

ویکتور هوگو

# زندانی قلعه فراموشی

شاپور رزم آزما



ویکتوریہ موکو

زندانی قلعہ فراموشی

شاپور رزم آزما

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲-۱۸۸۵.

Hugo, Victor Marie

زندانی قلعه فراموشی / ویکتور هوگو: مترجم شاپور رزم‌آزما. - تهران:  
انتشارات کلبه، ۱۳۸۰.  
۴۴۰ ص: مصور.

ISBN 964-90176-7-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی: Han d'Islande.

چاپ قبلی: انتشارات دبیر، ۱۳۷۱.

چاپ دوم

الف. رزم‌آزما، هوشیار، ۱۳۱۰-، مترجم ب. عنوان.

۸/۸۴۳

PQ۲۵۲۸/ز۹

۱۳۸۰

۸۷۵۵-۷۷۷م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری.

## نشر کلبه

عنوان: زندانی قلعه فراموشی

نویسنده: ویکتور هوگو

مترجم: شاپور رزم‌آزما

چاپ دوم: ۱۳۸۹

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه حیدری

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۰۱۷۶-۷-۹

ناشر همکار: دبیر

خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، شماره ۳، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.com

بها: ۱۱۰۰۰ تومان

- او را دیده‌اید؟ کیست که او را دیده باشد؟
- من نیستم. پس کیست؟
- من اذ آن بیخبرم.

استرن: گریسترام شاندی.

۱

- همسایه نیلز، بیین عشق چه می‌کند و به کجا یمان می‌کشاند؛ این گوت استرن<sup>۱</sup> فلک‌زده اگر فقط قایقش را به ساحل کشیده بود و یا سرش را به وصله پینه تودهای پدرش - این رفیق قدیمی خودمان، گرم کرده بود، الان مثل یک ستاره دریایی مرده فراموش شده بر این صخره سیاه نقش نشده بود. امیدوارم اوزوف مقدس<sup>۲</sup> حافظ ماهیگیران، از غم و محنت او بکاهد!

صدایی لرزان و زیر دنیانه کلام او را گرفت:

- و نامزدش ژیل اشتاد<sup>۳</sup> - همین جوان خوبرویی که کنارش بر زمین افتاده است - هم اگر به جای اندیشیدن به عشق‌بازی با گوت و سودای دستیابی به مال و منال در معدنهای نفرین شده روراس<sup>۴</sup>، جوانیش را به جنبانیدن گهوآنه برادر کوچکش در کلبه دودزده‌شان می‌گذرانید، چنین بلایی به سرش نمی‌آمد.

همسایه نیلز که به عنوان مخاطب اول طرف گفتگو قرار گرفته بود، کلامش را

قطع کرد:

- |                |                |
|----------------|----------------|
| 1. Niels       | 2. Guth Sterne |
| 3. Saint Usaph | 4. Gill Stadt  |
| 5. Roeraas     |                |

– مادر «اولی»<sup>۱</sup> حافظه شما همگام با سن و سالتان پیر شده است؛ و به یاد نمی آورید که ژیل در عمرش هرگز برادری نداشته است و به همین خاطر رنج و غم بیوه بیچاره اشناد باید بسی تلخ و دردناک باشد حالا که کلبه اش خالی و خاموش مانده است، اگر بخواهد برای تسلی دل دردمندش نگاهی به آسمان بیندازد، نگاهش تار سیدن به آسمان جز سقوی کهنه که هنوز بندگه و اواره کودکش بر آن بسته است، چیزی نمی بیند، حال آن که کودک خفته در گهواره آن زمان جوان برومندی شده است که برای همیشه تنهایش گذاشته است.

«اولی» پیر از سر گرفت:

– مادر بیووا! آخر این چه کاری بود که آن جوان کرد، چرا در «روراس» معدنچی شد؟

نیاز گفت:

– در واقع من فکر می کنم این معدنهای جهنمی به خاطر يك پاپاسی مسی که در دستان بگذارند مردانمان را از ما می گیرند. بهتر است پدرخوانده برال<sup>۲</sup> در این باره نظرشان را اعلام کنند؟

ماهگیر ادامه داد:

– معدنچیهآ آدمهای دیوانه ای هستند. اگر ماهی بخواهد زنده بماند نباید از آب خارج شود. انسان هم برای زنده ماندن نباید زیر خاک برود.

مرد جوانی از میان جمع پرسید:

– ولی ژیل اشناد برای تأمین هزینه عقد نامزدش مگر چاره ای هم جز کار در معدن داشت؟

«اولی» به میان سخن جوان دوید:

– ولی هرگز نمی باید جان خود را به خاطر عشق هایی که ارزش جان باختن ندارند به باد داد. عجب حمله گاه قشنگی برای «گوت» عزیزش ترتیب داد!

ناظر کنجکاو دیگری سوال کرد:

– مگر این دختر جوان هم در اثر نومیدی و غم مرگ مرد جوان، خودش را غرق کرده است؟

سربازی که صف جمعیت را شکافته بود با صدای نخرانیده ای فریادکنان وارد معرکه شد:

– این حرفها کدام است؟ من این دختر را بخوبی می شناسم. او نامزد يك معدنچی

1. Olly

2. Braal

جران است که همین اواخر در اعماق تونل‌های یکی از معادن اشتوروادز گروبا در نزدیکی «روراس» بر اثر اصابت يك تخته‌سنگ آسیب دید؛ ولی این دختر؛ بایکی از رفقای من هم سرسری داشت و پریروز که می‌خواست با عجله پیش فاستش به مونکهورلم<sup>۲</sup> برود تا مرگ نامزدش را جشن بگیرد، قایق حامل او به سنگی برخورد کرد و دختر غرق شد.

همه جمعیت اوج گرفت و پیر زنان فریاد کشیدند:

— سرکار جان... این غیر ممکن است!

جوانها همچنان ساکت بودند. همسایه نیلز از سر بدلی گفته برای ماهیگیر را

تکرار می‌کرد و به او طعنه می‌زد:

— که گفتی «عشق چه می‌کند و به کجا یمان می‌کشاند»!

کار آن سر باز بازنه‌های معترض چنان بیخ پیدا کرده بود که سر باز آنها را «جادوگرهای عجزه غار کی راگوت<sup>۳</sup>» لقب داد و زنها هم که تاب شنیدن چنین توهین ناروایی را نداشتند، از کوره در رفتند و همه‌ای به پا شد. ناگهان صدایی آرامانه، به تندی، نهیب «آرام، آرام باشید ای زنان یاوه‌گوا!» را بر همه صداها برتری داد و غائله را به پایان برد. همگی خاموش شدند و همچون قیه خروسی در جمع مرغان جیغ کش از صدا افتادند.

قبل از اینکه به شرح بقیه داستان پردازیم شاید توصیف محل وقوع حادثه چندان بی‌مورد نباشد؛ خواننده، بی‌گمان تصویری از مکان برای خود آفریده است و می‌داند که ماجرا در یکی از ساختمانهای ماتم‌زده‌ای که معمولاً شفقت و ترحم عمومی و پیشگیری‌های اجتماعی آن را وقف اجساد مجهول‌الهویه می‌کند، اتفاق می‌افتد. مکان، آخرین منزلگاه کسانی است که اغلب به نکبت و اذبار زیسته‌اند؛ اینجا مکانی است که کنجکاوان لاقید و بی‌تفاوت و نظاره‌گر عیوس و سیه دل یا تماشاچی نیک سیرت و گاهی اوقات دوستان و خویشان‌گریبان که دلشوره و اضطرابی توان فرسا و طولانی جز امیدی دردناک برایشان نگذاشته است، در آن ازدحام می‌کنند. در زمانهای دور و در سرزمینی اندک متمدن که من خواننده‌ام را با خود به آنجا برده‌ام، مثل ما هنوز به این فکر نیفتاده بودند که همچون شهرهای گل و طلا از این سردابه‌ها ابنیه‌ی بسازند در نهایت ظرافت و ماتم‌زدگی. ابنیه‌ای که جزء جزء آن باغم ساخته شده باشد. نور از میان روزنی به هیبت گور راه به جایی نمی‌برد و این مفاکی است در طول گنبدی‌کننده‌کاری شده و قلم‌خورده که به غایت هنرمندانه آن را آراسته‌اند. این گورها بر بسترهایی بنا شده که گویی قصد بانیان

1. Storwaadsgrube

2. Munckholm

3. Ouragoth

آن ایجاد رفاه و آسایش حیات برای مردگانی بوده است که به آن نیازی ندارند. مثلاً: نازبالشی برای خوابیدن گذاشته‌اند. دگر در حفاظ نیمه باز می‌ماند، چشم خسته از دیدن جنازه‌های لخت و مضمض کننده مثل امروز از تماشای مبلها و اثاثیه ظریف و کودکان سرخوش لذت نمی‌برد. مرگ، در آنجا باتمام زشتی، دهشت و خوف خود حضور داشت و هنوز فرصت نکرده بودند اسکلت نحیف و نزار او را بامنگواه و روبان آذین ببندند. تالار محل اجتماع وصف شدگان ما، جادار، بزرگ و تاریک بود. تاریکی به خاطر عمقی که به آن می‌بخشید باعث می‌شد جادارتر به نظر برسد؛ روشنائی تالار را يك درچار گوش و پست که به بندر درونت‌هایم<sup>۱</sup> بازمی‌شد و يك دریچه که با بی‌سلیفگی در سقف ایجاد کرده بودند تأمین می‌کرد. از روزن سقف نور نیمه‌جانی همراه با باران، تگرگ و برف - به اقتضای فصل - بر مردگانی که آن زیر خوابیده بودند می‌تابید. این تالار از پهنا یا نردۀ آهنی که بلندی آن تا کمر می‌رسید به دو قسمت می‌شد. مردم از درچار گوش وارد قسمت جلو می‌شدند. در قسمت دیگر شش تخته سنگ دراز از جنس گرانیت سیاه، به‌طور موازی کنار هم قرار داشت. در هر بخش به جای در ورودی برای نگهبان و معاون او که منزلش در عقب ساختمان و پشت به دریا قرار داشت، يك در کوچک جانبی کار گذاشته شده بود. معدنچی و نامزدش دو تخته از مرده شویخانه را اشغال می‌کردند؛ تجزیۀ بدن دختر جوان بالکه‌های کبود و ارغوانی در محل عروق خونی شروع شده بود. خطوط چهره ذیل سخت و منقبض به نظر می‌رسید. پیکر ذیل چنان خورد و درهم شکسته بود که بیننده از نقل قول مادر «اولی» در مورد حسن و جمال او هیچ چیز دستگیرش نمی‌شد و قضاوت در این باره امری کاملاً محال بود.

به خاطر این بقایای دگرگون شده و تغییر شکل یافته بود که ما به عنوان مفسر و روایتگری وفادار در میان آن جمع حضور یافته بودیم.

پیرمردی فرزت، تکیده و اخمو که تا آن زمان در تاریکترین گوشۀ تالار دست بر سینه چلیپا کرده و روی چارپا به‌ای نشسته بود و قبل از اینکه بر سر زنان فریاد بزند که «آرام، آرام باشید، ای زنان یاوه‌گو!» هیچ اعتنائی به آن جمع نکرده بود، به ناگهان از جا جست و به کنار سر باز آمد و بازویش را گرفت.

همگی ساکت شدند. سر باز برگشت و نگاهی به شخصی انداخت که بازویش را گرفته بود و پس از آن شلیک قهقهه را سرداد؛ پیرمرد، صورتی رنگ پریده و موهایی تنک و چرک و انگشتانی دراز داشت. لباس جلفی از پوست گاو کسوهی به‌بر کرده بود و سر و وضعش

## 1. Dronthim



اسباب مضحکه سرباز شد. با این حال در يك آن زمزمه ای از جمع زنان بلند شد:

- این نگهبان اسپلادگست<sup>۱</sup> است!

- دربان جهنمی اموات!

- این اسپیاگودری<sup>۲</sup> شیطانی!

- این جادوگر لعنتی...

- آرام، ای زنانِ وراج. آرام! اگر یوم البیت است که زود بروید و جاروهایتان

را بردارید؛ وگرنه آنها خودشان به تنهایی پرواز خواهند کرد. این خالف معظم خدای «تور»<sup>۳</sup> را آرام بگذارید.

اسپیاگودری، سپس در حالی که سعی می کرد قیافه مهربانی به خود بگیرد، روبه

سرباز کرد و گفت:

- ای سرباز شجاع شما فرمودید که این زن بدبخت...

«اولی» زیرا بگفت:

- پیرمرد مسخره آری ما زنها در نظر او موجودات بدبختی هستیم، چون نگرتن ما

به چنگش بیفتد فقط سی سکه مسی گیرش می آید، اما برای لاشه فلان مرد کمتر از چهل سکه نصیبش نمی شود.

اسپیاگودری تکرار کرد:

- ساکت! عجزه ها! راستش، این دخترهای شیطان به دیگرهایشان می مانند: تا

جوش می آیند شروع به غرغر می کنند. ای سلطان دلاور شمشیرزن به من بگو تا بدانم

کسه آیا رفیق تو - که این «گوت» رفیقش بود - حتماً خودش را از غصه مرگ او

سربه نیست خواهد کرد؟

در اینجا بود که شلیک قهقهه دستجمعی در فضا طنین انداز شد و بیست صدابه لحنی

تند و طعن آلود و در عین حال ناهماهنگ فریاد برآوردند:

- حرفهای این بی دین، این کافر لامذهب را می شنوید؟ داش می خواهد يك زنده

کمتر باشد تا بتواتد چهل سکه دیگر کاسبی کند.

دربان مرده شو یخانه اسپلادگست از سر گرفت:

- این امرکی میسر خواهد شد؟ مگر سلطان مهربان و سالار ما کریستیرن<sup>۴</sup> پنجم

که روح مقدس او را خیر دهد، اظهار نقرمودند که پشتیبان تمام کارگران معادن هستند،

۱. Spladgest اسم غسالخانه درونت هایم

2. Spiagudray

3. Thor

4. Christiern

چون بعد از مرگ با اجساد خود خزانه سلطنتی را بریار می‌کنند؟  
ماهیگیر برال وارد گفتگو شد:

– همسایه اسپاگودری شما با مقایسه‌ای که می‌فرمایید و خزانه پادشاهی را با سرداب مرده‌شویخانه‌تان در يك کفه ترازو می‌گذارید افتخار فراوانی نصیب اعلیحضرت می‌کنید.

دربان که از آن لحن خودمانی شگفت‌زده شده بود در جواب گفت:

– همسایه، همسایه شما! بهتر است بگویند میزبان شما ای همشهری قایق‌نشین من! چه بسا که یکی از این روزها ناچار بشوم یکی از این شش تخته سنگ را به مدت هشت‌روزی به رسم امانت در اختیارتان بگذارم.  
سپس خنده‌کنان افزود.

– وانگهی... اگر درباره مرگ آن سرباز سخن گفتم فقط می‌خواستم رواج و رونق خودکشی را در عشق‌های بزرگ و پرشوری که معمولاً زنان الهام‌بخش آن‌هستند، پابرجا کرده باشم.  
سرباز گفت:

– بسیار خوب! جنازه بزرگی که نگهبان جنازه‌ها هستی، تو با این قیافه مهربانی که به خودت گرفته‌ای و بیشتر به آخرین لیخند يك اعدای شبیه هستی چه می‌خواهی بگویی؟

اسپاگودری جواب داد:

– خیلی عجیب است ای مرد دلیر! من همیشه گمان می‌کردم که قدرت تفکر در زیر کلاه ژاندارم تورن<sup>۱</sup> که شیطان را با شمشیر و زبان مفلوب کرد، از نیروی اندیشه‌ای که در زیر کلاه بوقی اسقف ایسلایف<sup>۲</sup> که تاریخچه ایسلند را نوشت و یا از زیر شبکلاه پروفیسور شونینگ<sup>۳</sup> که کلیسای ما را طراحی کرده است، بیشتر باشد.

– در این صورت، اگر حرف مرا باور کنی و عایدات اموات را در کیف کهنه چرمی من بریزی به تو پیشنهاد می‌دهم که به دربار عجایب نایب‌السلطنه در «برگهن»<sup>۴</sup> بروی. قسم به بلفگور<sup>۵</sup> مقدس که به وزن حیوانات کمیاب طلا خواهند داد. حالا بگو و بینم از من چه می‌خواهی؟

1. Thurn
3. Shoening
5. Belphegor

2. Isleif
4. Berghen

– نعلهایی که در آب پیدا می‌شوند نصف دستمزد ما را عاید ماهیگیران می‌کند. من از توای وارث شهیر ژاندارم تورن خواهش می‌کنم که رفیق ننگون بخت را وادار کنی برای کشتن خود راهی دیگر جز غرق کردن انتخاب کند. برای او که فرق نمی‌کند... او که از غم مرگ گوت می‌خواهد خودش را از بین ببرد چراکاری کند که لقمه نانی از این مسیحی مؤمن که مهماندار جنازه‌اش خواهد شد دریغ شود.

– ای دربان مهمان‌نواز و نکوکار... اشتباه تو در همین جاست... دوست من هرگز مایل نیست قدم به مهمانخانه اشتهاانگیر شش تختی سرکار بگذارد. فکر نمی‌کنی که او توانسته باشد با يك نازك بدن دیگر خود را تسلا بدهد و به این توتیب مرگ مشتری تورا از یاد برده باشد؟ به سیلم قسم که او از مدت‌ها پیش از گوت سیر شده بود. با این کلمات، توفانی که اسپاگودری آن را مدتی پیش از سر گذرانده بود اینك بر سر سرباز شوربخت فرود می‌آمد.

پیرزنها شروع به داد و فریاد کردند:

– چطور... ای بدبخت مسخره تو اصلاً ما را داخل آدم حساب نمی‌کنی. بین چه مزخرفاتی باید از این آدم‌های بی‌سرو پا بشنویم. زنان جوان خود را وارد گفتگو نکردند و همچنان خاموش بودند. چندتایی، علی‌رغم میل باطنی، این ماجرای تلخ را رفته‌رفته شیرین می‌یافتند. سرباز گفت:

– اوها اوها! باز هم هیاهو به‌پاشد؟ شکنجه «بلز بوت» با شنیدن این سرودها، حتی هفته‌ای يك بار هم که باشد صدچندان می‌شود.

اگر توجه زنان و مردان به صدایی که ناگهان از خارج برخاسته بود، بدان سو جلب نمی‌شد، معلوم نبود این توفان نازه چگونه فروکش می‌کرد. اندك اندك هیاهو فزونی می‌گرفت و در پی آن چند پسر بچه گریان و نیم برهنه، در حالی که فریاد می‌کشیدند و در اطراف تخت روانی سرپوشیده که دو مرد آن را بر دوش داشتند، دوان دوان با سروصدای فراوان وارد مرده‌شویرخانه اسپلادگست شدند.

دربان از باریرها پرسید:

– این را از کجا می‌آورید؟

– از ساحل اورشتال.<sup>۱</sup>

اسپاگودری فریاد کشید:

## – اوگلی پیگلاب<sup>۱</sup>

یکی از درهای کناری باز شد و مردی کوچک اندام از نژاد لاپونی که لباسی از چرم به برداشت، ظاهر شد و به نعل کشها اشاره کرد که دنبال او بروند؛ اسپیاگودری نیز با آنها رفت و در پشت سرشان بسته شد؛ بی آنکه جماعت کنجکا و فرصت پیدا کند که حدس بزند میت روی تخته روان زن است یا مرد.

هنوز بحث درباره این موضوع داغ بود که اسپیاگودری و دستیارش درحالی که جسد مردی را با خود حمل می کردند در سالون دومی ظاهر شدند. جسد را روی یکی از تخت های گرانیزی دراز کردند.

## اوگلی پیگلاب گفت:

– خیلی وقت می شود که من دستم به چنین لباسهای قشنگی نخورده است. اوگلی.. پیگلاب درحالی که سر تکان می داد و روی پنجه پا راه می رفت یک دست او نیفورم شیک و ظریف افسری را بالای سر مرده آویزان کرد. سر میت تقریباً له و از ریخت افتاده بود و از گردن به پایین هم یکپارچه غرق در خون به نظر می رسید؛ دربان با سطل شکسته و زهوار در رفته ای چند بار آب به پیکر بیجان روی تخت گرانیزی پاشید.

## سرباز، ناگهان فریاد کشید:

– به بلزبوت مقدس قسم که این از افسرهای هنگ ماست. نگاهش کنید... او سروان بولا<sup>۲</sup> است... لاید از غصه سرگرمویش به این روز افتاده است؟ به او ارت کلانی می برد... نکند راندمر<sup>۳</sup> باشد که زمین و املاکش را دیروز در قمار باخت ولی خراب اشکالی ندارد می توانست فردا قصر حریفش را ببرد. ممکن است سروان لوری<sup>۴</sup> باشد که سگش در آب غرق شد؟ و یا افسر خزانهداری استونک<sup>۵</sup> که سروگوش، زنش می جنبید؟ ولی با تمام اینها، من هیچ دلیلی نمی بینم که او این طور معش را داغان کرده باشد.

جمعیت دم به دم متراکم تر می شد. در این هنگام جوانی که از آنجا می گذشت با دیدن هجوم مردم دهنه اسبش را کشید و آن را به نوکری که پشت سرش می آمد، سپرد و خود وارد اسپلادگست شد. جوان لباس ساده سفر به تن داشت. شمشیر به کمر و شنل گشاد سبزرنگی روی شانه انداخته بود؛ پرسیاه رنگ مزین به الماسی را زینت کلاهش کرده

1. Oglypiglap

2. Bollir

3. Randmer

4. Lory

5. Stunck

گرفته بود. پر، خم برداشته روی صورت نجیب و پیشانی بلند جوان که گیسوان بلوطی رنگش بر آن سایه می افکند، خم شده بود؛ از چکمه‌ها و مهمیزهای گل آلودش معلوم می شد که از سفر دور و درازی می آید.

جوان در حالی وارد سالن شد که مرد كوچك اندام و ریشو که خود را در شنلی پیچیده و دستهایش را در دستکشهای بزرگی پنهان کرده بود با سرباز گرم گفتگو بود: - کی به شما گفت او خودکشی کرده است؟ من از گردنم ضمانت می دهم همانطور که سقف کلیسایتان خود به خود آتش نگرفت او هم خودش را نکشته است. بان دشنه دودم که دوزخم ایجاد می کند این گفته نیز دوجواب به همراه آورد و حامی نیلز وارد گفتگو شد:

- کلیسای ما! حالا آن را بامس اندود کرده اند. می گویند «هان»! بدبخت آن جا را به آتش کشید تا معدنچیهایی را که در بین آنها ژیل اشتاد هم که نعلش او را می بیند و او بود، وادار به کار کند.

سرباز باجوش و خروش گفت:

- بر شیطان لعنت! یعنی من، معاون نارنجك انداز ساخلوی «مونك هولسم» تفهم که این مرد به دست خودش مخش را به آتش کشیده است!

مرد كوچك اندام، خون سرد جواب داد:

- حالا بیا و موعظه گوش کن! بابا جان برو پی کارت. چشمهای كوچك خاکستری تو روشن تر از دستهایت که در چله تابستان آنها را با این دستکشهای بزرگ پوشانده ای، نمی توانند ببینند.

برقی در چشمان مرد ریز نقش درخشید:

- آهای سرباز! برو به اربابت دعا کن که مبادا يك روز همین دستها نقش و نگاری روی صورتت بیندازد.

سرباز که از خشم برافروخته شده بود، عربده کشان گفت:

- اوها!... برویم بیرون!

سرباز ناگهان از رفتن باز ایستاد و گفت:

- نه. در حضور اموات از جنگ و دوائل نباید حرف زد.

مرد كوچك اندام به زبان بیگانه غرواندی کرد و از در بیرون رفت.

صدایی بلند شد:

– جسد را در ساحل اورشتال پیدا کرده‌اند.

سرباز گفت:

– ساحل اورشتال؟ کاپیتان دیسپولسن<sup>۱</sup> که همین امروز صبح از کپنهاک آمده بود در

آنجا از کشتی پیاده شد.

صدای دیگری گفت:

– کاپیتان دیسپولسن هنوز به مونک هولم نرسیده است.

نفر چهارم اظهار داشت:

– می‌گویند که هانس ایسلند در این خانه‌های ساحل پرسه می‌زند.

سرباز گفت:

اگر هانس قاتل باشد مقتول احتمالاً باید کاپیتان باشد. همه می‌دانند این جزیره-

نشین طوری قربانیان خود را می‌کشد که در صورت ظاهر خودکشی به نظر می‌رسد.

پرسیدند:

– این «هانس» کیست؟

یکی گفت:

– یک غول است.

دیگری گفت:

– یک دیو است.

نفر دیگری سوال کرد:

– یعنی تا به حال کسی او را به چشم ندیده است؟

– اگر کسی چشمش به او بیفتد آخرین نگاهش خواهد بود.

مادر اولی گفت:

– هیس! می‌گویند تا به حال فقط سه نفر توانسته‌اند با او هم‌گلام شوند: یکی این

اسپیا گودری لعنتی است، دیگری بیوه اشتادو... – ولی به چه بدبختی زندگی کرد و به

چه بدبختی مردا و این ژیل بیچاره که نمش را می‌بینید. هیس!

از همه طرف صدا برآمد:

– هیس!

به ناگهان سرباز فریاد برکشید:

– حالا دیگر من خاطر جمع هستم که این شخص کاپیتان دیسپولسن است؛ من زنجیر

## 1. Dispolsen

قولادینی را که زندانی ما، شوما کرا، پیر موقع خداحافظی به رسم هدیه به او داد، می‌شناسیم.

مرد جوانی که پرسیاه رنگ بر کلاه داشت به تندی سکوت را شکست:

— شما مطمئنید که او کاپیتان دیسپولسن است؟

سرباز گفت:

— به بلزیوت مقدس قسم می‌خورم!

مرد جوان شتابان از در خارج شد و دوبه نو کرش کرد و گفت:

— قایقی برای رفتن به مونک هولم دست و پا کن!

— اما سرور من، ژنرال؟

— تو اسبها را برای او ببر. من هم فردا خواهم آمد. من اختیار خودم را دارم

یا نه؟ یا الله، راه بیفت، دارد غروب می‌شود و من هم عجله دارم. قایق را زودتر فراهم کن.

مستخدم تا مدت‌ها برجای ایستاد و ارباب جوانش را که از ساحل دور می‌شد

نظاره کرد

در کنار ت نشسته بودم و برایم قصه‌های  
شیرین می‌خواندی تا زمان‌ها بفریبی

مارتورن، برترام

۲

اینک خواننده می‌داند که ما در درونت‌هایم، یکی از چهار شهر عمدهٔ نروژ - که  
اگرچه حکومت‌نشین نایب‌السلطنه نیست - به‌سر می‌بریم. در زمان وقوع این ماجرا  
(سال ۱۶۹۹) نروژ هنوز متحد دانمارک بود و نایب‌السلطنه‌ها بر آن حکومت می‌کردند.  
مقر حکمرانی آنها، برگهن، شهری بزرگتر و جنوبی‌تر و زیباتر از درونت‌هایم بود -  
هرچند که دریا سالار «ترومپ» شهر از سر کج‌سلیقه‌گی بدان لقبی دیگر داده بود.

اگر از راه خلیجی که این شهرک نام خود را از آن گرفته است به‌شهر وارد شوی  
منظره دلپذیرتری می‌یابی؛ بندرگاه نسبتاً عریض آن - اگرچه کشتیها نمی‌توانند در تمام  
اوقات سال به‌سواست وارد آن شوند - صورت یک آبراهه طویل را پیدا می‌کند که سمت  
راست آن اختصاص به‌ناوهای نروژی و دانمارکی دارد و سمت چپ قسمت مجاز برای  
توقف کشتیهای خارجی است. در دوردست، چشم‌انداز شهر را می‌بینی که در دشتی بسیار  
حاصلخیز قرار گرفته است و نونوکه‌ناره‌های بلند کلیسایش در نگاه بیننده می‌نشینند. این کلیسا یکی از  
زیباترین ابنیه‌های معماری گوتیک محسوب می‌شود و این را می‌توان از کتاب پروفیسور شونینگ



دریافت که اسپیاگودری با فراستی که از او بعید به نظر می‌رسد، استخراج کرده است. پروفور شوتینگ راجع به کلیسای قبل از وقوع آتش‌سوزی و انهدام قضاوت می‌کند. بنا به توصیف او بر روی پیکان اصلی صلیب کلیسای به‌نشانه شاخص کلیسای اسقفی لوتری درونت‌هایم وجود داشته است. آن سوی شهر، در دوردست افق نیلگون، قله‌های سپید و به‌برف‌نشته کوه‌های کول<sup>۱</sup> که شباهت به گل و بوته‌های نوک‌تیز يك تاج باستانی دارد، دیده می‌شود.

در میانه بندز گاه، در تیررس يك توپ ساحلی، بر روی صخره‌هایی که امواج سر بر آن می‌کوبند، تنها دژ مونک‌هولم قرار دارد که زندان غمباری نیز هست و در آن هنگام محبوس‌های اسیر زندان است که این توفیق را بیشتر به خاطر فروغ سعادت بی‌حد و مرز بدبیاریهایش به دست آورده است.

شوماکر که گویی دور از چشم ستاره همزادش پای به‌جهان هستی گذاشته بود، تا آنجا که در توان داشت کوشیده بود به دلخواه مراد و ولینعمت خود رفتار کند، اما از آنجا که صدارت عظمایی دانمارک و نروژ به‌نیمکت خیانتکاران نزول اجلال کرده بود و حتی کارش به‌چوبه‌دار هم کشیده شد وای مورد عفو قرار گرفت و به‌سلول مجرد در انتها الیه دو حاکم نشین حمواله داده شد. همپالکی‌های شوماکر با چنان ضربتی او را از مسند قدرت به‌زیر کشیده بودند که اجازه نیافته بود در مقابل این همه قدرناشناسی فریادی به اعتراض و گله برآورد. راستی مگر می‌توانست از درهم‌شکستن پله‌هایی در زیرپایش شکایت کند که صرفاً برای بالارفتن خود آنها را به‌وجود آورده بود؟

کسی که اشرافیت را در دانمارک پی‌افکنده بود اینک از اعماق تبعید جولان بزرگان‌های رامی‌دید که دست‌پرورده خودش بودند. شوماکر می‌دید که مقام و منزلتش را بین خود تقسیم می‌کنند. کنت آهله‌فله<sup>۲</sup>، دشمن سرسخت شوماکر به‌عنوان صدراعظم بر مسندی تکیه زده بود که پیش از آن تکیه گاه او بود. ژنرال آردستورف<sup>۳</sup> در سمت مارشال‌کبیر همه درجات و مناصب نظامی را در اختیار داشت و اسقف اسپولیسون<sup>۴</sup> امور مربوط به بازرسی دانشگاهها را زیر نظر گرفته بود. تنها دشمنی که در سرنگونی او نقش چندانی نداشت کنت اولریک-فردریک گولدنلوه<sup>۵</sup> فرزند پادشاه فردریک سوم نایب‌السلطنه نروژ بود که در قیاس با دیگران جوانمردانه‌تر رفتار کرده بود.

1. Kole

2. Ahlefeld

3. Arensdorf

4. Spollyson

5. Ulric—Frederic Guldenlew

اینک قایق مرد جوان که برسیاه برکلاه داشت، به آرامی به سوی صخره‌های غمزده مونک هولم پیش می‌رفت. خورشید به‌تندی در پشت برج و باروی دژ تنها که بدنه آن در برابر واپسین پرتو شامگاهی قرمز رنگ می‌شد، فرو می‌مرد. نور خورشید چنان به‌سوی افق میل کرده بود که دهقان تپه‌های دور و شرق لارسین<sup>۱</sup> می‌توانست بر خلتنگزارها و حتی در کنار خود، سایه مبهم و دراز قراول بالاترین برج را ببیند.

آه! قلب من از اینهم شکسته تر می شد!...  
مردی جوان بی هیچ تشریفاتی یارای آن یافت تا بدان بنگردا  
نگاه کردنهایش پاکی و نزهت قلب را آلوده ساخت. کلودیا،  
تنها يك اندیشه است که مرا از خود بیخود می کند.

اسینگ

۳

— آندرو<sup>۱</sup> برو اطلاع بده که تا نیم ساعت دیگر زنگ خاموشی را می زنند؛  
سورسیل<sup>۲</sup> پل معلق دوک<sup>۳</sup> نس را بالا می کشد و مالویدیوس<sup>۴</sup> روی سکوی برج بزرگ  
خراهد رفت. به دقت از طرف برجك لیون سلزویگ<sup>۵</sup> مراقب باشند. فراموش نکنند! سر  
ساعت هفت باید توپ شلیک شود تا زنجیر دروازه را بالا بکشند، اما نه، هنوز هم باید  
منتظر کاپیتان دیسپولسن ماند؛ به عکس باید آتش روشن شود. باید دید که آتش والدرهوگ<sup>۶</sup>  
هم روشن است... این دستور امروز صادر شده است. بخصوص باید مشروبات خنک را  
برای جناب فرمانده آماده نگاهداشت — آه، نزدیک بود فراموش کنم، برای توریگ  
بل فاست<sup>۷</sup> معاون تارنچک انداز هنگ دو روز بازداشت بنویسند؛ او تمام روز را غیبت

1. Andrew

2. Sorsyll.

3. Duckness

4. Malvidius.

5. Lion Slesvig.

6. Walderhog.

7. Toric — Belfast

داشته است.

این سرجوخه پاس بخش هنگ مونک هولم بود که در زیر سقف سیاه و دودزده قسمت نگهبانی برج پایینی مشرف بر اولین دروازه امر و نهی می کرد. سر بازهایی که مورد مخاطب سرجوخه قرار گرفتند دست از قمار برداشتند و آنهایی که نشسته بودند از تخت‌هایشان به زیر پریدند تا دستورات را اجرا کنند. پس از اعلام فرمانها سکوتی بی‌دوام برقرار شد.

در همین چند لحظه سکوت بود که صدای متناوب و منظم پاروها از خارج شنیده شد و سرجوخه در حالی که پنجره آهنی مشبك مشرف به خلیج را می‌گشود، گفت:

— بالاخره کاپیتان دیسوانسن پیدایش شد!

درواقع در آن هنگام قایقی در پای دروازه آهنی بر آب پیش می‌رفت.

سرجوخه با صدای خشنی فریاد زد:

— کی آنجاست؟

صدایی جواب داد:

— باز کنید. آرامش و امنیت.

— جز با جواز عبور حق ورود ندارید.

— دارم.

— من باید آن را تأیید کنم؛ اگر دروغ گفته باشید به خدای بزرگ قسم که مرز

آبهای خلیج را به تو می‌چشانم.

سرجوخه در همان حال که دریچه را می‌بست به گفته‌هایش افزود:

— اینهم که کاپیتان نیست؟

برقی پشت دروازه آهنی درخشید؛ اولاهای زنگ‌زده ناله سر دادند؛ میله‌ها کنار

رفتند. دروازه باز شد و سرجوخه جوازی را که تازه وارد بدتروش دروازه کرده بود و ارسی

کرد و گفت:

— بیایید تو.

سپس، به ناگهان در دنباله کلامش افزود:

— حقه کلاهتان را همانجا بگذارید. ورود به زندان با جواهرات قدغن است.

قانون در این مورد فقط «پس‌دشاه و اعضای خانواده سلطنتی، نایب‌الملطنه و اعضای

خاندان او، اسقف و فرمانده ساخلو» را مستثنی کرده است. ملاحظه می‌کنید که شما واجد

هیچ يك از این شروط نیستید.

مرد جوان، بی‌چون و چرا، جواهر را از کلاهش جدا کرد و آن را به عنوان مزد،

برای ماهیگیری که او را با قایقش به اینجا آورده بود، پرتاب کرد؛ ماهیگیر از ترس آنکه مبادا این جوانمرد از سخاوتش پشیمان شود فوراً چند قدم عقب عقب رفت و از آن محل دور شد.

در همان حال که سر جوخه زیر لب از سخنگیری مقامات در مورد مقررات عبور و مرور غرولند می‌کرد و میله‌های سنگین را دوباره سر جایشان قرار می‌داد و صدای گام‌های سنگینش در پلکانی که به مقر نگهبانی می‌پیچید، طنین‌انداز می‌شد، مرد جوان دوباره شنش را روی شانه‌ها انداخت و به سرعت از زیر گنبد سیاهرنگ برج پایینی گذشت و محوطه دراز اسلحه‌خانه را پشت سر گذاشت. مرد جوان از انبار توپخانه که چند زنبورک قدیمی در گوشه آن افتاده بود و امروز می‌توان آنها را در موزه کپنهاگ مشاهده کرد، عبور کرد و فریاد آمرانه يك نگهبان به او اخطار کرد که هر چه زودتر از آن محل دور شود. جوان به کنار پل مطلقى که بعد از بازرسی جواز عبور، به رویش گشوده شده بود، رسید. از آنجا، در معیت يك سرباز، همچون کسی که به این قبیل مکانها آشنایی کافی دارد، بی آنکه به خود تردید راه دهد، یکی از چهار حیاط مربع شکل کنار حیاط بزرگ مدور را پشت سر گذاشت و از گذرگاه ایجاد شده در صخره بزرگ و گردی که از میان برج قد علم کرده بود، گذشت؛ این مکان را پس از ماجرای زندانی شدن دو اسلزوینگ، «یواتام» شیر به دست برادرش در آنجا، قصر شیر اسلزوینگ لقب داده بودند.

ما قصد نداریم در اینجا قلعه مونک هولم را تصویر کنیم، خصوصاً آنکه امکان دارد که آن محبوس زندان ایالتی، بیش از خواننده به این خاطر بترسد که شاید نتواند خود را به میان باغ برساند و هوایی بخورد. هر چند این پنداری باطل است چون قصر شیر اسلزوینگ که اختصاص به زندانیان مشخص و ممتاز داشت، علاوه بر سایر امور رفاهی امکان گردش ایشان را در باغ خورد و وحشی گسترده‌ای که در آن انبوه نهالهای شمشاد و چند درخت سرخدار کهن و چند کاج میاه وجود داشتند، و از دل صخره‌های اطراف زندان مرتفع سر بر آورده بودند، در محوطه‌ای از دیوارهای رفیع و برجهای عظیم فراهم می‌ساخت.

مرد جوان به پای صخره مدور که رسید از جای پاهایی که در صخره خشن کنده شده بود و به طور مارپیچ تا پای یکی از حصارهای قلعه امتداد می‌یافت بالا رفت. در کوچکی در قسمت پایینی قلعه به چشم می‌خورد که به صورت مدخل برج به کار می‌آمد. جوان در آنجا توقف کرد و در بوق مسینی که نگهبان پل معلق در اختیار او گذاشته بود

دمید. صدایی از داخل شنیده شد:

– باز کنید! باز کنید! لابد کاپیتان لعنتی است!

در کوچک باز شد و جوان توانست در میان تالاری که به سبک گوتیک ساخته شده بود و نور ضعیفی آن را روشن می‌کرد، افسر جوانی را ببیند که مست و بی‌حال بر روی توده‌ای از شن‌ها و پوست‌های غزال ولو شده است و بر روی زمین در کنار او، یکی از آن چراغ‌های سه‌شعله‌ای که نیاکان ما آنها را در میان شیشه کاری‌های سقف آویزان می‌کردند قرار داشت. ظرافت، تجمل و همچنین وسواس فوق‌العاده‌ای که در پوشیدن لباس به خرج داده بود آشکارا با برهنگی تالار و اثاثیه نازیبایش در تضاد بود؛ افسر که کتابی در دست داشت نیم چرخشی به طرف تازه‌وارد زد و گفت:

– کاپیتان است؟ سلام کاپیتان! شما اصلاً فکر نمی‌کردید که منتظر نگاهداشتن یک آدم ناآشنا، کار درستی نیست؛ ولی بهر حال ما به زودی با هم آشنا خواهیم شد، این طور نیست؟ خواهش می‌کنم مراتب همدردی مرا به مناسب بازگشتتان به این قصر معظم بپذیرید. با اینکه مدت کوتاهی از اقامت من در این جا نمی‌گذرد مثل جف‌های نظر بندی شده‌ام که بر دروازه‌های برجها می‌خکوب می‌کنند؛ به همین هم راضی هستم که وقتی برای شرکت در جشن ازدواج خواهرم به کپنهاک برگردم، کور شوم اگر از صد زنی که مرا می‌شناسند حتی چهار نفرشان هم بتوانند بگویند من کی هستم! بگویید ببینم هنوزم گره‌های روبان‌های گلی بالاپوشها از مد نیفتاده‌اند؟ داستان تازه‌ای از این دختر خانم فرانسوی اسکودری<sup>۱</sup> ترجمه نکرده‌اند؟ مقصودم کللی<sup>۲</sup> است، گمان می‌کنم در کپنهاک هنوز هم آن را می‌خوانند. حالا که از آن چشم‌های زیبا آنقدر دور افتاده‌ام بیشتر از این بر ایم نمانده است؛ – خودتان خوب می‌دانید از کدام چشم‌های زیبا می‌گویم، چشم‌های زیبای آن زن زندانی که مرا به حرف می‌آورد. آه! بدون دستورات پدرم!... کاپیتان محرمانه باید خدمتتان عرض کنم که پدرم – بهتر است در آن باره حرفی نزنیم – مرا مأمور کرده که... گوشتان با من است، مرا مأمور خدمت به دختر شوماکر کرده است؛ ولی دیگر طاقتم طاق شده... این مجسمه خوشگل که زن نیست؛ دائماً اشک می‌ریزد و نیم نگاهی هم به من نمی‌اندازد.

مرد جوان که دید شیرین زبانی آن افسر جوان تمامی ندارد، فریادی از حیرت برکشید:

– چطور! چه می‌خواهید بگویید؟ شما مأموریت دارید تا دختر شوماکر سیاه‌بخت

---

1. Scudery

2. Clélie.

را! از راه به در کنید؟

— از راه به در کنم، بسیار خوب باشد! شاید حالا در کپنهاک معنی مراقبت عوض شده است و آن را چنین توصیف می کنند؛ ولی برای من فرقی نمی کند. پریروز که نگهبان بودم بهترین تیمتته‌ای را که داشتم بایقه چین داری که به تازگی از پاریس برایم فرستاده بودند پوشیدم. لابد خیال می کنید که او فقط به نگاهی قناعت کرد — يك نگاه به من که سه چهار بار از جایگاهش رد شدم و مهمیزهای نو چکمه‌هایم را که مهره‌هایش از سکه طلاهای لمباردی پهن تر است، پرایش به صدا درآورد؟ — این دیگر شکل تازه است، این طور نیست؟

مرد جوان در حالی که با کف دست به پیشانی‌اش می کوبید گفت:

— خدا، ای خدا. او مرا عوضی گرفته است.

افسر بی آنکه اعتنایی به بهت و شگفتی جوان کند گفت:

— این طور نیست؟ محل سگک هم به من نمی گذارد! این باور کردنی نیست، ولی

واقماً وحشتناک است.

مرد جوان که به شدت متقلب و پر آشفته شده بود با گامهای بلند به قدم زدن در طول

و عرض تالار پرداخت. افسر سر او فریاد کشید:

سکاپیان دیسپولسن می خواهید خودتان را خنک کنید!

مرد جوان تازه متوجه قضا یا شد و گفت:

— ولی من کاپیتان دیسپولسن نیستم.

افسر همچنان که از بسترش بلند می شد و به آرنجش تکیه می کرد بالحنی خشک و

جدی گفت:

— عجب، پس شما کی هستید که به خودتان جرأت داده‌اید در این وقت روز وارد

اینجا شوید؟

مرد جوان ورقه عبورش را نشان داد:

— من می خواهم کنت گریفن فلد را ببینم... یعنی زندانی شما را.

افسر بالحنی که نشانه ناخرسندی او بود گفت:

— کنت! کنت! به هر حال مدرک شما عیب و نقصی ندارد، اینهم امضای نایب صدارت

عظما جناب گروموند دو کنود! «حامل این ورقه مجاز است در هر زمان و هر وقت از تمام

زندانیهای سلطنتی بازدید به عمل آورد.» گروموند دو کنود برادر ژنرال لوین دو کنود

1. Griffènfeld

2. Grummond de Knud

حکمران درونت‌هایم است و لابد می‌دانید این ژنرال پیر داماد آینده ما را تربیت کرده است

– ستوان، از توضیحاتی که در مورد خانواده‌تان دادید تشکر می‌کنم. گمان نمی‌کنید بیش از حد معمول در این باره صحبت کرده باشید؟

ستوان در حالی که لب به دندان می‌گزید با خود گفت:

– گستاخی هم علت‌هایی دارد. آهای نگهبان! نگهبان بسرج! این فریبه را پیش شو ما کر بپر و در مورد آویز سه شعله و يك فتیله‌ات که از سقف‌کندم و روی زمین گذاشتم غرو لند نکن. من هیچ عجله‌ای برای واری واری مدرکی که تاریخش به سیولدا کافر و یا هاوار ۲ بزدل می‌رسد، نداشته‌ام. وانگهی امروزه جز چلچراغ‌های بلور به سقفها آویزان نمی‌کنند.

افسر اینها را گفت و پس از آنکه مرد جوان و راهنمای وی باغ خلوت قلعه را پشت‌سر گذاشتند، این شهید راه مسد، بار دیگر به ماجراهای عشقی قهرمانان «کللی» و هوراسیوس يك چشم پرداخت.



## بنویس

این رومو کدام جهنم دره‌ای می‌تواند رفته باشد؟  
امشب به خانه بازنگشته است.

## هرکوسیدو

او به خانه پدربرنگشته؛ من با نوکرش صحبت کرده‌ام.

## شکسپیر

۴

در آن احوال يك مرد با دو اسب وارد حیاط قصر حکمران درونت‌هایم شده بود. سوار که به نشانه نارضایی سر خود را تکان می‌داد از خانه زین به زیر آمده بود و آماده می‌شد تا اسبها را به اصطبل ببرد که ناگهان کسی بازویش را کشید و صدایی به فریاد برخاست:

— چطور! پوئل<sup>۱</sup> تنها هستی! از بابت کجاست؟ پس از بابت کجاست؟

او ژنرال پیر لوین دوکنود بود که نوکر مرد جوان و زین خالی را از پنجره دیده

و شتابان به پایین آمده بود و با نگاهی مضطرب تر از سؤالش پوئل را می‌نگریست.

پوئل که به نشانه تعظیم قامت را تا کمر خم می‌کرد گفت:

— عالیجناب، از باب من در درونت‌هایم نیست.

— چطور! ولی او که اینجا بود؟ او بدون اینکه ژنرالش را ببیند و بادوست قدیمش

دیده بوسی کند از اینجا رفت؟ کی رفت؟

— امروز عصر آمد و همین امروز عصر هم رفت.

— امروز عصر! امروز پس کجا توقف کرد؟ کجا رفت؟

---

1. Poël.

در اسپلادگست از اسب پیاده شد و بعداً به طرف مونک هولم به راه افتاد.  
- آها فکر می‌کردم او آن سر دنیا باشد. ولی او در آن قصر چکار دارد؟ در  
اسپلادگست چکار داشت؟ چشمم روشن با این شوالیه سرگردان! البته خودم هم بی‌تقصیر  
نیستم، هر چه باشد او دست پرورده من است. می‌خواستم پابند طبقه و تبارش نشود.  
پوئل گفت:

- به این خاطر است که هیچ اعتنایی به آداب و رسوم نمی‌کند.  
- نه تنها اعتنا، که آن را به بسازی هم می‌گیرد. خوب، عیبی ندارد، بالاخره  
برمی‌گردد. پوئل، برو گلویی تازه کن.

سپس در حالیکه چهره‌اش حالت دوستانه‌ای به خود می‌گرفت افزود:  
- پوئل، لابد به تاخت هم آمده‌اید؟  
- بله ژنرال، ما يك نفس از برگهن آمدیم. اربابیم خیلی افسرده بود.  
- افسرده؟ مگر بین او و پدرش اتفاقی افتاده است؟ شاید از این ازدواج راضی  
نیست؟

- بنده بی‌اطلاعم. ولی گویا والاحضرت مجبورش کرده‌اند.  
- مجبورش کرده! پوئل تو می‌گویی که نایب‌السلطنه او را مجبور کرده! اما اگر  
اردنرا را مجبور کرده باشند باید مخالفت کند.

- بنده اطلاعی ندارم عالیجناب. ایشان خیلی غصه‌دار به نظر می‌رسند.  
- غصه‌دارا می‌دانید که پدرش با او چه برخوردی داشته؟  
- بار اول در قرارگاه نزدیک برگهن بود که والاحضرت فرمودند: پسر من تو را  
دیر به‌دیر می‌بینم. اربابیم جواب داد: پدرم، سرور بزرگوارم، چه خوب شد که خودتان  
متوجه این امر شدید. سپس در مورد سفری که به شمال کسره بود توضیحاتی به عرض  
والاحضرت رساند و ایشان در جواب فرمودند: خوب است. فردای آن روز اربابیم از قصر  
برگشت و گفت: «می‌خواهند برایم زن بگیرند؛ ولی من باید پدر دوم ژنرال لوین  
را ببینم.» من هم اسبهارا زین کردم و حالا در خدمتتان هستم.

ژنرال بالحن بی‌قراری گفت:

- راست می‌گویی پوئل خوب من. او مرا پدر دومش خطاب کرد؟

- بلی، عالیجناب.

– وای بر من اگر این ازدواج خلاف میل او باشد، حتی اگر مورد غضب اعلیٰ حضرت قرار بگیرم بهتر از این است که با آن موافقت کنم. ولی از همه اینها گذشته، او دختر صدراعظم هر دو سرزمین است... حالا که کار به اینجا کشیده پوئل بگو بدانم آیا اردنر می‌داند که مادر زن خوشگلش کنتس آهلفد از دیروز به‌طور مخفیانه در اینجا به‌سر می‌برد و کنت منتظر اوست؟

– بنده بی‌اطلاعم عالیجناب ژنرال.

حاکم پیر زیر لب گفت:

– اوه، بلی، او می‌داند... اگر خبر نداشت چرا به محض ورودش به گوشه‌ای رفت و خودش را قایم کرد.

در این هنگام ژنرال که ادای احترام پوئل و نگهبانی را که به‌نشانه سلام نظامی پیش‌فنگ کرده بود، بآدمت پاسخ می‌گفت، مضطرب وارد عمارتی شد که چند لحظه قبل با اضطراب از آن خارج شده بود.

می‌گویند که تمام عشقها تادو بود قلبش را به هیجان آورده و تمام آنها او را رها کرده و بخودگذاشته بودند؛ اینک برای او هیچ چیز جز نیم‌نگاهی غمگنازه و نافذ‌مردی کارگشته و خبره در شناخت دیگران باقی نمانده بود که با یک نظر قاعقی هر موضوعی را می‌توانست بسنجد.

شیلر، دیبا، نگاهها

۵

در بان، بعد از آنکه غریبه را از پله‌های مارییج و تالارهای مرتفع لیون اسلزوینگ گذرانند، سرانجام در عمارتی را که زندانی در آن به سر می‌برد، باز کرد. به محض باز شدن در این سخنان به گوش مرد جوان رسید:

— عاقبت کاپیتان دیسپولسن پیدایش شد؟

مطرح‌کننده سؤال پیرمردی بود که پشت به در تشسته و آرنجها را روی میز تکیه داده و سر را بین دستها گرفته بود. پیرمرد لباده‌ای از کتان سیاه به برداشت و در بالای تخت‌خواب ته اتاق صفحه‌ی نصب‌نشان نجبا با گردن آویزهای بریده و پاره‌الفان و دان بروگ؟ به چشم می‌خورد. تاج واژگون کنت زیر آن صفحه شکسته قرار داشت و دو قطعه شکسته از یک دست عدالت که چلیپاوار به هم بسته شده بود مجموعه آذینهای عجیب و غریب را تکمیل می‌کرد. پیرمرد شوماکر بود.

در بان جواب داد:

سنة، اریاب جان.

1. Elephant

2. Dannebrog

سپس رو بدغریبه کرد و گفت:

— این هم زندانی.

سپس آنها را باهم تنها گذاشت و پیش از آنکه صدای پیرمرد را که می گفت:

«اگر این شخص کاپیتان نیست، من نمی‌خواهم کس دیگری را بینم.» در را پشت سر خود بست.

بیگانه با شنیدن این سخنان همانجا کنار در ایستاد و زندانی که خود را تنها می‌پنداشت— زیرا برای لحظه‌ای به‌در پشت کرده بود— در سکوت رویایی خود فرورفته بود به ناگهان از ته دل فریاد کشید:

— کاپیتان حتماً مرا از یاد برده و به‌من خیانت کرده است! انسانها... انسانها به عینیه مصداق عربی هستند که قطعه‌ای یخ یافت و آن را الماس پنداشت و گنج باد آورده را در انبان انداخت و راهی بازار شد و در بازار در ته انبان چرمین جز کمی آب‌چیزی نیافت.

بیگانه گفت:

— ولی من از این آدمها نیستم.

شوما کر به‌تندی از جا جست:

— کی اینجاست؟ چه کسی گوش ایستاده است؟ لابد یکی از آن خبرچینهای بیچاره

«گولدن لو» است؟

— عالیجناب کنت، شایسته نیست با این لحن پشت سر نایب‌السلطنه صحبت بفرمایید.

— عالیجناب کنت! اگر از روی چاپلوسی و تملق است که مرا به این لقب صدا

می‌زنید زحمت بیهوده‌ای می‌کشید چون من دیگر صاحب قدرت نیستم؟!

— کسی که با شما حرف می‌زند هرگز از قدرتان اطلاعی نداشته است و از این

جهت درصدد و فتح باب آشنایی نیست.

— شاید امیدی به من بسته‌است؟ با خاطراتی که انسان از افراد سیاه‌بخت دارد

همیشه به آن امیدهایی که می‌توان از آنها داشت، دلبستگی پیدا می‌کند.

— ای کنت نجیب‌زاده، این منم که باید گله و شکایت کنم؛ چون اغلب به فکر شما

بوده‌ام و این شما پید که مرا از یاد برده‌اید. من اردنر هستم.

برق شادی از دیدگان به‌غم نشسته پیرمرد گذشت و لبخندی که نتوانست جلوی

آن را بگیرد محاسن سپیدش را، همچون پرتو آفتابی که ابری را مسی شکافت، از هم

شکافت.

– اردنرا خیلی خوش آمدید، اردنر مسافر. هزاران دعای خیر پیشباز مسافری باد که یادی از زندانی می کند.  
اردنر پرسید:

– ولی مثل اینکه شما مرا فراموش کرده اید؟  
شوما کر درحالی که بار دیگر قیاقه عبوس به خود می گرفت گفت:  
– من شما را مثل نسیمی که تن و جان را خنک می کند و می گذرد فراموش کرده بودم؛ خوشا آنکه تبدیل به گردباد و کولاک نشود تا ما را معلق کند.  
مرد جوان در جواب گفت:

– کنت دو گریفنفلد... پس شما به بازگشت من امید نداشتید؟  
– شوما کر پیر امید نداشت؛ ولی در اینجا دختری هست که همین امروز به من یادآوری کرد که از هشتم مه گذشته یک سال است که شما غیبت داشته اید.  
اردنر لرزش خفیهی احساس کرد:

– چه می شنوم! ای خدای بزرگ! یعنی اتل را می فرمایید، جناب کنت؟  
– مگر کسی دیگری هم هست؟

– یعنی دختر شما عالیجناب مرا لایق این محبت دانسته است که روزهای غیبت را محاسبه کند؟ او! چه روزهای غم انگیزی را گذرانده ام! من تمام نروژ را از کریستیاننا گرفته تا «واردهوس» از زیر پا گذرانده ام! اما هر جا که می رفتم فقط به فکر بازگشت به درونت هایم بودم.

– ای مرد جوان از آزادیست استفاده کن و از این موهبت لذت ببر اما در عین حال بهمن بگو تو کیستی. اردنر خیلی دلم می خواست نام دیگری بر خود داشتی. پسر یکی از دشمنان سرسخت من اسم اردنر را بر خود دارد.

– عالیجناب کنت، شاید این دشمن سرسخت بیش از آنچه شما نسبت به او بی مهر بوده اید به جناب عالی لطف داشته باشد.

– شما از سوال من طفره می روید، رازتان را برای خودتان حفظ کنید، شاید من هم بدانم که میوه دافع عطش همان زهر هلاهل است.  
اردنر بالحنی خشمگین گفت:

– کنت!

سپس بالحنی ملامت بار و آمیخته به ترحم افزود:

– کنت!

شوما کر جواب داد:

— آیا موظف به شما اعتماد کنم: آن هم به شما بی که در حضور من فقط جانب «گولدن لو» بی عاطفه را گرفته اید.

مرد جوان با خشونت میان حرفش دوید:

— نایب‌السلطنه اخیراً دستور داده‌اند که در آینده شما در محوطه قصر اسلزوویگک بدون اینکه زیر نظر نگهبان باشد از آزادی کامل برخوردار شوید. این خبر را من به گوش خودم زبر گهن شنیدم و شما هم به‌طور قطع آن را خواهید شنید.

— این لطف و عنایتی است که هرگز امیدش را نداشتم و گمان می‌کردم خواسته مرا تنها با شما در میان گذاشته‌اند. از آن گذشته، غل و زنجیر من با افزایش سالهای عمرم سنگین‌تر می‌شود و بعد از آنکه خوب علیل و زمنگیر شدم به من خواهند گفت «حالا آزادی!»

پیرمرد با گفتن این کلمات لبخند تلخی به لب آورد و ادامه داد:

— اما شما ای مرد جوان... آیا هنوز هم همان افکار جنون‌آمیز استقلال طلبانه را در سر دارید؟

— اگر این افکار جنون‌آمیز را از سر به‌در کرده بودم که حالا در خدمتتان نبودم!

— با چه وسیله‌ای به دورنت‌هایم آمدید؟

— خوب، معلوم است؛ با اسب!

— چطور به مونک‌هولم آمدید؟

— با قایق.

— ای بیچاره بی‌احساس که به خاطر گذشتن از اسب و انتخاب قایق خودت را

آزاد می‌پنداری باید بفهمی که اسب و قایق اعضای تو نیستند که از اراده‌ات اطاعت

می‌کنند؛ این حیوان است، آن یکی ماده؛ ولی تو مجموع کار را ارادی می‌نامی!

— من موجودات را وادار به اطاعت از خود می‌کنم.

— حق این است که برخی موجودات تابع و مطیع باشند ولی در عین حال این حق

را که بعضیها هم می‌توانند بر شما فرمان برانند، می‌باید محفوظ نگاه داشت. استقلال

جز در تنهایی و انزوا وجود ندارد.

— ای کنت شریف، شما آدمها را دوست ندارید.

پیرمرد با خنده‌ای که حاکی از خم تلخش بود به سخن آمد:

— من بر آدم بودن خودم گسریه می‌کنم و به کسی که مرا دلداری می‌دهد می‌خندم.

این موضوع را اگر تا به حال نمی‌دانسته‌اید بدانید که همانطور که غنا و سعادت انسان

را حق ناشناس می کند، بدبختی و شقاوت هم به بدگمانی و سوءظن شخص می انجامد. خوب به من گوش کنید، حالا که از برگهن می آید بگویید بدانم که باد موافقی به طرف کاپیتان دیپولسن وزیده است. باید اوضاع از هر جهت بروفق مراد باشد که مرا به کلی از یاد برده است.

اردنر سر به زیر و اندوهگین لحظه ای خاموش برجای ماند:  
- دیپولسن، جناب کنت؟ امروز به همین علت شرفیاب شدم تا درباره این موضوع مطالبی به عرض برسانم. من مطلع بودم که او معتمد و محرم شما بود.

پیرمرد زندانی با نگرانی سخن او را قطع کرد:  
- شما از اعتماد من نسبت به او اطلاع داشتید؟ اشتباه می کنید. در این دنیا هیچکس نتوانسته است اعتماد مرا جلب کند. این درست که اسناد و مدارک خیلی مهمی را به دیپولسن سپرده بودم و او حتی به خاطر من به کینه‌اک رفت و به حضور اعلیه حضرت شرفیاب شد، اما اعتراف می کنم که به همان اندازه به او امید بسته بودم که به دیگران. لابد می دانید که در اوج قدرتم هیچ قدمی برای او برنداشته بودم.

- به هر حال جناب کنت من او را امروز دیدم...  
- باید این را از اضطراریتان می خواندم. او يك خائن است.  
- او مرده است.

- مرده؟

زندانی دستهایش را به هم قلاب کرد و سرش را به زیر انداخت و در همان حال که نگاهش را به سوی مرد جوان می گرداند گفت:

- برایتان می گفتم که بخت و اقبال به او روی آورده است! سپس نگاهش را متوجه آن نقطه از دیوار کرد که علامت و نشانه های عظمت و قدرت بر یادرفته اش بر آن آویزان بودند. پیرمرد چنان دستش را تکان داد که گویی می خواست تنها شاهد درد و رنجش را - که می کوشید بر آن غلبه کند - از آنجا دور کند.

- دلم تنها برای او نمی سوزد: او يك مرد تنها بیش نیست - او دیگر نیست. من در اینجا چه از دست می دهم؟ ولی دخترم، دختر بد اقبال! من قریانی این توطئه رسوایی آور خواهم شد. اگر اتفاقی برای من پیش بیاید چه برسر دخترم خواهد آمد؟

پیرمرد به نندلی به طرف اردنر برگشت:

- کاپیتان بطور مرد؟ او را در کجا دیدید؟

- من او را در اسپلاد گت دهم؛ معلوم نبود خودکشی کرده یا به قتل رسیده

است.



— موضوع اهمیت پیدا کرد. اگر کشته شده باشد، می دانم جریان از کجا آب می خورد؛ در این صورت همه چیز بر باد رفته است. او مدارك توطئه ای را که علیه من در شرف تکوین بوده برایم جمع و جور می کرد. این مدارك مرا نجات می داد و توطئه گران را نابود می کرد. آنها موفق شدند مدارك را از بین ببرند — اتل بینوا!

اردنر در حالی که ادای احترام می کرد گفت:

— جناب کنت، فردا به عرضتان می رسانم که قتلی در کار بوده است یا نه. شما که خاموش و با نگاه آکنده از یاسی که ترساننده تر از آدامش مرگ بود، در آن راه از در بیرون می رفت می نگریست.

اردنر در اتاقی که کنار زندان قرار داشت تازه متوجه شد که نمی دانند از کدام سو باید برود. آفتاب غروب کرده بود.

هوا کاملاً تاریک بود؛ از روی اتفاق در پی راه گشود و خود را در راهروی بزرگی یافت که تنها از نور ماه سرگردان در میان پاره ابرهای پریده رنگت روشنایی می گرفت. پرتو بی جان ماه جابه جا بر شیشه های باریک و بلند می تافت و بر دیوار مقابل صف درازی از اشباح که پی در پی در اعماق سرسرا ظاهر و نمان می شدند، ترسیم می کرد. مرد جوان به آرامی صلیب کشید و به طرف نور قرمز رنگی که در انتهای راهرو کورسو می زد به راه افتاد.

دری نیمه باز نگاه را به خود می خواند. دختری در يك نمازخانه به سبک گوتیک، مقابل محرابی ساده نشسته بود و چنانکه گویی از دل پردرد زمزمه می کند، به نجوا دعا می خواند. دعایی ساده و صادقانه می خواند که روح را شتابان به دامن «مادر هفت درد» می کشاند و تنها از او التماس دعا دارد.

دختر جوان پیراهنی از ابریشم سیاه که با پارچه سفید نازکی زینت شده بود، به تن داشت. گویی دختر با زبان بی زبانی می گفت که روزهای عمرش در اندوه و عفت و آزر م سپری شده است. اما به رغم سادگی و نجابت ظاهری، سراسر وجودش جلوه ای از عجایب طبیعت بود. گیسوان و چشمانی سیاه داشت که این خود در آن خطه شمال کاملاً نادر بود. نگاهش که به بالا و به رواق گنبد دوخته شده بود جذب و فروغ و زیبایی بیشتری یافته بود، حال آنکه در خلصه باخورد و در خودی «باید این فروغ خاموش و آرام باشد. و بالاخره گویی با کسره ای از کرانه های قبرس یا دشتهای تیور بود که چادر رویایی او سیان را بر سر کرده است و در مقابل صلیب چوبی و محراب سنگی به سجود آمده است.

## 1. Ossian

اردنر لرزید، می‌خواست برگردد. دختر نماز گزار را شناخته بود. دختر برای پدرش، برای آن قدرتمند به زیر افتاده از تخت قدرت، برای آن پیرمرد اسیر و مطرود دعا کرد و با صدای بلند زبور رهایی را در خلوت بی‌کسی رها کرد. دختر برای يك نفر دیگر هم دعا کرد اما اردنر نتوانست نام آن شخص را بفهمد چون او نام مقصود دعا را به زبان نیاورد و تنها به ذکر سرود سلیمان، همسری که انتظارشوی را می‌کشد و باز گشت معشوق را طلب می‌کند، قناعت کرد.

اردنر از راهرو گذشت. در دل برای دوشیزه‌ای که چنین باخدای خود راز و نیاز می‌کرد، احترام قائل بود؛ نماز رازی گران درخود دارد و قلب اردنر، بی‌آنکه خود بخواهد، از وجد و سروری ناشناخته و پاکیزه لبریز گشته بود.

در نمازخانه به آهستگی بسته شد. طولی نکشید که در میان تاریکی نوری درخشید. زنی سپیدپوش در مقابلش ظاهر شد. اردنر برجای ایستاد زیرا یکی از شدیدترین هیجانات زندگی را درخود احساس می‌کرد؛ به دیوار تاریک تکیه داد؛ رمق از اندامش گریخته بود و استخوانهایش به هم می‌خوردند و در آن سکوتی که بر تمام وجودش نفوذ کرده بود، ضربان قلبش را به سنگینی می‌شنید.

هنگامی که دختر جوان از کنارش گذشت، خش‌خش يك شنل و نفس‌نفس تند و شتابزده‌ای را شنید و فریاد زد:

— خداوند!!

اردنر از جا جست و با يك دست دختر را گرفت و با دست دیگر بیهوده کوشید تا چراغ را که دختر از دست رها کرده بود و خاموش می‌شد، بگیرد. اردنر به آرامی گفت:

— منم.

دختر گفت:

— اردنر!

يك سال گذشته بود و او هنوز طنین آن صدا را در گوش داشت. ماه در آن لحظه برشادی چهره زیبای دختر روشنی بخشید؛ دختر در همان حال که خود را از آغوش مرد جوان بیرون می‌کشید با لحنی سرشار از شرم، گفت:

— عالیجناب اردنر.

— کنتس اتل! خودتان هستید؟

— چرا مرا کنتس صدا می‌زنید؟

— چرا به من عالیجناب می‌گویید؟

دختر سخنی نگفت و به لبخندی اکتفا کرد؛ مرد نیز خاموش شد و آهی از دل

بر آورد.

اتل سکوت را شکست:

– شما اینجا چه می‌کنید؟

– اگر حضورم باعث ناراحتی شماست بر من ببخشید. آمده بودم تا با کنت، پدرتان صحبت کنم.

اتل بالحنی گلایه آمیز گفت:

– پس شما فقط به خاطر پدرم به اینجا آمده بودید.

اردنر که احساس کرد حرف نامربوطی زده است سر به زیر افکند. دختر جوان بالحن ادامه داد:

– لابد خیلی وقت است که در درونت‌ها ایم هستید؟ و خیلی وقت نیست که از این قصر بازدید نکرده‌اید.

اردنر که به سختی منقلب و تاراجت شده بود، پاسخی نداد. دختر زندانی با صدایی لرزان از درد و خشم گفت:

– من حال شما را می‌فهمم. اما...

سپس بالحن آمیخته به غرور افزود:

– اما عالیجناب اردنر امیدوارم دعا‌های مرا نشنیده باشید.

عاقبت مرد جوان در صدد برآمد که جوابی گفته باشد:

– کنتس... همه دعا‌تان را شنیدم.

– آه! عالیجناب اردنر... استراق‌سمع رسم ادب نیست.

اردنر با صدای ضعیفی گفت:

– به عمد چنین کاری را نکردم کنتس... بر حسب تصادف شنیدم.

اتل همچنانکه مستقیماً به چشمان اردنر می‌نگریست اظهار داشت:

– داشتم برای پدرم دعا می‌کردم.

گویی برای این توضیح بسیار ساده هم منتظر جوابی بود.

اردنر همچنان ساکت ماند و دختر بالحنی مضطرب و در حالیکه می‌خواست

بداند سخنانش بر او چه تأثیری می‌گذارد افزود:

– در ضمن من برای شخصی که هم نام شماست، برای پسر نایب‌السلطنه، کنت

دو گولدن لو دعا کردم. آخر دعا برای همه، حتی برای جفا پیشگان واجب است.

آنگاه سرخی شرم‌گونه‌های اتل را پوشاند چون فکر می‌کرد راست نمی‌گوید؛

اما در مورد جوان دچار تردید شده بود و یادش نمی‌آمد که نام او را به هنگام دعا به زبان

آورده باشد: بلکه اسم او را فقط دردل گفته بود.

— ای دوشیزه عقیف، اردنر گولدن لو موجود بسیار بدیختی است چرا که شما او را جزو جفاکاران به حساب آورده اید؛ اما درعین حال آدم بسیار خوشبختی هم می تواند باشد چون در دعاها یتان ذکر می هم از او به میان آورده بد.

اتل که از لحن سرد اردنر پریشان و سردرگم شده بود گفت:

— اوها نه!... نه! من برای او دعای می کردم. راستش را بگویم نمی دانم چه کرده ام و چه می کنم. اما در مورد پسر نایب المطنه بگویم که من از او نفرت دارم و اصلا او را نمی شناسم. این طور مرا نگاه نکنید، مگر به شما جسارتی کردم؟ برایتان مقدور نیست يك دختر زندانی بیچاره را ببخشید؟ شما که عمرتان را در کنار يك خانم نجیب زاده زیبا، که هم شأن خودتان است سر می کنید!

اردنر بانگ بر کشید:

— من، کنتس!

اشگ از چشمان اتل سر زبر شد، مرد جوان پیش دوید و خود را بر پاهای او افکند و اتل در میان گریه با لبخند گفت:

— مگر خودتان به من نگفتید که این دوره جدایی به نظرتان کوتاه آمده است؟

— کی، من، کنتس؟

این بار اتل به ملایمت گفت:

— مرا با این لقب صدا نزنید. من دیگر برای کسی و به خصوص برای شما کنتس نیستم.

در این هنگام اردنر که نمی توانست بیش از این خودداری کند به سرعت از جا برخاست

و اتل را به گرمی در آغوش گرفت.

— باشدا اتل محبوب من، پس توهم مرا اردنر صدا بزن. بگو بدانم...

سپس نگاه سوزان خود را بر چشمان خیس از اشک اتل انداخت و افزود:

— به من بگو که دوستم داری!

حرفهای دختر جوان به گوش اردنر که از خود بیخود شده بود، نرسید زیرا او از

جواب موافق اتل چنان غرق در شعف شده بود که بوسه ای بر لبان او زد — بوسه ای که برای خداوند کافی است به پام صداقت و یکرنگی اش دو دلباخته را دوهمسر بداند.

هر دو خاموش شدند. چون در آن لحظات پرشکوه، و نادری به سر می بردند

که روح و جان منتظر لطف و مرحمتی از آسمان است. در این لحظات غیر قابل وصف دو

روح در برابر یکدیگر قرار دادند و بازبانی سخن می گویند که تنها خود قادر به فهم آن

هستند؛ پیکره انسانی خاموش می‌شود و موجوداتی غیرمادی پیوندی اسرارآمیز برای حیات این جهان و بی‌نهایت جهان دیگر می‌بندند.

اتل به آرامی خودش را از آغوش اردنر کنارکشید. در سیلاب مهتاب فسارغ و بی‌خیال یکدیگر را نگاه می‌کردند؛ تنها از نگاه سوزان مرد جوان غروری مردانه و شجاعتی چرنان شیر ساطع بود. در چشمان دختر جوان حجب و حیای دخترکان فرشته‌خو با تمام شادیهای عشق درهم شده بود.

سرانجام اتل گفت:

— اردنر من، همین الان، در همین راهرو شما خودتان را از من کنار کشیدید؟  
— من این کار را نکردم. من مثل آن کور بدبختی بودم که بعد از سالها به بینایی و روشنایی می‌رسد و نور لحظاتی چشمانش را می‌زند.  
— این مثال شما بیشتر در مورد من صدمه می‌کند چون در تمام مدت غیبت‌تان، تنها سعادت من همدمی بامردی نگون بخت، یعنی پدرم بود. روزهای دراز را باد لجویی از او سرمی‌کردم و...

سپس در حالی که نگاهش را به زمین می‌دوخت ادامه داد:

— و تنها امیدم شما بودید. برای پدرم قصه‌های «ادا» را می‌خواندم و تا از او می‌شنیدم که به مردمان بدگمان است، برایش انجیل می‌خواندم تا لااقل امیدش از آسمان قطع نشود؛ بعد درباره شما سخن پیش می‌کشیدم و او سکوت می‌کرد. سکوتش به این معنی بود که شما را دوست دارد. فقط، در غروبهایی که به جاده و مسافران بازگشته و یا به بندرگاهی که کشتیها در آن پهلو می‌گرفتند، بهوده نگاه می‌کردم پدرم یا لیخند تلخی سرش را تکان می‌داد و من گریه می‌کردم. این زندانی که تا این زمان تمام دوران زندگیم در آن سپری شده برای من بس طاقت‌فرسا و نفرت‌انگیز شده بود و با این حال پدرم تا هنگامی که به اینجا آمدید، آن جای خالی را پرمی‌کرد و هنوز هم پرمی‌کند؛ اما شما دیگر در این زندان نبودید و من آزادی را که برایم بیگانه بود، می‌خواستم.

در چشمان دختر جوان، در سادگی و صداقت و وقفه‌ها هنگام بازگویی اسرارنهایی قلبش، حلاوت و ظرافتی وجود داشت که بیان انسان قادر به توصیف آن نیست. اردنر با آن شادی رؤیاگونه آدمی که از جهان واقعی کنده می‌شود تا در دنیای آرمانی و دلخواه حضور یابد به او گوش می‌داد و سرانجام گفت:

— ولی اگر قرار باشد تو از آزادی بی‌بهره باشی من هم آن را نمی‌خواهم.

اتل با هیجان گفت:

— چه می‌شنوم اردنر... یعنی شما دیگر از پیش ما نخواهید رفت؟

این گفته چیزهایی را که اردنر فراموش کرده بود، به خاطرش آورد.  
— اتل من... همین امشب ناچارم از پیش تو بروم. فردا صبح به دیدنت خواهم آمد  
و بازهم تو را ترك خواهم کرد تا وقتی که برای همیشه پشت بمانم.

دختر جوان بالحن دردناکی سخن او را قطع کرد:

— افسوس بازهم دور می شوی!

— دلبند عزیزم بازهم تکرار می کنم که به زودی برمی گردم و تو را از این زندان  
خلاص می کنم و یا با تو در آن زنده به گور خواهم شد.

اتل بالحن آرامی گفت:

— زندانی شدن با من! آه! مرا گول تزن، مگر می شود این همه خوشبختی را  
باور کرد؟

اردنر بانگ برکشید:

— چه سو گندی باید بخورم؟ تو از من چه می خواهی؟ بگو بینم اتل من... مگر تو  
همسرم نیستی؟

سپس درحالی که از احساس ناشناخته عشق به هیجان آمده بود او را به گرمی در  
آغوش فشرد.

اتل زیر لب زمزمه کرد:

— من مال تو هستم.

این دو قلب نجیب که معجزه آسا پاک مانده بودند بالذت و شعف هم صدا شدند. در این  
هنگام شلیک قهقهه ای در کنار آنها شنیده شد. مردی شل پوشی که فانوسی را زیر شل مخفی  
کرده بود، فانوس را بالا آورد و پرتو آن چهره هر اسیده اتل و صورت شکسته زده و غرور آمیز  
اردنر را روشن کرد.

— بادل و جرات باشید ای زوج قشنگ من! شجاع باشید! ولی چنین به نظر می رسد  
بعد از این همه گشت و گذار در سرزمین مهر و علاقه، هنوز به پیچ و خم جویبار احساس  
گذر نکرده اید و اگر می خواهید به روستای بوسه برسید می بایست از بیراهه بروید.

خوانندگان ما بیگمان ستوان ستایشگر دوشیزه اسکودری را به جا آورده اند که  
توسط نگهبان شب به ناچار از مطالعه قصه های «کلی» دست کشیده بود و برای گشت شبانه  
قلعه به راه افتاده بود. دو عاشق صدای پای او را نشنیده بودند، ستوان وقتی به آن سر  
راهروی شرقی رسید، پیچ پچی را شنید و در روشنی مهتاب حرکت دو شیخ را احساس  
کرد. آنگاه به طور طبیعی کنجکاو شد و فانوسش را زیر شل پنهان کرد و پاورچین تا کنار  
دو دلباخته آمد. صدای خنده ناگهانی ستوان آن دو را از عالم خلسه بیرون کشاند.

اتل حرکتی کرد تا اردنر را فراری بدهد، سپس درحالی که بر حسب غریزه به خود

می آمد تما او را مورد حمایت قرار دهد، سر سوزان و ملتهبش را در سینه مرد جوان پنهان کرد.

اردنر سرش را با غروری شاهانه بلند کرد و گفت:

— اتل من، بدا به حال کسی که بخواهد تو را بترساند و ناراحت کند!  
ستوان گفت:

— کاملاً درست است، بدا به حال من اگر ناشیگری به خرج بدهم و این خوشگل مهربان را بترسانم!

اردنر با لحن آمرانه ای گفت:

— سرکار ستوان... به شما تکلیف می کنم دهنتان را ببندید،  
افسر جواب داد:

— سرکار پررو... من هم به شما تکلیف می کنم که دهانتان را ببندید.  
اردنر با صدای رعد آسایی بانگ برکشید:

— صدای مرا می شنوید؟ با سکوت عذرتان را بخرید.  
ستوان پاسخ داد:

— اخطارتان را برای خودتان نگاه دارید، شما هم عذرتان را با سکوت بخرید.  
اردنر با صدایی که شیشه های پنجره را به ارتعاش درآورد فریاد زد:  
— خفه شو!

سپس در حالی که دختر لرزان را در یکی از مبله های قدیمی داهرو می گذاشت بازوی  
افسر را به شدت تکان داد. ستوان نیم خندان و نیم برافروخته گفت:

— او هووی دهاتی! مگر نمی دانی این شلی را که تو چنین وحشیانه چروکش می کنی  
از بهترین مخملهای آبنگدون است.

اردنر خیره نگاهش کرد:

— ستوان صبر من کوتاه تر از شمشیرم است.

ستوان با پوزخند تمسخر آمیزی گفت:

— چشم روشن ای مرد صاحب هنر؛ شاید بدتان نیاید که من افتخاری برایتان کسب

کنم؛ ولی می دانید من که هستم؟ نه، نه، خواهش می کنم! «آلتاندر» زیبا چه خوش  
گفته است؛ شاهزاده علیه شاهزاده، شبان علیه شبان.

اردنر در جواب گفت:

— حق گفته را باید ادا کرد؛ آدم لش و بی غیرت در مقابل لش و بی غیرت، ولی

مطمئناً نشان افتخاری که بتوانم خود را با تو قیاس کنم، در من وجود ندارد.

– ای شبان خیلی محترم، اگر فقط به اون یفورت می نازی، باید بگویم که داری مرا  
عصبی می کنی.

– من نه شرابه و نه درجه و نه یراق دارم ستوان... فقط شمشیری به کمر بسته ام.  
مرد مفور درحالی که شنش را عقب زده بود دست به قبضه شمشیر برد که ناگهان  
اتل متوجه این مخاطره سهمگین شد. باشتاب دستهای اردنر را گرفت و فریادی استعانه آمیز  
و وحشت زده از دل برکشید.  
ستوان که در برابر تهدیدهای اردنر حالت حمله به خود گرفته بود تکان نخورد و  
گفت:

– دختر خانم، رفتار عاقلانه ای دارید، معلوم است مایل نیستید که این جوانک  
سزای گستاخی خود را ببیند. مگر نه اینکه کوروش می رفت تا با کامبوجیه درگیر شود.  
اگر چه این شخص را نمی توان با کامبوجیه مقایسه کرد.  
اتل گفت:

– سنیور اردنر... شما را به خدا کاری کنید که من عامل و شاهد این مصیبت نباشم!  
سپس درحالی که با چشمان زیبایش به او می نگریست افزود:  
– اردنر، التماس می کنم!

اردنر شمشیرش را که تا نیمه بیرون کشیده بود دوباره در نیام جا داد، اما ستوان  
فریاد کشید:

– او، به راستی من خبر نداشتم که شما شوالیه هستید ولی به هر حال من این  
عنوان را به شما می دهم چون به نظرمی رسد شایسته آن هستید – من و شما بر طبق اصول  
دلاوری رفتار می کنیم ولی قواعد و آداب و رسوم را دور می اندازیم. این دختر خانم هم  
حق دارد، چون در این درگیری که گمان می کنم شما از آن بهره مند شوید، حضور خانمها  
موردی نخواهد داشت، هر چند که عامل بسیاری از درگیریها خسود ایشان باشند –  
امیدوارم نسبت به این دوشیزه زیبا بی ادبی نشده باشد. پس ما در اینجا نخواهیم توانست  
جز درباره دوئل تعلیمی گفتگویی داشته باشیم و به عنوان طرفی که مورداهانت قرار گرفته،  
از شما می خواهم تاریخ، محل و نوع اسلحه را تعیین کنید و تیغه ظریف شمشیر و توالد  
یا خنجر مریدای<sup>۲</sup> من در خدمت ساطور گوشت خورد کنی شما که از کنوره های آهنگری  
آشکروت<sup>۳</sup> خارج شده و یا کاردشکارینان که در دریاچه اسپاربو<sup>۴</sup> آبداده شده است، خواهد  
بود.

1. Toléde
3. Ashkreuth

2. Mérida.
4. Sparbo.



دوئلی که تاریخ آن به تعویق می افتاد و افسر آن را به اردنر پیشنهاد می کرد در نواحی شمال که عقلا مدعی هستند آداب دوئل از آن ریشه گرفته است، مرسوم بود. شجاع ترین نجیب زادگان این نوع دوئل را پیشنهاد می کردند و می پذیرفتند و تاریخ انجام دوئل را گاهی چند ماه و حتی چند سال بعد معین می کردند و در این مدت هر دو حریت، نه در حرف و نه در عمل، به قضیه ای که به پیکار انجامیده بود، کاری نداشتند. به این ترتیب در ماجراهای عشقی هر دو رقیب از دیدار معشوقه سر باز می زدند تا موضوع به همان ترتیب باقی بماند و در این مورد شرافت شوالیه گری مطرح می شد و این به نبردهای دوران باستان می ماند که اگر داوران پیکار اصولی از قوانین مسابقه را نقض شده می پنداشتند، تعلیمی خود را در آوردگاه پرتاب می کردند تا پیکارگران دست از پیکار بردارند ولی تا روشن شدن قضیه، گلوی فرد مغلوب همچنان زیر تیغه شمشیر فاتح باقی می ماند.

اردنر بعد از لختی تفکر گفت:

— بسیار خوب! شوالیه. فاصدی از طرف من محل دوئل را بد شما اطلاع خواهد داد. ستوان جواب داد:

— باشد. به این ترتیب من هم فرصت کافی خواهم داشت تا در مراسم ازدواج خواهرم شرکت کنم چون شما هم خواهید فهمید که افتخارهماوردی با برادرزن اشرافزاده و الامقامی را پیدا خواهید کرد که پسر نایب السلطنه نروژ، بارون اردنر گولدن لو است که به مناسبت این ازدواج خجسته و میمون، همانطور که آرتمان گفته، کنت دودانسکیو لدرهنگگ و شوالیه «الفان» به وجود خواهد آمد؛ و من که پسر صدراعظم هر دو قلمرو حکمرانی هستم، بدون شك به مقام کاپیتانی خواهم رسید.

اردنر با بی صبری گفت:

— خیلی خوب شد ستوان آهلفد... شما فعلاً کما پیتان نیستید و پسر صدراعظم و سرهنگگ هم نیستید؛ و شمشیرها همچنان شمشیر هستند.

افسر زیر لب به غیظ گفت:

— دهاتیها هم دهاتی هستند حتی اگر آنها را تربیت کنند تا چیزی بشوند.

اردنر ادامه داد:

— شوالیه! شما بهتر از قوانین و آداب شمشیرزنی اطلاع دارید. از این به بعد وارد این قسمت برج نخواهید شد و در باره این ماجرا کلامی از دهانتان بیرون نخواهد آمد. — در مورد سیکوت، خاطر نشان جمع باشد مثل مومن سول<sup>۲</sup> که مشیت در آتش سرخ

1. Artamène

2. Danskiold

3. Muce Scévole

داشت، حرفی از دهانم خارج نخواهد شد. متبعله، نه من و نه هیچیک از افرادم وارد این قسمت برج نخواهیم شد؛ چون چند ساعت پیش به ما دستور داده شد که شوما کرا را بدون محافظ و مراقب به حال خودش بگذاریم و من قرار بود همین امشب این دستور را به او ابلاغ کنم و اگر سرگرم نیم چکمه‌های «کرا کریم» نشده بودم، این کار را کرده بودم. بین خودمان باشد، این دستور هم خلاف حزم و احتیاط است - می‌خواهید نیم چکمه‌هایم را نشانتان بدهم؟

اتل که در این احوال آن در را آرام یافته بود و در عین حال مفهوم دوئل تعلیقی را نفهمیده بود آهسته و آرام، پس از آنکه در گوش اردنر گفته بود «تا فردا» ناپدید شده بود.

- ستوان آهلفد ممکن است به من کمک کنید از قلعه خارج شوم.

افسر گفت:

- با کمال میل. هر چند دیر وقت است، بهتر است بگوییم دم صبح است. ولی چطور

قایق گیر می‌آورید؟

اردنر گفت:

- این به خودم مربوط است.

آنگاه خوش و بش کنان گرم صحبت‌های دوستانه از باغ و حیاط مدور و حیاط چارگوش گذشتند. اردنر که افسر نگهبان او را همراهی می‌کرد، بی آنکه با مانعی روبه‌رو شده باشد؛ از پل معلق و انبار توپخانه و میدان تیر گذشت. آن دو به برج پایینی که دروازه آهنی آن به فرمان ستوان باز شد، راه یافتند:

اردنر گفت:

- به امید دیدار، ستوان آهلفلد.

ستوان جواب داد:

- به امید دیدار. من اعلام می‌کنم که شما قهرمان شجاعی هستید، هر چند از هویتتان

اطلاعی ندارم و نمی‌دانم افرادی را که به سر قرارمان خواهید آورد استحقاق این را خواهند داشت که از عنوان پدرخوانده برخوردار شوند و تنها به لقب ساده دستیار راضی نشوند.

آنگاه دست هم را فشردند؛ دروازه آهنی دوباره بسته شد و ستوان در حالی که تصنیفی

از «لولی» را زیر لب زمزمه می‌کرد، برگشت تا باز به تحسین و ستایش نیم چکمه‌های لهستانی‌ش پردازد و با خواندن قصه‌های فرانسوی خود را سرگرم کند.

اردنر که تنها بر آستانه دروازه مانده بود، لباسهایش را از تن درآورد و آنها را

در شنلش پیچید. همه را با بند شمشیر روی سرش بست. سپس در حالی که اصول اتکای به نفس شوماکر را پیش رو داشت. وارد آب سرد و آرام خلیج شد و در تاریکی شنا کرد و به طرف اسپلاد گست، مقصدی که تقریباً همواره معتقد بود زنده یا مرده بدانجا خواهد رسید، پیش رفت.

خستگیهای روز توان و رمق از او باز ستانده بود، به این علت به دشواری توانست خود را به ساحل برساند. در آنجا با شتاب لباس پوشید و به طرف اسپلاد گست که از بندرگاه مثل توده‌ای کدر و سیاه رنگ به نظر می‌رسید، به راه افتاد. از ساعتی پیش ماه به کای زیر ابرها پنهان شده بود.

هنگامی که به ساختمان مرده شو یخانه نزدیک می‌شد، همهمه‌ای را شنید. در آن احوال کورسویی از شکاف فوقانی در به بیرون می‌تراوید. حیرت زده، به شدت در چارگوش را کوید، همهمه قطع شد. نو و هم ناپدید شد. از نو در را کوید؛ نور دوباره ظاهر شد و اردنر امکان یافت تا شیئی سیاهی را که از سوراخ بالایی ساختمان خارج شد و در سقف مسطح آنجا چمباتمه زد، ببیند. اردنر با قبضه شمشیرش چند ضربه محکم به در کوفت و فریاد زد:

— باز کنید؛ به نام تامی اعلیحضرت باز کنید! به فرمان نایب الساطنه در را باز کنید!  
در به آرامی باز شد و اردنر خود را در در روی صورت در ازورنگ پریده و نجیب و نزار اسپاگودری یافت که با لباس نامرتب و نگاه وحشی و موهای سیخ و دستهای خونالود، با چراغی که بر سر گورها می‌گذارند و شعله‌اش در عین حال لرزشی کمتر از پیکر صاحبش داشت، در مقابلش ایستاده بود.

پیرو

هرگز!

آنجلو

چه من گمان می‌کنم که تو می‌خواهی کاری صورت بدهی.  
ای بدبخت! اگر فقط يك كلمه از دهانت بیرون بیاید...

پیرو

ولی آنجلو، خواهش می‌کنم، به خاطر خدا!

آنجلو

بگذار کاری کنم که تو نتوانی از آن جلوگیری کنی.

پیرو

آه! اگر شیطان يك مویت را بگیرد. باید تمام سرت را در  
اختیارش بگذاری. مرا بین که چه نگون‌بخت هستم!  
امیلیا کالوتی

٦

حدود يك ساعت بعد از آنکه مسافر جوان که برسیاهی بر کلاه داشت از اسپلادگست خارج شد، تاریکی شب بر جمعیت فرو افتاد و پراکنده‌شان کرد. «اگلی پیگلپ» دروازه بیرونی مرده‌شو یخانه را بست و در همان حال اربابش اسپیا گودری برای آخرین بار بر اجساد پک‌ه در آنجا به امانت گذاشته شده بودند، آب پاشید. سپس هر يك وارد اتاق محقر خود شدند. هنگامی که اگلی پیگلپ مانند یکی از جنازه‌های امانتی، روی تخت خواب کوچک و زهوار در رفته‌اش دراز کشیده و به خواب رفته بود. اسپیا گودری موقر و مغرور، پشت يك میز سنگی که روی آن را کتا بهای قدیمی و گیاهان خشک شده و استخوانهای بی‌گوشت، پر کرده بود، مستقر شده و غرق مطالعهٔ مباحث جدی شده بود. هر چند بر این رشته از علوم هیچ‌گناهی متصور نبود ولی پرداختن به این قبیل تحقیقات و مطالعات باعث می‌شد که او در نظر مردم جادوگری شیطانی (لقب دوزخی علم در آن عصر و زمانه) جلوه‌گر شود.

اسپیا گودری گاه می‌شد که ساعتها در تفکرات خویش غرق می‌شد و آن شب هم وقتی از کتا بهایش دست کشید تا به بستر برود، نگاهش بر این قطعه غم‌انگیز از کتاب تورمودوس تورفوس<sup>۱</sup> افتاد:

1. Tormodus Torfaeus.

«زمانی که کسی چراغی را خاموش می‌کند، مرگک پیش از کشته شدن چراغ  
کنار او خواهد بود...»

اسپیا گودری با صدای آهسته زیر لب گفت:

– هر چند ممکن است دکتر دانشمند از این حرف من خوشش نیاید، ولی به هر حال  
امشب مرگک پایش را به اینجا نخواهد گذاشت.

در این اثنا از تالار اجساد صدایی به گوش رسید:

– اسپیا گودری!

تمام وجود مرده‌شوی پیر لرزید. هر کس دیگری به جای او بود چنین می‌پنداشت  
که مهمان نه‌ای نگون بخت اسپلاد گست‌علیه نگهبان‌شان سر به‌شورش برداشته‌اند. اما اسپیا گودری  
فرزانه‌تر از آن بود که میدان به‌چنین ترسها و اوهامی بدهد. ولی ترس او از این جهت  
بود که صاحب صدرا را به خوبی می‌شناخت.

صدا این بار با آهنگی خشن تکرار کرد:

– اسپیا گودری! برای اینکه صدایم را به گوش تو برسانم، حتماً بایستی گوشه‌ایت  
را از بیخ بکنم؟

پیرمرد هراسیده جواب داد:

– خدا خودش به جسم بدبخت من رحم کند، کار از روح گذشته است!

سپس با گام‌هایی که ترس و وحشت دم به دم شتابشان را تند و کند می‌کرد به طرف  
در کوچک کناری رفت. در را باز کرد. خوانندگان ما فراموش نکرده‌اند که این در به  
تالار اموات باز می‌شد.

در میدان نور چراغ این منظره داخراش قابل رؤیت بود؛ در يك سو قامت نحیف  
و دراز و اندک خمیده اسپیا گودری بود و در طرف دیگر مردی کوتاه قد و ریشو که از کمر  
تا پا غرق در انواع پوستهای حیواناتی بود که خون خشکیده‌شان هنوز بر آنها دیده  
می‌شد، ایستاده بود. پیرمرد کوتاه قامت در کنار جسد ژیل اشتاد و اجساد دختر جوان  
و کاپیتان چشم‌انداز ته تالار را به وجود می‌آورد. این سه شاهد خاموش و زبان در کام  
کشیده که در سایه روشن بی‌جان مدفون شده بودند، تنها گواهانی به‌شمار می‌آمدند که  
بی‌هراس و دهشت می‌توانستند شاهد گفتگوی آن دو موجود زنده باشند.

در خطوط صورت مرد کوتاه‌قد که نور آنها را مشخص‌تر می‌کرد، چیزی غیر طبیعی  
و وحشیانه وجود داشت. ریش انبوه‌حنایی و پشانیش را کلاهی از پوست آهو می‌پوشاند.  
موهای حنایی رنگ سرش سیخ‌سیخ از زیر کلاه بیرون زده بود؛ دهانی گشاد و لب‌هایی کلفت  
و دندان‌هایی سفید و تیز و جدا از هم داشت؛ بینی‌اش چون نوک عقاب بر گشته بود و

چشمان آبی کدرش در چشمخانه‌دمی از حرکت بازنمی‌ایستادند و از گوشه چشم به اسپیا گودری می‌نگریست. در چشمانش درنده‌خویی بپر با خبائث میمون بهم آمیخته بود. این شخصیت عجیب و غریب ملح به شمشیری دراز بود و خنجری بی‌غلاف نیز به کمر بسته بود. تبری سنگی به دست داشت که بردسته دراز چوبی آن تکیه داده بود و دستهایش را دستکش بزرگی از پوست روباه آبی از نظر می‌پوشاند.

مرد کوتاه قامت چنان که گویی با خود سخن می‌گوید گفت:  
- این شبیح پیر ملت زیادی منتظرم گذاشته است.

سپس غرشی بسان حیوانات جنگلی ازدل برکشید. اگر رنگ از روی اسپیا گودری پریده بود، بیگمان از ترس شدید بود. مرد کوتاه قامت در حالی که این بار مستقیماً او را مورد خطاب قرار می‌داد گفت:

- خوب می‌دانی که من از سواحل اورشمال می‌آیم؟ لابد دلت می‌خواهد با تاخیری که برای من به وجود می‌آوری بستر کاهیت را با یکی از این تخته سنگها عوض کنم؟ ارزش اندام اسپیا گودری بیشتر شد و دودندان باقی مانده در دهانش به شدت بهم می‌خوردند. سپس تمام قد در مقابل مرد کوتاه قامت تعظیمی کرد و گفت:  
- مرا عفو کنید، ارباب. خوابم سنگین شده بود.

- می‌خواهی سنگین ترش کنم!

اسپیا گودری کاملاً به وحشت افتاد ولی ترس قیافه او را دلنشین تر از شکله شادی و نشاطش نشان داد. مرد کوتاه قامت گفت:

- خوب! چه می‌گویی؟ چه مرگت شده؟ شاید از دیدن من در اینجا ناراحتی؟  
دربان پیر جواب داد:

- او! ارباب جان، ولینعمت بزرگوارم. برای شخص بنده سعادت بی‌شتر از زیارت آن جناب وجود ندارد.

و تلاشی که در پی آن به عمل آورد تا به قیافه وحش زده خود حالت خندانی بدهد، هر کس دیگری سوای مردگان را به خنده وامی‌داشت.

- آی روباه پیر پارودم سا بیده؛ من به تودستور می‌دهم لباسهای ژیل اشناد را به این جناب تحویل بدهی!

صورت وحشی و خنده دار مرد کوتاه قد هنگام تلفظ اسم ژیل اشناد غمگین و گرفته شد و اسپیا گودری گفت:

- او، ارباب جان، ببخشید... لباسها پیش من نیست. عالیجناب خودشان خبر دارند که ما موظفیم ماترك كسار گرهایی معادن را که پادشاه قیم و وارث آنها محسوب

می شود در ازاء خراج سلطنتی واگذار کنیم.

مردکوتاه قامت به طرف جسد برگشت و درحالی که دستها را به سینه چایپامی کرد با صدای خفه ای گفت:

« حق دارد. این کسار گران بیچاره معدن مثل قوی ایدرید می مانند؛ برایشان لانه می سازند تا پرشان را بکنند.

مردکوتاه قامت ناگهان جنازه ژیل جوان را در آغوش کشید و از سنگ مرده شوخیانه بلند کرد و به سینه فشرد و فریادهای موحشی از سر محبت و درد از دل برکشید. ناله و فریادش در آن حال دست کمی از غرش خرسهایی که توله های خود را نوازش می کنند، نداشت. از میان صداها نامفهوم، گاهی چند کلمه ای نیز به لهجه ای خارجی شنیده می شد که اسپاگودری چیزی از آن نمی فهمید.

سرانجام پیکر بیجان جران را مجدداً بر روی سنگ نهاد و به طرف نگهبان اموات برگشت و گفت:

« ای جادوگر لعنتی تو اسم آن سرباز بدبخت را که این دختر او را به ژیل ترجیح داده است، می دانی؟

آنگاه با لگد ضربه ای به پیکر سرد «گوت استرسن» کو بید. اسپاگودری سرش را به نشانه نفی تکان داد.

« بسیار خوب! به این تبر اینگولف<sup>۱</sup>، رئیس تبار خودم قسم می خورم که من تمام کسانی را که این اونیفورم را به تن کرده اند نابود خواهم کرد.

او درحالی که با دست لباسهای افسر را نشان می داد اضافه کرد:

« کسی که می خواهم از او انتقام بگیرم در این جمع حضور دارد. من یک جنگل را به آتش می کشم تا یک علف سمی پنهان در جنگل را از بین ببرم. همان روزی که ژیل مرد سوگند خوردم که این کار را بکنم و علی الحساب یک نفر را همراهش فرستادم که می دانم ژیل من از همراهی جنازه او شاد و مسرور خواهد شد. ای ژیل، تو حالا بیجان و ناتوان اینجا افتاده ای. تویی که فوک دریایی در شنا نمی توانست همپایت باشد و شتر راهوار در طی طریق به گردپایت نمی رسید و تو که خرسهای کوه «کول» در کشتی حریت نمی شدند؛ حالا در اینجا از حرکت افتاده ای، تویی که درونت هایموس را از او رکل<sup>۲</sup> تا دریاچه

✠ eider، نوعی قو که از پر آن برای لحاف استفاده می کنند. دهقانهای نروژی برای آنها

لانه درست می کنند و موقع مناسب غافلگیرشان می کنند و پرهاشان را می کنند. «و. ه»

1. Ingolphe                      2. Orkel.

اسمیا سن<sup>۱</sup> دزیک روز بی توقف می رفتی، تویی که از تیغه های دوفر فیلد<sup>۲</sup> مثل سنجابی که از درخت بلوط بالا می رود، بالا می رفتی؛ تو ای ژیل حالا از زبان افتاده ای، تویی که چون روی قله های توفانی کونگسبرگ<sup>۳</sup> می ایستادی، رساتر از رعد می خواندی. ای ژیل! پس من بیهوده به خاطر تو معادن فاروئر<sup>۴</sup> را خراب کردم و بیخود کلیسای درونت ها یم را به آتش کشیدم؛ پس تمام زحمات من بر باد شد و من دیگر سلاله بچه های ایسلند و تبار اینگوا ف جلا د را در تو نخواهم دید؛ تو دیگر تبرسنگی مرا به ارث نخواهی برد و بدعکس این تو هستی که جمعدهات را به من تحویل می دهی تا آب دریاها و خون آدمها را در آن سر بکشم. با گفتن این کلمات سرمیت را بلند کرد و گفت:

— اسپیا گودری، کمکم کن!

آنگاه دستکشهایش را از دستها به در آورد و دستهای بزرگش که همچون پنجه حیوانات درنده دارای ناخنهای بلند و سخت و نوک برگشته بود از زیر آنها هویدا شد. اسپا گودری او را دید که می خواهد با شمشیر بلندش سر جسد را از تن جدا کند و یا وحشتی که نتوانست پنهانش کند، فریاد کشید:

— ای خدای عادل! ارباب جان! مرده

مرد کوتاه قد با لحن آرامی اظهار داشت:

— بسیار خوب! شاید دوست داری که این تیغ تیزسریک آدم زنده را هم ببرد؟

— او! اجازه بفرمایید بعرضتان برسانم... عالیجناب چطور ممکن است معصیت

بکنند؟ رحم و شفقت شما! قربان! بزرگواری شما اجازه نمی دهد...

— تمام می کنی یا نه؟ اسکلت متحرک، مگر من به این القاب و عناوین احتیاج دارم

تا بفهمم که تو چقدر برای شمشیر من احترام قائلی؟

— شما را به والدمار<sup>۵</sup> مقدس، به اوزوف مقدس و به تمام قدیسین قسم می دهم که —

به کار اموات کار نداشته باشید!

— به من کمک کن و با شیطان از قدیسها مگو!

اسپیا گودری با همان لحن استغاثه آمیز ادامه داد:

— ای سرور بزرگووار، شما را به جد نامدارتان اینگوا ف مقدس قسم می دهم!

— اینگولف جلا دهم یک جهنمی مثل من بود.

پیرمرد تعظیم کنان گفت:

3. Smiasen

4. Dofre – Field.

3. Kongsberg

4. Fa-roer

5. Waldemar



— این لعنت خداست که می‌خواهم دامنگیر شما نشود.

نشانه‌های بیصبری بر چهره مرد کوتاه‌قد ظاهر شد. چشمان خساک‌تری و کدر و بیحالش چون دو گلوله سرخ آتشین درخشیدن گرفتند و در حالی که شمشیرش را تکان می‌داد گفت:

— کمکم کن!

اگر شیری می‌توانست سخنی بگوید بسان او این دو کلمه را ادامی کرد. در بان مرده‌شو یخ‌زانه لرزان و نیمه‌جان روی سنگ سیاه نشست و سر سرد و مرطوب ژیل را به دست گرفت و در همان حال مرد کوتاه‌قامت، به یاری خنجر و شمشیر بامهارت خارق‌العاده‌ای سر از بدن ژیل جدا کرد.

هنگامی که این عملیات به اتمام رسید، او سرخسونا لود جسد را به دست گرفت و لحظاتی بدان خیره شد و سپس به زبانی دیگر دشنام و ناسزا داد. مرد کوتاه‌قامت سر بریده را به اسپیار گودری داد تا آن را بشوید و بالحن زوزه مانندی گفت:

— ولی من، در وقت مرگ، آرامش نخواهم داشت چون وارث روح اینگولف در سرم خون آدمها و آب درباها را نخواهد نوشید.

بعد از اینکه لحظاتی را در تخیلات و رویاهای شریبانه خود سپری کرد افزود:

— کولاک به دنبال کولاک می‌آید و بهمن بهمن را به دنبال خود می‌کشد و من آخرین فرد تبار خود هستم. چرا ژیل هم مثل من از تمام کسانی که قیافه انسانی داشته‌اند، نفرت نداشت؟ کدام دشمن خبیث اینگولف به خاطر یک مشت طلا او را به این معادن منحوس فرستاد؟ اسپیا گودری که کله ژیل را برای او می‌آورد کلامش را ببرد و گفت:

— عالیجناب حق دارند؛ بقول اسنور و استورلسون خود طلا اغلب خیلی گران

تمام می‌شود.

مرد کوتاه‌قد گفت:

— یادم انداختی که باید انعامی به تو بدهم. این قوطی آهنی را پیش این افسر پیدا کرده‌ام و همانطور که می‌بینی، تمام ماترک او پیش تو نیست؛ به هر حال در این قوطی چنان محکم بسته شده است که حتماً در آن طلا پنهان کرده‌اند و این تنها شیئی گرانبها در نظر مردم است؛ تو آن را به بیوه زن استاد در روستای توك تری می‌دهی تا خونبهای پسرش باشد. آن گاه از درون خورجین پوست نمرال خود صندوقچه آهنی کوچکی بیرون کشید.

اسپیا گودری آن را گرفت و تعظیم کرد.

مرد کوتاه‌قد در حالیکه خیره او را ورناداز می‌کرد گفت:

1. Snorro sturluson

2. Toctkee

– دستور مرا صادقانه انجام می‌دهی. فقط بدفکر این باش که هیچ چیز قادر نیست مانع دیدار مجدد دو دیو شود؛ من تو را آدمی فرومایه می‌دانم نه پیرمردی پول پرست و خسیس. تو می‌دانی که در مورد این صندوقچه باید به من جواب بدهی.

– اوه، ارباب جان، به روحم قسم می‌خورم!

– به روحت قسم نخور! فکر گوشت و استخوانت باش.

در این دم چند ضربه شدید به دروازه بیرونی اسپلادگست کوبیده شد. مرد کوتاه قد نگاهی به اسپیاگودری که تلوتلو می‌خورد انداخت و دوباره فانوسش را با دست پوشانید. مرد کوتاه قد غرش کنان گفت:

– چه خبر است؟ پیرمرد بدبخت، وقتی صوراسرافیل را بشنوی چه حالی می‌شوی و چطور می‌لرزی؟

ضربانی که به در کوفته می‌شد واضح تر به گوش می‌رسید.  
آن مرد گفت:

– لابد مرده‌ای است که عجله دارد. می‌خواهد هر چه زودتر خودش را به اینجا برساند.  
اسپیاگودری زیر لب گفت:

– خیر ارباب جان... بعد از نصف شب مرده نمی‌آوردند.

– مرده یا زنده مرا از اینجا فراری می‌دهد – آهای تو، اسپیاگودری، به قولت وفادار باش و دهن لقی نکن. من برایت به روح اینگولف و جمجمه ژیل قسم می‌خورم که که در این مهمانخانه مهماندار اجساد تمام افراد هنگ مونتگولم خواهی بود و از آنها سان خواهی دید.

مرد کوتاه اندام، پس از آن که کله بریده ژیل را به کمر بندش آویخت و دستکشهایش را به دست کرد، به چالاکي يك بز کوهی به کمک شانه‌های اسپیاگودری از دریچه فوقانی خود را بیرون انداخت و در چشم بهمزدنی ناپدید شد.

ضربه سوم که به در کوفته شد اسپلادگست را به لرزه درآورد و صدایی از خارج فرمان داد که به نام اعلیحضرت و نایب السلطنه در را باز کنند. آنگاه دربان پیر که همزمان تحت تأثیر دو عامل مختلف وحشت قرار گرفته بود که می‌توان یکی را خاطره و دیگری را امید نامید، به طرف درجویی به راه افتاد و آن را باز کرد.

دنبال کردن شادی و شمفی که به تهنیت زودگذری محدود می شود  
خسته کردن خود در جاده های سخت و جانفرسا است، بی آنکه  
بتوان به هدف رسید.

سنت اوگوستین.

## ۷

فرمانروای کل درونت هایم بعد از آنکه از «پوئل» جدا شد به دفتر کارش برگشت  
و در میلی بزرگ فرو رفت و محض سر گرمی به یکی از منشی هایش دستور داد تا عریضه هایی  
را که برای حکومت نوشته بودند، به او گزارش کند.  
منشی پس از تعظیمی عزا شروع به خواندن کرد:

۱. عالیجناب دکتر آنگلی ویوس<sup>۱</sup> تقاضا دارد که مورد مـرحمت قرار گیرد و  
جانشینی برای دکتر فوکس تیپ<sup>۲</sup> مدیر کتابخانه اسقفی که فاقد لیاقت و توانایی کافی  
است، منصوب شود. نویسنده عرض حال خود نمی داند چه کسی صلاحیت جانشینی دکتر  
نالایق را دارد اما در عین حال اشعار می دارد که شخص خود او یعنی دکتر آنگلی ویوس  
مدتهای مدید در سمت کتابدار انجام وظیفه کرده است...

ژنرال به میان کلام او دوید:

— کار این مسخره را به اسقف حواله دهید.

۲. آتانازموند<sup>۳</sup>، کشیش نامور خدمت در زندانها تقاضای دوازده محکوم

تائب را به مناسبت مراسم پر میمنت پیوند شاهانه اردنر گولدن لو و بارون دو تورویک<sup>۴</sup>

1. Anglyvius

2. Foxtipp

3. Athanase Munder

4. Thorvick

شوالیه دانبروگه، فرزند نایب السلطنه با دوشیزه بزرگوار «اولریک آهافلده» دخت والاتبار کنت وزیر اعظم خزانهدار دو حکومت نشین کرده است.  
ژنرال گفت:

– به بعد موکول کنید. من خودم رسیدگی خواهم کرد.

– «۳. فاوسته- پرودنس دسترومیدس، رعیت نیروزی و شاعر لاتینی استدعامی کند تا اجازه داده شود منظومه‌ای به مناسبت وصلت این زوج گرامی سروده شود.  
– آه! آه! این مرد شجاع باید خیلی پیر و خرف شده باشد چون همین شخص  
شخیص بسود که در سال ۱۶۷۴ منظومه‌ای به خاطر ازدواج شوماکر که آن وقتها کنت  
گرنفیلد بود با عروس که پرنس لوئیز- شارلوت از هولشتاین- آگوستن بودگه بود  
سراییده بود، هر چند این عروسی هرگز سرنگرفت.  
آنگاه ژنرال زیر لب افزود:

– می‌ترسم فاوسته- پرودنس شاعر ازدواج‌های ناموفق و متلاشی بشود- تقاضای  
او بعداً مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت. به موقع مطلع خواهیم شد که برای شاه-ر  
مذکور نختی در بیمارستان درونت‌هایم منظور نکرده‌اند.

– «۴. معدنچیان گولد برانشال<sup>۲</sup>، جزایر فاروئر<sup>۳</sup> سوند- موئر<sup>۴</sup> و هوبفالو<sup>۵</sup> و  
روداس و گونگبرگه، تقاضا کرده‌اند از پرداخت خراج شاهی معاف شوند.

– این معدنچیها به جنب‌وجوش افتاده‌اند. حتی می‌گویند سکوت طولانی‌شان را  
می‌شکنند و حرفهایی می‌زنند. این عریضه را نگاه دارید تا به موقع مورد رسیدگی قرار  
گیرد.

– «۵. براتال ماهیگیر اظهار می‌دارد به استناد قانون اودلزشت<sup>۶</sup> قصد دارد  
مالک موروثی خود را بازخرد کند.

1. Faustg- Prudens Destrombidès

2. Guldbranshal                      3. Foroer

4. Sund-Moer                              5. Hubfallo

۶. Odelsrecht؛ قانون عجیبی بود که انتقال املاک به موجب آن در بین دهقانهای نیروزی

با شرایط خاصی صورت می‌گرفت. هر فردی که مجبور می‌شد به دلایلی ملک خود را بفروشد  
می‌توانست متقاضی را وادار به انصراف از معامله کند. به این ترتیب که هر ده سال یکبار به  
مقامات اعلام می‌کرد که قصد بازخرد آن را کرده است.

– «۶. مباشران نوس<sup>۱</sup>، لوویگک<sup>۲</sup>، ایندال<sup>۳</sup>، اسکونگن<sup>۴</sup>، استود<sup>۵</sup>، اسپار بو و سایر قراء و قصبات درونت‌هایم جنوبی تقاضا دارند برای سر راهزن، آدمکش و آتش‌افروز مشهور «هان» که می‌گویند متولد کلیپ ستادور<sup>۶</sup> در ایسلند است، جایزه‌ای تعلق گیرد. مخالف تقاضا نیکل اروویکس<sup>۷</sup>، جلاد درونت هایموس است که ادعا می‌کند «هان» ملك مطابق اوست و به شخص او تعلق دارد. – اما بنیگنوس اسپیاگودری نگهبان اسپلادگست این درخواست را مورد تأیید قرار می‌دهد و از آن پشتیبانی می‌کند چون مایل است جسد به او داده شود.

– این شخص راهزن بسیار خطرناکی است، بخصوص آنکه اغتشاشاتی در بین معدنچیه‌ها بوجود آمده است. دستور می‌دهم هزار سکه شاهی برای سر او جایزه تعیین شود.

– ۷. بنیگنوس اسپیاگودری، طبیب، عتیقه‌شناس، مجسمه‌ساز، معدنشناس، طبیعی‌دان،

اخترشناس، عالم الهیات، کارشناس دستور زبان...

ژنرال گفته‌های او را قطع کرد:

– آهای ببینم... او مگر همان اسپیاگودری اسپلادگست نیست؟

منشی جواب داد:

– چرا عالیجناب...

«... دربان مؤسسه اسپلادگست در شهر پادشاهی درونت‌هایم با کمال افتخار بمرض

می‌رساند که در میان ستارگان، ثوابتی را کشف کرده است که از خورشید روشنایی

نمی‌گیرند؛ ایضاً اسم حقیقی «اودن»<sup>۸</sup>، فریگه<sup>۹</sup> فرزند فریدولف<sup>۱۰</sup> است؛ ایضاً کرم بحری

از ماسه تغذیه می‌کند؛ ایضاً، سروصدای مردم، ماهیان را تا منطقه‌ای دور از سرو صدا

از سواحل تروژ فراری می‌دهد. ایضاً، خلیج موسوم به اوت-سوند<sup>۱۱</sup> که در سابق

لیم فیورد<sup>۱۲</sup> نامیده می‌شد، نام «اوت-سوند» را زمانی به خود گرفت که «اوتون» و محتایی

پای بدانجا گذاشت؛ ایضاً، به عرض می‌رساند که با مشورتها و راهنماییهای او بوده است

1. Noes

2. Loevig

3. Indal

4. Skongen

5. Stod

6. Klipstadur

7. Nychol Orugix

8. Odin

9. Frigge

10. Fridulph

11. Otte-sund

12. Limfiord

که از مجسمه قدیمی فریبا مجسمه عدالت را ساخته‌اند که اینک زینت بخش میدان درونت‌هایم شده است و شیری را که زیر پاهای بت قرار داشت به صورت شیطان مظهر جنایت درآورده‌اند؛ ایضاً...

— آه! ما را از این خدمات برجسته‌ای که انجام داده معاف بفرمایید. حالا بگویید بدانم چه تقاضایی دارد؟»

منشی چند برگ را ورق زد و ادامه داد:

«... عرض حال‌دهنده در نهایت خضوع تقاضا می‌کند که به پاداش خدمات سودمندی که برای علوم و ادبیات انجام داده است، عالیجناب اجازه فرمایند عوارض هر جسم مرد و زن به ده سکه افزایش پیدا کند، این امر موجبات رضای خاطر اموات را فراهم خواهد کرد چون به آنها ثابت خواهد شد که خدمات باارزشی به آنها عرضه می‌شود.» در این هنگام دربار شد و حاجب با صدای بلند ورود بانوی بزرگوار کنتس آهلفلد را اعلام کرد. در آن دم، بانویی میان سال که بر سر تاجی به نشانه کنتسی نهاده و پیرادن فاخری از ساتن ارغوانی با حاشیه‌های سمور و منگوله‌های طلایی به بر کرده بود وارد تالار شد و درحالی که دست ژنرال را که به سوی او دراز شده بود، می‌گرفت، رفت و کنار صندلی او نشست.

کنتس حدوداً پنجاه ساله می‌نمود. سن و سال، به هیچ روی نتوانسته بود برچین و چروک‌های کبر و غرور و جاه‌طلبی که از دیرباز بر صورتش نشسته بود، چیزی بیفزاید. با لبخندی تصنعی نگاهی مفرورانه به پیرمرد حاکم انداخت و گفت:

— بسیار خوب، جناب ژنرال، شاگردتان شمارا منتظر گذاشته است. او قبل از غروب آفتاب بایستی به اینجا رسیده باشد.

— خانم کنتس، اگر سر راه به مونک هولم ترفه بود، حتماً در اینجا بود.

— چطور! به مونک‌هوام امیدوارم به سراغ شوماگر نرفته باشد؟

— به هر حال بعید نیست.

— این اولین دیدار بارون تورویک با شوماگر است!

— چرا نباشد، کنتس؟ شوماگر مرد بدبختی است.

— چطور، ژنرال! پسر نایب‌السلطنه با آن زندانی حکومتی چکار دارد.

— سرکار خانم، فردریک گولدن لو پسرش را که به من می‌سپرد سفارش کرد که او را

مثل پسر خودم تربیت کنم. من هم فکر کردم که آشنایی با شوماگر برای اردنر که مقدر

## 1. Freya

است روزی قدرت را به دست بگیرد، مفید خواهد بود. به این علت، با کسب اجازه از حضور نایب السلطنه از برادرم گروموند دوکوند تقاضا کردم برگه بازرسی مخصوص برای تمام زندانها صادر کند و من آنرا در اختیار اردنر گذاشتم. - او از آن استفاده می کند.

- ژنرال عزیز، از کی تا به حال بارون اردنر چنین آشنای عزیزی پیدا کرده است؟

- سرکار خانم کنتس، حدود يك ساله می شود.

چنین به نظر می رسد که محضرشوما کر برای او بسیار شیرین و مغنم بوده است. چون این امر باعث شده که او مدتها در درونت هایم بماند؛ سال گذشته به دعوت فوری من و با تأسف فراوان او بود که به بازدید از تروژ پرداخت.

- آیا شوما کر می داند که این یار مشفق و دلوز، پسر یکی از بزرگترین دشمنان اوست؟

- او می داند که او يك دوست است و همین برای او و همچنین برای ما کفایت می کند.

کنتس با چشمکی دلنشین جواب داد:

- اما شما، جناب ژنرال شمایی که این پیوند را برقرار کرده و چنین بار سنگینی را به دوش کشیده اید به این موضوع وقوف داشتید که شوما کر دختری دارد؟

- بلی، از این موضوع خبر داشتم سرکار کنتس.

- مثل اینکه این امر برای شما گرد شما کاملاً بی تفاوت بوده است؟

- شاگرد من یعنی شاگرد ژنرال لوین دوکونودا، فرزند فردريك گولدن لو مردی درست کار است. اردنر از سدومانعی که او را از دخترشوما کر جدا می کند، مطلع است؛ او بدون داشتن هدف مشروع، قادر به فریفتن دختری، آن هم دختر يك مسرد بسدبخت نخواهد بود.

کنتس آهلفلد رنگ به رنگ شد و سرش را بر گرداند و کوشید تا نگاه آرام پدر مرد را که نگاهی گله آمیز بود از خود دور کند و سرانجام زیر لب گفت:

- بالاخره، هر چه باشد ژنرال، این ارتباط... چه می گویم، کمکم کنید تا بگویم... ارتباطی عجیب و خلاف حزم و احتیاط بوده است. می گویند معدنچیان و قبایل شمایی تهدید به شورش کرده اند و اسم شوما کر هم در این غائله سر زبانها افتاد.

## 1. Levin de kund

حکمران بانگ برکشید:

– بانوی محترم! شما اسباب حیرت من می شوید. شو ما کر تا این تاریخ بدبختیش را با آرامی تحمل کرده است. این اتهامات بی پایه و اساس است.

در این هنگام دربار شد و حاجب اعلام کرد که قاصدی از جانب خزانهدار کسل سلطنتی آمده است و اجازه می خواهد تا پیامی را به عرض کنتس بزرگوار برساند. کنتس شتابان از جا برخاست و از حکمران خدا حافظی کرد و در همان حال که به طرف عمارتش که در جناحی از قصر واقع شده بود، می رفت، دستور داد تا قاصد را به حضورش بیاورند و حکمران نیز به رسیدگی و بردسی عریضه ها پرداخت.

کنتس چند دقیقه ای می شد که بین ندیمه هایش در روی نیمکت مجلی جلوس کرده بود که قاصد وارد شد. کنتس بادیدن او حرکتی از سر بیزاری و نفرت کرد اما آن را با لبخندی به نشانه خوشامدگویی از نظر پنهان کرد.

در صورت ظاهر و قیافه قاصد چیزی که به نظر مشمئزکننده جلوه کند، وجود نداشت؛ او مردی تقریباً کوتاه قامت و چاق بود که اندام چاقش او را چیزی سوای يك قاصد نشان می داد. با این همه، اگر دقت می کردی، صورتش را وقیح می دیدی و در شادی نگاهش چیزی اهریمنی و شوم می یافتی. در برابر کنتس تا کمر خم شد و پاکتی سر به مهر مزین به زیسمانهای ابریشمین به وی داد و گفت:

– ای بانوی بزرگوار... به سن افتخار بدهیلم که این پیام گرانبها را از جانب سرور والامقام، همسر گرامی تان و ارباب معظمم خودم به خاک پای مبارکتان تقدیم کنم.

کنتس سؤال کرد:

– خودشان تشریف نمی آورند؟ چرا شما را به عنوان قاصد به اینجا فرستاده اند؟  
– امور مهمی باعث شد تا معظم له نتواند تشریف بیاورند؛ کنتس بزرگوار در این نامه به این موضوع اشاره شده است؛ اما بر حسب اوامر سرور معظم این حقیر وظیفه دارم تا موضوعاتی را خصوصاً به استحضارتان برسانم.

رنگ از روی کنتس پرید و با صدای لرزانی گفت:

– من! یا شما به طور خصوصی صحبت کنم، موسدومون؟

– اگر این موضوع باعث تکدر خاطر آن بانوی مکرم می شود، این خادم حقیر

خود را سرفراکنده و خوار احساس خواهد کرد.



کنتمس درحالی که می‌کوشید به زور لبخندی بر لبهای خود بنشانند جواب داد:

– ناراحت بشوم! نه، ابتدا! ولی این گفتگو ضرورت دارد؟

قاصد بار دیگر تا زمین خم شد و گفت:

– کاملاً لازم است! نامه‌ای که کنتمس عزیز به اینجانب افتخار دادند و از دستهای

بنده گرفتند حاوی دستورات صریح در این مورد می‌باشد.

دیدن کنتمس با آن صلابت و غرور که در برابر خدمتگزاری که تا آن حد نسبت به

او ادای احترام می‌کرد، می‌ارزید و رنگ به رنگ می‌شد، کاملاً عجیب بود. عاقبت پاکت

را گشود و نامه را خواند و پس از آن که یک بار دیگر آن را مرور کرد با صدای ضعیفی

رو به ندیمه‌هایش کرد و گفت:

– خوب، حالا ما را تنها بگذارید.

چاپار، این بار، درحالی که زانوها را به رسم تعظیم خم می‌کرد گفت:

– یانوی بزرگوار جسارت مرا ببخشند اگر بناچار موجب ناراحتی ایشان را

فراهم می‌سازم.

کنتمس با تبسمی ساختگی گفت:

– به عکس، این را قبول کنید که من از دیدن شما خوشحالم.

ندیمه‌ها از در بیرون رفتند.

– الفز، شاید فراموش کرده‌ای که روزگاری بود خلوت‌نشینی‌های من و تو باعث

دل بهم خورد گیت نمی‌شد؟

این قاصد بود که با این لحن با کنتمس سخن می‌گفت و این کلمات با لبخندی همراه

می‌شد که بی‌شبهت به خنده‌ای شیطانی که روحی را تسخیر کرده است، نبود.

آن یانوی پراقتدار سرش را با خفت فرود آورد و نجواکنان گفت:

– در واقع نمی‌توانم فراموش کنم!

– دیوانه بدبخت! تو چطور می‌توانی از چیزهایی که چشم هیچ آدمی به آن تیفناده

است سرخ و سفید بشوی و خجالت بکشی!

– آنچه آدمها نمی‌بینند، خدا می‌بیند.

– ای زن نادان! خدا! تو هنوز لیاقت این را نداری که شوهرت را گول زده

باشی، برای اینکه او ساده لوح‌تر از تو است.

– موسدومون... شما پشیمانیه‌ای مرا چندان بزرگوارانه به زخم نمی‌کشید.

## 1. Elphege

– خوب، الفز، اگر تو هم کمی گذشت و بزرگواری داشتی، پس چرا هر روز با جنایات‌های تازه‌ات آنها را تازه می‌کنی؟

کنتس آهلفلد سرش را در میان دستها پنهان کرد و قاصد از سر گرفت:  
– الفز... باید انتخاب کرد: یا پشیمانی و جنایات بیشتر، یا خیانت و نه ندامت بیشتر. توهم مثل من شق دوم را انتخاب کن، این بهتر است و دست کم از اولی رضایت بخش‌تر است.

کنتس با صدای آهسته‌ای گفت:

– یعنی ممکن است که این کلمات را تا ابد به زبان نیاورید!  
– خوب، عزیزدلم، حالا شوخی را کنار می‌گذاریم.  
آنگاه موسدومون درحالی که کنارکنتس می‌نشست و دستهایش را دور گردن او می‌انداخت گفت:

– الفز... سعی کن تا آنجا که می‌توانی همان باشی که بیست سال پیش بودی.  
کنتس نگون‌بخت، بندی و برده شریک جرم خود کوشید تا به نوازش تهوع‌آور او جواب بدهد. در ناز و نوازش‌های زناکارانه این دو موجود که تا این حد یکدیگر را خوار و خفیف می‌ساختند و این دو روحی که تا این درجه به دنائت گمراه شده بودند، چیزی طغیانی وجود داشت. نوازشهای نامشروع که موجب شادی و سرورشان می‌شد و من نمی‌دانم کدام رضایت باطنی هولناک آنها را وادار می‌کرد تا باز در این راه افراط کنند، همین کارها هم باعث شکنجه و عذابشان می‌شد. زیروروشدن و دگرگونی عجیب و عادلانه عشق گناه‌آلود بود که خیانتشان را مایه درد و زجرشان ساخته بود.  
کنتس، برای آنکه از این شکنجه معصیت‌آلود بکاهد سرانجام از فاسق نفرت‌انگیزش خواست تا خود را از او دور کند و پیام شفاهی همسرش را به او برساند.  
موسدومون گفت:

– از آهلفلد... در لحظه‌ای که می‌بیند قدرتش در اثر ازدواج اردنر گولدن‌لو با دخترمان تقویت می‌شود...

کنتس با لحنی گلایه‌آمیز فریاد کشید:

– دخترمان!

آنگاه نگاهش این بار با حالتی پرغرور و سرشار از تحقیر موسدومون را نگر بست و قاصد به سردی گفت:

– بسیار خوب. من گمان می‌کنم که اولریک می‌تواند به همان اندازه که به او تعلق دارد به من هم متعلق باشد. من می‌گفتم که این وصات زمانی خواهد توانست به‌طور کامل

رضایت خاطر شوهرت را فراهم کند که کالک شو ما کر کنده شده باشد. این پیرمرد سوگلی از ته سیاهچالش به اندازه همان قصرش می تواند هراس انگیز و وحشتناک باشد. او در آنجا هم درباری ازیاران و دوستان قدرتمند گمنام به دور خودش جمع کرده است که شاید هم قدرتش آن دلیل گمنامیشان است؛ و پادشاه که یک ماه پیش او برده بود که مذاکرات صدراعظم باروک در هوستاین - پلون<sup>۱</sup> بی نتیجه مانده است، از سر بی حوصلگی فریاد کشیده بود:

— گرنه فیفلد از تمام اینها بیشتر سرش می شد.

توطئه گری به اسم «دیسپولسن» که از مونک هولم به کپنهاگ آمده بود، چند بار مخفیانه افتخار حضور یافته بود و بعد از آن اعلیحضرت به صدراعظم دستور داده بود، عناوین و القاب و همچنین املاک شو ما کر را به او بازگرداند. کسی نمی داند شو ما کر در این میان چکاره است؛ مگر نه اینکه او فقط آزادیش را می خواهد و این برای یک زندانی حکومتی چیزی نیست جز قدرت طلبی. پس او باید بمیرد و طبق قانون هم بمیرد؛ می بایست قتلی را به ریشش بچسبانیم و البته ما هم بیکار ننشسته ایم. — الفژ... شوهر تو به بهانه بازرسی مخفیانه از ایالات شمالی، شخصاً از دوز و کالک های مادر بین معدنچیان که می خواهیم آنها را به اسم شو ما کر تحریک و بعد سرکوب کنیم، مدارک کافی به دست خواهد آورد و کاری خواهیم کرد تا برای او محرز شود که شو ما کر در این باره دست دارد. اسباب نگرانی ما در این میان نداشته چند سند مهم در ارتباط با این نقشه است و جا دارد که همه ما در این مقام، موقعیت و توانایی دیسپولسن را دست کم نگیریم. با وقوف بر این موضوع که او دوباره از کپنهاگ به مونک هولم رفته و اسناد القاب و عناوین و شاید مدارک کسی که می تواند ما را محکوم و نابود کند یا خود به همراه داشته است، ما تصمیم گرفتیم تا چند پست نگهبانی از افراد وفادارمان را در کنترل و گردنه «کول» به کمین بنشانیم تا آن اسناد و مدارک را از او بگیرند و کالکش را بکنند. اما مطلع شدیم که دیسپولسن این بار از راه دریا به برگهن رسیده است و در نتیجه تمام زحمات ما بر باد رفت. با این حال وقتی که به اینجا رسیدم سر و صدایی درباره کشته شدن افسری به نام دیسپولسن شنیدم — بعداً معلوم خواهد شد. حالا ما دنبال راجزن مشهوری به اسم هان ایسلند می گردیم و می خواهیم او را در رأس شورشیان معدنچی قرار دهیم. خوب، حالا تو بگو ببینم عزیزم، چه خبرهای تازه ای می توانی به من بدهی؟ آیا قفس برای پرنده خوشگل مونک هولم کارساز بود و به دامش انداخت؟ دختر وزیر پیر بالاخره طعمه شهباز

## 1. Hostein-ploen

ما، پسرمان فردريك شد يا نه؟

كنتس كه غرورش را بازمی یافت با صدایی شبیه فریاد گفت:

— پسرمان!

— خدای من، او حالا چند سالش است؟ بیست و چهار سال، الفز، بیست و شش سال

پیش بود که با هم دوست شدیم.

كنتس هیجان زده صدایش را بلند کرد:

— خدا خودش می داند که فردريك من وارث قانونی صدراعظم است.

قاصد خنده کنان گفت:

— ممکن است خدا بداند، اما ممکن نیست که شیطان نداند. وانگهی، فردريك

تو جوان بیخودی است که هیچ سنخیتی با من ندارد و از اینها گذشته این چیزهای

بی اهمیت ارزش آن را ندارد که درباره شان با هم کشمکش و جر و بحث کنیم. فقط

باید دید دست کم عرضه این را داشته است که بتواند دل دختری را به دست آورد و

از راه به درش کند؟

— تا جایی که من می دانم، هنوز نه.

— وای الفز، پس لااقل سعی کن نقش مثبت تری در عملیات ما داشته باشی.

خودت می بینی که من و كنت تقریباً نقش تعالی داریم. من همین فردا صبح پیش

شوهرت می روم. اما تو مثل ایتالیا بیها که در موقع آدمکشی به سرایم مقدس متوسل

می شوند فقط به نشستن و دست به دعا برداشتن برای شسته شدن گناهانمان قناعت

می کنی. — آهلفلد باید اجر خدمات مرا بفهمد و پاداش بهتری پیش از آنچه تا به حال

منظور کرده است برایم در نظر بگیرد. سعادت و ثروت من از تو جدا نیست، من از

نوکری شوهر تو خسته شده ام، آخر هر چه باشد من فاسق زن او هستم و حالا دلم

می خواهد فقط والی و حکمران و مربی و معلم باشم در حالی که در حال حاضر تقریباً

يك پدر هستم و بس.

در این هنگام زنگ ساعت نیمه شب را اعلام کرد و یکی از ندیمه ها بدرون

آمد و اعلام کرد طبق مقررات قصر، تمام چراغها باید در این لحظه خاموش شود.

كنتس، خوشحال از اینکه چنین گفتگوی ناخوشایندی فیصله پیدا می کرد،

دستور احضار ندیمه هایش را داد و موسدومون در حال بیرون رفتن گفت:

— كنتس بزرگوار به بنده رخصت خواهند داد تا فردا هم شرفیاب شوم و

احترامات فائده ام را به خاک پای مبارکشان نثار کنم.

حتماً این تویی که او را به قتل رسانده‌ای؛ نگاهت  
نگاه آدمکشها است: بی‌حالت و وحشی.  
شکسپیر، رؤیای تابستانی



اردنر به اسپیاگودری گفت:  
— به شرفم سو گند که داشتم باور می‌کردم جنازه‌های موجود در این ساختمان مسؤل  
باز کردن در هستند.  
دربان که هنوز طنین تلفظ اسامی اعلی‌حضرت و نایب‌الطنه در گوشش بود یکسره  
عذرخواهی ساده خود را تکرار می‌کرد:  
— سرورم... مرا عفو کنید... من... من... خواب بودم.  
— پس باید قبول کنیم که مرده‌های شما زبان باز کرده بودند چون من به وضوح  
صدای حرف زدن آنها را شنیدم.  
اسپیاگودری ناراحت شد:  
— یعنی شما سرور ناشناس من صدای حرف زدن شنیده‌اید؟  
— اها خدای من، بلی؛ ولی مهم نیست. من به اینجا نیامده‌ام که سر از کارهای  
شما در بیاورم، خودم کارهایی دارم. برویم تو!  
اسپیاگودری هرگز علاقه نداشت تازه وارد را کنار نعش ژیل ببرد اما سخنان آخری  
که بر زبان آورد تا حدودی به او اطمینان خاطر بخشید. از آن گذشته مگر کار دیگری

هم از او برمی‌آمد و می‌توانست مقاومتی بکند؟

به هر صورت مانع عبور مرد جوان نشد و در را پشت سر او بست و گفت:

– بنده بینیگنوس اسپیاگودری آماده خدمتگزاری در تمام رشته‌های علوم. مع‌هذا اگر گمان می‌کنید در این ملاقات شبانه با جادوگری روبه‌رو خواهید شد اشتباه می‌فرمایید، مرا فقط يك دانشمند بدانید. ای غریبه بزرگوار به آزمایشگاه من تشریف بیاورید.  
اردنر گفت:

– نه حالا. کنار اجساد برویم.

اسپیاگودری با صدای رعشه‌دار و لرزانی گفت:

– جسدها! ولی سرورم شما مجاز به دیدن آنها نیستید.

– چطور؟ من نمی‌توانم نعشهایی را که صرفاً برای بازدید ایتحا گذاشته‌اند، ببینم! باز هم تکرار می‌کنم که من در باره یکی از آنها اطلاعاتی می‌خواهم و شما وظیفه‌دارید هر چه می‌خواهم در اختیارم بگذارید. پیرمرد یا به میل خودت اطاعت خواهی کرد و یا به زور.

اسپیاگودری برای شمشیر احترام خاصی قائل بود و حالا که يك شمشیر بر کمر

اردنر می‌دید زیر لب گفت:

– خدا به‌دادم برسد!

سپس به دنبال کلیدی در دسته کلید خودگشت و آن را پیدا کرد و قفل معجر را که

به قسمت دیگر تالار راه می‌یافت، باز کرد و غریبه را به آنجا راهنمایی کرد.

غریبه گفت:

– لباسهای کاپتان را به من نشان بده!

در این لحظه نور کمرنگ فائوس روی سر خونالود ژیل افتاد و اردنر فریاد زد:

– اوه خدای من! چه گناه بزرگی!

دربان پیر با صدای ناله‌مانندی گفت:

– ای قدیس نجات‌دهنده! شما را به‌خدا به‌من رحم کنید.

اردنر با لحن تهدیدآمیزی گفت:

– پیرمرد، آنقدر خودت را از مرگ و رفتن به‌گور دور می‌دانی که هیچ احترامی برای

اموات قائل نیستی؟ ای بدبخت، مگر نمی‌ترسی که زنده‌ها بیایند و آداب و رسوم لازم

برای اموات را یادت بدهند؟

دربان نگون‌بخت مویه‌کنان گفت:

– اوها این کار من نیست! اگر می‌دانستید؟!...

پورمرد با یادآوری گفته‌های مرد کوتاه‌قامت که گفته بود «لال باش و وفادار» به ناگهان از گفتن بازماند و با صدایی که به نالهٔ محض می‌ماند، پرسید:

— شما آن مرد را که از این دریچه بیرون رفت دیدید؟

— بله. شریک جرمت بود؟

— خیر. مقصر اصلی بود، تنها مقصرا من به تمام لعنت‌های جهنمی و به تمام او را آسمانی و به همین نعلی که این معصیت را نسبت به او مرتکب شده‌اند قسم می‌خورم که کار خود او بود!..

بعد در برابر اردنر به خاک افتاد. اسپیاگودری با تمام زشتی و دنائت در عین ناامیدی و معترض بودن لحنی سرشار از حقیقت داشت که اردنر را مطمئن ساخت. از این رو او را مخاطب قرارداد و گفت:

— پورمرد، بلندشو و اگر به ساحت مرگ اسائه ادب نکرده‌ای، پس حرمت ریش سفید و پیری را هم از بین میرا

دربان از جا بلند شد. اردنر ادامه داد:

— نام مقصر چه بود؟

— اوه! ساکت! ای سرور جوان و نجیب‌زاده‌ام! شما نمی‌دانید از کسی حرف می‌زنید، ساکت!

اسپیاگودری در دل می‌گفت: «وفادار باش و لال.»

اردنر به سردی گفت:

— مقصر کیست؟ من می‌خواهم او را بشناسم.

— شما را به خدا ای سرور من! این طور حرف نزنید، لب ببندید، می‌ترسم...

— ترس تو مرا از حرف زدن باز نخواهد داشت و تو را هم وادار به حرف زدن خواهد کرد...

اسپیاگودری مأیوسانه گفت:

— مرا عفو فرمایید، بر من ببخشید، ای سرور جوان من! من نمی‌توانم!

— تو می‌توانی، چون من می‌خواهم. تو اسم آن گناهکار را به من می‌گویی.

اسپیاگودری کوشید تا خود را از مخمصه خلاص کند.

— بسیار خوب، در باب جان... گناهکاری که چنین معصیتی را نسبت به این جسد

مرتکب شد این افسر را هم به قتل رسانده است.

اردنر که با این اشاره به مقصود رسیده بود پرسید:

— پس این افسر را هم کشته‌اند؟

– بلی، بدون شك سرور من.

– خوب، کی؟ چه کسی؟

– شما را به قدیسی که مادرتان به هنگام تولد شما نامش را صدا زده است، از من نخواهید که اسمش را بگویم. ای سرور جوان، مرا مجبور به افشای آن نکنید.

– پیرمرد، علاقه‌ای که من تا به حال برای دانستن نام او داشتم، با برانگیختن حس کنجکاوی صدچندان شد. حالا به تو دستور می‌دهم که اسم قاتل را به من بگویی.  
اسپیا گودری گفت:

– بسیار خوب. شما این خراشهایی را که ناخنهای دراز قاتل روی تن این بدبخت به وجود آورده است به چشم ببینید؛ آن وقت اسم قاتل را خواهید دانست.  
اسپیا گودری آنگاه خراشهای دراز و عمیقی را که بر جنازه برهنه و شسته میت وجود داشت، نشان جوان داد.  
اردنر گفت:

– چطور؟ یعنی کار حیوانی درنده است؟

– نه، سرور جوانم.

– ولی مطمئناً کار شیطان نیست.

– هیس! مواظب باشید زیاد حدس نزنید.

دربان با صدای ضعیفی ادامه داد:

– شما هرگز شنیده‌اید که از مردی یا هیولایی با صورت انسانی صحبت کنند که ناخنهایش به بلندی ناخنهای آستاروت<sup>۱</sup> که خانه خرابمان کرده است یا آنتکریست<sup>۲</sup> که ما را گمراه خواهد کرد، می‌باشد؟

– واضح تر حرف بزن!

– بدبختی است، مصیبت است!

– اسم قاتل را از تو پرسیدم.

– اسم قاتل؟ سرور من، رحم کنید. لااقل به خودتان رحم کنید.

– به خاطر خواهش دوم تو هم که باشد مجبورم آن اسم را از حلقومت بیرون بکشم و این را می‌دانی که در آن صورت خواهش اول موردی ندارد، بیهوده وقت گذرانی نکن...

در این هنگام اسپیا گودری قد راست کرد و با صدای بلند گفت:

1. Astroth

2. Antechrist



– بسیار خوب، ای مرد جوان، یادت باشد که خودت این طور خواستی اسم این قاتل، این آدمکش، هان ایسلند است.

اردنر هم که این نام مخوف و هراس آور را شنیده بود در جواب گفت:

– چطورا هان! این راهزن کثیف!

– او را فقط راهزن صدا نکنید! البته هنوز هم تنها کار می کند.

– خوب، تو بدبخت بگو بدانم او را از کجا می شناسی؟ کدام جنایات مشترکی

شما را به هم نزدیک ساخته است؟

– او! ای سرور بزرگوار!، به صورت ظاهر قضاوت نفرمایید. اگر مار در تنه بلوط

منزل کند، خود درخت هم مسموم است؟

– پرت و پلا نگو! یاور جنایتکار شریک جرم است.

– من نه یاور او هستم و نه شریک جرمش اگر سوگندهای من، ارباب جان، شما

را متقاعد نساخته است، خودتان این معصیت زشت و نفرت انگیز را به چشم بینید، حال

اگر بعد از بیست و چهار ساعت بیابند و نعش ژیل اشتاد را به این وضع فجیع ببینند، چه

بلایی سر من می آورند و بی گناهی ام را باور نخواهند کرد.

ملاحظات علائق شخصی بیش از صدای استغاثه آمیز آن دربان بینوا بر اردنر

تأثیر گذاشته بود؛ هر چند اردنر تا حدودی نسبت به او که در مقابل معصیت مرد کوتاه اندام

در باره اموات مقاومت ورزیده بود، دل می سوزاند، به نظر می رسد که در آن حال به تفکر و تأمل

پرداخته است. در این لحظات اسپیاگودری می کوشید تا در چهره او بخواند که آیا این

آرامش به صلح و مسالمت می انجامد و یا باز توفان بر می انگیزد.

عاقبت یا لحن جدی ولی آرام به سخن درآمد:

– پیرمرد، درست فکر کن بیون، نامه و نوشته ای پیش این میت نبود.

– به شراقتم قسم چیزی پیدا نکردم.

– هان ایسلند چی، شاید او چیزی گیر آورده باشد؟

– به مسیح سوگند که از آن هم خبر ندارم.

– از آن که خبر نداری! ولی می دانی هان ایسلند در کدام گوری مخفی شده است؟

– هان ایسلند مخفی نمی شود، او همیشه اینجا و آنجا پرسه می زند.

– باشد، ولی می توانی بگویی قرارگاهش کجاست؟

پیرمرد با صدای آرامی گفت:

– این بی دین به اندازه پرتگاه های جزیره هیترن<sup>۱</sup> و پرتو ستاره سیریوس<sup>۲</sup> پناهگاه

1. Hitteren

2. Sirius

دارد.

اردنر کلام من را قطع کرد:

— برای آخرین بار به تو تذکر می‌دهم که درست جواب بدهی. حالا بگذار من برای تو بگویم: گوش کن تو به طور اسرار آمیزی درخفا با راهزنی مربوط شده‌ای و تأکید داری که در جرم او شریک نیستی. اگر این‌طور هم باشد فقط او را شناسی حداقل پناهگاهش را می‌دانی. کلام مرا قطع نکنید. اگر شریک جرم او نیستید، باید مرا بدون معطلی به سراغ او ببری.

اسپیا گودری نتوانست وحشت خود را کتمان کند و گفت:

— شما، ای سرور بزرگوار، شما ای خدای بزرگ! شمایی که سرشار از جوانی و حیات هستید، می‌خواهید دنبال این ابلیم دیوانه بروید. موقعی که اینگیالد چهار دست یا نیکتولم<sup>۲</sup> غول می‌جنگید، لاقل اوهم چهار دست داشت.

اردنر لبخند زنان گفت:

— بسیار خوب. حالا که قرار است چهار دست داشته باشم مگر تو راهنمای من نخواهی بود؟

— من و راهنمایی شما! آخر چطور می‌توانید یک پیرمرد بیچاره را که خودش احتیاج به راهنما دارد، دست بیندازید؟

اردنر جواب داد:

— گوش کن! تو هم سعی نکن مرا بسازی بدهی! اگر می‌خواهی کیفر این عمل مصیبت آمیز را، که من از صمیم قلب می‌خواهم تو را در آن بیگناه بدانم، پس ندهی، بهتر است در اینجا نمانی. من تو را تحت حمایت خود قرار می‌دهم مشروط بر اینکه مخفیگاه این جانی را به من نشان بدهی. تو راهنمای من می‌شوی و من هم حامی تو خواهم شد. علاوه بر آن اگر دستم به هان ایسند برسد زنده یا مرده او را باخودم به اینجا خواهم آورد. در آن صورت تو می‌توانی بیگناهی‌ات را ثابت کنی و من قول می‌دهم که تو را به سرکار برگردانم و طلاهای این هم خیلی بیشتر از آن مقدار مسکوک طلایی است که در ظرف یک سال می‌توانی گیر بیاوری.

اردنر که همچنان کیسه پراز سکه را به دست گرفته و آن را برای آخر کار نگه داشته بود به استناد قوانین مقدس منطقی از آن ترفند در استدالات خود سودجسته بود. مع‌هذا این تسدیر تا آن اندازه مؤثر واقع شد که توانست اسپیا گودری را به تأمل وا دارد. اسپیا گودری ابتدا پول را گرفت و سپس گفت:

1. Ingiald

2. Nyctolm

– ای ارباب شرافتمند، حق باشماست.

و نگاهش که تا آن زمان سست و مردد بود به سوی اردنر متوجه شد:

– درست است، اگر در این جا بمانم فردا صبح در دستهای اروژیکس جلاد خواهم بود. ولی مجازات بی حرمتی به مقدسات چیست؟ مهم نیست. در هر دو مورد جان من بینوا در خطر است؛ اما همانطور که ساموندسیگفوسون آفرموده و چه اظهار نظر عاقلانه‌ای کرده است: از بین دو خطر، کمترینش را برگزین. خدمتتان عرض می‌کنم که من با شما خواهم بود. آری، سرور من، راهنمای شما خواهم شد. لطفاً از یاد نبرید که من هر چه در قوه داشتم به کار بردم تا شما را از این نقشه ماجراجویانه منصرف کنم. اردنر گفت:

– باشد. پس تو راهنمای من خواهی شد.

سپس با نگاه معناداری افزود:

– پیرمرد، من روی وفاداری تو حساب می‌کنم.

دربان جواب داد.

– آه! ارباب جان. ایمان اسپیاگودری مثل طلایی که همین الساعه به من مرحمت

کردید، صاف و بی‌غل و غش است.

– خدا کند همین‌طور باشد. برای اینکه آن وقت من ثابت‌خواهم کرد که این قطعه

آهنی که به کمر بسته‌ام براق‌تر از طلا است. فکرمی‌کنی هان ایسلند کجا باشد؟

– چون جنوب درونت‌هایموس پر از افرادی است که من نمی‌دانم به چه علت به

حکم صدر اعظم برای بازرسی به آن مناطق فرستاده شده‌اند، لذا تصور می‌کنم که هان یا

بایستی به طرفهای غاروالدرهو گت<sup>۱</sup> یا حوالی دریاچه اسمیارسن رفته باشد. بهر حال راه ما از «اسکونگن» خواهد بود.

– تو کی می‌توانی مرا همراهی کنی؟

– بعد از اینکه آفتاب سرزد و یاپس از اینکه شب به نیمه رسید و اسپلاد گست بسته

شد، این خدمتگزار فلک‌زده، وظایف خود را به‌عنوان راهنما در خدمت شما شروع خواهد

کرد و به این علت مردگان از مراقبت محروم خواهند ماند. ما در تمام روز وسیله‌ای نخواهیم یافت تا سربریده معدنچی را از چشم خلائق پنهان نگاه داریم.

– شب کجا می‌توانم تورا پیدا کنم؟

– اگر عالیجناب مرحمت بفرمایند می‌توانند مرا در فلک<sup>۲</sup> بزرگ درونت‌هایم، کنار

1. Orugix                      2. Saemond Sigfusson

3. Walder Hog

مجسمه عدالت که قبل مجسمه «فریا» بود پیدا کنند. امیدوارم که این مجسمه سایه لطف خود را به خاطر آن شیطان زیبایی که در پای او ساختم از من دریغ نکند.

شاید اسپیا گودری می خواست مقام و منزلت خود را در نزد حکمران به رخ اردنر بکشد و در این مورد توضیحات بیشتری بدهد که اردنر سخنش را قطع کرد:

— پیرمرد، کافی است. قرارداد بسته شد.

دربان تکرار کرد:

— موافقم.

درست در این هنگام صدای غریبی از بالای سر آنها شنیده شد و دربان به لرزه درآمد و گفت:

— چه بود؟

اردنر هم که از این صدا به حیرت افتاده بود گفت:

— مگر در اینجا به جز تو کسی دیگر هم سکونت دارد؟

اسپیا گودری که از این پرسش اطمینان خاطر خود را بازیافته بود گفت:

— شما مرا به یاد دستیارم او گلی پیگلاب انداختید. این اوست که آنقدر در خواب سرو صدا راه می اندازد. کشیش آرنگریم<sup>۱</sup> می گوید يك مرد لاپونی در خواب بیشتر از زن بیدار سرو صدا می کند.

آن دو صحبت کنان به دروازه اسپلا گت رسیده بودند. اسپیا گودری دروازه را به آرامی باز کرد و گفت:

— خدا حافظ سرور جوان من... خداوند شما را شاد و مسرور گرداند. خدا نگهدار تا شب. اگر از مقابل صلیب زیارتگاه مقدس عبور کردید لطف بفرمایید و برای این خادم بدبخت بنیگنوس اسپا گودری دعا کنید.

آنگاه باعجابه در را بست؛ چون هم می ترسید که کسی او را در آنجا ببیند و هم بیم این داشت که نخستین بادهای صبحگاهی فانوسش را خاموش کند. پس از آن به کنار جسد ژیل برگشت و کوشید جسد را طوری قرار دهد که جای زخم از دیدها مخفی بماند.

دلایل متعددی وجود داشت که دربان خجول و جیون پیشنهاد پرخطر مرد غریبه را پذیرفته بود. انگیزه های تصمیم گستاخانه او را می توان چنین تفسیر کرد: ۱. ترس از اردنر حی و حاضر، ۲. ترس از جلاد اروژیکس، ۳. نفرت و کینه ای قدیمی نسبت به هان ایسلند که به زحمت جرأت می کرد به خود اعتراف کند زیرا ترس او تمام وجودش را فرا گرفته بود، ۴. عشق به کسب دانش که سفر برای آن بسیار مفید بود، ۵. اعتماد به

## 1. Arngrim

سرشت مکارانه خویش برای رهایی از شرهان، ع. کشش و جاذبه فراوان نسبت به فلزی که کیمه جوان ماجراجو از آن انباشته بود و چنین به نظر می‌رسید که جعبه آهنی به سرعت رفته از کاپشان نیز که قرار بود به بیوه اشتاد داده شود از آن لبریز باشد و این پیامی بود که امکان داشت برای همیشه پیش قاصد محفوظ بماند.

و بالاخره دلیل دیگر اینکه احساس خوب یا بدی بود که به خود نوید می‌داد دیر یا زود پست و مقامی را که وامی‌نهاد، دوباره به دست می‌آورد. برای او چه اهمیتی داشت که مسافر راهزن را بکشد و یا راهزن مسافر را؟ به اینجا که رسید دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به صدای بلند گفت:

— زهر طرف که شود کشته، جسدی برای من خواهد بود.

صدای غرش دیگری شنیده شد و دربان بدبخت از پای تاسر لرزید و به خود گفت:

— این دیگر نفیر او گلی پیگلاب نیست؛ این صدا از بیرون بود.

چند لحظه اندیشید:

— من آدم ساده‌ای هستم که این‌طور می‌ترسم؛ حتماً سنگ و انگرودی است پارس

می‌کند.

آنگاه کار جا به جا کردن اعضای متلاشی‌شده ژیل را تمام کرد و پس از آنکه تمام

درها را بست به روی بستر کاهیش رفت و دراز کشید تا خستگیهای شبی را که رو به

پایان می‌رفت، از تن به در کند و بنیه خود را برای شبی که از راه می‌رسید، نرمیم کند.

## زولیت

آه! تو فکر می‌کنی که ما باز یکدیگر را خواهیم دید؟

## روشنو

من هیچ شکی ندادم و تمام این دنیاها موضوع گفتگو شیرین ما  
در آینده خواهد شد.

## شکپیر

۹

چراغ قلعه مونک هولم تازه خاموش شده بود و به جای آن ملوانی که وارد خلیج درونت‌هایم می‌شد، کلاهخود قراول را زیر نور خورشید طالع، از دور بسان اختری در حرکت می‌دید که به تلالو افتاده است. در این هنگام شوما کر در حالی که به بازوی دخترش تکیه داده بود بر حسب عادت وارد باغ مدور شد که گرد زندانش را احاطه کرده بود. هر دو شب آشفته‌ای را گذرانده بودند: پیرمرد بیخوابی کشیده بود و دختر جوان رویاهای شیرینی دیده بود. مدتی را در سکوت به گردش سپری کردند که پیرمرد نگاه به غم نشسته و گرفته خود را متوجه دختر زیبا و جوانش کرد و گفت:

– اتل، تو را از زیر چشم دیدم که هی سرخ و سفید می‌شوی و لبخند می‌زنی؛ تو آدم خوشبختی هستی که از گذشته‌ات خجالت نمی‌کشی و به آینده لبخند می‌زنی. سرخی بیشتری بر گونه‌های اتل نشست و لبخندش محو شد و خجالت زده و پریشان حال گفت:

– پدر جان... کتاب «ادا» را با خودم آورده‌ام.

شوما کر گفت:

– خوب، پس بخوان دخترم.

شوماکر باز به رویای دور و درازش فرو رفت و با قیافه‌ای مغموم روی تخته سنگ سیاه‌رنگی که يك کاج سیاه بر آن سایه افکنده بود، نشست و بی‌اینکه آصه او را بشنود، به صدای لطیف و شیرین دخترش، گوش فرا داد؛ او به مسافری تشنه می‌مانست که از زمزمه چشمه‌ای که در کنار آن زندگیش را باز می‌یابد، غرق در لذت می‌شد.

اتل برای او قصه آلانگا<sup>۱</sup> دخترک چوپانی را خواند که پیشنهاد ازدواج پادشاه را رد کرده بود و فقط هنگامی که خواستگارش ثابت کرد جنگجوی دلیری است، آن را پذیرفت. شاهزاده رگنر لودروگ<sup>۲</sup> زمانی توانست به‌وصال دخترک برسد که توانست کلیپس‌تادور راهزن، اینگولف آدمکش را از میان بردارد.

ناگهان صدای پا و خش‌خش شاخ و برگ شوماکر را از عالم تفکر درآورد و اتل را از خواندن بازداشت. ستوان آهلفلد از پشت تخته سنگ بیرون آمد. اتل به‌دیدن آن مزاحم همیشگی سر به‌زیر افکند. ستوان به‌سخن درآمد:

— آه، خدای من! اسم اینگولف آدمکش از دهان دلفریب شما شنیده شد. من این را به‌گوش خودم شنیدم و حدس می‌زنم درباره‌هان ایسلند نوه او صحبت می‌کردید که به‌اینجا رسیدید. دختر خانمهای خوشگل خیلی دوست دارند از راهزنها کفنگ و کنند. در این مورد، از اینگولف و اخلافش موضوعات عجیب و غریب و دلهره‌آور و دلچسب فراوان بر سر زبانهاست. اینگولف آدمکش فقط يك پسر از توارکای<sup>۳</sup> جادوگر داشت؛ این پسر هم فقط صاحب يك پسر شده بود که او هم از مادری ساحره به‌دنیا آمده بود. به‌این ترتیب این نژاد از چهار نسل پیش فقط با يك جوانه که بیش از يك شاخه نداده برای ماتم‌زده ساختن ایسلند تداوم پیدا کرده است. با این وارثهای منحصر به‌فرد است که زوج دوزخی اینگولف به‌طور کامل و در بست تحویل هان ایسلند نامدار شد ... یعنی چنین شخصیتی که به‌این موهبت بزرگ نایل شده تا افکار والای این دخترخانم را را متوجه خود کند.

افسر لختی از سخن‌گفتن بازماند. اتل سکوت جانفرسا و شوماکر سکوت ملال‌آور خود را حفظ می‌کرد. ستوان آهلفلد از اینکه آنها را آماده پاسخ‌گفتن نمی‌دید و دست‌کم می‌پنداشت که آمادگی بیشتری برای گوش کردن دارند و از این بابت غرق شعف شده بود ادامه داد:

— تنها لذت راهزن کلیپستادور نفرت و کینه‌ورزی به‌آدمهاست و عشق دیگرش

1. Allanga
2. Regner Iodrog
3. Thoarka

نابود کردن و کشتن آنها.

پیرمرد به میان کلام او دوید:

– او مرد عاقلی است.

ستوان اظهار داشت:

– او همچنان تك و تنها زندگی می‌کند.

شوماگر گفت:

– مرد خوشبختی است.

ستوان که به نظر می‌رسید از قطع شدن سخنانش دلگیر است چنان که گویی می‌خواهد

نطق کند فریاد زد:

– خداوند مهربان ما را از شر این عقلا و این خوشبختها مصون نگاه دارد! لعنت

بر آن بدسگالی باد که آخرین دیوهای ایسلند را به نروژ آورد. نمی‌دانم چرا می‌گویم

بدسگالی... برای اینکه ما سعادت داشتن هان کلیپستادور را مدیون اسقفی هستیم که اگر

این روایت را قبول داشته باشیم، چند دهقان ایرلندی که هان کوچک را روی کوه‌های

بسس‌تد<sup>۲</sup> پیدا کرده بودند، تصمیم به کشتن او می‌گیرند؛ همانطور که آستیاگک<sup>۳</sup> شیربچه

یا کتریان<sup>۴</sup> را کشته بود؛ اما اسقف اسکال هولت<sup>۵</sup> با این کار مخالفت می‌کند و آن‌توله خرم

را در کنف حمایت خود می‌گیرد، شاید امید داشته است که از يك شیطان يك مسیحی

بسازد. آن اسقف مهربان هزار ترقند به کار برد تا این روح جهنمی را تربیت کند ولی

شاید فراموش کرده بود که شوکران در گلخانه‌های گرم بابل به سنبل تبدیل نمی‌شود. در

ضمن آن اهریمن توجوان با فرار خود پاداش زحمات پیرمرد را داد و سرانجام يك شب

با يك تنه درخت به آب زد و به هنگام گریز در پشت سر خود آتش به محراب کلیسا

کشید. به این ترتیب به موجب روایات نویسنده‌گان کهن سال، این جزیره نشین خود را به

نروژ رسانید و با تعلیم و تربیتی که دیده بود امروزه در اینجا آتش بدپا می‌کند؛ از آن

به بعد است که معدنهای «فاس-روتر» منهدم می‌شود و سید کارگر زیر خرابه‌های آن

مدفون می‌شوند؛ صخره معلق گولین<sup>۶</sup> در دل شب به طرف دهکده‌ای که در خواب فرودفته

سرازیر می‌شود؛ پل هالف-بروئن<sup>۷</sup> که زیر پای مسافران قرار دارد زیر سنگباران

1. Mithra

2. Bessestedt

3. Astyage

4. Bactriane

5. Scalholt

6. Golyn

7. Half-Broen



داغان می‌شود؛ کلیسای درونت‌هایم دچار آتش‌سوزی می‌شود؛ فانوسهای دریایی به ناگهان در شبهای توفانی خاموش می‌شوند و یک‌رشته حوادث مرگبار و قتل و جنایت در دریاچه‌های اسپاربو با آسیاسن و یا در غارهای والدروگ و ریلاس<sup>۱</sup> و در گردنه‌های دوفریلد<sup>۲</sup> اتفاق می‌افتد و همگی نشانه حضور این آریمان<sup>۳</sup> مجسم درونت‌هایم می‌باشد. ریش‌مفیدان ادعا می‌کنند که ردپای او را می‌توان در هر یک از این جنایات به وضوح مشاهده کرد و مدعی هستند هر جنایتی که مرتکب می‌شود تار مویی بر محاسنش اضافه می‌شود و می‌گویند اکنون ریشی انبوه‌تر از ساحران آشوری پیدا کرده است. شاید دختر خانم زیبا مطلع باشند که حتی یک بار جناب فرمانروا سعی کرد مانع از رویش بیشتر این ریش بشود.

در این هنگام شوما کر سخن او را قطع کرد و با نگاهی پیروزمندانه و لبخندی تمسخر آلود گفت:

– ولی تمام مساعی ایشان برای دستگیری این مرد بی‌نتیجه ماند؟ بنده این پیروزی را به جناب وزیر اعظم خزانهدار کل تبریک می‌گویم.

افسر هزل نهفته در گفته خزانهدار سابق را درک نکرد:

– به هر حال هان دامبل هوراسیوس ملقب به کوکلس<sup>۴</sup> تاکنون نتوانسته اند دستگیری کنند. کهنه‌سربازها، گزمه‌های جوان، صحرائشینان، کوه‌نشینان، یا همدگی در مقابل او می‌ایستند یا جا خالی می‌کنند و پا به فرار می‌گذارند. خلاصه او دیوی است غیر قابل حذر و غیر قابل دستگیری و مرگ؛ کسانی که دنبال او هستند اگر بخت و اقبال یا ارشاد باشد و شانس بیاورند با او مصادف نمی‌شوند.

آنگاه در حالی که با حالتی خودمانی و صمیمانه کنار اتل جا می‌گرفت و او نیز خود را به پدرش نزدیک‌تری می‌کرد به سخنان خود ادامه داد:

– شاید این دختر خانم خوشگل از خود بپرسند این همه اطلاعات را درباره این غول بی‌شاخ و دم از کجا به دست آورده‌ام. البته علایق من بی‌جهت نیست و برای خودم دلایلی دارم. چنین به نظر می‌رسد و خیلی خوشوقت خواهم شد که این سرکسار خانم خوشگل نظر مرا تأیید کنند که ماجراهای هان می‌توانند رمانهای دلچسبی به سبک نوشته‌های دوشیزه اسکودری، آرتاس<sup>۵</sup> یا کللی، که تا به حال من فقط شش رمان از آنها خوانده‌ام

- |             |                |
|-------------|----------------|
| 1. Rylase   | 2. Dofre-Field |
| 3. Arimane  | 4. Coclès      |
| 5. Artamene |                |

به وجود آورد، هرچند که نمی توان آنها را در زمره شاهکار محسوب کرد. به عنوان مثال می بایستی کاری کرد تا آب و هوای اینجا ملایم تر و سنت هایمان دگرگون شود و اساسی بربری و قدیمی مان تغییر پیدا کند، به این ترتیب درونت هایم که دورتی نیانوم<sup>۱</sup> خواهد شد، خواهد دید که چگونه جنگلهایش زیرو زبرمی شود و با يك اشاره تعلیمی جادوی من به گلستانهای دنواز تبدیل خواهند شد و هزاران جویبار کوچک که بسیار شاعرانه تر از رودخانه های خروشان خواهند بود، آنها را آبیاری خواهد کرد. دخمه های سیاه و گودما جای خود را به مغاره های قشنگ خواهند داد که با سنگریزه های طلایی و صدفهای لاجوردی مفروش خواهد شد. در یکی از این مغاره ها ساحری نامدار به نام هانوس دونوله<sup>۲</sup> سکونت خواهد کرد. - زیرا شما قبول خواهید کرد که اسم هان ايسلند چندان گوش نواز نیست. این غول... شما احساس می کنید که زینده نیست قهرمان چنین اثری يك غول باشد. به هر حال این غول مستیماً از سوی خدای مریخ پای به این سرزمین گذاشت اینگولف آدمکش اصلا بد ذهن خطور نمی کند و همچنین از سوی ساحره تئون<sup>۳</sup>... متوجه نمی شوید که اسم تو آرکا<sup>۴</sup> دچار چه تحولات و تغییراتی شده است. دختر جادوگر کوم<sup>۵</sup> هانوس، بعد از آنکه زیر نظر ساحر اعظم توله بزرگ می شود، سرانجام از قصر مجلل او در حالی که اربابه او را دو ازدها می کشند، می گریزد. آدم باید خیلی بی ذوق باشد تا داستان فرار با تنه درخت را در قصه خود بگنجانند. به محض اینکه به زیر آسمان دورتی نیانوم می رسد و مقتون این سرزمین دل انگیز می شود جل و پلاس خود را در همین جا پهن می کند تاخیمه و خرگاهی برای جنایات خود داشته باشد. توسیم صحنه های دلپسند از راهزنی ها و تبهکاریهای هان کار چندان آسانی نیست. با این حال می توان با چند ماجرای عشقی تخیلی زهر آن را گرفت. به ناگاه نگاه هانوس بر آلسیب دخترک چوپان که آن روز بره های خود را به چرا در جنگلی از درختان زیتون و موز برده بود می افتد و دخترک در برابر نگاه گیرا و جذاب او مقاومت خود را از دست می دهد. اما از سویی آلسیب به لیسیداس زیبا فرمانده نگهبانان دشت دل باخته است. در اینجا است که غول به خوشبختی آن افسر غبطه می خورد و از آن در خشم می شود و افسر نیز از سماجت غول همین احساس را پیدا می کند. ملاحظه می فرمایید ای دختر خانم محبوب که چنین نیروی تخیلی قادر است چه لطافت و ظرافتی در ماجراهای هانوس به وجود آورد.

1. Durtinianum

2. Hannus de Thulé

3. Théonne

4. Thoarka

5. Gumes

من این چکمه‌های ساخت کراکودا در ازاه یک جفت دم‌پایی شرط مسی بندم که چنین موضوعی اگر با قلم دوشیزه اسکودری پرداخته و نوشته شود تمام خانمهای کپنهاک را واله و مفتون خود خواهد ساخت.

این لغت، شوما کرا از رویای تیره و تاری که در تمام مدتی که ستوان به پاوه گویی مشغول بود، پیرمرد در آن غرق گشته بود به در آورد و به تندی گفت:

— کپنهاک؟ سرکار ستوان، دوباره چه اتفاقی در کپنهاک افتاده است؟  
ستوان جواب داد:

— هیچ. تا آنجا که من خیردارم هیچ اتفاقی نیفتاده است. جز آنکه مرا تب‌رضایت خاطر اعلیحضرت با ازدواج مهمی که در این لحظات خطر در شرف وقوع است، باعث پیوستگی این دو حکومت نشین می‌شود.

شوما کر اظهار داشت:

— چطور! کدام عروسی؟

تا گهان شخص دی‌گری از راه رسید و همین باعث شد تا ستوان پاسخ پیرمرد زندانی را ندهد.

هر سه نفر سرشان را بلند کردند. چهره گرفته شوما کر روشن شد و قیافه جلف ستوان حالت عبوسی به خود گرفت و صورت ملیح اتل که در تمام مدت پرگوئیهای افسر رنگ پریده و درهم بود، اینک رنگ و رویی شادمانه و سرشار از حیات می‌یافت. آنگاه آهی عمیق از دل برکشید: گویی قلبش از باری گران و طاقت‌فرسا رها شده است. بسا لبخندی غم‌آلود و زودگذر سبکبار به پیشیاز تازه‌وارد که کمی جز اردنسر نبود، شتافت.

پیرمرد، دختر جوان و افسر در برابر اردنر موقعیت منحصر به فردی داشتند و راز مشترکی با او در میان بود. به این علت هر یک به‌دلیلی از این برخورد احساس ناراحتی می‌کرد. باز گشت اردنر به قلعه نه شوما کر و نه اتل را غافلگیر و متعجب نمی‌کرد. اما در عوض وجود آن افسر در این جمع باعث حیرت اردنر شده بود و بیم آن داشت که مبدا از سر بی‌احتیاطی کلامی درباره واقعه شب گذشته از دهانش خارج شده باشد، هر چند که مهر سکوتی که طبق آداب پهلوانی بر لب نهاده بود، او را خاطر جمع می‌کرد ولی از اینکه او را می‌دید با آن آرامش خیال کنار آن دو زندانی نشسته است، مبهوت و شگفت‌زده شده بود.

این چهار نفر نمی‌توانستند ادعا کنند که چون حرفهای زیادی برای گفتن دارند در آنجا جمع شده‌اند. از آن گذشته، سوای نگاه‌های پرسشگرانه و ناراحت‌کننده، استقبالی

که از او به عمل آمد، سکوتی همراه با کنایه بود.

ایتدا ستوان قهقهه‌ای زد و گفت:

– ای تازه‌وارد عزیز... به دنباله شغل شاهانه‌ام قدم می‌خورم که این سکوت هیچ شباهتی به سکوت سناتورهای اهل «گل» در برابر برکنوس<sup>۱</sup> رومی، ندارد... اما شرافتمندانه بگویم، راستش را می‌گویم که نمی‌دانم اهل گل بودند یا روم و سناتور بودند یا ژنرال. مهم نیست! حالا که شما هم اینجا هستید می‌توانید به‌من کمک کنید تا اخبار و اطلاعات دست اخل را به اطلاع این پیر برسانم. اگر سرزده وارد نشده بودید، من ماجرای ازدواج پرشکوهی را که در ماد و ایران می‌گذرد، تعریف کرده بودم.

اردنر و شوماکر يك صدا گفتند:

– کدام عروسی؟

ستوان درحالی‌که دستها را به هم می‌کوبید جواب داد:

– ای بیگانه بزرگوار... از لباسهایی که به تن دارید، حدس زده بودم که از دنیای دیگری به اینجا آمده‌اید. علاوه بر آن، مسأله‌ای است که شك مرا به یقین مبدل می‌کند. فکر می‌کنم همین دیشب از نیدر<sup>۲</sup> پای به ساحل اینجا گذاشته‌اید درحالی‌که سوار بر ارابه‌ای بوده‌اید که دو کرکس بالدار آن را می‌کشیدند؛ مگر ممکن است کسی در نروژ باشد و حرفی از عروسی پر فرو شکوه پسر نایب السلطنه با دختر وزیراعظم خزانهدار کل نشنیده باشد.

شوماکر به طرف ستوان برگشت و گفت:

– چه اردنر گولدن‌لو با اولریک اهلفلد ازدواج می‌کند؟

افسر جواب داد:

– همان‌طور که فرمودید... و این امر پیش از آنکه مدشلیته زیردامن از فراتسه به کپنهاک رسیده باشد، صورت خواهد گرفت.

– پسر فردریک باید بیست و دو سالی داشته باشد؛ چون حدوداً يك سالی از حضور من در دژ کپنهاک می‌گذشت که خبر تولد او بر زبانها گشت و به گوش من هم رسید.

شوماکر با تلخ‌خندی ادامه داد:

– بگذار تا جوان است عروسی کند در روزگار ذلت و بدبختی آرزو بدل نباشد و آن را هم مثل سودای کلاه‌کار دینالی محال نداند.

1. Brœunus

2. Nidder

پیرمرد اسیر به کنایه از شوربختی‌هایش سخن می‌گفت اما ستوان که از این کنایه‌ها چیزی نمی‌فهمید خنده کنان گفت:

– البته خوب است. بارون اردنر عنوان کنتی و گردن‌آویز القان و سردوشیهای سرهنگی را که به هیچ وجه با عرفچین اسقفی قابل مقایسه نیست، به دست خواهد آورد. شوما کرگفت:

– چه بهتر!

او در حالی که سرش را چنان تکان می‌داد که گویی انتقامش را به عینه گرفته شده می‌بیند، پس از لحظاتی مکث ادامه داد:

– شاید روزی هم برسد که خفتان نجیب‌زادگی را از تنش بیرون بکشند و تاج کنتی را بر سرش بشکنند و سردوشیهایش را به صورتش بکوبند. اردنر دست پیرمرد را گرفت و گفت:

– عالیجناب، درکینه و نفرتی که دارید خوشبختی و سعادت دشمن‌تان را قبل از اطمینان به وجود خوشبختی او به خاطر کینه و نفرتی که دارید طعن و لعن نکنید. ستوان گفت:

– اه! برای بارون تورویک لعنت و نفرین یک آدم معمولی چه اهمیتی دارد؟ اردنر فریاد زد:

– ستوان! تو نمی‌توانی بفهمی! شاید...

و بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

– شاید عروسی مجالی که سرکار اشاره می‌کردید، اصلاً سر نگیرد. ستوان درحالی که به نشانه تمسخر ادای احترام می‌کرد گفت:

– شاید! اعلیحضرت، نایب‌السلطنه وزیراعظم خزانه‌دارکل هرچه در توان دارند برای سرگرفتن این وصلت به کار گرفته‌اند؛ آنها اراده کرده‌اند و رأی‌شان بر این تعلق گرفته است. ولی حالا که این وصلت برای جناب غریبه خوش آیند نیست وزیراعظم خزانه‌دارکل نایب‌السلطنه و اعلیحضرت چکاره‌اند!

اردنر با لحنی جدی گفت:

– شاید حق باشما باشد!

ستوان در همان حال که از خنده ریشه می‌رفت گفت:

– او! خدای من! این دیگر خیلی خنده‌دار است! ای کاش شخص بارون تورویک

## 1. Eléphant

اینجا بودو این ترهات را می شنید و می دید که چطور در باره سر نوشتش تصمیم می گیرند. ای فرستاده دانشمند، خواهش می کنم باور بفرمایید، شما هنوز آنقدر ریش در تپا ورده اید که حداقل بتوانید يك جادوگر حسابی باشید.

اردنر به سردی جواب داد:

– جناب ستوان! من شخصاً تصور نمی کنم اردنر گولدن لو با زنی که او را دوست ندارد، ازدواج کند!

– خوب، خوب! این هم یکی دیگر از فرمایشات خردمندانه آقا. عالیجناب ردا سبز؛ چه کسی به شما گفته است که بارون علاقه ای به اولریک آهلنلد ندارد؟  
– چه کسی به عرض شما رسانده است که بارون، اولریک را دوست دارد؟  
در اینجا ستوان، به رسم معمول جرو بحث از امری که خود چندان به صحت آن یقین نداشت، قویاً به دفاع پرداخت و کوشید آن را اثبات کند:

– چه کسی به من گفت که او را دوست دارد؟ سوال جالبی است! پیشگویبهای شما دارد مرا از کوره به در می کند؛ همه می دانند که این عروسی يك پیوند مصلحتی است نه يك وصلت عشقی.

اردنر با لحن قاطع و آمرانه ای گفت:

– به استثنای من.

– به استثنای شما! خوب این طور باشد! چه اهمیتی دارد! حتماً اجازه خواهید فرمود که پسر نایب السلطنه عاشق دختر وزیر اعظم خزانهدار کل بشود!  
– عاشق بشود!

– آن هم عاشقی دیوانه!

– در واقع باید دیوانه باشد که عاشق بشود!

– آقای محترم! بسادت باشد دوباره کسی با چه کسی صحبت می کنی؟ حتماً مردم خواهند گفت که پسر کنت نایب السلطنه بدون مشورت با يك دهاتی نمی تواند به زنی دل ببندد؟

افسر در ضمن گفتن این کلمات از جایش بلند شده بود.

اتل که متوجه شراره خشم در نگاه اردنر شده بود با عجله به او نزدیک شد و گفت:

– او! خواهش می کنم، آرام باشید؛ به این ناسزاها اعتنا نکنید؛ برای ما چه اهمیتی دارد که پسر نایب السلطنه دختر خزانهدار اعظم را دوست دارد یا نه. دست لطیفی که بر قلب مرد جوان جای گرفته بود، توفان را آرام کرد.

اردنر مخمور به دختر جوان نگاه کرد و در موج شادی به دست آمده یاوه‌های ستوان را که بی‌وقفه رجز خوانی می‌کرد، ناشنیده گرفت.

— دختر خانم با چه لطف و ملاحظت بیکرانی نقش خانم‌های سائین را بین پدران و شوهران بازی کردند؛ سخنان من چندان سنجیده نبود...

ستوان به اردنر رو کرد و افزود:

— فراموش کرده بودم که بین ما پیوند برادری وجود دارد و ما اجازه نداریم به هم بتازیم و یکدیگر را تحریک کنیم. شوالیه، دستتان را به من بدهید. قبول کنید به غفلت پشت سر پسر نایب‌السلطنه آن هم در حضور برادر زن آینده او، ستوان آهلفلد غیبت می‌کردید.

شو ما کر که تا آن زمان آرام بر سکوی سنگی خود نشسته بود و با نگاهی حقارت‌بار، ناشکیبا به گفتگوی جاری گوش سپرده بود، به شنیدن این اسم طاقت خود را از دست داد و در حالی که فریاد وحشتناکی بر می‌کشید گفت:

— آهلفلد! یعنی یک آهلفلد جلوی من ایستاده است! افعی! چرا من نباید در این پسر، آن پدر لعنتی را شناخته باشم! مرا در سیاهچالم آرام بگذارید، مرا که به شکنجه ملاقات شما محکوم نکرده‌اند. همین را کم داشتم... دیدید که چطور بدخودش جرأت می‌دهد و آرزو می‌کند که پسر گولدن‌لو را کنار پسر آهلفلد ببیند! خائنها! پست فطرت‌ها! چرا خودشان نمی‌آیند تا اشکهای جنون و خشم مرا به چشم ببینند از آن لذت ببرند؟ ای نژاد، ای نژاد منفور دای پسر آهلفلد، مرا به حال خودم بگذار!

افسر که در ابتدای امر از این یورش قهرآلود و این دشنام و ناسزا گنج و مبهوت شده بود، ناگهان بر خود مسلط شد و رشته کلام را به دست گرفت:

— خاموش! پیر مرد کودنا دهانت را ببند و این یاوه‌های جهنمی را قطع کن! پیر مرد از سر گرفت:

— مرا، مرا راحت بگذار! نفرین بر تو و آن تبار لعنتی گولدن‌لو که با تو قوم و خویش می‌شود!

ستوان فریاد غضب‌آلودی از دل برکشید:

— آهای! مواظب باش تو دو دشنام به من می‌دهی!

اردنر کوشید ستوان را که هنوز کاملاً او را نمی‌شناخت، آرام کند:

— ستوان، برای دشمنان خصوصاً اگر پیر باشد احترام بیشتری قائل شوید؛ ما

هنوز هم می‌توانیم به توافق برسیم؛ من علت ناسزا و خشم زندانی را برایتان روشن می‌کنم.

ستوان گفت:

— باشد. شما از دو جهت مدیون من هستید. نبرد ماهم به همین خاطر جنبه مضاعف دارد و من باید هم به خاطر شوهر خواهرم و هم خودم پیکار کنم. فکر کنید که با ضربه دستکش من، ضربه دستکش گولدن او را بر گونه خود خواهید یافت.

اردنر جواب داد:

— ستوان آهلفلد حفظ شئونات یاران در غیاب آنها با این حرارت نشانه بزرگواری شما است. ولی به راستی سزاوار نیست که به همان اندازه حرمت این پیرمرد بدبختی را که خصومت او را چنین ناسپاس کرده است، نگاهدارید؟ آهلفلد از آن آدمهایی بود که مدح و تعریف منقلبش می کرد. از این رو دست اردنر را فشرد و به سراغ شوماکر رفت که بر اثر عصبانیت و تندخویی، از پا در آمده به روی سکوی سنگی برگشته بود و در آغوش اتل که سیل سرشگگ از دیده اش روان بود، پناه برده بود.

افسر گفت:

— جناب شوماکر... اگر این جوان دلیر این جا نبود... پیری شما و جوانی من کار دستمان می داد. من امروز صبح برای آخرین بار به زندانتان آمدم تا به اطلاعاتان برسانم که به موجب فرمان نایب السلطنه، شما مجاز خواهید بود بدون محافظ در قلعه زندگی کنید. این خبر خوش را از دهان يك دشمن بشنوید.

پیرمرد با صدای خفه ای گفت:

— از اینجا بروید!

ستوان به علامت اطاعت سر فرود آورد. نگاه اردنر حاکی از آن بود که رفتار او را تأیید می کند. ستوان که احساس خوشحالی می کرد، از آنجا دور شد.

شوماکر چند لحظه دست بر سینه و سر به زیر برجا ماند و در دریای خیالات دور و درازش غرق شد. شوماکر ناگهان نگاهش را متوجه اردنر که خاموش و آرام ایستاده بود کرد و گفت:

— خوب؟

— جناب کنت، دیسپولسن را کشته اند.

سر پیرمرد روی سینه اش خم شد و اردنر ادامه داد:

— قاتل او جانی مشهوری است به اسم هان ایسلند.

شوماکر گفت:

— هان ایسلند!



اتل تکرار کرد:

— هان ایسلندا

اردنر اظهار داشت:

— او کاپیتان را لخت کرده است و هرچه با او بوده به یغما برده است.

شوماکر گفت:

— به این ترتیب، شما چیزی درباره صندوقچه‌ای که به مهر گرنفیلد باشد

نشئیده‌اید؟

— خیر، عالیجناب.

سر شوماکر به روی دستهایش خم شد.

— جناب کنت، من آن را برایتان خواهم آورد، به من اطمینان داشته باشید.

جنایت دیروز صبح اتفاق افتاده است. هان به طرف شمال فرار کرده است. راهنمایی دارم

که تمام سوراخ و سنبه‌های آن ناحیه را می‌شناسد، خودم هم اگر تمام کوه‌های درونت-

هایموس را زیر پا گذاشته‌ام، آن تبهکار را دستگیر خواهم کرد.

رنگ از زخم‌ها اتل پرید. شوماکر از جایش بلند شد؛ در نگاهش آثار

شادمانی و خشنودی دیده می‌شد، گویی هنوز هم خصالت مردانگی را در مردان می‌فهمید،

با این حال گفت:

— اردنر نجیب و بزرگوار. به امان خدا.

سپس در همان حال که دستها را به سوی آسمان بلند می‌کرد پشت بوته‌ها و نهالها

از نظر پنهان شد.

اردنر برگشت و روی صخره‌ای که با خزه‌های فهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود اتل

را رنگ پریده به سان مجسمه‌های مرمرین بر يك پایه سیاه رنگ یافت. او داد آغوش

کشید و گفت:

— ای خداوند مهربان، اتل من... چه شده است؟

اتل با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد و درحالی که پیکرش به لرزه درآمده بود

در جواب گفت:

— او! اگر نه عشق، بلکه برای من رحمی در دل دارید و اگر نه اینکه دیروز برای

دلخوشی من آن حرفها را نمی‌زدید و اگر برای مرگ من زحمت آمدن به این زندان

را به خودتان نداده‌اید، ای جناب اردنر، ای اردنر من... شما را به خدا به ملائک آسمانها،

از این نقشه بیهوده صرف نظر کنید.

سپس بعد از لختی سکوت در حالیکه اشک چون سیل روی گونه‌هایش روان بود و سرش به روی سینه اردنر افتاده بود ادامه داد:

اردنر عزیز... به خاطر من فداکاری کن و از تعقیب و درگیری با این راهزن؛ با این دیو وحشتناک بگذر. آخر به چه نیتی و با کدام علاقه‌ای خردت را وارد این معرکه می‌کنی؟ بگو بدانم کدام علاقه‌ای عزیزتر از علاقه من بدیخت است که دیروز مرا همسر عزیزت نامیدی؟ حق‌گریه راه بر نفسش بست. دوستش را به گردن اردنر حلقه کرد و با نگاه ملتسانه‌ای به او نگریست.

- اتل عزیزم... شما بیهوده خودتان را ناراحت می‌کنید. پروردگار خودش حامی کمانی است که نیت خیردارند. از آن گذشته علاقه‌ای که به اینکار دارم به خاطر شخص شما است. صندوقچه آهنی را می‌گیریم که محتوی...

اتل سخن او را قطع کرد:

- علاقه من از آن در دنیا هیچ علاقه‌ای بجز زنده ماندن تو ندارم! اردنر، اگر تو بمیری، من چکار خواهم کرد؟

- اتل، چرا فکر می‌کنی که من خواهم مرد؟

- آه! پس تو این‌هان، این راهزن دوزخی را نمی‌شناسی! می‌دانی با چه هیولایی سروکار داری؟ می‌دانی که چه کارهایی از دست او برمی‌آید؟ او قادر است کوهها را بر سر شهرها خراب کند؟ قدمهای او معادن زیرزمینی را منهدم می‌کند؟ نفس او چراغهای دریایی را در سواحل خاموش می‌کند؟ آن وقت تو گمان می‌کنی با این شمشیر نازک و دستهای بیفیدت بتوانی در مقابل چنین دیوی مقاومت کنی؟

- اتل، هم‌دعاهای تو و هم‌نیت من که به خاطر تو شمشیر خواهم زد، مرا پیروز خواهد کرد. اتل من... خاطر جمع باش که از این خبرها هم نیست، قدرت و زور بازوی این راهزن را بیش از حد در نظر تو بزرگ کرده‌اند. او هم آدمی مثل ما است و تا موقعی که از بین نرود، جان مردم را می‌گیرد.

- پس نمی‌خواهی به حرفهای من گوش کنی؟ مگر با تو حرف نمی‌زنم؟ بگو از من چه می‌خواهی؟ دلت می‌خواهد این خطر تمام نشده به آن مخمصه بیفتی و روزهای عمرت را که به من هم تعلق دارد به مخاطره بیندازی و خودت را گرفتار آن دیو کنی؟

در این جا گفته‌های ستوان آهلفلد در ذهن اتل جان گرفت و عثش به تمامی باهراس در آمیخت و با صدایی که حق‌گریه تداوم آن را برهم می‌زد گفت:

- اما اردنر دل‌بندم... آنهایی که به تو گفته‌اند او هم آدمی است مثل همه آدمهای دیگر، مطمئناً فریت داده‌اند. اردنر تو باید به من بیش از آنها اطمینان کنی! خودت خوب می‌دانی

که قصد فریبیت را ندارم. قبل از تو شاید هزاران بار کوشیدند با او درگیر شوند ولی حاصل کار نابودی آنها بوده است. خیلی دلم می‌خواست این حرفها را از دهان دیگران می‌شنیدی؛ شاید حرف آنها را باور می‌کردی و نمی‌رفتی.

اگر اردنر نقشه‌اش را تا این حد به عمل نزدیک نکرده بود، شاید تحت تأثیر قرار می‌گرفت و تمنای اتل بر او تأثیر می‌گذاشت و تصمیم‌های ماجراجویانه‌اش را متزلزل می‌کرد. اما سخنان شب گذشته شوماکر که در یاس و نومییدی کامل بد زبان آورده بود، باردیگر در خاطرش جان گرفت و عزم او را راسخ‌تر کرد.

– اتل عزیز... به آسانی می‌توانم به تو بگویم هرگز به این سفر نخواهم رفت و نقشه‌ام را اجرا نخواهم کرد، ولی چون هرگز قصد فریبیت را نداشته‌ام، به منظور اطمینان خاطر تو هم که شده باز تکرار می‌کنم که من نمی‌توانم در برابر عشق و اشک تو دچار تردید شوم. اتل من! در اینجا مسأله سعادت و خوشبختی و زندگی تو مطرح است.

اردنر، آنگاه به ملایمت اتل را در آغوش فشرد و اتل گریه‌کنان جواب داد:  
– پس تو تمام این کارها را به خاطر من انجام می‌دهی؟ عزیز من، اردنر من، شادی من؛ تو می‌دانی که مایه شادمانیم هستی و نمی‌خواهم به خاطر بدبختیهای ناچیز و مشکوک بدبختی هولناک و مشخصی را برایم به ارمغان بیاوری، چون در آن صورت خوشبختی و زندگی به دردمن نخواهد خورد؟

– اتل... زندگی پدرت هم در میان است!

اتل او را رها کرد و با صدایی آهسته و رنگی پریده پرسید:

– زندگی پدر من؟

– آری، اتل. این راهزن که بدون شك توسط دشمنان کنت گریفنفلد حمایت می‌شود اسناد و مدارکی را به دست آورده است که اگر آنها را از او پس نگیریم جان پدرت – که آنها به شدت از او بیزارند – به خطر خواهد افتاد. من می‌خواهم این اسناد را همراه با زندگی‌اش به او هدیه کنم.

اتل چند لحظه‌ای رنگ پریده و خاموش بر جای ماند؛ گویی اشک در خانه چشمش خشکیده بود و دل در سینه‌اش قرار نمی‌گرفت. نگاه تیره و درمانده‌اش را به زمین دوخت، در آن دم حال محکوم به مرگی را داشت که در واپسین لحظات حیات تیغ جلاذ را برگردن احساس می‌کند و کاری از دستش ساخته نیست.

اتل، چنان که گویی افسون شده باشد، زیر لب تکرار کرد:

– جان پدرم!

سپس به آرامی سرش را به جانب اردنر برگرداند و به ناچاری گفت:  
- می‌دانم که بیفایده است؛ پس کارت را بکن.

اردنر او را به کنار خود کشید و گفت:

- اوها ای الهه نجابت، بگذار قلبت در کنار قلبم بتپد. یار مهربانم! من بزودی برمی‌گردم و بزودی تو از آن من خواهی شد؛ می‌خواهم منجی پدرت باشم تا لیاقت فرزندش را پیدا کنم. اتل من، دل‌بند من!

چه کسی می‌تواند بدرستی بگوید در قلب نجیبی که شیفته قلب نجیب دیگر است چه می‌گذرد؟ و اگر عشق این دوزخ را چنان بهم وصل می‌کند که جدا کردنشان مقدور نباشد چه کسی خواهد توانست این لذت غیر قابل وصف را وصف کند؟ در این حالت است که گمان می‌بری تمام خوشبختی و افتخار حیات که با لطف فداکار بهای بزرگوارانه آذین شده است، در يك لحظه کوتاه درهم می‌شود و بهم می‌پیوندد.

- اوها ای اردنر من! برو و بدان اگر باز نگردی مرگ مرا در آغوش خواهد کشید. و این تنها تسلای دل من خواهد بود.

دو دل‌داده از جا برخاستند و دست در دست هم از خیابانهای پیچ‌در پیچ آن باغ ملال‌انگیز، بی آنکه کلامی به زبان آورند، گذشتند و سرانجام با حسرت به آستانه دری که به دنیای بیرون راه می‌یافت، رسیدند. در آنجا، اتل دست به سینه برد قیچی طلایی کوچکی را که پنهان داشت بیرون آورد. طره‌ای از گیسوان سیاهش را برید و گفت:

- اردنر، این را بگیر، همراه خود ببر. خدا کند از من خوشبخت‌تر باشد.

اردنر لبانش را بر هدیه اتل نهاد و دختر ادامه داد:

- اردنر، فراموش نکن! من هم برایت دعا می‌کنم. دعاهای من در پیشگاه خداوند قدرت و توانایی شمشیر تو را در مقابل آن دیو پیدا خواهد کرد.

اردنر در برابر فرشته چشم و دلش سرفرود آورد، روحی چنان گران یافته بود که نمی‌توانست کلامی به زبان آورد. لحظاتی یکدیگر را در آغوش گرفته و اردنر که این هنگامه را وداعی ابدی به شمار می‌آورد با دلی سرشار از شادی آمیخته به اندوه بر پیشانی رنگ‌باخته دختر جوان بوسه‌ای نهاد و با شتاب زیر طاقی تاریک و پلکان‌مار پیچ را که لحظه‌ای بعد کلام اندوه‌بار و شیرین «خدانگهدار» را منعکس می‌کرد و در گوشش می‌نشاند، پشت سر گذاشت.

تو باور نخواهی کرد که او دختری سیاه‌رونگار و نگون‌بخت باشد ،  
 چون بظاهر هرچه او را احاطه می‌کند جز خوشبختی نیست . او  
 پیراهنهای ارغوانی و شرابه‌های طلا دارد . هنگامی که بیرون  
 می‌آید خیل خادمان و ندیمان بر خاکپایش سر می‌سایند و نوکران  
 حلقه به‌گوش در زیر قدم او فرش می‌گسترند. اما در گوشه عزلت  
 چنین نیست ، چون در آنجاست که سیل مرگ از دیده جاری می‌سازد  
 شوهرش حق‌گریه‌اش را نمی‌شود . - آری ، من آن زن  
 نگون‌بخت هستم ؛ هم‌رنگ بزرگزاده و الا مقام و یک‌کنت نجیب‌زاده  
 و مادر کودکی که لبخندهایش قلبم را خنجر می‌زند.

ماتورن ، برترام

۱۰

کنتس آهلفلد تازه از کسالت بیخوابی دوشین رهیده بود. در عالم خواب و بیدار  
 سحر گاهان روی نیمکتی دراز کشیده بود و به لذت‌های تلخ بجامانده از روزگار آن گذشته  
 و کامجوییهای ناپاک و به‌جنایتی که زندگی را با شادمانیهای فاقد سعادت و درد ورنجهای  
 بدون تلا هدر می‌دهد می‌اندیشید. بیاد موسدومون که پندارهای گنهکارانه گذشته‌اش او را  
 پس فریبده ترسیم کرده بود، افتاد - همان مردی که در او نفوذ کرده بود و روحش را در  
 زندانگونه جسمش دیده بود. آن زن شوربخت اینک به تلخی می‌گریست . گریه‌اش نه از این  
 بود که فریب به‌گناهِش آورده بود بلکه بیشتر به این علت بود که چرا نتوانسته بود مانع این فریب  
 شود؛ گریستن او نه از سر پشیمانی که از روی حسرت بود. گریه هم‌دیگر دل به درد آمده‌اش  
 را تسلی نمی‌داد. در لحظات اشک و اندوه بود که در باز شد؛ کنتس با عجله اشک از چشم  
 پاک کرد و خشمگین از این غافلگیری به سوی در روگرداند. دستور داده بود تنهایش بگذارند.  
 کسی اجازه ورود نداشت اما خشم او به دیدن موسدومون به نرس مبدل شد ولی از این‌که  
 پسرش فردریک را کنار موسدومون یافت، اندکی آرام گرفت .

ستوان فریاد کشید :

- مادر جان! چطور شما هنوز در اینجا هستید؟ گمان می‌کردم به‌یر گه‌ن رفته باشید.  
آیا رسم جدید است که بانوان زیبا در مزارع به‌سر ببرند؟  
کنتس با بوسه‌ای چند بر سر و روی فرزند از فردریک استقبال کرد و او نیز مثل تمام  
بچه‌های دردانه به‌سردی تمام جواب مادر را داد و این‌شاید بدترین بادافره‌ی بود که این  
شور بخت به‌چشم می‌دید. فردریک پس‌دردانه‌اش بود و تنها کسی که در این دنیا می‌توانست  
علاقه‌ای بی‌حد و حصر نسبت به‌او داشته باشد؛ زیرا اغلب اوقات، در وجود زنی منحط،  
حتی اگر روح هم‌سربودن نیز از بین رفته باشد، هنوز هم خرده احساسی از مادری وجود  
خواهد داشت.

- ظاهراً پسر عزیزم به‌محض اطلاع از حضور من در درونت‌هایم بی‌قوت وقت به  
دیدنم شتافته است؟!  
- او ه خدا‌ی من نه. حوصله‌ام در قصر سر رفته بود. به‌شهر آمدم و در آنجا با  
موسدومون برخورد کردم و او مرا با خودش به‌اینجا آورد.

مادر بیچاره آهی سرد از دل بر کشید و فردریک ادامه داد:  
- ولی مادر جان... از دیدارت خوشحال شدم. بگوئید ببینم آیا دنوز هم روبان صوتی  
حاشیه پایین دامن در کپنهاک مرسوم است. آیا یادت مانده است که یک‌شیشه روغن ژووانس  
برای سفید کردن پوست برآیم بیاورید؟ حتماً ترجمه آخرین رمان اسکودری را از یاد  
نبرده‌اید، این‌طور نیست؟ یادتان هست از تان خواسته بودم سردوشیهای طلا‌یم را که برای  
نیمتنه آتشی رنگت سوار کاریم، لازم داشتم، با خودتان بیاورید و یا آن شانه‌های کوچکی که  
برای مجعد کردن مو زیر چین و شکنهای آن قرار می‌دهند... یا...  
اما زن بیچاره برای پسرش جز نه‌مانده عشقی که تنها عشقش در دنیا بود، چیز دیگری  
به‌همراه نیاورده بود.

- پسر عزیزم... من ناخوش بودم و غصه‌ام نام نمی‌داد که به‌یاد چیزهایی باشم که  
تورا خوشحال می‌کند.

- شما مریض بودید، مادر؟ خوب، حالا که خوب و سر حال هستید؟ پس بگوئید بدانم  
سگهای نرم‌اندلی من در چه حال و روزی هستند؟ شرط می‌بندم که از یاد برده‌اند هر شب  
میمون مرا با گلاب شستشو کنند؟ شما خواهید دید که در بازگشت طوطی بیلباتویسی‌ام را  
مرده خوراهم یافت. اگر من آنجا نباشم، هیچکس به‌فکر حیواناتم نیست.  
مادر با صدای دگرگونی گفت :

- ولی پسر، لااقل مادرت به‌فکر توهست.

لحظه‌ای دشوار و هنگامه‌ای که فرشته انتقام ارواح گناه‌آلوده را به کیفرهای ابدی می‌رساند، فرا رسید. هرچند رنج و عذاب کنش سیاه‌بخت در آن لحظه، دل او را به رحم می‌آورد، اما موسد و مون که در گوشه تالار ایستاده بود و خنده بر لب داشت گفت:

— جناب فردريك، می‌بینم که شمیر پولادین در غلاف آهنی زنگ نمی‌زند و آداب درسوم مقدس سالنهای کپنهاک در برجهای مونک هولم از بین نمی‌رود، اما، با این حال، ممکن است بهر مایید روغن ژووانس و این روبانهای گلی رنگ و شانه‌ها کوچک چه به دردتان می‌خوردند؟ این همه ساز و برگ و تدارکات برای تصرف کدام شهر است؟ و یا شاید برای محاصره قلعه زنانه غیر قابل تسخیر واقع در برجهای مونک هولم است؟

فردريك خنده‌کنان جواب داد:

— به شرفم سوگند که قابل تسخیر است! البته، اگر من شکست خورده‌ام ژنرال شاو! هم شکست خورد. ولی چطور می‌توان قلعه کشف نشده مستحکمی را که در آن همه چیز بی لحظه‌ای غفلت تحت مراقبت است، با حمله‌ای غافلگیرانه فتح کرد؟ با این مقعده‌ای که آن دختر خانم سر و صورتش را چنان می‌پوشاند که جز گردنش چیزی از آن زبردیده نمی‌شود و آستین‌هایی که تمام بازوها را در خود پنهان می‌کنند، بطوری که فقط صورت و دستها هستند که می‌توانند خود را نشان دهند آن دوشیزه هم چون امپراتور موریتانی سیه چرده نیست؟ ای مربی عزیز من، در اینجا است که يك شاگرد مکتبی خواهید شد. اذن قبول کنید که فتح این دژ با یورش برق آسا میسر نیست چرا که ساختاری آن حیا و آزر م است.

موسد و مون گفت:

— واقعیت است! اما گمان می‌کنم بهتر باشد به جای سرگرم شدن و دلمشغول داشتن با فتوحات کوچک با يك یورش عشقی، حیا و آزر م را وادار به تسلیم کرد؟

— زحمت بی‌حاصلی است عزیز دلم؛ عشق با تمام ساز و برگ و تجهیزات کافی پا به میدان گذاشته است و برای شرم و حیا به صورت يك موضع تقویتی درآمده است.

— آه! جناب فردريك، باز هم خبر تازه؟ با عشق شما؟

— موسد و مون، چه کسی به شما گفت که آن عشقی برای من است؟

موسد و مون و کنتس که تا آن زمان سکوت اختیار کرده بودند از گفته‌های ستوان به یاد اردنر افتادند و همزمان هر دو بانگ برکشیدند:

— پس برای چه کسی است؟

فردريك آماده جوابگویی می‌شد و می‌خواست داستان دل‌انگیز و جذابی درباره واقعه شب گذشته تعریف کند که ناگهان مهر سکوتی را که آداب شوالیه‌گری بر لب او زده بود،

به خاطر آورد و حالت وجد و سرورش به اندوه مبدل شد و گفت:

- خدای من... نمی دانم به خاطر چه کسی... ولی... يك دهاتی، شاید... يك نوگر...

موسدومون در حالیکه قهقهه سر می داد پرسید :

- شاید هم یکی از سربازان ساخلو؟

کنس از سوی دیگر هیجان زده گفت :

- چطور، سرم! شما مطمئن هستید که او يك دهقان زاده یا نوگری را

دوست دارد؟

- اگر این موضوع موثق باشد، چه سعادتى بالاتر از آن؟!

- او! بدون هیچ تردیدی مطمئن هستم.

مپس با اوقات تلخی افزود :

- اونمی تواند يك سرباز ساخلو باشد و من تقریباً به آن چه می گویم اطمینان دارم،

اما مادر جان از شما خواهش می کنم تبعید بیهوده مرا در این قصر لعنتی کوتاه تر کنید .

چهره رنگ باخته کنس از فهمیدن سقوط دختر جوان رنگ زندگی گرفت. شتاب

اردنر گردن لو در عزیمت به مونک هولم باعث شد تا آن را به گونه های مختلف تعبیر کند و

سرانجام آن را برای پرسش به فال نیک گرفت و گفت :

- فردريك، الساعه شمه ای درباره جزئیات عشقهای اتل شو ما کر تعریف کردی که مرا

ابداً متعجب نکرد؛ دختر به يك دهاتی دل بیند، اما لعنت فرستادن به قصری که دیروز این

امکان را برایت فراهم ساخته تا به دیدار کسانی نایل شوی که هزاران تمهید برای شناختن

تو به کار برده اند، عمل درستی نیست.

ستوان دو حالی که چشمانش را به حالت سؤال فراخ می کرد، گفت :

- چطور مادرا چه اشخاصی؟

- شوخی نمی کنم مادر جان! آیا دیروز کسی به دیدنت نیامد؟ می بینی که من از

همه چیز خبر دارم!

- عجب! بهتر از خود من مادر. به شیطان قسم اگر دیروز جز آدمکهای زیر طاق نمای

یرجهای قدیمی آدمیزاده دیگری دیده باشم؟

- چطور فردريك، یعنی تو کسی را ندیده ای؟

- هیچکس، مادر جان، راست می گویم.

فردريك با حذف حریف نبرد از گفتگو، قاعده سکوت را مراعات می کرد؛ از آن

گذشته آن جوان دهاتی را آدم حساب نمی کرد.



مادرش گفت :

– چطور! پسر نایب السلطنه دیروز به بازدید مونک هولم نیامده بود؟

ستوان غش غش خندید و گفت :

– پسر نایب السلطنه! در واقع مادر جان یا شما خواب می بینید و یا مرا دست

انداخته اید؟

– پسر، نه این است و نه آن. دیروز چه کسی افسر نگهبان بود؟

– خودم بودم مادر جان.

– آیا بارون اردنر را ندیدی؟

ستوان تکرار کرد:

– اه! نه!

– اما پسر خوب فکر کن. او می تواند به صورت ناشناس وارد قلعه شده باشد. در

این صورت هم در کپنهاک بوده وهم در دردنت هایم؛ درست فکر کن که درباره هوسرانیهها

و ولگردیهها و آرمانهایش چه می گویند. پسر، تو مطمئن هستی که او را ندیده ای؟

ستوان فریاد زد :

– نه، هیچکس را از این چیز دیگری نمی توانم بگویم.

کتس از سر گرفت :

– در این صورت، حتماً بارون به مونک هولم نرفته است.

موسدومون نیز که در ابتدا مثل فردریک مبهوت شده بود و به دقت به گفتگو گوش

فرا می داد، ناگهان سخنان کتس را قطع کرد.

– بانوی بزرگوار اجازه می فرمایند.

– بفرمایید!

– جناب فردریک ممکن است مرحمت فرموده اسم خدام محبوب دختر شوماکر

را بگویند؟

موسدومون بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. زیرا فردریک که از لحظاتی پیش به فکر

فرورفته بود، پرسش او را نشنیده بود:

– من نمی دانم... یا بهتر است بگویم... آری، نمی دانم.

– ممکن است توضیح دهند پس از کجا می دانند که آن دختر، آن نوکر دربار و

دوست دارد؟

– من گفتم؟ نوکر دربار؟ خوب! بله او یک خدمت دربار بود.

دم به دم بروخامت اوضاع و تشویش ستوان افزوده می شد. این پرس و جوها و افکاری

که در مغزش جان می گرفت و الزام خاموش ماندن ، او را در موقعیت خطیری قرار می داد که امکان داشت آرامش را از وی بازستاند.

— ای وای خدای من، جناب موسدومون و شما ای مادر بزرگوار من ، اگر جنون استنطاق مدروز شده است، بهتر نیست شما دونفر با این تفریح خود را سرگرم کنید. اما من یکی خدمتان بگویم که دیگر چیزی از من نخواهید شنید .

سپس در راه تندی گشود و در پشت لنگه های درنا پدید شد، آن دورا در گردابی بی انتها از حدس ها و فرضها باقی گذاشت و با شنیدن صدای موسدومون که او را به نام می خواند، با شتاب وارد حیاط شد.

فردریک بی کمک رکاب بر پشت اسپش پرید و به سوی بندرگاه تاخت تا از آنجا با قایق خود را به مونک هولم برساند. در تمام مدت در اندیشه بود که شاید مرد غریبه تھی — مغزی را که وابسته به یکی از تھی ترین پایتختها بود و چنین او را به فکر فرو برده بود، در آنجا بیابد و در آن حال به خود می گفت :

— آیا او خود اردنر گولدن لو بودا در این صورت ، اولریک بیچاره من... اما نه. آدم باید خیلی دیوانه باشد که دختر فقیر یک زندانی حکومتی را به دختر ثروتمند پک وزیر مقتدر ترجیح دهد. به هر حال، دختر شو ما کر می تواند فقط یک هوس باشد و طبعاً هر مردی بعد از زن گرفتن، می تواند رفیقه ای هم داشته باشد؛ این هم برای خودش عالمی دارد اما نه، او اردنر نبود. پسر نایب السلطنه شل کهنه به تن نمی کند؛ آن هم با آن پرسیاه بدون جفه ای که باد و باران له و لورده اش کرده است! جبه اش چنان گشاد بود که می شد چادری از آن درست کرد! و آن موهای پریشان شان نه زده بدون فر و چکمه هایی با مهییزهای آهنی که لجن بر آن خشکیده بود! او واقعاً نمی توانست اردنر باشد. بارون دوتورویک ، شوالیه دان بروگک است؛ آن غریبه هیچ نشان افتخاری با خود نداشت. اگر من شوالیه دان بروگک بودم، شبها را هم با خفتان شوالیه گری می خوابیدم. او نه! او حتماً نمی داند «کلی» کیست و او را نمی شناسد. نه، او پسر نایب السلطنه نیست .

اگر انسان قدرت حفظ گرمای جان را به هنگام تلاؤ تجربه داشت و  
اگر میراث دار زمان می شد بی آنکه کمر در زیر بار گرانش خم کند ،  
هرگز آن صفات متعالی (ا که نخستین نمودش از خودگذشتگی است ،  
تخطئه نمی کرد .

مادام دوستانه . درباره آلمان

۱۱

— خوب. چه خبر؟ با شما هستم پوئل، چه کسی به شما گفت اینجا بیا بید؟

— عالیجناب فراموش کرده اند؟ خودشان دستور فرمودند!

ژنرال گفت :

— من؟ آه! خواسته بودم پرونده ای را به من بدهید .

پوئل پرونده مورد نظر ژنرال را به او داد. جالب این بود که اگر ژنرال فقط اندکی

دستش را دراز می کرد، خودش می توانست پرونده را بردارد .

عالیجناب حکمران بی اراده و از روی عادت پرونده را ناگشوده روی میز گذاشت

و ماشین وار در همان حال چند نامه را ورق زد:

— پوئل، ضمناً می خواستم از شما پرسم ساعت چند است؟

کارمند در جواب حکمران که ساعت پیش چشمانش قرار داشت گفت:

— شش صبح است قربان.

— پوئل ، درباره وضعیت قصر هم می خواستم چیزهایی از شما پرسم ، در قصر

چه خبر است ؟

ژنرال باردیگر شروع به خواندن نامه ها کرد و سرسری چند کلمه ای بر حاشیه پاره ای

از آنها یادداشت کرد .

– هیچ، عالیجناب، جز آنکه همگی چشم انتظار آقا زاده بزرگوارمان هستند که موجبات تکدر خاطر ژنرال را فراهم کرده است.

ژنرال از پشت میز کار بزرگش برخاست و با خوش خلقی نگاهی به پوئل انداخت و گفت :

– پوئل، تو دیده بصیرت نداری. من، نگران اردنر باشم! علت غیبت او را می دانم؛ به همین خاطر هنوز منتظرش نیستم .

ژنرال لوین دوکتود چنان عاشق مقام و اعتبار خود بود که اگر زیر دستی می توانست یکی از افکار درونیش را حدس بزند و مثلاً به موضوع سرپیچی اردنر پی می برد، آن را دسیسه ای علیه خود می پنداشت و به همین خاطر بود که دستور داد:

– پوئل! برو بیرون!

پوئل گوش به فرمان از تالار خارج شد.

پس از آنکه فرمانروای کل تنها ماند با خود شروع به حرف زدن کرد :

– در واقع، کار اردنر افراط و تفریط است. اگر تیغه شمشیر را بیش از حد خم کنی، مثلاً می شکند. یعنی این درست است که یک شب تمام مرا بی خواب و بی قرار کند؟ ژنرال لوین را برای بانوی صدراعظم به صورت یک مضحکه در آورد و او را موضوع حدسیات یک کارمند درباری قرار دهد؟ تازه تمام این کارها به خاطر دیدار یک دشمن قدیمی به جای در آغوش- کشیدن یک دوست قدیمی باشد؟!

اردنر! اردنر! هوی و هوس آزادی کش است. بگذار بیاید، بگذار از راه برسد آن وقت خواهیم دید مثل یاروتی که به آتش می رسد پیشبازت خوراهم رفت! اردنر حالا کارت به جایی رسیده که فرمانروای درونت هایل را در چشم آن نوکر درباری زیر سؤال می بری و مضحکه خانم صدراعظم می کنی؟ بگذار بیاید!

ژنرال در آن حالت گرفته و اوقات تلخی بی آنکه عریضه ها و نامه ها را بخواند پی نویس می کرد که ناگهان صدای آشنایی به گوشش خورد :

– ژنرال! پدر بزرگوارم!

اردنر، پیومرد را که حتی سعی نکردتسا فریاد شادمانی اش را مهار کند، در آغوش فشرد :

– اردنر، اردنر شجاع من!! عجیب است! چقدر آرام شدم!...

در این میان اندیشه ای به سرش راه یافت و گفت: جناب بارون اردنر اگر شما می توانستید بر احساساتتان مسلط شوید، مرا آرام ساخته اید: ظاهرأ مثل این است که شما هم از دیدار من

خوشوقت می شوید و این شاید به این علت باشد که بیست و چهار ساعت است در اینجا هستید و پیش من نیامده اید .

– پدرجان ، شما اغلب می گفتید که اول باید به سراغ دشمن بدبخت رفت و بعد به دیدار دوست خوشبخت . من از مونک هولام می آیم .

ژنرال گفت :

– مسلم است . ولی این زمانی است که بدبختی دشمن قریب الوقوع باشد . اما آتیه شوما کر ...

– خرابتر از همیشه است . ژنرال عزیز ، دارند برای این پیرمرد ننگون بخت پاپوش می دوزند . دوستان جان در یک قالبش می خواهند سر به نیستش کنند . اما مردی که خصمش زاده شده است به او کمک خواهد کرد .

ژنرال که رفته رفته آرام شده بود و عضلات چهره اش مؤید آرامش او بود ، سخن اردنر را قطع کرد .

– خوب ، اردنر عزیزم . تو به این کارها چکار داری؟ شوما کر تحت مراقبت من است . از کدام آدمها و کدام پاپوش سخن می گویی؟

اردنر نمی توانست واضح این سؤال را پاسخ گوید . او از مرد چیز زیادی نمی دانست و تنها به چند حدس و گمان درباره کسی که می خواست زندگیش را به مخاطره بیندازد ، اکتفا می کرد . بسیاری معتقد بودند که او رفتاری مجنونانه در پیش گرفته بود ، اما دل‌های جوان هورف احساس را بهتر از عقل می فهمند . از سوی دیگر دردنیایی که حزم و احتیاط بی حاصل و عقل و فرزانه‌گی مسخره است ، چه کسی می تواند فتوت و جوانمردی را جنون بنامد؟ در روی این کره خاکی که همه چیز محدود و نسبی است؛ و اگر خدا از دل مردمان رخت بر بسته باشد تقریباً و پرهیزگاری به صورت جنون مطلق درمی آید . اردنر در سن و سالی بود که در آن هنگامه این چیزها را می شود باور کرد و بدان معتقد شد . او روزهای اعتماد خود را به خطر می افکند . ژنرال نیز دلایلی را می پذیرفت که به یک بحث سرد پایان بدهد .

– چه دوز و کلکی؟ چه آدمهایی؟ پدر خوب من . – تا چند روز دیگر من همه چیز را روشن خواهم کرد ؛ آن وقت شما هم آنچه را من می دانم ، خواهید دانست . من همین امشب حرکت خواهم کرد .

صدای پیرمرد بلند شد :

– چه گفتی! توفیق چند ساعت پیش من می مانی! می خواهی بروی؟ پسر عزیزم چرا می خواهی بروی؟

– پدرجان ، شما اغلب به من رخصت می دادید تا برخی کارهای مخفیانه و قابل تحسین

را انجام بدهم .

- آری . اردنر شجاع من . ولی تو داری به جایی می روی که چیز زیادی از آن نمی دانی . آیا از خطرات بزرگی که سراحت کمین کرده است خبر داری؟

- پدر، يك ماه فرصت تفكر به من داده اند، من آن را وقف ديگران خواهم كرد. عمل خوب نتيجه خوب به بار می آورد. وانگهی بعد از بازگشت يك ديگر را خواهيم دید.

ژنرال بالحنی مشفقانه از سر گرفت :

- چه! تو با این وصلت میانهای نداری؟ می گویند اولسريك آهلفلد دختر خوشگلی است! بگو به بینم، تو او را دیده ای یا نه؟

اردنر گفت :

- راستش را بگویم، بلی. فکرمی کنم خوشگل باشد!

حکمران کل اظهار داشت:

- خوب؟

اردنر گفت :

- خوب، او زن من نخواهد شد.

این عبارت سرد و مصممانه همچون ضربه سنگینی بر ژنرال فرود آمد. شك و بدگمانی کنس متفرعن در ذهنش راه یافت و در حالی که سرش را تکان می داد گفت :

- اردنر، حالا ديگر من بايد عاقل باشم چون تقصير از خود من بوده است. پس من فقط يك پير مرد ديوانه هستم و بس! اردنر، آن پير مرد زندانی يك دختر دارد ...

اردنر هیجان زده گفت :

- اوه! من می خواستم در این باره باشما صحبت کنم . پدرجان، من از شخص شما تقاضا می کنم این دختر ستم کشیده وضعیف را زیر پروبال خود بگیرد .

فرمانروا بالحنی تند و خشن گفت :

- در واقع، خیلی زیاده روی می کنی .

اردنر اندکی به خود آمد :

- خواهشهای من بیشتر به خاطر آن دختر زندانی سیاه بخت است که می خواهند جان و زندگی و از آن مهم تر شرف و ناموسش را بگیرند.

- زندگی! شرف و ناموس! این منم که به اینجا حکومت می کنم و از هیچ يك از این چیزهای وحشتناك اطلاعی ندارم. توضیح بده بینم.

- پدر بزرگوارم، زندگی پير مرد زندانی و دخترش با يك دسيسه و توطئه جهنمی مودد تهدید فرار گرفته است.

– ولی تو داری تند می روی؛ آخر چه دلیلی داری؟

– در حال حاضر پسر ارشد يك خانندان قدرتمند در مونك هولم به سر می برد؛ او در آنجا سمت تاکنس اتل را فریب بدهد و از راه به در برود. خودش این را به من گفته است.

ژنرال چند قدم عقب رفت:

– خدای خدای من! دختر بدبخت رها شده بی پناه! اردنر. اردنر! اتل و شوماکر در کنف حمایت من هستند. اسم آن بدبخت را بگو! از کدام خانواده است؟

اردنر به کنار ژنرال رفت و دستش را فشرد:

– از خانندان آهلفلد.

حکمران پیر گفت:

– از خانندان آهلفلد. بلی، موضوع روشن است. ستوان فردریک هنوز هم در مونگ هولم است. اردنر نجیب زاده را می خواهیم با این سلسله وصلت بدهیم. اردنر، من نفرت و بیزاری تو را درک می کنم.

پیر مرد در حالی که دست هارا به سینه نهاده بود چند لحظه به همان حال متفکر بر جای ماند و سپس به طرف اردنر رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

– اردنر، حالا تو می توانی بروی؛ مقصود تو درباره کسانی که می خواهی از آنها حمایت کنی عملی خواهد شد؛ من حامی آنها خواهم بود. آری، راه بیفت و برو؛ به هر حال تو کار خوبی کرده ای. شاید بد نیست بدانی که این کنس جهانی به اینجا آمده بود.

در این هنگام حاجب که در را باز می کرد به صدای بلند اعلام داشت:

– عالیجناب کنس آهلفلد نزول اجلال می فرمایند!

اردنر به شنیدن این اسم به انتهای سالون رفت و کنس هنگام ورود، بی آنکه او را دیده باشد، فریاد بر کشید:

– جناب ژنرال، شاگردتان شمارا بازی می دهد. او هرگز به مونك هولم نرفته است.

ژنرال گفت:

– واقعاً؟

– آه خدای من پسر فردریک که همین الان از قصر خارج شد دیروز افسر نگهبان قلعه بود. او کسی را در آنجا ندیده است.

ژنرال تکرار کرد:

– حقیقتاً خانم کنس؟

کنس با لبخندی پیروزمندانه جواب داد:

– به این ترتیب، جناب ژنرال، دیگر منتظر اردنرتان نمائید.

فرمانروای کلی باقیافه‌ای سرد و گرفته برجای ماند :

– خانم کنتس ... در واقع دیگر من منتظرش نیستم.

کنتس در حالی که برمی گشت گفت :

– ژنرال، من گمان می کردم ما تنها هستیم. او کیست ؟ ...

کنتس نگاه پرسشگرش را متوجه اردنر کرد و در مقابل تعظیم اردنر گفت :

– درست است، من فقط او را يك بار دیده بودم ... – ولی ... بدون این لباس ...

– جناب ژنرال، واقعاً او پسر نایب السلطنه است ؟

اردنر در حالی که با ردیگر سرفرو می آورد پاسخ داد :

– بله بانوی بزرگوار، خودش است.

کنتس تبسمی کرد و گفت :

– در این صورت به بانویی که بزودی برای شما شخصیتی والاتر از این خواهد شد، اجازه خواهید داد از شما بپرسد که دیروز کجا بودید جناب کنت ؟

– جناب کنت ! گمان نمی کنم تیره روزی بر من نازل شده باشد و پدر عزیزم را از دست داده باشم بانوی بزرگوار !

– من ابداً چنین منظوری نداشتم . بهتر آنست که لقب کنتی را به جای از دست دادن پدر با گرفتن همسر، به دست آورد .

– بانوی بزرگوار ! هر چیزی به جایش نیکوست .

کنتس که تاحدودی گیج شده بود باز هم نتوانست از خندیدن خودداری کند :

– خوب، می بینم که راست گفته بودند . در آداب دانی کمی ناپخته است. وقتی که اولريك آهلفلد زنجیر نظام «الفان» را به گردنش آویزان کرد ، با تعارفات بانوان درباری آشنا خواهد شد .

اردنر گفت :

– زنجیر واقعی !

کنتس که همچنان می خندید و در پایان قیافه‌ای مبهوت و متعجب پیدا کرده بود اظهار داشت :

– شما خواهید دید. ژنرال لرین ملاحظه می کنید که شاگرد نااهلنان، دیگر مایل نیست از دست يك بانوی درباری مقام فرماندهی هنگ را دریافت کند .

اردنر گفت :

– حق با شماست کنتس بزرگوار . زینده نیست مردی که شیشه بر کمر می بندد .

سردوشیهای خود را از دامن پوشها بگیرد .



رنگت کنش به ناگاه از فرط خشم سیاه شد و گفت :  
- اوهوی اوهوی! بفرمایید بدانم این جناب بارون از کجا می آید؟ آیا حقیقت  
دارد که مطابق معمول دیروز را در مونک هولم گذرانده است؟  
- بانوی بزدگوار، مایل نیستم به هر سوالی جواب بدهم. - اما جناب ژنرال ، باز  
یکدیگر را خواهیم دید ...  
سپس در حالی که دست پیرمرد را می فشرد و سری در مقابل کنش فرود می آورد، کنش  
را گیج و بهت زده با حکمران، نگران و منقلب تنها گذاشت و از در بیرون رفت .

... مردی که در این لحظه کنارش نشسته و نان و جامشان را نصف کرده‌اند به سلامتی او می‌نوشد؛ همان‌کمی است که دست به قتلش می‌زند.

شکپیر . تیمون آنن

## ۱۲

اگر خواننده ما هم اینک در جاده درونت هایم به اسکونگن<sup>۱</sup> باشد آن را جاده‌ای سنگلاخ و تنگ و باریک خواهد یافت که از کنار خلیج درونت هایم تاده و یگلا<sup>۲</sup> امتداد می‌یابد و دیری نمی‌باید که صدای پاهای دو عابری را که از بندرگاه اسکونگن در غروب به راه افتاده‌اند می‌شنود و آنها را می‌بینید که اکنون با سرعت تقریباً زیادی تپه‌هایی را که جاده و یگلا از آنها پیچ و خم‌وار می‌گذرد، پشت سر می‌گذارند و به پیش می‌روند. خود را در شل‌هایشان پیچیده‌اند. یکی از آنها با گام‌هایی محکم و چابک جوانسی و قامتی خدنگ و سری افراشته راه می‌رود؛ قبضه شمشیر از زیر شنلش بیرون زده است و با وجود تاریکی تکان‌های پر کلاهش را در باد می‌توان دید. آن یکی با پشت خمیده اندامی تنومندتر دارد. هرپشتش برجستگی قوزمانندی به چشم می‌خورد که بدون شك به خاطر تو بره‌ای است که شل بزرگ سیاهی که حاشیه‌های دندان‌دارش نشانه خدمات مفید و صادقانه صاحب آست آن را می‌پوشاند. او هیچ سلاحی جز چوبدستی درازی که در راه پیمایی ناموزون و شتابزده‌اش از آن کمک می‌گیرد، با خود ندارد.

---

1- Skongen

2- Vygla



اگر تاریکی شبانگاهی مانع از آن می‌شود تا خواننده به‌هویت این دوسافر پی ببرد، شاید بعد از آن که یکی از آن دو، پس از يك ساعت در سکوت راه رفتن و مالا راه پیمائی خسته‌کننده و ملال‌آور، لب به‌گفتگو باز کرد بتواند آنها را به‌جای آورد.

— ارباب! ارباب جان! ما حالا نقطه‌ای هستیم که از آنجا می‌توان هم برج ویگلا و هم ناقوسهای درونت‌هایم را به‌چشم دید. درمقابل ما، درافق، این شبح سیاه همان برج است؛ پشت سرمان کلیاست که نیم‌طاقیهای ضربی آن، سیاه‌تراز آسمان است و مثل دنده‌های اسکلت ماموت عظیم‌الجثه به‌نظر می‌رسد.

کوه‌نورد دیگر پرسید:

— ویگلا از اسکونگن خیلی دور است؟

— سرور من، ما باید از اوردالز<sup>۱</sup> بگذریم، قبل از ساعت سه بعد از نیمه‌شب به آنجا نخواهیم رسید.

— ساعت الان چند است؟ چند ضربه زده شد؟

— ای خدای عادل! ارباب جان، شما مرا دچار رعشه می‌سازید. آری، این صدای ناقوس درونت‌هایم است که باد صدای آن را تا اینجا آورد. این امر نشانه توفان است. باد شمال — غربی ابرها را با خود به‌همراه می‌آورد.

— درواقع، ستاره‌ها هم پشت سر ما ناپدید شده‌اند.

— ارباب جان، لطفاً قدم‌ها را تندتر بردارید. توفان می‌شود و شاید در شهر منوجه قطع عضو ژیل و فرار من شده باشند. قدمها را تندتر کنیم.

— با کمال میل. پیرمرد، بارت به‌نظر سنگین می‌رسد؛ آن را بده به من که جوان‌تر و قوی‌تر از تو هستم.

— خیر. ارباب جان، راست می‌گویم؛ زینده عقاب نیست که لاک سنگگ پشت را با خود حمل کند. من کوچک‌تر از آنم که جنابعالی تو بره مرا با خودتان بردارید.

— ولی پیرمرد این تو بره خسته‌ات کرده است. مثل اینکه بار سنگینی است. توی آن چه چپانده‌ای؟ الان که سرفه کردی، صدای آهن از آن بلند شد.

پیرمرد به‌ناگهان از مرد جوان کناره‌گرفت و گفت:

— ارباب جان، از آن صدائی در آمد! اوه نه! شما اشتباه می‌کنید. داخل کیسه جز مختصری غذا و چند تکه لباس چیز دیگر نیست. نه، ارباب جان، اینها مرا خسته نمی‌کند. گوئی پیشنهاد خیرخواهانه مرد جوان، همسر پیر او را به وحشتی که می‌کوشید آن را مکتوم دارد، دچار ساخته بود.

---

1. Ordals

مرد جوان بی آنکه متوجه هراس پیرمرد شود، جواب داد:

– بسیار خوب، اگر این بار خسته‌ات نمی‌کند، پس خودت حملش کن.

پیرمرد که آرام گرفته بود به‌عجله کوشید تا موضوع گفتگو را تغییر دهد:

– ارباب جان، راه‌پیمائی در شب تاریک آنهم در چنین جاده‌ای که روز فشگی دارد، ملال‌آور است. در حاشیه خلیج و سمت چپ ما بر روی تعداد بیشماری از سنگها حروف الفبائی ترسیم شده که به‌روایتی کار خدایان و غولهاست. در سمت راست‌مان، در پشت صخره‌های کنار جاده مرداب شور سیولدا<sup>۱</sup> قرار دارد که بدون شك توسط يك مجرای زیرزمینی به دریا متصل می‌شود چون در آن می‌توان آبیزانی را صید کرد که با مطالعاتی که حقیر بر روی آنها انجام داده‌ام خوراکشان ماسه است. در همین برج و یگلا که داریم به آن نزدیک می‌شویم، سلطان ملحد ورموندا<sup>۲</sup> دستور داد پستانهای اتل درای<sup>۳</sup> مقدس را، این شهید با افتخار را ببرند و بر روی چوب صلیب واقعی که توسط اولائوس<sup>۴</sup> سوم به کپنهاگ آورده شده و پادشاه نروژ آن را بدست آورده بود، کیاب کنند. می‌گویند بعد از آن ماجرا هر کار کردند به‌جای این برج لغتی کلیسایی بر پا کنند، میسر نشد چون هر صلیبی که در آنجا کار می‌گذاشتند به آتش آسمانی می‌سوخت و خاکستر می‌شد.

در این هنگام صاعقه‌ای خلیج و تپه و صخره‌ها و برج را دریک آن روشن ساخت اما بی آنکه نگاه آن دو مسافر بتواند هیچیک از آنها را تشخیص دهد، ناپدید شد. آن دو بی‌اختیار ایستادند و بدنبال صاعقه غرش رعدی برخاست که طنین آن تا مدتی از ابری به ابری در آسمان و از صخره‌ای به صخره‌ای در زمین انعکاس یافت.

به بالا نگر بستند. تمام ستارگان از نظر محو شده بودند و ابرهای ضخیم به‌سرعت درهم می‌غلطید و توفان همچون بهمنی بر سرشان هجوم می‌آورد. تندبادی که در زیر آن تمام این توده‌های غلیظ به‌حرکت درآمده بود، درختان را درنوردیده و هیچ نسیمی هم بر آنها نوزیده و قطره بارانی هم بر آنها نباریده بود. در آن بالا غرش توفان با همه‌ی خلیج دست‌به‌هم داده بود و تنها هیاهوی شبانگه‌ای را که تیرگی توفان نیز بر آن می‌افزود، بوجود می‌آورد.

این سکوت غریب آلود به ناگهان با غرشی که پیرمرد را به‌لرزه درآورد، در نزدیکی ایشان شکسته شد و درحالی که بازوی مرد جوان را بدست می‌گرفت فریادکان گفت:

– ای پروردگار، ای قادر متعال! این قهقهه شیطان در توفان است یا صدای...

يك صاعقه دیگر و يك غرش رعد کلامش را برید. آنگاه توفان چنان تاختن گرفت که گوئی منتظر این اشاره بود. هر دو مسافر شل‌هایشان را به‌خود پیچیدند تا هم از بارانی که سیل آسا از ابرها فرو می‌ریخت و هم از گردوغبار غلیظی که باد خشمگین از خاک‌های که هنوز

1. Sciold      2. Vermond      3. Etheldera      4. Olaus

باران آنرا نخیسانده بود همچون گردباد به هوا بلند می کرد خود را در امان نگاه دارند.

مرد جوان گفت:

— پیرمرد؛ برقی که زد برج وینگلا را؛ درست راست به من نشان داد. از جاده به گوشه و کناری می رویم تا پناهگاهی بیابیم.

پیرمرد شتابزده گفت:

— پناهگاه! آن هم در برج لعنتی! خدا خودش از ما حمایت کند! ارباب جان، خودتان فکر کنید که این برج متروک است.

— چه بهتر، پیرمرد، دیگر ما پشت در معطل نخواهیم شد.

— فکر کنید آنجا چقدر آلوده است!

— بسیار خوب! با پناه دادن ما تطهیر می شود! راه بیفت، پیرمرد، دنبال بیا. همین جا برایت می گویم که در چنین شبی حاضر می دهم دزدها را هم قبول کنم.

آنگاه برغم ابرام پیرمرد که بازوی او را گرفته بود به طرف برج که هر از گاهی نور تند صاعقه روشنش می ساخت و معلوم می شد چندان فاصله ای با آن ندارند، به راه افتاد.

هنگامی که به نزدیکی آن رسیدند، در یکی از شکافهای برج روشنی ای دیدند و

مرد جوان گفت:

— می بینی پیرمرد که این برج خالی و متروک هم نیست. حال دیگر خاطرت جمع

شد. پیرمرد قریباً کشید:

— خداوندا! ای خدای مهربان! ارباب جان، مرا به کجا می برید؟ قدیس میهمان نواز

راضی نیست که من در معبد دیو قدم بگذارم!

اینک به پای برج رسیده بودند. مسافر جوان دروازه این بیغوله هولناک را کوبیدن

گرفت:

— پیرمرد، آرام باش. حتماً این راهب خلوت نشین این مکان آلوده به معصیت را

برای سکونت انتخاب کرده است.

همسفر پیر التماس کنان می گفت:

— نه. من قدم به اینجا نخواهم گذاشت. جواب من این است که هیچ موریانه ای در

این وحشتناک زندگی نخواهد کرد مگر اینکه یکی از هفت حلقه — شاه دیوها را تسبیح خود کرده باشد.

در این هنگام نوری از روزنی به روزن دیگر رسید و پائین آمد تا از شکاف قفل در

به بیرون تراوید و صدائی تیز و زیر بانگ بر کشید:

— نیکل! خیلی دیر کردی! سر ظهر باید کلک را می کنیدی. از اسکونگن تا وینگلا

هم بیشتر از شش ساعت راه نیست. چوبه دار را ساعت شش برپا می‌کنند؟ شاید کار فوق‌العاده‌ای برایت پیش آمده بود؟

این سؤال را درست در وقتی که در را باز می‌کرد به زبان آورد. زنی که دروازه را گشوده بود تا چشمش به آن دو بیگانه افتاد فریادی از سر هراس و تهدید کشید و چند قدم به عقب رفت. معلوم بود انتظار کسی دیگر را می‌کشد.

حالت وقیافه این زن اطمینان‌بخش نبود. هیكلی درشت داشت و دستش را بلند کرده بود و در اثر همین حرکت فانوسی که بر سر دست نگاه داشته بود، چهره‌اش را بوضوح روشن می‌ساخت. خطوط صورت بی‌حالت و بی‌جانیش و رخساره خشکیده و استخوانی‌اش او را بمانند جنازه متحرکی نشان می‌دادند و از چشمان گودرفته‌اش پرتو خوفناکی شبیه مشعلهای عزا بیرون می‌تراوید. از کمر به پائین دامنی بافته از پشم سرخ رنگ پوشیده بود که پاهای لختش از آن زیر پیدا بود و بر دامنش لکه‌هایی دیده می‌شد که رنگ سرخ آنها با رنگ قرمز دامن تفاوت آشکاری داشت. سینه استخوانی‌اش را با جلیقه مردانه‌ای به همان رنگ پوشانده و ساعدهایش بیرون افتاده بود.

بادی که از در باز به درون می‌وزید موهای بلند و خاکستری‌اش را که با ریمانی از پوست درخت به زحمت بر بالای سر نگهداشته بود و این نیز قیافه او را وحشی‌تر نشان می‌داد، به اهتزاز واداشته بود.

ابتدا مرد جوان به سخن درآمد و گفت:

— بانوی مهربان، باران سیل آسا می‌بارد، شما سقوی دارید و ما هم سکه‌های طلا. پیرمرد مسافر بازوی همسفرش را کشید و آهسته گفت:

— ای ارباب جان! چه فرمایش‌ها می‌فرمائید! اگر این‌جا خانه شیطان نباشد، حتماً مخفیگاه راهزنان است. طلای ما به‌جای اینکه ازمان حمایت کند، سرمان را به باد می‌دهد. مرد جوان گفت:

— ساکت!

سپس درحالی که کیسه‌ای از نیمته‌اش بیرون می‌کشید و طلاها را در مقابل چشمان زن به تلالو و امی‌داشت درخواستش را تکرار کرد.

زن که اندکی از حالت غافلگیری بدرآمده بود به‌تأویب با نگاهی سبانه و زلزله مرد جوان و پیرمرد را نگرستن گرفت و سرانجام مثل اینکه صدای آنها را نشنیده باشد به صدای بلند گفت:

— غریبه‌ها! مگر ارواح محافظ شما را رها کرده‌اند؟ شما با ساکنان برج لعنتی چکار دارید و دنبال چه می‌گردید؟ ای غریبه‌ها! حتماً شما آدمیزاد نیستید که این بیغوله را

به‌عنوان پناهگاه انتخاب کرده‌اید چون همه حتماً به‌شما گفته‌اند: برق توفان بهتر از اجاق برج ویگلاست؛ دیار البثری که بتواند وارد این مکان بشود پایش به‌خانه هیچ‌موجود زنده دیگری نخواهد رسید و تنهایی و عزلت را جز بخاطر جمعیت ترك نخواهد کرد و زندگی را تنها بخاطر مرگ خواهد خواست. جای او فقط در نفرین و لعن مردمان است و او را تنها بخاطر انتقام گرفتن از او خواهند خواست و وجود او درجانیات آنها زنده می‌ماند. پلیدترین مجرمان، در وقت قصاص، تحقیر و اهانت همگانی را بر سر او خالی خواهند کرد و حتی به‌خود حق می‌دهند تا بار خود را نیز بر پشت او بگذارند.

ای غریبه‌ها! شما هنوز آزاد هستید چون پایتان را از فرط ترس به آستانه این برج نگذاشته‌اید؛ به‌همان راهی که آمده بودید و همه مردم در آن راه قدم می‌زنند، برگردید و بیش از این ماده‌گرگ و بچه‌گرگهایش را ناراحت نکنید و اگر نمی‌خواهید به‌ناچار از برادرهایتان روی پوشانید به آنها نگوئید که صورتتان را فانوس برج‌نشینان ویگلا روشن ساخته است.

زن سرخپوش با این کلمات درحالی که دروازه‌ها نشان می‌داد به‌طرف دوما فرپیش رفت. پیرمرد از پای تا سر به‌لرزه درآمده بود، مرد جوان را ملتزمانه می‌نگریست ولی هم‌فروش بی‌آنکه چیزی از گفته‌های زن درشت قامت فهمیده باشد آن را حمل بر سلامت و روانی گفتار او نمود و سرانجام او را دیوانه پنداشت. از سوی دیگر او هرگز بر آن نبود تا در آن باد و باران که با غرش و سروصدای فراوان همراه بود، برگردد.

— شکفتا! میزبان عزیز ما ... شما از ما شخصیت عجیبی ترسیم کردید که من شخصاً

بهیچ‌وجه تصمیم ندارم فرصت را از دست بدهم و شما را با خوردمان آشنا سازم.

— آشنائی با شخصیت‌های شما ای مرد جوان به‌سرعت صورت گرفت و به‌همان زودی

هم به‌پایان می‌رسد. اگر شیطانی شما را به اینجا رانده، به‌جای آن بهتر است که از اینجا بروید و يك آدم زنده را به‌قتل برسانید و یا به‌مردهای هتك حرمت کنید.

پیرمرد با صدائی لرزان درحالی که خود را پشت هم‌فروش پنهان می‌کرد تکرار کرد:

— هتك حرمت به مردگان!

مخاطب جوانش گفت:

— من اصلاً نمی‌توانم بفهمم. دست کم گوشه‌و‌کتابه‌های شما را درك نمی‌کنم. ما مدت

خیلی کمی در اینجا می‌مانیم. باید خیلی دیوانه باشیم که در چنین هوائی از همان راهی که آمدیم برگردیم.

پیرمرد زیر لب گفت:

— اما دیوانه‌تر خواهیم بود اگر در چنین هوائی به‌چنین جائی پناه ببریم.



زن بانگ برکشید:

— ای بدبختها! درخانه کسی را که فقط می‌تواند در تابوت را باز کند، بکوبید.  
— خانم . . . ولی در واقع در تابوت برای من می‌بایست با کک شما باز شود و روراست بگویم من کسی نیستم که در برابر این گفته‌های رعب آور عقب نشینی کنم. شمشیرم جواب همه چیز را می‌دهد. خوب، حالا در قلعه را ببندید چون باد سردی می‌وزد و این سکه طلا را هم بگیرید.

زن در جواب گفت:

— اهه! طلای شما به چه درد من می‌خورد؟ طلا در دستهای شما قیمت پندامی کند، در دستهای من پست تر از قلع می‌شود. خوب، حالاً می‌توانید بخاطر طلایتان همینجا بمانید. طلا می‌تواند در مقابل توفانهای آسمانی بصورت تضمینی در آید ولی از نفرت و خصومت آدمها نجات نمی‌دهد. بمانید! شما برای بیتوته خود در اینجا بهائی سنگین تراز بهای یک قتل می‌پردازید. فقط یک لحظه در اینجا منتظر من بمانید اما طلایتان را بدهید. آری، این اولین بار است که مردانی بی آنکه دستهایشان به خون آلوده شده باشد، وارد این مکان می‌شوند.

آنگاه، پس از آنکه چراغش را در آنجا گذاشت و در را بست، زیر طاقی پلکان سیاهی که در اعماق تالاری فرو می‌رفت، از نظر ناپدید شد.

در همان حال که پیرمرد به دره افتاده بود و حامی بینوایان را به یاری می‌طلبید، از ته قاب، بی احتیاطی همسفر جوانش را به باد لعنت می‌گرفت اما او نیز در حالیکه فانوس را برداشته بود به واری اتاق بزرگ و مدوری که در آن قرار داشتند، پرداخت. هنگامی که به دیوار نزدیک شد بی اختیار لرزشی در پیکر خود احساس کرد و پیرمرد نیز بانگ برکشید:

— خدای بزرگ، ارباب جان! یک چوبه دار؟

در واقع یک چوبه دار بلند به دیوار تکیه داده شده بود که سر آن تا هلالی طاقی مرتفع و مرطوب می‌رسید.

آن جوان گفت:

— بلی. این هم اره‌های چوبی و آهنی و غل و زنجیر و خفتان! این هم یک چارپایه و گیره‌های بزرگ اشکال که بالای آن آویزان شد.

پیرمرد ناله کنان گفت:

— ای قدیسان کریم بهشتی! ما کجا هستیم؟

مرد جوان با خونسردی واری خود را ادامه می‌داد:

– این يك حلقه طناب از الیاف شاهدانه است؟ آنهم تنور و دیگک هایش؟ این قسمت دیوار را با گازانبر و انبرك پوشانده اند؟ اینهم تازیانه های چرمی یا نوک فولادی و يك تبر و يك تخماق.

پیرمرد که از توصیف و تفسیر وحشتناک آن اشیا و برشمردن آنها توسط جوان همسفر به سختی جاخورده بود کلام او را قطع کرد:

– پس اینجا انبار تدارکات جهنم است!

آن دیگر در پاسخ گفت:

– اینهم زانوییهای می، چرخهای بادندانه های مفرغی، صندوقی یا گل میخ های نوک تیز بزرگ و اینهم يك چرخ دنده. در واقع، اینها اسباب و اثاثیه شومی هستند. شاید از اینکه کنجکاو و تنگ حوصلگیم شمارا بامن به اینجا کشانده از من دلخور باشید.

– واقعاً خوب است که خودتان هم می گوئید.

پیرمرد از ترس نیمه جان شده بود.

– وحشت نکنید؛ مهم نیست که در کجا هستید؛ بهر حال من هم باشما هستم.

پیرمرد زیر لب گفت:

– چه دفاع خوبی!

و ايتك دهشت بزرگتری، هیبت وهراسی را که از همسفر جوانش داشت، ضعیف تر می ساخت؛ آخر يك شمیر چند وجبی بسا يك چوبه دار چند متری چگونه می توانست مقابله بکند!

بار دیگر سروکله زن قرمزپوش ظاهر شد و درحالی که چراغ بادی را برمی داشت به آن دو اشاره می کرد تا دنبالش بروند. آن دومرد با احتیاط فراوان از پله های تنگی که در بدنه وضخامت دیوار برج کنده شده بود، بالا رفتند. به وزن دیوار که می رسیدند هجوم باد می رفت تا فانوس را خاموش کند و آن وقت زن قلعه نشین با دستهای دراز و سفیدش، آنرا می پوشاند. سرانجام، درحالی که بارها پاهایشان روی قلوه سنگهای سطح پله ها لغزید و نیروی تخیل وحشت آلوده پیرمرد آنها را استخوانهای تن مردگان می پنداشت، به اولین طبقه ساختمان که بی شابهت، به همان سالن دایره شکل همکف نبود، رسیدند. در میان آن سالن به پیروی از سبك گوتیک، اجاق بزرگی روشن بود که دود آن از شکافی که در سقف تعبیه شده بود، بالا می رفت ولی این امر مانع از آن نمی شد تا بطور محسوس فضا را تیره و تار سازد و نوری که به نور چراغ بادی می پیوست همان بود که دوماقر از جاده دیده بودند. يك سیخ کباب که هنوز گوشت تازه بر آن دیده می شد، جلوی آتش می چرخید. پیرمرد وحشت زده روی برگرداند و رو به همراه جوانش کرد و گفت:

— به گمانم در این اجاق لعنتی بود که آتش‌های يك صليب چوبی اعضای بدن يك قدیس را سوزانید.

يك ميز زمخت در چند قدمی آتش قرار داشت. زن از مسافران دعوت کرد که پشت آن بنشینند و در حالی که چراغ را جلویشان می گذاشت گفت:  
— ای آدمهای غریبه! سوپ به زودی حاضر می شود و شوهرم حتماً تا چند دقیقه دیگر پیدایش می شود چون بیم آن دارد که روح نیمه شب او را از کنار برج نفرین شده بگیرد و با خود ببرد.

آنگاه اردنر — زیرا اينك خواننده بدون شك حدس زده است که آن جوان اردنر گولدن لرد راهنمایش بنیگنوس اسپیاگودری می باشد — توانست به فراغ بال تغییر قیافه و تبدیل لباس راهنمایش را ببیند چون پیرمرد از تمام توان مغزیش كمك گرفته و از ترس شناخته شدن به شکل عجیب و غریبی لباس پوشیده بود. دربان فراری بیچاره لباسهای چرم آهویش را با لباس سراپا سیاهی که تنها ماترك زبان شناس نامداری برد که از فرط نومیدی خود را غرق کرده بود زیرا نتوانسته بود این مآله را حل کند که چرا ژوپتر با ژوویس<sup>۱</sup> ارتباط دستوری ندارد.

اسپیاگودری کفشهای چوب فدقش را به کناری نهاده و آنها را با چکمه های نخاله يك چاپار که زیر دست و پای اسبش له شده بود تعویض کرده بود. اما پاهای سست و لرزانش در این موزه ها به قدری ناراحت شده بودند که بدون كمك از نیم چکمه گاهی نمی توانست قدم از قدم بردارد. کلاه گیس گشاد يك مسافر جوان و شیک پوش فرانسوی را که توسط راهزنان در دروازه های درونت هایم به قتل رسیده بود به سر نهاده و با همان سر طاسش را پنهان می ساخت و کلاه گیس دراز روی شانهای نوک تیز و نامساوی او لقی می زد. یکی از چشمها را با چشم بندی پوشانده بود و از جیب پیردختری که از عشق مرده بود، قوطی سرخایی یافته و گونه های فرورفته و رنگ پریده اش را با نمازه عقیق گون ساخته بود لیکن بارش رگبار بزرگ را بر صورتش شسته و آثار آن را تا روی چانه اش به جای گذاشته بود. قبل از اینکه پشت ميز بنشیند، بسته ای را که بر پشت بسته بود برگرفت و به دقت زیر خود قرار داد، اما پیش از آن از توی آن کیسه شل کهنه اش را در آورد و خود را در آن پیچید و در آن حال که در کانون نگاه دقیق همراهش قرار گرفته بود، از زیر چشم به دقت بر زن میزبان می نگریست و نگاههای آمیخته به هراس و نگرانی خود را از او بر نمی گرفت. از دهانش هر از گاهی کلمات بریده بریده ای بیرون می آمد: — گوشت آدم!... — آدمخوارها!... سوپ سو سمار!... — ما کجا هستیم! آتره<sup>۲</sup>... — ایرمانسول<sup>۳</sup>... — درویدس<sup>۴</sup> شیطان! صاعقه اش بر لیکائون<sup>۵</sup> فرود آمده ...

1. jovis      2. Atrée      3. Irmensul      4. Druidesse      5. Lycaon

سرانجام فریاد کشید:

— ای خدای عادل! شکر! دارم دمی می بینم!

اردنر که به دقت مواظب رفتار او بود و سختانش را شنیده و تقریباً رشته افکارش را دنبال کرده بود نتوانسته بود از خنده اش جلوگیری کند و گفته بود:

— این دمی نیست که بتواند اطمینان بدهد. شاید دم يك شیطانی باشد.

اسپیاگودری این شوخی را نشنیده گرفت. او که نگاهش را به اعماق اتاق دوخته بود به رعه افتاد و در حالی که خم می شد در گوش اردنر نجوا کرد:

— ارباب! آنجا، ته سالن، روی آن کپه پوشال را تو تاریکی نگاه کنید!

اردنر گفت:

— خوب؟

— سه نعل لخت آنجا افتاده است. نعلهای سه بچه!

پیرزن سرخپوش که کنار اجاق چمباتمه زده بود فریاد زد:

— دارند در می زنند.

درواقع، ضربه ای که با دوضربه قوی تر همراه بود در همه توفان فزاینده به گوش

رسید:

— بالاخره آمد! نیکل است!

سپس زن میزبان چراغ بادی را گرفت و به شتاب بد راه افتاد.

آن دو مسافر هنوز کلامی به زبان نرانده و گفتگویشان را از سر نگرفته بودند که در سالون پائینی هیاهوی مبهمی شنیدند که در خلال آن سرانجام این کلمات با لحنی که بند بند پیرمرد را به لرزه درمی آورد، به وضوح به گوششان خورد:

— زن، دهنش را ببند، چاره ای نداریم. صاعقه، بی آنکه تعارفش بکنیم، خودش

وارد می شود.

اسپیاگودری به کنار اردنر رفت و در حالی که به او می چسبید با صدای ضعیفی

گفت:

— ارباب جان! ارباب جان! چه مصیبت بزرگی!

صدای درهم گامهایی چند از پلکان شنیده شد و سپس دومرد که ردای سیاه کشیشان

را به برداشتند، در معیت زن میزبان که هراسان می نمود، وارد سالن شدند.

یکی از آن دومرد قامتی تقریباً درشت داشت و لباس میاهی پوشیده و سرش را

به سبک راهبان لوتری اصلاح کرده بود؛ دیگری که قدی کوتاه داشت، خرقه صومعه نشینان

را به تن کرده و ریسمانی به جای کمر بند بر روی آن بسته بود. با شلق ردایش را طوری روی صورت پائین کشیده بود که جز ریش سیاهش معلوم نمی شد و دستهایش را درون آستین های گشادش پنهان ساخته بود.

اسپاگودری به دیدن این دو شخصیت مسالمت جو احساس آرامش کرد و ترسی که آهنگ صدای یکی از این دو در دلش برانگیخته بود، مرتفع شد. کشیش رو به زن کرد و گفت:

... بانوی گرامی، خودتان را ناراحت نکنید. کشیتهای مسیحی حتی به دشمنان هم خدمت می کنند، آن وقت می توانند به کسی که برایشان ضرری ندارد، صدمه بزنند! خاضعانه تقاضا می کنیم ما را پناه بدهید. اگر ها ایجناب طیبی که در معیت من است الساعه با لحن گستاخانه ای با شما صحبت کرد بر او بیخشید که سهواً فراموش کرد صدای خود را که بارها آنرا توصیه کرده ایم، پایین بیاورد. هیئات! قدیس ترین قدیسان هم ممکن است دچار اشتباه شوند. من در جاده اسکونگن به درونت هایم، بدون راهنما در دل شب و بدون راهنما در دل شب، بدون سرپناه، سرگردان بودم. این بردار دینی که او هم مثل من از خانه و کاشانه اش به دور افتاده بود، بر حسب تصادف سر راه من قرار گرفت و به بنده لطف کرد و اجازه داد تا با هم به خدمت شما بیائیم. بانوی عزیز، ایشان از مهمان نوازیهای شما سخنها گفتند و تعریفها کردند؛ تردیدی نیست که اشتباه نکرده اند. مثل آن شبان بددل به ما نمی گوید: هر چه می خواهد بشود، بشود، به ما چه! ای میزبان بزرگوار، ما را راه بدهید، خداوند خودش خرمن شما را از شر توفان بر حذر خواهد داشت و در کولاک و بوران گلهتان را محافظت خواهد کرد، مشروط بر آنکه یکی از گوسفندها را نذر مسافران آواره سرگردان بکنند!

زن با صدای خشنی کلام او را قطع کرد:

– پیرمرد! نه خرمنی دارم نه گله ای.

– بسیار خوب! اگر شما فقیر هستید، خداوند خودش قهرا را به اغنیا ترجیح می دهد. شما در جوار شوهرتان با احترام پیر خواهید شد و عمر درازی خواهید کرد اما نه به خاطر مال و ثروتان بلکه به خاطر ثوابتان؛ فرزندان شما بزرگ خواهند شد در حالی که مردمان با اعزاز و اکرام با آنها رفتار خواهند کرد و راه پدرش را در پیش خواهند گرفت.

– خفه شوید؟ ما هر چه هستیم بچه هایمان نیز همان خواهند شد و کینه و نفرت از آدمیان را عین ما تا پیری با خود به همراه خواهند داشت و از نسلی به نسلی منتقل خواهند کرد. پیرمرد، دهنتم را ببند! دعای خیرت به صورت نفرین درمی آید و بر سرمان

نازل می‌شود.

کشیش از سر گرفت:

— ای آسمان! مگر شما که هستید و زندگی‌تان را با کدام جنایت و گناهی سپری

می‌کنید؟

— شما روی جنایت چه اسمی می‌گذارید و روی تقوا و ثواب چه اسمی؟ ما در

اینجا از يك امتیاز برخورداریم؛ نه ثوابی می‌کنیم و نه مرتکب جنایتی می‌شویم.

کشیش به طرف آن زاهد کوچک اتدام که پیراهن پشمینه‌اش را کنار آتش خشک

می‌کرد روی کرد و گفت:

— این زن عقاش را از دست داده است.

زن در مقام توضیح بر آمد:

— نه، کشیش. فقط بدانید در کجا هستید. من ترساندن را به جلب ترحم ترجیح

می‌دهم. من يك زن فاقد شعور و مجنون نیستم، بلکه زن...

در این هنگام دروازه قصر در زیر ضربات شدیدی که بدان کوبیده می‌شد به لرزه

در آمد و همین مانع از این شد تا اردتر و اسپیاگودری که سراپا گوش شده بودند بتوانند

ما بقی گفتگو را بشنوند.

زن سرخ‌پوش از لای دندانها غریب:

— خدا لعنت کند پیشکار اعظم را که این قلعه نفرین شده را در کنار جاده برای

سکونت به ما پیشنهاد کرد! شاید این هم نیکول نباشد!

با این حال چراغ بادی را برداشت و گفت:

— بهر حال، شاید این هم مسافری باشد، خوب مگر عیبی دارد؟ جویبار از جایی که

سیل از آن گذشته می‌تواند جاری شود. (آب از سر که گذشت چه يك نی و چه صد نی).

چهار مسافر که اینک تنها شده بودند در زیر نور اجاق یکلدیگرا و راندازی کردند.

اسپیاگودری که در ابتدا از آهنگ صدای پیر مرد عابد به وحشت افتاده و سپس به دیدن

محاسن سیاه او خاطرش جمع شده بود؛ شاید اگر او را می‌دید که این بار از زیر باشلقش

چگونه به وی زل زده، دوباره به ارتعاش می‌افتاد.

در آن سکوت همه‌گیر، کشیش به ناگهان سؤال کرد:

— ای برادر، عابد زاهد، من حدس می‌زنم شما یکی از آن کشیش‌های کاتولیک

تاریک دنیا هستید که از چنگال مرگ و تبر دژخیم فرار می‌کنید و می‌خواستید، مخفیگاهی

بیابید که سعادت یاریم کرد و با شما برخورد کردم؛ می‌توانید به من بگوئید ما در کجا

هستیم؟

در زهوار دررفته پلکان باز شد و برادر عاید زاهد فرصت نیافت پاسخ کشیش را بدهد:

– زن، يك توفان می آید و آن وقت یکر ایل به اینجا سرازیر می شوند تا سر سفره محقرانه ما بنشینند و زیر سقف نفرین شده ما پناه بگیرند.

زن جواب داد:

– نیکول، من نتوانستم جلویشان را بگیرم...

– عیبی ندارد... مهمانها هر قدر هم زیاد باشند دست به جیب می کنند، اینطور نیست؟ پول را می توان هم با پذیرائی از يك مسافر وهم با خفه کردن يك راهزن بدست آورد. کسی که بدینگونه سخن می گفت اینک در جلوی در ایستاده بود. آن چهارمسافر می توانستند او را به راحتی ببینند. اندامی غول آسا داشت و همچون زن میزبان، لباسی سرخ رنگ به بر کرده بود. سر بزرگش بی فاصله بر شانه های پهنش جای می گرفت و از این حیث به درستی نقطه مقابل همسرش بود که گردنی بلند و دراز و نسبتاً ظریف داشت. پیشانی اش کوتاه و بینی اش پخ و پهن و ابروانش پیوسته بود؛ چشمانش که حلقه ای سرخ رنگ دورش را احاطه کرده بود، همچون آتشی در میان خون می درخشید. پائین صورت را تراشیده بود و همین سبب می شد تا خنده زشت و کریهش، لبهای سیاهش را بسان کناره های يك زخم غیر قابل علاج، از هم باز کند. انبوه ریشهای وزوزی و آویزان از گونه ها روی گردن، چهره را از روبرو چارگوش نشان می داد. این مرد به جای شغل خود را با نمدی خاکستری پوشانده بود که از روی آن قطرات باران به زمین سرازیر بود که به دیدن آن چهارمسافر هیچ اعتنائی بدان نمی کرد.

نیگنوس اسپاگودری که در همان نگاه اول او را شناخته بود فریاد وحشتاکی از دل بر کشیده و کشیش لوتری حیرت زده و هراسیده روی برگردانده بود اما صاحب خانه که او را بجای آورده بود وی را مخاطب قرار داد و گفت:

– چطور! شما کجا و اینجا کجا جناب کشیش! راستش را بگویم هیچ انتظار نداشتم که باز هم چشم به قیافه وحشت زده و ترحم انگیز شما بیفتند. کشیش به علامت نفرت حرکتی کرد و خطوط صورتش درهم شدند و حالت گرفته ای پیدا کرد و گفت:

– ولی من، فرزندم، من خود را مدیون این سرنوشتی می دانم که شبان را به جانب بره گم شده هدایت کرد تا سرانجام یقیناً بره به سوی شبان باز گردد.

صاحبخانه که از ته دل قهقهه می زد در جواب گفت:

– آه! چه صید خوش خرامی! این اولین بار است که می شنوم کسی مرا با بره

مقایسه می کند. پدرجان، از من قبول کنید اگر می خواهید مدح و ثنای کرکی را بگوئید او را کبوتر نخوانید.

– ولی فرزند من چا پلوسی نمی کنم و اگر کرکس را هم کبوتر می خوانم در دل خود را تسلا می دهم. شما گمان می کنید که من از شما می ترسم و فقط می خواهم کاری کنم تا دلان بر من بوزد و به رحم آید.

– در واقع، حضرت آقا، شما بایستی کشکولی از ترحم با خود داشته باشید؛ فکر می کردم که شما تمام آن را امروز نثار آن شیطان بیچاره کردید و با گرفتن صلیب تان در پیش روی او، توانستید چوبه دار مرا از جلوی چشمش محو کنید.  
کشیش اظهار داشت:

– آن یینوا کمتر از شما استحقاق ترحم داشت؛ چون او گریه می کرد ولی شما می خندیدید. خوشا به سعادت کسی که در وقت رسیدن اجل، این نکته را دریابد که زور بازوی آدمی حقیرتر از فرمایشات خداوند است!

صاحب خانه با وجد و شغفی تمسخر آلود و خوفناک گفت:

– خوب گفتمی. این یارو که گریه می کند! همین آدم امروزی، هیچ جرم و جنایتی مرتکب نشده بود جز اینکه آنقدر پادشاه را می پرستید که زندگی بدون حك تمثال اعلیحضرت بر روی مدال های كوچك می برایش مقدور نبود و تازه دور آنها را هم با هنرمندی تمام طلاکوب می کرد تا بیش از بیش شایسته مدال و نشان های سلطنتی باشد. سلطان عظیم الشان ما هیچگاه ناسپاس و قدرناشناس نبوده اند و به پاس آن همه عشق و اخلاص به عنوان پادشاه يك رشته طناب به آن مرحوم مرحمت فرمودند که به استحضار مهمانان، بزرگوارم می رسانم همین امروز توسط این بنده، صدر اعظم چوبه های دار و در معیت این حضرت والا که در اینجا حضور دارند یعنی جناب جلالت ماب اسقف اعظم به آن جناب تقدیم شد! کشیش کلام او را قطع کرد:

– ای بدبخت! بس کن! چطور کسی که کیفر می دهد خود کیفر را فراموش می کند؟ صدای این رعد را گوش کن...

– خوب! رعد چیست؟ قهقهه شیطان!

– ای خدای بزرگ! او همین الان جان دادن بنده ات را دیده ولی با این وجود

کفر می گوید!

به ناگاه مرد سرخ پوش با لحنی غضب آلود نعره ای کشید و گفت:

– موعظه بس است، پیرمرد خرفتمت فقط می توانی فرشته ظلمات را لعن و نفرین

کنی که ظرف دوازده ساعت دوبار ما را زیر یک سقف کارهم آورده است. از دوست، این



زاهدگوشدنشین یاد بگیر که خاموش است و حرف نمی زند چون تنها آرزویش این است که به غارش لین راس<sup>۱</sup> برگردد. برادر زاهد من از شما به خاطر دعائی که هر روز صبح در سر راهتان روی تپه به برج نفرین شده می کنید، تشکر می کنم؛ اما راستش را بگویم تا حال من تصور می کردم شما عابد خلوت نشین لین راس و تنها عابد منزوی درونت هایم هستید!

عابد با صدایی خفه گفت:

— آری، واقعاً من تنها هستم.

میزبان از سر گرفت:

— پس ما دو گوشه گیر این ایالت هستیم. آهای بلی<sup>۲</sup> یک تکه از آن گوشت بره حاضر کن ببینم، خیلی گرسنه ام. من در دهکده بورلاک<sup>۳</sup> به خاطر دکتر مانریل<sup>۴</sup> معطل شدم، لعنتی برای جسد بیشتر از دوازده سکه نمی خواست بدهد؛ درحالی که بابت هر نعش به مرده شوی کوفتی اسپلادگست در درونت هایم چهل سکه می دهند. — او هوئی، آقای کلاه گیس به سر، مگر ناخوشی؟ چرا داری غش می کنی. — راستی یادم افتاد بلی... کار اسکلت اورژیوس<sup>۵</sup> چیز خورکننده، این جادوگر مشهور را تمام کردی؟ وقتش رسیده که آن را به کابینه کنجاوان برگهن بفرستیم. یکی از بچه گزاهایت را پیش قاضی لوویگ<sup>۶</sup> فرستادی تا به او بگوید که زیر دین من است؟ چهار سکه دویل برای جوشاندن یک ساحره و دو کیمیاگر و برداشتن چند ردیف از دیرک های سالون دادگاه او که آنجا را از ریخت و قیافه انداخته بود: بیست سکه برای دار زدن «اسمعیل تیفن»<sup>۷</sup> جهودی که به عالیجناب اسقف شکایت کرده بود؛ و یک سکه طلا برای کار گذاشتن یک دسته چوبی تو در دار سنگی قصبه زن با لحن خشنی جواب داد:

— حق الزحمه ات تو کف دستهای قاضی القضاات باقی مانده چون پسر تو فراموش کرده بود چمچه چوبی را با خود ببرد تا آن را بگیرد و هیچ یک از خدمه قاضی نخواسته بود به او کمکی کند و پول را شخصاً به دست پسرش بدهد.

شوهر ابروان را به هم کشید:

— کاشکی گردنشان تو دست من می افتاد تا می دیدند برای اینکه دستم به آنها برسد؛

1. Lynrass
3. Burlock
5. Orgivius
7. Typhaine

2. Bechlie
4. Manryll
6. Loevig

چمچه چربی می‌خواهم یا نه. به هر حال حساب این قاضی را هم می‌رسم. عرض حال ایوارا دزد به او ارجاع شده و شکایتی نه توسط شکجه‌گر، بلکه توسط شخص من مطرح شده که چون اتهام او هنوز محرز نشده بنابراین موردی ندارد آبرویش ریخته شود. - راستی، زن، خوب شد یادم افتاد بهت بگویم که من بعد اجازه نده بچه‌ها با گازانبر و ناخن کشهای من بازی کنند؛ اینها تمام ابزارهای مرا به هم ریخته‌اند بطوری که امروز نتوانستم از آنها استفاده کنم. - این غول بچه کجا هستند؟

آنگاه صاحب خانه درحالی که به تل کلاهی که اسپیاگودری پنداشته بود سه جسد در آنجا دیده، نزدیک می‌شد ادامه داد:

- آنجا خوابیده‌اند؛ با وجود این همه سروصدا مثل سه تا دار زده دراز به دراز افتاده‌اند.

با این سخنان که ترس و وحشت با آرامش هراس‌انگیز و وجد و سرور دهشتناک شخصی که این گفته‌ها را به زبان می‌آورد، تضاد کامل داشت، خواننده شاید به حدس دریافته باشد که ساکن برج وینگلا چه کسی است. اسپیاگودری که او را اغلب در مراسم تامیون اعدامها در میدان درونت‌هایم دیده بود، در همان نخستین نگاه به جای آورده بود احساس کرد از هراس دارد قالب تهی کند و به خصوص با یادآوری انگیزه فردی که از شب گذشته برای آن وظیفه دلهره‌آور تقبل کرده بود، بیشتر دچار وحشت شد. آهسته به طرف اردنر خم شد و با صدای تقریباً نامفهومی درگوشش گفت:

- او نیکول اروژیکس، میرغضب درونت‌هایموس است!

اردنر در ابتدا ترسید و بی‌اختیار لرزید و آرزوی جاده و توفان را کرد. اما بی‌درنگ معلوم نشد تحت تأثیر کدام حس کجکاوانه غیرقابل وصفی که به جانش افتاد و به رغم ناله و فغان همسفر پیرش و خوف و دلهره او، تمام هوش و جواسش معطوف گفته‌ها و طرز زندگی این موجود عجیبی که اینک در برابرش بود، گردید. حال او به کسی می‌مانست که با حرص و ولع به غرش کفتاری یا نعره بیری که از صحرا به شهر آورده‌اند، گوش سپرده باشد. بنیگنوس اسپیاگودری فلک‌زده چنان پریشان و آشفتگی بود که قادر نبود به تحقیقات روانشناسی دست بزند. پشت اردنر مخفی شده و خود را در شنلش جمع کرده و دست لرزانش را به پشت گردنش می‌برد و تنه کلاه گیس شل و ولش را روی صورتش می‌کشید و به کشیدن نفسهای سنگین قناعت می‌کرد.

در آن احوال زن میزبان قطعه‌ای از ران بره را در یک دیس بزرگ سفالین کشیده و روی میز نهاده بود. میرغضب اروژیکس آمد و درست در مقابل اردنر و اسپیاگودری

وین دو کشیش جای گرفت؛ و زنش پس از آنکه قرا به ای از آبجوی علی و قطعه ای نان ریتد بروده و پنج بشقاب چوبی روی میز گذاشت، خود جلوی آتش نشست و به تیز کردن کلبین های شوهرش پرداخت.

اروژیکس خنده کنان گفت:

— خوب، عالیجناب کشیش، حال این میش به شما بره تعارف می کند. اما شما آقای

کلاه گیس، آیا این باد و بوران گیسوانتان را این جور روی صورتتان آورده است؟

اسپاگودری لرزان و با لکنت زبان گفت:

— باد... عالیجناب، توفان...

— خوب، دل داشته باش پیرمرد. می بینی که بنده و این جنابان کشیش ها، شیطان های

خوبی هستیم. حال بما- بگو تو که هستی و این هم سفر جوان و بی زبانت کیست، یا الله قدری

حرف بزن بینم. می خواهیم با هم آشنا شویم. اگر نطق و بیانت هم مثل قیافه ات باشد، پس

حتماً آدمی هستی که می توانی ما را سرگرم کنی.

دربان مرده شویخانه در حالی که به زور می کوشید لبهایش را باز کند و دندانهایش

را نشان دهد و مثلاً ادای خندیدن را در آورد گفت:

— ارباب شوخی می فرمایند. سن فقط يك پیرمرد بدبخت هستم.

میر غضب شوخ و بانشاط سخن او را قطع کرد:

— بلی، آن هم يك دانشمند پیر و يك جادوگر پیر.

— او! جناب ارباب! دانشمند بلی، جادوگر نه.

— چه بد شد! يك جادوگر انجمن ما را تکمیل می کرد. مهمانان گرامی من، بنوشیم

تا زبان پیر دانشمندان باز شود و شامان را با شعف و شادی همراه سازد به سلامتی معدوم

بردار شده امروز می نوشیم. ای برادر پیشگو! خوب! برادر عابد زاهد، شما آبجوی مرا

رد می کنید؟

کشیش تارکدنیا از زیر لباده اش سیوئی لبریز از آبی زلال بیرون کشید و جام خود را

پر کرد. میر غضب فریاد برکشید:

— یا للعجب! عابد خلوت نشین لین راس، اگر از آبجوی من نچشید من این آبی

را که شما به آن ترجیح دادید سرخواهم کشید.

عابد جواب داد:

— باشد.

میر غضب اظهار داشت:

---

\* — ریند برود Rinde Brod نانی است که طبقات فقیر در نروژ می خورند. «و . ه»

– بردار کثیش ... ابتدا دستکش‌هایتان را در آورید ، مشروب را فقط بایستی با دست‌های لخت خورد.

کثیش عابد سرش را به‌نشانه نفی تکان داد و گفت:

– این هم يك رسم مذهبی است.

میرغضب گفت :

– پس هر چه می‌خواهی بخور.

هنوز اروژیکس جام خود را به لب نبرده بود که کثیش تارك دنيا لاجرعه جامش

را سر کشید:

– ای جناب کثیش صومعه‌نشین تو را به‌قدح مسیح بگو بدانم این مشروب جهنمی

چیست؟ من از آن روزی که با کثیتی از کپه‌ناگ به‌درونت‌هایم می‌آمدم و نزدیک بود غرق

شوم، چنین مشروبی نخورده بودم. درواقع، این آب چشمه لین راس نیست، حتماً آب

دریاست.

اسپاگودری که با دیدن دستکش کثیش عابد باز به‌وحشت افتاده بود، هر اسیده

تکرار کرد:

– آب دریا!

میرغضب قهقهه زنان به‌طرف او رو کرد و گفت:

– خوب! پس در اینجا همه‌چیز باعث وحشت سرکار می‌شود. ای پیر آسالون حتی

اگر مشروب يك زاهد مرتاض گوشه‌گیر باشد؟

– افسوس! نه، ارباب جان. اما آب دریا... فقط يك نفر بود که...

– جناب فلسفه‌باف... شما نمی‌دانید چه می‌گوئید. ناراحتی شما در این جمع از

وجدان خراب‌تان است و یا کینه‌ای که در دل دارید.

این کلمات که با هزل و از سر شوخی ادا شده بود اسپاگودری را وادار ساخت

تا ترس و وحشتش را پنهان نگاه دارد. به‌تصد آنکه میزبان وحشتناکش را یا شیرین‌زبانی

برسر لطف آورد و او را از افکارش منصرف گرداند ازحافظه بارورش کمک گرفت و از

حضور ذهن مختصری که برایش مانده بود یاری طلبید و گفت:

– ارباب بزرگوار، من و کینه و نفرت، آن‌هم کینه و نفرت از شما! از شما که حضورتان

در يك ایالت باعث می‌شود تا آن ایالت از حق خون، از موهبت داشتن يك جلادا،

برخوردار شود؛ نفرت از شما ای سالاری که وظایف خطیری برعهده دارید و مجری جرائم

و شمیر عدالت و سپر بی‌گناهان هستید! از شما که ارسطو در کتاب ششم خود، در فصل آخر

---

## 1. Menam imperium

سیاست نامه، در بین مقامات عالیرتبه به شما اشاره می کند و پاریس دو پوتو در مقاله نامه سیند یکوا، پنج سگه طلا مقرر می دارد! از شما، سرور بزرگوارم که همقطارانان در کرزشتاد بعد از اینکه سیصد سر را از پیکر جدا کردند به اخذ لقب نجیب زاده مفتخر شدند!

از شما که وظایف هوناک اما شرافتمندانه تان را با افتخار انجام می دهید، در فرانکونی<sup>۲</sup> این کار توسط جوان ترین داماد، در روتلینگ<sup>۳</sup> به دست جوانترین مستشار و در استدین<sup>۴</sup> توسط آخرین بورژوای صاحب عنوان صورت می پذیرد. ای ارباب خوب و مهربان، من هنوز به درستی به این امر واقف نیستم که آیا همکاران شما در فرانسه از حق هاوادیوم<sup>۵</sup> که حق سلطه بر جان هر بیمار سن لادر<sup>۶</sup> است و حق خوک و حق نان قندی در عید المجوس برخوردار می شوند! آخر چطور ممکن است این بنده برای شما احترام قایل نشود، آن هم شمایی که هر سال کشیش سن ژرمن دپره<sup>۷</sup> در سن ونسان<sup>۸</sup> برایتان یک دست کله و پاچه خوک هدیه می کند و شما را وادار می کند تا در جلوی دستجات مذهبی حرکت کنید!

در اینجا شور و هیجان ادیبانه در بان به ناگاه توسط میر غضب سرکوب شد:  
- عجیب است! این اولین بار است که این چیزها را می شنوم! این کشیش قرزانه ای که از او گفتید، تا بدحال با دغلكاری مرا از این نعمت ها که بر شمردید، محروم ساخته است.

سپس اروژیکس ادامه داد:

- ای غریبه های محترم... بی آنکه قلبه گوئی های این پیر مرد دیوانه مرا تحت تأثیر قرار دهد باید بگویم که من در شغل خود آنطور که باید و شاید ترقی نکرده ام. در نتیجه امروزه فقط یک جلاد حقیر در یک ایالت حقیرتر هستم. خوب! درستش این بود که من هم می بایست راهی را که استیلیزون دیکوی<sup>۹</sup>، دژخیم معروف مسکویی، در پیش گرفت، طی می کردم. شما گمان می کنید من همان آدمی هستم که بیست و چهار سال قبل مامور جدا کردن سر از بدن شوماکر شده بود؟  
اردنر بانگ بر کشید:

- شوماکر، کنت دو گریفلد!

- جناب لال! می بینم که این موضوع شما را به حیرت انداخت. بسیار خوب!

- 
- |                           |                  |
|---------------------------|------------------|
| 1. Syndicv                | 2. Franconie     |
| 3. Rœutlingue             | 4. Stedien       |
| 5. Havadium               | 6. Saint Ladre   |
| 7. Saint.Germain des Pres | 8. Saint.Vincent |

بلی، همین جناب شوماکری که دست عجیب سرنوشت بازهم او را زیر چنگال من قرار می‌دهد اما به شرط آنکه درخواست استیناف او قبول نشود. آقایان، این جام را بنوشیم تا برایتان تعریف کم که بعد از این همه درخششی که در اول کار داشتیم، چرا به این فلاکت افتادم.

– من در سال ۱۶۷۶ وردست روم اشتوالدا جلااد مخصوص دربار کپنهاک بودم. در زمان اجرای حکم اعدام کنت دو گریفلد، ارباب من ناخوش شد و در رختخواب بیماری افتاد. به سبب کفایتی که در من سراغ داشتند مرا جانشین او ساختند تا این وظیفه شرافتمندانه را انجام دهم. در پنجم ژوئن – من هرگز این روز را فراموش نمی‌کنم – از ساعت پنج صبح با کمک استاد چوبه دار سان، بساط اعدام را گسترديم و آن را محض احترام محکوم سیاه کردیم. در ساعت هشت صبح گارد سلطنتی و افراد انتظامی اشلزویگک صحن اعدام را دوره کردند تا از هجوم و ازدحام جمعیت جلوگیری نمایند. چه کسی را پیدا می‌کردی که اگر به جای من می‌بود سرمست و از خود بی‌خود نمی‌شد؟ در پای چوبه دار سلاح یر دست ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم. تمام نگاه‌ها متوجه من بود؛ در آن لحظه من یکی از مهمترین شخصیت‌های آن دو حکومت محسوب می‌شدم. به خود می‌گفتم در بخت و اقبال به رویم گشوده شده‌است. این آدم‌های مقتدر و والامقامی که برای نابودی صدراعظم توطئه کرده بودند، بی‌من چه کار می‌کردند. در آن حال من خود را به صورت بیرغضب کل دربار می‌دیدم؛ تازه وردست و پادو هم داشتم... خوب گوش کنید! ساعت بزرگ قلعه ده ضربه نواخت. محکوم از زندانش خارج شد و از میدان رد شد و با قدمهای استوار و حالتی مطمئن و آرام به بالای سکو آمد. خواستم موهای سرش را جمع و جور کنم؛ او مرا هول داد و خودش این آخرین کار را انجام داد. سپس خنده‌کنان رو به واعظ سنت آندره کرد و گفت! مدت‌ها بود که زلفهایم را اصلاح نکرده بودم. چشم‌بند را به طرف چشمهایش بردم اما او دستم را با بی‌اعتنایی پس زد، اما در رفتار او هیچ تحقیر و توهینی نسبت به من وجود نداشت و آنگاه رو به من کرد و گفت: دوست عزیز... شاید این نخستین بار است که دو مقام عالی‌رتبه قضایی یعنی صدراعظم و جلااد در يك فضای چندمتری کنار هم قرار می‌گیرند. این گفته او در ضمیر من چنان نقش بست که من هرگز آن را از یاد نخواهم برد. پس از آن بالش سیاهی را که می‌خواستم زیر زانوهایم بگذارم به کناری انداخت و کشیش را بوسید و بعد از آنکه با صدای رسائی بی‌گناهی خود را اعلام داشت، به زمین زانو زد. آنگاه با يك ضربه چماق صفحه مخصوص نشانها و القاب او را داغان کردم و چنانکه

## 1. Rum Stuald

مرسوم است به صدای بلند گفتم: کسب این افتخارات بایستی دلیل موجهی داشته باشد! این اهانت گویی کمر او را شکست، چون طاقت از دست داد و فریاد کشید: - پادشاه اینها را بهمن داده و خودش هم می‌تواند پس بگیرد. بعد سرش را روی کنده گذاشت و نگاهش را به جانب شرق متوجه کرد و من تبرم را با هر دو دست بلند کردم و بالا بردم. خوب گوش کنید! - در این لحظه فریادی بلند شد به طوری که من هم توانستم آن را بشنوم:

- بخشوده شد! به نام پادشاه! عفو برای شما کر!

من برگشتم. یکی از آجودانهای قرارگاه بود که با تکان دادن لوحه‌ای که بر سر دست گرفته بود، چهارنعل به طرف سکوی اعدام پیش می‌آمد. کت با يك جست از جا پرید. خورشحال به نظر نمی‌رسید اما راضی می‌نمود. لوحه را به دستش دادند و او فریاد برکشید:

- ای خداوند عادل، جس ابتدا عفو آنها از مرگشان هم کشنده‌تر است.

آنگاه کسی که با آن شهادت و استواری پا بر صحن اعدام گذاشته بود با خفت و خسواری از آن پایین آمد. این امر برای من غلی‌السویه بود. اما هرگز گمان نمی‌کردم نجات این مرد نابودی من را به دنبال می‌آورد. صحن اعدام را از هم جدا کردم و پائین آوردم و به خانه استادم برگشتم. هنوز هم مختصری امید در دل داشتم هر چند که سکه کفاره قطع سر را از من دریغ کرده بودند. اما این تمام مکافات من نبود. درست فردای همان روز حکمی به دستم دادند که مرا به سمت جلاد ایالت دورنت هایم منصوب کرده بودند جلاد ایالتی، آن هم دورترین ایالت نروژ! پس بدانید و آنگاه باشید حضرات که چطور موضوعات کوچک نتایج بزرگ به همراه می‌آورد. دشمنان کت تا آنجا که در توان داشتند سعی کرده بودند کاری کنند تا حکم عفو بعد از اجرای حکم اعدام رسیده باشد! فقط يك دقیقه وقت لازم بود؛ آنها این را به حساب من گذاشتند؛ مگر رسم ادب است که يك چنین شخصیت سرشناسی را اجازه ندهیم تا در لحظات آخر عمرش کمی هم تفریح کند، هر چه باشد او صدراعظم این مملکت بوده است و جلاد سلطنتی بایستی با او با عزت و احترام رفتار کند، آخر او که فلان جهود نیست که به خواهیم حلق آویزش کنیم! بدطهنتی بدخواهی هم مزید بر علت شد. برادری داشتم که گمان می‌کنم هنوز هم داشته باشم. او با عوض کردن اسمش توانسته بود وارد خانه صدر اعظم و خزاندهار جدید کنت آهلفلد بشود. در کینهاک حضور من باعث ناراحتی و مزاحمت او می‌شد. برادرم رفتاری اهانت‌آمیز با من در پیش گرفت؛ شاید آن بیچاره فکر می‌کرد بالاخره يك روز هم او را بالای دار می‌کشم.

در اینجا تقال خوش سخن از گفتار باز ماند؛ شاید می خواست این شادی و نشاط را در دل راه دهد، سپس داستانش را از سر گرفت:

— می بینید، مهمانان عزیز که چه مزد دستی گرفتیم. ای بابا، گور بابای هرچه جاه و مقام است! من در اینجا شرافتمندانه کار و زندگی می کنم، نمشایم را در اینجا با قیمت خوب می فروشم یا بشلی<sup>۱</sup> از آنها اصلکت درست می کند که دفتر تشریح برگهن مشتری دست و دل باز آنهاست. من به همه چیز می خندم؛ حتی به این مادینه ای که روزگاری يك كولى بوده والان از تنهایی خل شده است. سه تا میراث خورم در ترس و وحشت شیطان و چوبه دار بزرگ می شوند. اسم من لولو خورخوره بچه های درونت هایوس است. کلانترها و پیشکارها برایم ارا به و لباسهای سرخ فراهم می کنند. برج لعنتی همانند قصر اسقفها برایم نفوذ و قدرت به وجود می آورد. کثیثهای پیری که توفان و کولاک آنها را به خانه من می راند به موعظه ام می نشینند و دانشمندان مجیزم را می گویند. خلاصه بگویم من هم مثل هر آدم دیگر خوشبخت هستم. می نوشم و می خورم و دار می زنم و می خوابم. جلاد کلامش را با جرعه ای آبجو همراهی می کرد و این نطق دور و درازش را با شلیك قهقهه همساز می ساخت.

کشیش زیر لب نجواکنان گفت:

— می کشد و می خوابد! ای بدبخت!

کشیش تارک دنیا اظهار کرد:

— این بی نوا چه خوشبخت است!

جلاد در جواب گفت:

— آری برادر صوفی، من هم آدم بدبختی مثل شماها هستم اما به هر حال خوشبخت ترم. ببینید! آن شغل و کاری خوب است که نان دیگران را آجر نکند. شما خیال می کنید که مثلاً من نمی دانم که آن خزانه دار کلیسا که تازگی ها به درونت هایم آمده برای دوازده محکوم که مال من بوده اند، تقاضای عفو کرده است؟

کشیش حیرت زده پرسید:

— چه کسانی مال شما بوده اند؟

— بلی، همین طور است، پدرجان. هفت تایی آنها باید شلاق می خوردند، دوتایشان

در روی گونه چپ داغ می شدند و سه نفرشان هم حلق آویز می شدند، اینها را جمع بکنی می شود دوازده تا. دوازده سکه و سی اسکالن، که اگر عفو شامل حالشان بشود، من چه گیرم خواهد آمد؟ حالا ملاحظه فرمودید ای غریبه های معظم که این خزانه دار چطور



مال و ثروتم را غصب کرده است؟ اسم این کشیش لعنتی آتاناز موندرا است. آها اگر به چنگم می افتاد!

کشیش از جا بلند شد و با صدائی آرام و حالتی آسوده و مطمئن گفت:  
— پسر، من آتاناز موندرا هستم.

اروژیکس جلاد به شنیدن این اسم خون بر چهره اش دوید و از روی صندلیش به تندی برخاست اما تا نگاه شعله ور از غضبش با نگاه آرام و مشفقانه کشیش تلاقی کرد، برگشت و خاموش و پریشان بر جایش نشست.

لحظاتی سکوت برقرار شد. اردنر که، نخستین کسی بود که به دفاع از کشیش، از جا بلند شده بود، به سخن در آمد و سکوت را شکست:

— نیکول اروژیکس... این سیزده سکه که جبران عفو محکومان را کرده باشد. کشیش کلام او را قطع کرد:

— افسوس! چه کسی می داند که من بتوانم بخشودگی آنها را به دست آورم؟ لازمه این کار این است که من ابتدا با پسر نایب السلطنه صحبت کنم؛ چون این موضوع به ازدواج او با دختر صدراعظم بستگی خواهد داشت.

مرد جوان با صدای اطمینان بخشی جواب داد:

— جناب کشیش... شما موفق خواهید شد. اردنر گولدن در زمانی حلقه ازدواج را به دستش خواهد کرد که زنجیرهای آهنین از پاهای محکومان مورد حمایت شما باز شده باشد.

— ای جوان غریبه، هیچ کاری در این مورد از شما ساخته نیست مگر این که خداوند حرف هایتان را شنیده و اجرتان را بدهد.

مع هذا سیزده سکه اردنر ماجرای را که نگاه کشیش آغاز کرده بود، فیصله بخشید. نیکول که یکسره آرام گرفته و از جنب و جوش افتاده بود، بار دیگر به وجد و شغف در آمد:

— ملاحظه کنید جناب کشیش... شما مرد شجاعی هستید و برازنده عنوان کلیسای سنت هیلاریون؟ من پیش از فکر کردن حرف هایی به زبان رانده بودم. شما داشتید در کوره راه خودتان می رفتید، اگر به من برخوردید، این که نمی تواند تقصیر شما باشد. اما آن کسی که دربدر دنبالش می گردم، دروازه بان اموات درونت هایم است؛ آن جادوگر پیر و آن دربان اسپلادگت را می خواهم. راستی اسمش چه بود؟ اسپلیوگری؟

1. Athanase Mander

2. Saint.Hilarion

اسپادوگری؟... بگوئید بدانم ، ای عالم پیر... ای شمایی که بحرالعلوم هستید... ای شمایی که واقف بر همه اسرارید؛ آیا قادر نیستید به من کمک کنید تا اسم آن جادوگر را که همکار شماست بدانم؟ شما یایستی او را گاهگاهی در ایام شباط، سوار بر جارو در حال پرواز دیده باشید؟

مسلماً اگر نیبگنوس فلک زده در آن لحظه می توانست سوار بر مرکبی هوایی از آن نوع که راوی بر شمرده بود بشود و از آنجا بگریزد، نقال آن قصه هرگز با آن سعه صدر آن ماشین ست عصر. وحتتاك را به او سفارش نمی کرد. هرگز عشق و شور حیات با چنان شدتی در او سر بر نکشیده بود به ویژه آنکه با تمام وجود وخامت و عظمت خطر را احساس می کرد. آنچه در پیش رویش قرارداشت، او را دچار وحشت می ساخت؛ خاطرات برج لعنتی، چشمان درنده خوی زن قرمزپوش، لحن صدا و دستکها و مشروب و آن کشیش تارکدنیای اسرار آمیز؛ تهور و گستاخی همسفر جوانش و فراتر از همه اینها آن جلاد و بالاخره کنام جلادی که او بدان در افتاده بود و آن دژخیمی که می خواست خونش را بریزد. اسپیا گودری چنان به رعشه افتاده بود که هر حرکت ارادی در وی فلج شده بود خاصه آنکه می دید در کانون گفتگوها قرار گرفته و می دید که اروژیکس مخوف با چه لحنی او را طرف خطاب قرار می دهد. از آنرو که هرگز این فکر به خاطرش خطور نمی کرد که از شهادت کشیش تقلید کند، زبان سرگردان و مرددش تا مدتها از ادای جواب عاجز ماند و جلاد از سر گرفت:

– خوب، نگفتید که اسم این یارو دربان اسپلادگست را می دانید یا نه؟ شاید کلاه گیزی که به سر گذاشته اید، گوشه های آن را کر کرده؟  
اسپیا گودری عاقبت ناچار از سخن گفتن شد:  
– کمی، عالیجناب... ولی، آخر، من اسم او را نمی دانم، قسم می خورم.  
صدای هراسان کشیش تارکدنیا شنیده شد:  
– اونمی دانند؟ اگر قسم بخورد مرتکب معصیت شده است. اسم اونیبگنوس اسپیا گودری است.

پیرمرد وحشترده فریاد کشید:

– من! من! خدای بزرگ!

جلاد شروع به خندیدن کرد!

– چه کسی گفت که شما هستید؟ ما داشتیم درباره آن دربان کافر صحبت می کردیم. درواقع، آن مرد فاضل از هیچ چیز واهمه ندارد. مگر می شود که این قیافه مسخره آن شخصیت باشد؟ این پیرمرد دیوانه جان می دهد برای بالای دار رفتن!

اروژیکس جلاد که ترس و وحشت اسپیا گودری او را به نشاط آورده بود ادامه

داد:

– پس ای دکتر دانشمند، شما نییگنوس اسپیا گودری را نمی‌شناسید؟

دربان که از شناخته نشدن خود اندکی مطمئن شده بود گفت:

– نه، ارباب جان... من او را نمی‌شناسم، به شما قول می‌دهم. حالا که این بدبخت

باعث تکدر خاطر شما شده است، من هم، ارباب جان، واقعاً از آشنایی با چنین آدمی بسیار ناراحتم.

اروژیکس اظهار داشت:

– خوب، شما بگویید بدانم صوفی بزرگوار، مثل اینکه شما او را می‌شناسید؟

او در جوابش گفت:

– بلی، درست است. او مردی است گنده، پیر، خشک و کچل...

اسپیا گودری که از این مکالمه به شدت مضطرب شده بود، با عجله کلاه گیش را

مرتب کرد و کشیش خلوت‌نشین ادامه داد:

– او دستهای درازی همچون دستهای راهزنی دارد که از هشت روز پیش به هیچ

مسافری بر نخورده، پشش هم خمیده است...

اسپیا گودری تا آنجا که می‌توانست قد راست کرد:

– وانگهی، اگر چشمانش چنان نافذ نبودند، می‌تد او را به جای یکی از آن

امواتی که حافظ و نگاهبانان است، گرفت.

اسپیا گودری دستها را به طرف چشم بندش برد و جلاد به کشیش خلوت‌نشین گفت:

– متشکرم، پدرجان. حالا هر کجا که با این پیر جهود روبرو شوم، او را خواهم

شناخت.

اسپیا گودری که مسیحی مومنی بود این اهانت را نتوانست نشنیده بگیرد و حتی

از ادای پاسخ نیز طفره نرفت:

– جهود، ارباب جان!

سپس، بی‌درنگ زبان در کام کشید و فهمید که پر گفته است:

– خوب، جهود یا کافر... هر چه می‌خواهد باشد... مهم این است که او به قراری

که می‌گویند با ابلیس سر و سری دارد.

کشیش خلوت‌نشین با لبخندی موزیانه که با شلق روی سرش هم نتوانست آن را

از نظرها پنهان نگاه دارد. گفت:

– من خالصانه به او اعتقاد داشتم اما حیف که چه نابکار در آمد. ولی او چطور

می‌تواند با شیطان عهد و پیمان ببندد؟ او به همان اندازه که بی‌غیرت و پست فطرت است شریر و خبیث نیز هست. اگر گرفتار خوف و ترس شود، حتی خودش را هم نمی‌شناسد. کشیش با چنان آرامشی سخن می‌گفت که گویی می‌خواست کلمات را ابداع کند و کدی و وقاری که در گفتار به کار می‌برد حالت غریبی به او می‌بخشید.

اسپیا گودری در دل گفت:

— او را نمی‌شناسد؟

جلاد گفت:

— اگر آدم خبیثی پست فطرت هم باشد، این یکی دیگر پاک مرا کلافه می‌کند؛ چون ارزش منفور بودن را هم پیدا نمی‌کند. با ما می‌توان جنگید اما بزمجه را باید له‌لورده کرد.

اسپیا گودری محض دفاع چند کلمه‌ای به زبان آورد:

— اما سروران من... این کارمند دولت که موضوع گفتگوی آقایان است، آیا

سزاوار آن چه می‌گویید، هست؟ آیا اسم و رسمی هم دارد؟

کشیش خلوت‌نشین اظهار داشت:

آنهم چه شهرتی ابهت‌ترین شهرت اسم و رسم ایالت!

نیکنوس دژم و مایوس به طرف جلاد رو کرد و گفت:

— ای ارباب بزرگوار، آخر چرا گناه او را می‌شوید؟ شك ندارم که نفرت و کینه

شما از او درست نیست.

— پیرمرد شك داشتن حق شماست. چون کاروکاسبی او عین من است، به این علت

اسپیا گودری از هر کاری که به ضرر من باشد، دریغ نمی‌کند.

— اوه! ارباب جان، این حرف‌ها را باور نکنید! اگر هم چنین باشد، بیشتر به این خاطر

است که این مرد تا به حال چشمش به جمال شما نیفاده است که چطور همسر زیبای شما و

بچه‌های خوشگل‌تان چون نگینی شما را در میان گرفته‌اند و با چه مهربانی و محبتی از

غریبه‌ها در کانون خانوادگی‌تان پذیرائی می‌کند. ارباب جان، اگر آن بدبخت هم از مهمان-

نوازی صمیمانه‌تان محظوظ می‌شد هر گز جرأت نمی‌کردم از خصومت با شما بزنم.

اسپیا گودری هنوز سخنرانی قضیحانه‌اش را به پایان نرسانده بود که ناگهان زن درشت

اندام جلاد که تا آن زمان خاموش در گوشه‌ای نشسته بود از جا بلند شد و با لحنی که

به تلخی و قار آمیزی نمود گفت:

— زبان افمی را اگر با غسل آغشته کنی زهرش صد چندان می‌شود.

آنکاه باردیگر بر جایش نشست و به تیز کردن تیغه انبرکها پرداخت که سروصدائی

گرکنده و هیاهویی فراوان به همراه می آورد و فاصله گفتگوها را پر می‌ساخت و بی آنکه اعتنائی به شنوائی چهارمسافر بکند، آواز همسرایان را در تراژدیهای یونانی به خاطر می‌آورد. اسپیاگودری که اظهار نظر آن زن را جز به جنونش نمی‌توانست نسبت دهد زیر لب گفت:

– این زن عقلش را از دست داده‌است!

جلاد بانگ بر کشید:

– شبلی حق دارد، آهای دکتری که موهای بور داری! اگر بیشتر از اسپیاگودری دفاع کنی، من تو را همچون زبان افعی می‌دانم.

اسپیاگودری شتابزده گفت:

آه، خدا را خوش نمی‌آید. من هرگز به کارهای او صحنه نمی‌گذارم.

– حالا درست شد. پس خبرنداری که او جارت را تا به کجا رسانده است؟ یعنی خیال می‌کنی این بی‌ناموس، دل‌این‌را داشته باشد که به خاطر سرهان ایسلند تو روی من بایستد؟ کشیش شتابزده اظهار داشت:

– هان ایسلند!

– هان، بلی. شما این راهزن معروف را می‌شناسید؟

کشیش گفت:

– بلی.

– بسیار خوب، مگر نه اینکه کُدرپوست به دباغ‌خانه و کار راهزن به جلادی می‌افتد؟ این اسپیاگودری جهنمی چه غلطی می‌کند؟ او درخواست کرده که برای سر «هان» جایزه بگذارند.

کشیش به میان کلام او دوید:

او درخواست کرده برای سر «هان» جایزه بگذارند؟

– او خیلی جگر دارد که فقط نعلش هان را می‌خواهد تا در این وسط چیزی گیر من نیاید.

– استاد اروژیکس، این بیشرفی محض است؛ که لقمه‌ای را که حق شماست از گلویتان می‌برد.

این کلمات با پوزخندی موزیانه همراه شد و اسپیاگودری نزدیک بود از ترس قالب تهی کند.

– ای کشیش تارک دنیا... وضع از این هم خراب‌تر است. اگر هان را اعدام کنم شاید از آن محصه‌ای که شما کر برایم پیش آورد بتوانم خود را خلاص کنم.

– حقیقت می‌فرمایند، استاد نیکول؟

– بلی، برادر تارك دنیا... روزی که هان توقیف شد به سراغم بیا... آن وقت به افتخار ترقی مقام يك گراز سیاه گردن می‌زنیم و جشن می‌گیریم.

– با کمال میل. ولی مطمئن هستید که من در آن روز آزاد خواهم بود؟ وانگهی، الان شما به هر چه جاه و مقام است لعنت فرستادید.

– درست است پدرجان... ولی الان می‌بینم برای رسیدن به امیدهایی که در دل داشتم فقط اسپیاگودری و درخواست جایزه سر او کفایت می‌کند!  
کشیش تارك دنیا با لحن غریبی اظهار کرد:

– اه! پس این اسپیاگودری بوده که چنین درخواستی کرده است؟  
این صدا در نظر غسال نگون‌بخت همچون نگاه غوك برای پرنده بود. با این حال با لحنی خفه گفت:

– ارباب جان، چرا بی‌دلیل و مدرك قضاوت می‌کنید؟ این موضوع معلوم و مشخص نیست، شاید يك شایعه بیشتر نباشد.  
اردریکس فریاد برکشید:

– يك شایعه! موضوع از روز هم روشن‌تر است. درخواست پیشکار در حال حاضر در درونت‌هایم تحت بررسی است و امضای دربان اسپلادگت پای آن است. فقط مانده است تصمیم عالیجناب فرمانروای کل.

توضیحات جلاد چنان مجاب‌کننده بود که اسپیاگودری جرأت نکرد به آن بحث ادامه دهد و تنها کاری که کرد برای صدمین بار از ته‌دل همسفر جوانش را لعنت فرستاد. اما بناگاه کشیش تارك دنیا که دقایقی به عالم تفکر فرو رفته بود با لحن تمسخرآمیزی سکوت را شکست و گفت:

– استاد نیکول! هتك حرمت به ساحت مقدسات چه مجازاتی در بر دارد؟  
این گفته‌ها چنان تأثیری بر اسپیاگودری بخشید که گوئی کلاه‌گیس و زفت موهایش را یکجا از سرش کند. با پریشانی و دلهره منتظر پاسخ اردریکس ماند و او در ابتدا جامش را به گلو سرازیر کرد و بعد جواب داد:  
این بستگی به مقدسات دارد.

– مثلاً اگر هتك حرمت به میت باشد؟  
در يك آن، بینیگنوس لوزان و دراسان سراپا گوش شد و منتظر ماند تا در هر لحظه اسمش را از دهان آن کشیش تارك دنیا می‌رموز بشنود.  
اردریکس با خونسردی گفت:

– در سابق، این جور آدمها را به همان میت چل می‌کردند.

– حالا؟

– حالا مهربان تر شده‌اند.

اسپاگودری که به دشواری می‌توانست نفس بکشد گفت:

– مهربان تر شده‌اند!

آنگاه جلاد باحالت بی‌قیدانه هنرمندی که از کار خود احساس رضایت می‌کند و در باره شاهکار هنریش داد سخن می‌دهد اظهار داشت:

– آری، اول او را داغ می‌کنند آنیم بایک آهن سرخ و نفته روی هردو لبرش يك س می‌گذارند!

دربان بینوا که این مجازات در نظر او بسیار گران و سنگین جلوه می‌کرد سخن جلاد را قطع کرد:

– بعد هم او را دار می‌زنند.

اسپاگودری فریاد زنان گفت:

– رحم کنید! چرا دیگر دارش می‌زنید!

– خوب، این درو حیه مرگی دارد؟ چطوری به من نگاه می‌کند که محکوم به مرگ چوبه‌دار را .

در همان حال کشیش تارک دنیا گفت:

– از اینکه می‌بینم به اصول انسانیت بازگشت کرده‌ایم احساس خوشوقتی می‌کنم.

توفان قطع شده بسود و همین امر این امکان را فراهم می‌ساخت تا صدای واضح و متناوب نفیر يك بوق شنیده شود. زن جلاد گفت:

– نیکول دارند دنبال يك مجرم می‌گردند، این بوق تفنگچی هاست .

هریک از حاضران به شنیدن گفته زن سرخپوس بالحنی متفاوت به اظهار نظر پرداختند

اما لحن اسپاگودری با وحشت و هراسی ناگفتنی همراه بود.

– بوق تفنگچی ما!

آنها هنوز کلام خود را به پایان نرسانده بودند که ناگهان در قلعه را به شدت کوبیدند.

---

• حرف اول کلمه‌ای که کنایه از اسائه ادب به مقدسات است.

فقط يك مرد كفايت مي كند ويك علامت؛ عوامل  
انقلاب آماده شده است. حال چه كمي شروع  
خواهد كرد؟ به محض اين كه نقطه انكائي پيدا  
شود، همه چيز زير و زير خواهد شد.  
بنا پارت.

۱۳

« لويگئا » شهر كی است واقع در كرانه شمالی خليج درونت هايم كه پشت به  
رشته كوههای پست و برهنه ای دارد كه به شكل عجيبی با انواع كرتها و محصولات  
رنگ آمیزی شده و رنگهای به هم چسبيده تا دور دست افق امتداد می يابد. منظره شهرك  
بس دلگير و غم انگيز است؛ كلبه ساخته شده از نی و چوب ماهیگیران، آلونك مخروطی  
شكلی كه با گل و سنگ بنا شده و در آن معدنچی از كار افتاده ای چند روزه ایام پیری  
را با مختصر پس اندازی تا آنجا كه دوام بياورد در زير آفتاب به استراحت سپری  
می كند؛ كپر زهوار در رفته و متروكي كه شكارچی گوزن به نوبه خود آن را از سر نو  
با سقسی از گاه و پوشال پوشانده و ديوارهايش را با پوستهای جانوران آذين کرده،  
كوچه های درازتر از قریه، كوچه های پر پیچ و خم و تنگ و باریك به وجود می آورند.

1. Loevig



در آن روزگار، در میدانی که این روزها تنها آثاری از قلعه‌ای بزرگ در آن به جا مانده، دژی قدیمی وجود داشت که توسط هوردا<sup>۱</sup> کمانگیر، سالار و سپهسالار لویگک و برادر هم‌رزم هالفدان<sup>۲</sup> سلطان مرتد بنا شده و در سال ۱۶۹۸ کلانتر قریه آنرا اشغال کرده بود و او بهترین ساکن آن دژ به‌شمار می‌رفت و این در صورتی بود که لکلک نفره‌گونی را که هرتایستان به آنجا می‌آمد و بر بلندترین نقطه ناقوس کلیسا آشیان می‌ساخت و به‌رواریدی سفید در نوک شبکلاه کارگزاران چینی می‌مانست، از قلم انداخته باشیم.

در صبح همان روزی که اردنر با کشتی به درونت هایم رسید، یک ناشناس نیز وارد لویگک شد. تخت روان طلاکوب (هرچند فاقد هر گونه علامت و نشان خاصی بود) و چهارقراول تا دندان مسلح او، به ناگهان در مرکز کتجکاو و کانون‌گفتگوهای مردم قرار گرفتند. مهمانخانه «دارکوب طلائی»، مهمان‌سرای کوچکی بود که آن شخصیت بزرگ در آن اقامت گزیده بود و حتی صاحب آن نیز حالتی مرموز اختیار کرده و در مقابل پرسشها به این جواب اکتفا می‌کرد: من نمی‌دانم. گوئی به زبان حال می‌گفت: - من همه چیز را می‌دانم ولی شما چیزی نخواهید دانست. خدمه آن شخصیت والا مقام هم از خموشی و توداری دست کمی از ماهیان و از رمز و راز دست کمی از اعماق معادن نداشتند.

کلانتر ابتدا خود را در قلعه‌اش از نظرها پنهان کرد و اصلا آفتابی نشد و منتظر ماند تا آن غریبه شرفیابی حاصل کند و به‌دیدارش بشتابد؛ اما طولی نکشید که اهالی با حیرت او را دیدند که سراسیمه دو بار به «اردک طلائی» رفت و دست از پا درازتر برگشت و تنها طرفهای شب بود که توانست با بیگانه از میان پنجره نیمه‌باز اتاقش سلام و احوالپرسی کند. آدمهای فضول و کتجکاو که آن دور و بر پرسه می‌زدند اظهار عقیده می‌کردند که آن شخصیت مرموز توانسته است مقام و مرتبت خود را به رخ عالیجناب کلانتر بکشد. اما آنها در اشتباه بودند، پیکتی که مرد غریبه به‌نزد کلانتر اعزام کرده بود تا نامبرده‌ورقه عبور او را تسجیل کند، باعث شده بود تا کلانتر بتواند بر روی مهر بزرگ و مومی سبزرنگ پاکت، دو دست عدالت را که در هم فرو رفته و شتل پوست سموری که بر بالای آن یک تاج کتی بر روی بالشچه‌ای قرار داده شده و اطراف آن گردن آویزهای اسفان و دان بروگک آویزان بود، ببیند. همین نگاه کوتاه برای کلانتر کفایت می‌کرد، آنهم کلانتری که از مقام صدرات اعظم جز والیگری درونت‌های موس‌رانی خواست.

1. Horda      2. Halfdan

اما او حسابهایش غلط درآمده بود زیرا آن نجیب زاده ناشناس مایل به ملاقات با کسی نبود.

دومین روز اقامت آن مسافر در لوویگ روبه اتمام بود که مهمانخانه‌چی وارد اتاق او شد و بعد از آنکه تعظیم غرائی کرد خبر داد قاصدی که از دربار قرار بود بیاید از راه رسیده است.

– بسیار خوب، بگویید بیاید بالا.

لحظه‌ای بعد، قاصدك وارد شد و با دقت در را بست و به رسم ادب در مقابل مسافر غریبه که به سوی او برگشته بود تا کمر خم شد و تعظیمی کرد و در سکوت آمیخته به احترام منتظر او امر او ماند.

نجیب زاده گفت:

– من امروز صبح چشم به راه بودم؛ اشکالی پیش آمده بود؟

– عالیجناب سوای التفات شما، هیچ. آیا جز این هم می‌توان سودائی داشت؟

– الفز اچکار می‌کند؟ فردريك چکار می‌کند؟

– صحیح و سالمند.

– خوب است! خوب است! خیر جالب تری ندارید؟ در درونت‌هایم اوضاع بر چه

منوال است؟

– قابل عرض خبری نیست، جز آنکه بارون تورويك ديروز به آنجا رفته بود.

– بلی، من می‌دانم که این لوین، پیر پولدار می‌خواهد دربارہ ازدواج آینده

گفتگوهای انجام دهد. آیا می‌دانید نتیجه ملاقات او با حاکم به کجا انجامید؟

– تا امروز ظهر که من آنجا بودم، هنوز موفق به ملاقات ژنرال نشده بود.

– چطور! او دیشب در آنجا به سر می‌برد. موسدومون، شما دارید مرا حیرت زده

می‌کنید. آیا کنتس را هم ندیده بود؟

– خیر قربان.

– پس فقط شما توانستید با ایشان ملاقاتی داشته باشید؟

– خیر قربان؛ سرور معظم. از آن گذشته من با ایشان آشنایی ندارم.

– چطور! اگر کسی او را ندیده پس از کجا می‌دانید که در درونت‌هایم است؟

– از مستخدمش قربان که دیروز در قصر حاکم بود؟

– ولی خود او... یعنی در محلی دیگر ساکن شده؟

– مستخدمش خاطر جمع بود که ایشان به محض ورود با کشتی به مونك هولم رفته و

## 1. Elphege

البته قبل از آن سری هم به اسپلادگت زده است.  
نگاه کنت از خشم شعله‌ور شد:

– به مونک هولم! به زندان شو ماگرا! مطمئنی؟ من همیشه این فکر را به سر داشته‌ام که این لژین شریف يك خیانتکار است. به مونک هولم! چه عاملی در آنجا می‌تواند او را به طرف خود بکشاند؟ کما فی السابق می‌خواهد نصیحت و اندرز از شوماگر بشنود؟ اینطور نیست؟

موسدومون به میان حرف او دوید:

– عالیجناب، ولی از رفتن ایشان به آنجا مطمئن نیستم.

– چه! پس تا به حال چه داستانی می‌باقتی؟ مرا دست انداخته‌ای؟

– عفو بفرمائید سرور بزرگوام. من فقط آنچه را که مستخدم جناب بارون گفته بود تکرار می‌کردم. اما جناب فردریک که دیروز افسر نگهبان برج بودند، بارون اردنر را زیارت نکرده‌اند.

– چه دلیل خوبی! پسر من، پسر نایب السلطنه را نمی‌شناسد، اردنر به صورت ناشناس وارد قلعه شده است.

– بلی، عالیجناب. ولی جناب فردریک می‌فرمایند که کسی را ندیده‌اند.  
بنظر می‌رسید که کنت آرام گرفته است.

– حالا وضع فرق می‌کند. پسر من واقعاً این را تأیید می‌کند؟

– ایشان در سه نوبت این را تأکید کردند؛ اصولاً مصلحت ایشان چنین اقتضا می‌کرد.

اظہار نظر اخیر قاصدکت را کاملاً مطمئن ساخت و گفت:

– آه! می‌فهمم. بارون به محض رسیدن به خلیج، تصمیم می‌گیرد کمی قدم بزند و نوکر او بقیعین می‌کند که از بابش به مونک هولم رفته است. راستی، او به آنجا برای چه کاری رفته بود؟ من می‌بایست خیلی احمق باشم که دلم به شور افتاده باشد. این بی‌اعتنایی داماد من برای دیدن لوین پیرر بعکس این موضوع را ثابت می‌کند که مهر و علاقه او نسبت به پیرمرد آنقدرها هم که فکر می‌کردم تند و تیز نبوده و اصولاً من بیخود از آن واهمه کرده بودم.

سپس کنت با لبخندی افزود:

– موسدومون عزیزم ... شما باور نکنید که من در عالم خیال اردنر را عاشق اتل شوماگر فرض می‌کردم و اینکه درباره مسافرت او به مونک هولم داستانی همراه با تحریریک

و هیجان ساخته و پرداخته بودم. خوب، شکر خدا که اردنر به دیوانگی من نیست. - حرف،  
تو حرف آمد و یادم رفت اذت پیرسم عزیز جان ... این دانا نه جوان در دستهای فردریک،  
چه می کند؟

موسدومون نیز همان خطرانی را که اربابش از بابت اتل شوما کر احسان کرده بود،  
دردل راه داده بود و به این آسانیهها هم نتوانسته بود آن فکرها را از سر به در کنید. علی هذا،  
از این که ولینعت خود را خوش و خندان می یافت، او نیز کوشید تا بر شادمانی او بیفزاید  
ولی نه تنها بر تشویش خاطر او نیفزود، بلکه بر آن شد تا از این فرصت گرانبها بهره بجوید.  
و آنچه می خواهد از بزرگان بطلبد.

- کنت. بزرگوار! پسر شما در قلب دختر شوما کر راهی باز نکرده؛ اما چنین بنظر  
می رسد که فردی دیگر در این راه کامیاب تر بوده است.

کنت به سرعت کلام او را برید:

- دیگری؟ کدام دیگری؟

- اما، راستش را بگویم نمی دانم آن شخصی نوکر است، دهقان است یا کارمند.  
کت که به ناگهان قیافه گرفته و درهمش، گشاده و روشن شده بود با لحن شادماندای،  
فریاد بر کشید:

- راست می گوید؟

- جناب فردریک این را شخصاً تأیید فرمودند و ایضاً سرکار علیه! کنش.  
کت از جایش بلند شد و در حالیکه دستها را بهم می مالید در اتاق شروع به قدم  
زدن کرد.

- موسدومون، ای موسدومون عزیز ... باز هم تلاشی دیگر و حالا به هدف نزدیک  
شده ایم. ریشه درخت پوک شده و حالا دیگر کاری برایمان نمانده جز آنکه تنه درخت را  
بیندازیم. - باز هم خبرهای خوشی داری؟

- دیسپولسن به قتل رسیده است.

چین و چروک از صورت کنت به یکباره محو شد.

- آه! می بینی که از این پیروزی به آن پیروزی می رسیم. اسناد و مدارکش چه شد؟  
صندوقچه آهنیش؟

- متأسفانه باید به عرضتان برسانم که قتل توسط افرادی خودی صورت نگرفته است. او را  
در محال اورشال کشته اند و هر چه با خود داشته به غارت برده اند. می گویند کارهان ایسلند  
بوده است.

کت که این بار رنگ صورتش به ناگهان تیره شده بود با حیرت گفت:

— هان ايسلندا چه! همان راهزن مشهور که ما می‌خواهیم او را در رأس شورشیان خود قرار دهیم!

— خودش است، جناب کت. بر اساس مسموعات، بیم آن داریم که نتوانیم به او دسترسی پیدا کنیم. بهر حال، من مطمئن هستم که می‌توانیم رهبری پیدا کنیم و جانشین او سازیم.

اویک وحشی کوه‌نشین است، قوی هیکل وستبر همچون درختی بلوط، درنده ویی باک مثل گرگ دریک صحرای پر برف؛ استعدادی نیست که این غول وحشتناک به هان ايسلندا شباهتی نداشته باشد.

کت پرسید:

— این هان ايسلند مرد غول‌پیکری است؟

— عالیجناب، این طور می‌گویند.

— موسدومون عزیزم، من همیشه هنر و استعدادی را که در نقشه‌هایت بکار می‌گیری،

تحسین کرده‌ام. شورش چه وقت اتفاق می‌افتد؟

— اوه، خیلی زود، عالیجناب. شاید همین الان!

مراحم ملوکانه مدت‌هاست که شامل حال معدندنچیان است؛ همگی بسا خوشحالی در طغیان و شورش هستند، آتش توسط گول‌دیرانشال شعله‌ور خواهد شد و در سوندموئر گسترش خواهد یافت و سرانجام کونگسبرگ را درخود خواهد گرفت. دوهزار معدنچی ظرف سه روز قیام خواهند کرد. شورش به اسم شوماکر تمام خواهد شد؛ مأموران و فرستادگان ما این اسم را سر زبانها خواهند انداخت. نیروی احتیاط جنوب و ساخلوی درونت‌هایم و اسکونگن به لرزه خواهد افتاد. شما دقیقاً به این علت در این جا حضور خواهید یافت تا آتش اغتشاش را خاموش کنید و این خدمتج است که برای شخص شخیص اعلیحضرت انجام می‌دهید تا معظم له را از شر شوماکر، که چشم به تاج و تخت شاهی دوخته، خلاص کنید. حال ملاحظه می‌فرمایند بنای وصلت بانوی بزرگوار اولریک با بارون ترودیک برچه شالوده مستحکمی استوار شده است.

گفتگوی خودمانی بین دو تبهکار هرگز طولانی نمی‌شود، چون آنچه از مردانگی در بین ایشان وجود دارد در برابر آنچه دوزخی است می‌هراسد. هنگامی که دوروح منحرف متقابلاً برهنگی وقاحت آمیز خود را با هم یکی می‌سازند؛ زشتی و دنائت توامان، آنها را به طغیان وا می‌دارد. جنایت برای خود جنایت هم دهشت‌زاست؛ و دو اهریمنی که باهم به گفتگو می‌نشینند، با تمام بی‌شرمی ویی‌پردگی خود و با تمام عشق و هوس و لذت‌ومناقصی که دارند، به صورت آینه دق یکدیگر درمی‌آیند. دنائت و پستی روحشان، این را در چشم

دیگری خواری سازد و کبر و غرورشان آنها را باهم یکی می کند و قدر و منزلت ندادیشان آنها را به وحشت می افکند؛ دیگر نمی توانند از خود به گریزند و مشایهات خود را تکذیب کنند؛ زیرا هر رابطه نفرت انگیز، هر تقارن و تشابه هولناک و هر قیاس کریه و زشت صدایی خستگی ناپذیر در ایشان برمی انگیزد که در گوش همیشه خسته شان این را اعلام می دارد. هر رازی که در گفتگویشان نهفته باشد همواره دو شاهد غیر قابل گذشت داشته اند؛ خداوند؛ که چشم برای دیدن او ندارند؛ و وجدان که آن را احساس می کنند.

گپ های خودمانی و محرمانه موسدومون همیشه برای کت آن چنان ملال انگیز و تعجب آور می شد که اربابش را بر حسب احتیاط در کم و کیف جنایاتی که می بایست مرتکب شود و یا مرتکب شده قرار نمی داد. بسیاری از درباریان رندانه به این ترفند متوسل می شدند که در صورت ظاهر به گونه های بزرگان را از اعمال تبه کارانه مبری سازند؛ به این علت مسئولیت هر جرم را خود به گردن می گرفتند و حتی اغلب طوری رفتار می کردند که می خواهند تسلی خاطر اربابشان را در جنایت متهودی که ظاهراً در مقابل انجام آن مقاومت می ورزیده، فراهم سازند. اما موسدومون با آن زیرکی و زرنگی و خیرگی و مهارتش، برخلاف جریان گام برمی داشت. و نمود می کرد که تمایلی به بند و اندرز گفتن ندارد و همواره خود را گوش به فرمان نشان می داد. او از زبور و روحیه اربابش خبر داشت، همانطور که اربابش با ترفندهای او آشنا بود؛ بدین علت تنها زمانی قدم از قدم برمی داشت که ولی نعمتش در همان مسیر بدره افتاده باشد. او می دانست سری که بعد از سرشوما کر از بدن جدا می شد سر خود وی بود؛ او این را به خوبی می دانست، چون اربابش این را به او گفته بود و اربابش هم می دانست که او نیز از این راز باخبر است.

کت آنچه را می خواست بفهمد، فهمیده بود. اوراضی و خوشحال شده بود. کاری جز این نداشت که موسدومون را مرخص سازد. از این رو بآلبخند مهر آمیزی گفت:

– موسدومون شما یکی از وفادارترین و باحتمیت ترین خدمتگذاران من هستید. همه کارها بدخویی پیش می رود و من اینها را همه مدیون شما هستم. من شما را به سمت منشی مخصوص صدارت عظام منصوب می کنم.

موسدومون تعظیم غرائی کرد و کت ادامه داد:

– تازه این کافی نیست؛ من می خواهم باز برای بار سوم برایتان درخواست مدال دانبروگ بکنم. اما همیشه مآله تولد و والدین ناشایست شما تشویش خاطر ما را فراهم کرده است...

موسدومون سرخ شد و سفید شد و گرگونی چهره را در تعظیمی که نمود، پنهانی ساخت. کت در حالی که دستش را برای بوسیدن به سوی او پیش می برد گفت:

– بروید، بروید منشی مخصوص و متن حکم خود را تحریر کنید. شاید پادشاه را به‌توان در فرصت مناسبی گیر آورد.

– اگر اعلیحضرت موافقت به‌فرمایند یا خیر، من شرمند و مفتخر از مراحم‌جنا‌بعالی خواهم بود.

پس از آنکه موسدومون برای سومین بار تعظیم کرد در را تا نیمه باز کرد که ناگهان کنت گفت:

– آه نزدیک بود فراموش کنم... به‌عنوان منشی مخصوص، نامه‌ای به خزانهداری کال می‌نویسد تا این کلانتر لوویگ را برکنار کنند؛ او در مقابل غریبه‌هایی که نمی‌شناسد یک رشته اعمال حقارت‌آمیزی انجام می‌دهد که شأن و حیثیت شغل و مقامش را در منطقه از بین می‌برد.

آن عابدی که در هیبه شبان به محراب می رود؛  
سوارکاری که توفن سرکشی را (۱) می کند،  
کسی که با نوای هولناک صور جان می سپارد؛  
کسی که با آهنگ آرامش بخش مرثیه می میرد،  
همگی در پناه تو هستند، خواه پارسا باشند  
یا کلاه و یا دستار بر سر داشته باشند.

سرودی برای آنسلم مقدس

۱۴

— آری ، ارباب جان ، در واقع ما باید به غار لین راس برویم و زیارتی بکنیم .  
می شود باور کرد که این کشیش تارك دنیا که من او را مثل يك روح جهنمی لعنت و نفرین  
می کردم ، فرشته نجات ما بشود و نیزه ای که هر آن مسکن بود ما را به دیار مرگ بفرستد  
به صورت سرپلی برای عبور از پرتگاه در آید؟

نیبگنوس اسپیدگودی با این جملات فاضل ما بانه می کوشید تا شادمانی و حق شناسی  
و تحسین خود را از آن کشیش مرموز نشان دهد. می توان حدس زد که دو مسافر از برج  
لعنتی بیرون آمده بودند. در نقطه ای که ما باز به آنها می رسیم ، اکنون مدتی است که دهکده  
ویگلا را پشت سر گذاشته اند و بادشواری فراوان از کوره راهی سنگلاخی که جا بجا تالابهای  
آن را قطع می کند و صخره های گران که سیلابهای تندگذر بر خاک نمناک و چسبده  
آن نشسته ، بالا می روند؛ هنوز از روشنی روز خیری نیست و تنها بوته هایی جایگرفته بر



تارك سنگهای دو سوی جاده خود را بسان بریدگیهای سیاه رنگ از آسمانی که سپیدی می‌زند، مجزای می‌سازند و چشم‌اشیایی را که هنوز بیرنگ است و گهگاه در زیر این نور کدر، شکلی به‌خود می‌گیرد، تشخیص می‌دهد و سحر گه‌هان شمال مه‌سرد صبحگاهی را به سوئی می‌راند.

اردنر ساکت بود. زیرا از لحظاتی پیش، خود را بدست آن چرتی که حرکت ماشینی و یکنواخت راه‌رفتنی گاهی اوقات آن‌را می‌سر می‌سازد، سپرده بود. او از شب گذشته در قایق ماهیگیری بندر درونت‌ها می‌ماند، تنها ساعات کوتاهی در فاصله خروج اسپلادگست تا بازگشتش به مونک‌هولم، توانسته بود دقایقی چشم برهم بگذارد. در آن اوقات، در همان حال که چشمش به سوی اسکونگن در حرکت بود، روحش به‌جانب درونت‌ها می‌پرواز می‌کرد، به آن زندان تاریکی سرك می‌کشید که در زیر برج‌های دلگیر و غم‌انگیز آن، مخلوقی بصری برد که می‌توانست در این دنیا امید و خوشبختی به وی بدهد.

بناگاه اردنر از آن حالت رؤیا و خواب به‌در آمد و احساس کرد که خاطره و یاد اتل تمام روح و جان او را در خود گرفته است؛ پس در خواب که بود این خاطره بسان تصویری رؤیایی و خیالی انگیز تمامی رؤیاهای او را روشنی می‌بخشید. در این حیات ثانوی خواب که در آن روح لحظاتی‌تها می‌ماند و جسم آدمی با تمام دردهای مادی به‌نظر محو می‌رسد، او محبوب‌خود را می‌دید و او را نه‌زیبا و نه حتی پاك، بلکه آزادتر و خوشبخت‌تر و از آن خویش می‌دید. در راه اسکونگن، تنها فراموشی جسم و خواب رفتگی و کمرختی نمی‌توانستند کامل بشوند، چون گاهی يك شكاف، يك قطعه سنگ، يك شاخه درخت، که به پاهایش اصابت می‌کرد بناگهان او را از عالم معنویات به‌دنایای واقعی بازپس می‌کشاند، آنگاه سرش را بلند می‌کرد و چشمان خسته‌اش را نیمه‌باز می‌کرد و تأسف می‌خورد که چرا از آن سفرزیای آسمانی به این مسافرت دشوار زمینی فرود آمده است، سفری که در آن تنها چیزی که می‌توانست جبران توهمات گریزپایش را بکند، طره‌گیسوان اتل بود که خبر از آن می‌داد که او با تمامی وجود به‌وی تعلق دارد. سپس این یادنگاری بار دیگر او را به‌سفر خیالی انگیز و دل‌نشین بازمی‌گرداند و آنگاه به‌نرمی و آرامی، نه‌در رؤیا، بلکه در خیال‌بافیهای مبهم و مداوم خود به‌سیر و سیاحت می‌پرداخت.

در این دم بانگ بلند اسپیاگودری که باتلاقی اردنر به‌يك تنه درخت هم‌زمان گشته بود اردنر را از خواب پراند:

— ارباب‌جان، واهمه نکید. تفنگچی‌ها با کیش تارك دنیا، از برج که خارج شدند به‌راست رفتند و ما حالا خیلی از آنها دور شده‌ایم و می‌توانیم با خیال راحت صحبت کنیم، تردیدی نیست که تا حال سکوت شرط عقل بود.

اردنر خمیازه کشان گفت:

– درست است، اما شما بیش از حد احتیاط کنید. الان سه ساعتی می شود که ما برج و تفنگچینهاست را پشت سر گذاشته ایم.

– صحیح می فرمایید ارباب جان، از حزم و احتیاط کسی ضرری ندیده است. ملاحظه فرمایید، اگر در آن لحظه ای که رئیس آن جوخه جهمی اسم نینگنوس اسپیاگودری را به زبان آورد، آنهم با آن صدائی به عینه ساتورن که می خواست نوزادش را با دندان تکه پاره کند؛ بلی، اگر در آن لحظه وحشتناک من سکوت مصطلت آئیز پیشه نکرده بودم، حالا کجا بودم، ارباب جان؟ اگر نظرم را بخواهی، پیرمرد، می گویم در آن لحظه هیچکس قادر نبود سمت را از دهانت بشنود، مگر اینکه کلبتین بردارد و آن را از دهانت بیرون بکشد.

– یعنی کار نابجائی کرده ام، ارباب جان؟ اگر لب از لب باز کرده بودم کارم تمام بود. کشیش تارک دنیا، که پناه بی پناهان و او زباله قدیس مجرد او را دعای خیر کنند! رئیس تفنگچینها را مشغول کرد و از او پرسید که جوخه او از سر بازان ساخلوی مونک هولم نیستند؟ چه سؤال بی معنی و چرندی؛ سؤالی که فقط می توانست وقت کشی باشد. ای سرور جوان ملاحظه فرمودید که بعد از پاسخ مثبت آن تفنگچی احمق، کشیش تارک دنیا با چه لبخند غریبی از او خواست که به دنبالش برود و به او گفت که از مخفیگاه نینگنوش اسپیاگودری خبر دارد و می داند که او در کجاست.

در اینجا در بان مرده شویخانه لحظه ای برجای ایستاد، گوئی می خواست جستی بزند چون به ناگهان با صدائی آمیخته بدهیجان از سر گرفت:

– ای کشیش مهربان! ای ناسک پارسا و عابد. ای کسی که اصول انسانی مسیح و شفقت فرشته آسآداری! و منی که کور باطن بودم و از ظاهر او می ترسیدم، غافل از اینکه چه سعه صدری داشت و چه بزرگوار بود! ارباب جان، هیچ دقت کردید موقعی که به من گفت: به امید دیدار. با چه لحنی این کلمه را ادا کرد و بعد هم تفنگچی ها را با خود به همراه برد! اگر در وقت دیگر بود، این لحن مرادچار وحشت می ساخت؛ اما این تقصیر آن کشیش عابد و زاهد نبود. اصولاً تجرد و گوشه نشینی این لحن را به صدا می بخند؛ برای اینکه ارباب جان، من...

در این هنگام نینگنوس صدایش را آهسته تر کرد و افزود:

– من يك گوشه نشین دیگری را می شناسم که زنده است و خیلی هم وحشتناک ... اما

نه . به احترام آن تارك دنياى پرهيز گارلين راس، هرگز چنين مقايه زشتى نخواهم كرد . به دستكشايش هم كار ندارم و نمى تواند چيز خارق العاده اى باشد، چون هوا سرد بود و او ناچار آنها را به دست كرده بود و مشروب شورش هم مرا متعجب نمى سازد . رياضت كشهاى كاتوليك آداب و رسوم عجيب و غريبى دارند؛ اورانسيوس<sup>۱</sup> عابد مشهور قفقازى در مصراعى خوش سرورده است . آخر چرا من اينهارا در ويگلا، در آن بيغوله لعنتى بدخاطر نياوردم! اگر حافظه ام به ياريم آمده بود اينهمه مصيبت نمى كشيدم . ارباب جان، اين راست است كه در آن مخصه فكر درست به سر آدم راه نمى يابد، آنهم وقتى كه درست روبروى مير غضبى، سريك ميز نشسته باشى! موجودى كه مورد طعن و لعن همه مردم قرار دارد و تنها تفاوتش با يك جانى آدمكش در تكرر جنايات و مجازات نشدن اوست و قلب او كه به سنگدلى قسى القلب ترين تهكاران است، آن پستى و دنائتى را كه حتى آن جنايتكاران به خود روا نمى دارند در خود گرد مى آورد! او موجودى سفره دار است و غذا و مشروب هم تعارف مى كند و با همان دستى اين كار را مى كند كه ابزار شكنجه را به كار گرفته و استخوانهاى محكوم نگون بختى را در زير اشكلك به فرياد واداشته ! تنفس كردن همان هوايى را كه جلاد به سينه فرو برده ! مستمندترين فقيران - اگر چنين دستى او را ملوث كرده باشد - زنده پاره هايش را كه در سوز سرماى زمستان تن برهنه و مفلوك او را از ناخوشى معضوط مى دارد، از تن بدر مى آورد و از خود دور مى سازد! و خزانه دار سلطنتى، بعد از مهر كردن نامه هاى ادارى، آنها را به نشانه لعن و نفرين زير ميز مى اندازد . در فرانسه، زمانى كه نوبه مرگك جلادى مى رسد، سر جوخه هاى شمشيرزن هم حاضر مى شدند چهل ليور جريره بدهند اما جاى جلاد را نگيرند! در پست<sup>۱</sup> محكومى به اسم شورشيل<sup>۲</sup>، هنگامى كه به او پيشهاد كردند در صورتى كه حرفه مير غضبى را پذيرد مورد عفو قرار خواهد گرفت، چوبه دار را به كار جلادى ترجيح داد! سرور معظم ... از اين هم واضح تر مى توان گفت كه تومرين<sup>۳</sup> اسقف ماسترشت<sup>۴</sup>، هر بار كه جلادى قدم به كليسائى مى گذاشت، دستور مى داد آنجا را تظهير كنند و سزارين پتروونا هر دفعه كه از مراسم اعدامى باز مى گشت صورت خود را مى شست؟ حتماً از اين نکته آگاهيد كه شاهان فرانسه، براى اينكه مردان جنگى خود را دچار هتك حرمت و بى آبروئى نازند، آنها را براى مجازات به دست رفقايشان مى سپارند تا اين نجيب زادگان - حتى اگر جرمى هم مرتكب شده باشند گرفتار دست دژخيم نشوند و شرف و حيثيت خود را برباد ندهند . و بالاخره آنچه مسلم است اينكه در «هبوط سن ژرژ به دوزخ» اثر ملاسيوس ايتورهام<sup>۵</sup> دانشمند، آيا

1. Pesth      2. Chorchill      3. Turmeryn

4. Maestricht      5. Melasius Itorham

کاروان به جای اینکه خود را به دست فیلیپ گراس<sup>۱</sup> جلاد بسپارد، خود را در اختیار روین هود راهزن نمی گذارد؟ اگر ارباب جان روزی آن چنان قدرتی پیدا کنم - چیزی که خداوند خود بر آن وقوف دارد - نسل تمام جلادها را از زمین برمی کنم و دستور می دهم رسم قدیمی و همان عرقه گذشته به مرحله اجرا در آید. برای سرهرا شاهزاده، همچون سال ۱۱۵۰، هزار و چهارصد و چهل سکه طلا خونبها خواهم گذاست و فدیه قتل يك كنت ۱۴۴۰ سکه معمولی خواهد بود؛ برای خون هر بارون ۱۴۴۰ سکه مسی؛ و ۱۴۴۰ آسکالن پول. خون يك نجیب زاده معمولی و يك كاسب...

اردنر کلام او را برید:

— صدای پای اسبی را که به طرف ما می آید نمی شنوی؟

سر را برگردانند و چون در طول صحبت دور و دراز اسپاگودری، خورشید طلوع کرده بود، در واقع توانست در صد قدمی پشت خود، مردی سیاهپوش را ببینند که با يك دست به طرف آنها اشاره می کرد و بادست دیگر دهانه یکی از آن اسبهای قد کوتاه به رنگ سفید چرکتایی را گرفته بود که می توان آنها را اغلب به صورت رام یا وحشی در کوههای پشت نروژ دید.

دربان و حش زده گفت:

— ارباب جان، شما را به خدا، تاخت کنید. به نظرم می رسد این مرد سیاهپوش یکی از تفنگچی هاست.

— چه می گویی پیرمرد! ما دونفر هستیم، آن وقت از مقابل يك مرد تنها فرار کنیم.

— هیئات! بیست شاهین از برابر يك جغد می گریزند. آخر مقابله با يك مرد خدا

افتخاری دارد؟

اردنر که نگاهش را ترس و وحشت تیره و تار نساخته بود در جواب گفت:

— چه کسی به شما گفت که او يك نفر است؟ دلان گرم باتدای راهنمای شجاع. من

این سافر را می شناسم. بایستیم.

چاره ای جز تسلیم نبود. لحظه ای بعد، مرد سوار به آنها رسید؛ و اسپاگودری با

تشخیص قیافه موقر و صادقانه، کمیش زندانها را شناخت. او آتاناژموندر بود که به دیدن

آنها دهنه اسب را کشید و توقف کرد و لیخند زنان و نفس زنان گفت:

— فرزندانم، بخاطر شماها بود که مجبور شدم راهم را کج کنم و برگردم. خداوند

غیبت من را که به دلیل امری خیر خواهانه صورت گرفته و حضورم برای جماعتی می تواند

مفید فایده باشد، موجه خواهد شمرد.

---

1. Phillip Grass

اردنر گفت:

- جناب کشیش. کمکی از دستمان برآید خیلی خوشوقت خواهیم شد.  
- ای نجیب زاده جوانمرد، بعکس این منم که می خواهم به شما کمکی کرده باشم.  
بروید؟ ممکن است به بنده افتخار بدهید و بگویید چه مسیری در پیش دارید و به کجای می خواهید  
- عالیجناب، مرا معذور بفرمائید.

- فرزندم خیلی دلم می خواست که شما به من اعتماد می کردید. خاکم برده ان اگر  
قریب کسی را، حتی اگر يك بار او را دیده باشم، در دل پرورم.  
شکسته نفسی و خضوع کشیش اردنر را به شدت متأثر ساخت:

- پدر... آنچه می دانم به شما بگویم اینست که ما می خواهیم از کوهستانهای شمال  
بازدید کنیم.

- فرزندم. من هم چنین گمان می کردم و بهمین علت خودم را به شما رساندم. در این  
کوهها، گروهایی از معدنچیان و شکارچیان به سر می برند که اغلب برای مسافران خطرناک  
بوده اند.

- خوب؟

- خوب، - من می دانم که نباید جوانی را که سر در پی خطر دارد از راهی که در  
پیش گرفته، متصرف کرد، اما احترامی که شخصاً برای شما قائلم مرا بر آن داشته تا بهر  
نحو ممکن برای شما مفید واقع شوم. آن جاعل سکه بدبخت که من دیروز برای او در  
وقت مرگش ملتجی بارگاه احدیت شدم، معدنچی از کار درآمد. او در آن هنگام لوحه ای  
به من داد که اسمش بر آن نوشته شده بود و به من گفت که این ورقه عبور مرا از خطرهای  
مسافرت در این کوهها محفوظ نگاه خواهد داشت. افسوس! آخر این چیزها کدام به درد  
من کشیش که با زانندیها زندگی می کنم و میمیرم خواهد خورد، منی که جز به صبر و دعا -  
تنها اسلحه خداوندگار - متوسل نمی شوم! اگر از قبول هدیه آن مرد سر باز نزدم صرفاً  
به این خاطر بود که دلم نمی خواست قلب کسی را که تا چند لحظه دیگر در روی این کره  
خاکی نه چیزی برای هدیه دادن و نه برای پذیرفتن می داشت، به درد آورم و آن را بشکنم.  
پروردگار مرا شایسته الطاف و عنایات خود ساخته، چون امروز توانستم این لوحه را  
به شما تقدیم کنم تا بتوانید با حوادث و اتفاقات سفری که در پیش دارید مقابله کنید و هدیه  
آن مرد محترم در پیشگاه خداوند رهاورد خیری برای مسافرتان باشد.

اردنر با شرمندگی هدیه کشیش پیر را پذیرفت و گفت:

- ای کشیش بزرگوار امیدوارم عمل خیر شما در نزد پروردگار مقبول افتد و دعایتان

مستجاب شود؛ تشکر می کنم.

سپس مکئی کرد و درحالی که دستش را روی قبضه شمشیرش می نهاد افزود:

– مع هذا، من هم جواز عبوری با خود دارم.

کشیش گفت؟

– ای مرد جوان، شاید این لوحه نازک بهتر از آن شمشیر پولادین از شما محافظت کند. آنگاه يك تائب قدرتمندتر از تیغه شمشیر ملائک است. خدا نگهدار. زندانیان منتظرم هستند. التماس دعا برای آنها و برای خودم.

اردنر لبخند زنان اظهارداشت:

– ای کشیش مقدس، به شما گفته بودم که زندانیان شما مورد عفو قرار خواهند گرفت

و چنین نیز خواهد شد.

– اوه، فرزندم. با این اعتقاد در اعتماد حرف نزنید. اینها همه دست خداست.

– هیچکس خیر ندارد در دل دیگری چه می گذرد و شما هم نمی دانید که پسر

نایب الملطنه چه تصمیمی خواهد گرفت. هیهات! شاید او هرگز به کشیش اقرار نباشد و حقیری چون من اجازه شرفیابی به حضورش را ندهد. خدا حافظ فرزندم؛ مرحمت خداوند در این سفر بدرقه تو باد؛ امیدوارم گاهگاهی یادی از این کشیش بیچاره بکنی و دعای خیرت را از زندانیان بیچاره دریغ نداری.

خوش آمدی هوگو! تو بگو تا بدانم ...  
آیا هرگز چنین توفان سهمگینی دیده‌ای؟  
ماتورن، برترام.

۱۵

در تالاری جنب عمارت فرمانداری درونت‌هایم، سه منشی عالیجناب حاکم، تازه پشت میز سیاه‌رنگی که بر روی آن تلی از اوراق واحکام واسناد و مهرها و مراسلات به‌چشم می‌خورد جای گرفته بودند اما هنوز یکی از صندلیها خالی مانده بود و منشی آخری پیدایش نبود و تأخیر ورود داشت. آن سه نفر از مدتی قبل غرق کار خود شده و به تحریر پرداخته بودند که ناگهان یکی از آنها سکوت را شکست و گفت:

— می‌دانی وافرنی، امی گویند آن کتابدار بدبخت فوکس تپ به‌خاطر توصیه‌نامه‌ای که تو مصرأ از دکتر آنگلیویوس درخواست کرده بودی توسط اسقف از کار برکنار شده است. یکی از آن منشیها که طرف خطاب ریشار نبود بتندی جواب داد:

— چه اراجینی بهم می‌بافی ریشار؟ وافرنی برای آنگلیویوس هیچ توصیه‌ای نکرده است؛ عریضه خود این مرد بود که ژنرال را منقلب و عصبی کرد. من خودم نامه او را برایش می‌خواندم.  
وافرنی گفت:

— شما در واقع این را به من گفته بودید اما دیدم که عالیجناب با دست مبارکش آن کلمه «مخالقم» را مرقوم فرمودند.

آن يك جواب داد:

— راست می گوئی!

— آری، عزیزم. همچنین سایر تصمیمات عالیجناب در پی نوشتهای عریضه‌ها عوض شده‌اند؛ مثلاً در زیر تقاضای معدنچیان ژنرال نوشتند رسیدگی شود.

— چطور! اما من نمی‌توانم بفهمم. ژنرال از روح سرکش این معدنچیان واهمه داشت.

— شاید با جبروت و صلابت خود می‌خواسته آنها را بترماند. آنچه مرا بیشتر

متقاعد می‌سازد این است که عرض‌حال آتاناز موندرکشیش زندان برای عفو دوازده محکوم را پشت گوش انداخته و در کوزه گذاشته، است.

منشی‌ای که وافرنی با او گفتگو می‌کرد در اینجا ناگهان از جا جست و گفت:

— اده! این یکی را دیگر نمی‌توانم باور کنم. جناب حاکم خیلی مهر بانند و بخاطر

این محکومان آنقدر ترحم و دلسوزی از خود نشان داده‌اند که ...

وافرنی گفت:

— بسیار خوب آرتور. پس خودتان بخوانید.

آرتور عریضه‌کشیش را گرفت و مهر قرمز مخالفت را خود به چشم دید و گفت:

— واقعاً آنچه می‌بینم نمی‌توانم باور کنم. من می‌خواهم این را به جناب حاکم نشان

بدهم. آخر چه روزی عالیجناب این را تأیید کرده‌اند؟

وافرنی گفت:

— ولی ... گمان می‌کنم سه روز پیش بود.

ریشار با صدای آهسته‌ای اظهار داشت:

— درست در صبح روزی که بارون اردنر پیدایش شد و بعد سرعت و خیلی هم

مرموزانه ناپدید شد.

آنگاه وافرنی پیش از آنکه آرتور فرصت پاسخگویی داشته باشد گفت:

— ببینم، باز هم يك «مخالقم» روی عریضه فاضل‌ما بانه و ادیبانه آن یارونبیگنوس

اسپیاگودری نگذاشته!

ریشار قهقهه‌ای زد و گفت:

— مگر نه اینکه آن محافظ اموات هم بطور اسرارآمیزی ناپدید شده؟

آرتور تصدیق کرد:



– بلی درست است. در غمالخانه او مرده‌ای بی سر پیدا کرده‌اند و این امر خود می‌تواند اهان‌ت به ساحت اموات تلقی شود. اما وردست او در مرده‌شویخانه که در اسپلادگست تنها شده عقیده دارد او جادوگری بوده که با شیطان به درك رفته است.

وافرنی خنده‌کنان گفت:

– آها! شخصیتی که از خود شهر تی نیک بجای می‌گذارد!

هنوز مشغول خندیدن بودند که منشی چهارم از در وارد شد:

– گوستاو، امروز خیلی دیر کردی. راست بگو بینم شاید دیروز عروسی کرده‌ای؟ این بار وافرنی از سر گرفت:

– اوه نه! او برای آمدن به اینجا طولانی‌ترین راه را انتخاب کرده چون شنلی نو بر تن کرده و از زیر پنجره روزیلی ازبیا رد شده است. تازه وارد گفت:

– وافرنی خیلی دلم می‌خواست شما می‌توانستید حدس بزنید. اما مسلماً دلیل غیبت من چندان خوشایند نیست و شك دارم که شنل نسوام بر آن آدمهایی که از دیدنشان می‌آیم، تأثیری گذاشته باشد.

آرتور پرسید:

– مگر از کجا می‌آید؟

– از اسپلادگست.

وافرنی در حالیکه قلم از دستش به زمین رها می‌شد بانگ بر زد:

– خدا شاهد است که ما الان داشتیم در باره همین موضوع صحبت می‌کردیم. اما شاید بتوان برای وقت گذرانی در این باره صحبت کرد، ولی نمی‌دانم چطور می‌توان وارد چنین جایی شد؟

ریشار گفت:

– از آن مهمتر اینکه چطور می‌شد به چنان جایی رفت و طاقت آورد و ایستاد. اما گوستاو عزیز بگو بینم در آنجا چه دیده‌ای؟ گوستاو گفت:

– بلی، شماها خیلی کنجکاو شده‌اید تا چیزی را که ندیده‌اید لااقل بشنوید. ولی اگر من برایتان این وحشت و دلهره را که خود دل ندارید شاهد آن باشید، تعریف نکم لابد خیلی دلخور می‌شوید.

سه منشی گوستاو را که می‌خواست کاری کند تا از او تمنا و خواهش کنند تنگ در میان گرفتند، هر چند میل بازگو کردن آنچه دیده بود به شدت وحشتناک آنها برای

دانستن دیده‌های او نبود.

– خوب، وافرنی، تو می‌توانی داستان مرا برای خواهر جوانت که موضوعات دلهره‌آور را آنقدر دوست دارد، تعریف کنی. قضیه از این قرار بود که جمعیت کجکاوی که جلوی اسپلادگست اجتماع کرده بودند مرا به داخل هل دادند. تازه داشتند اجساد سه سرباز ساخلوی مونک‌هولم و دو تفنگچی را که دیروز در چهار فرسخی، در گردنه‌ها و قعر پرتگاه کاسکاد تیمورا پیدا کرده بودند به اسپلادگست حمل می‌کردند. چند تماشاچی بسا اطمینان می‌گفتند که اینها افراد همان جوخه‌ای بودند که سه روز پیش آنها را در جهت اسکونگن، به دنبال دربان فراری اسپلادگست اعزام داشته بودند. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، واقعاً نمی‌شود فهمید که این همه مرد مسلح به چه نحو به قبل رسیده بودند. از تکه پاره شدن تن و بدنشان معلوم می‌شد که آنها را از بالای پرتگاه به پایین انداخته بودند. تماشای قیافه آنها مو بر تن آدم راست می‌کرد.

وافرنی شتابزده پرسید:

– چه می‌گویی گوستاو؟ یعنی تو آنها را دیده‌ای؟

– من هنوز هم آنها را جلوی چشم دارم.

– می‌شود حدس زد که این سوء قصدکار چه کسانی باشد؟

– چند نفر اظهار نظر می‌کردند که این می‌تواند کار معدنچیان باشد و بسا اطمینان می‌گفتند که دیروز به گوش خود تغییر بو قهایشان را که در کوهها همدیگر را خبر می‌کردند، شنیده‌اند.

آرتور گفت:

– راست می‌گویی؟

– اما پیرمرد دهقانی تمام این فرضیات را برهم زد و گفت که حوالی کاسکاد تیمور نه معدنی است و نه معدنچی.

– خوب، پس کار چه کسی می‌تواند باشد؟

– کسی نمی‌داند. اگر جنازه‌ها تمام و کمال نبودند می‌شد بگویی که کار حیوانات درنده بوده است، بخصوص آنکه روی بدنشان خراشهای عمیقی به چشم می‌خورد. علاوه بر آن نعش پیرمردی با محاسن سفید را از پریروز صبح بعد از آن توفان مهیب که باعث شد لئاندر وافرنی عزیزمان نتواند به آن طرف ساحل به ملاقات قهرمان تپه ماهورهای لارسین برود، به اسپلارگت آورده‌اند.

وافرنی خنده‌کان گفت:

– خوب؟ خوب! ولی آن پیرمرد کیست؟

– از قد درازش و از ریش سفید بلندش و از تسیحی که در دست دارد که هنوز هم سفت و سخت آن را گرفته و رها نمی‌کند، (هرچند لخت و عریانش کرده‌اند) به قراری که می‌گویند یکی از کیشهای تارك دنیای آن دوروبر است. من گمان می‌کنم او کیش لین‌راس باشد. تردیدی نیست که این مرد بیچاره را هم به قتل رسانده‌اند؛ ولی او را چرا؟ حالا دیگر به خاطر عقاید مذهبی کسی را نمی‌کشند؛ آنهم چنین کسی را که از مال دنیا جز ردائی پشمینه و احترام و تکریم خلق چیز دیگری با خود نداشت.

ریشار گفت:

– شما می‌گویید که این جسد هم مثل اجساد سربازها پاره پاره شده بود؛ مثل اینکه با چنگال حیوانات وحشی آنها را خراش داده باشند؟

– آری، عزیزم. هم چنین يك ماهیگیر تأیید کرد در چند روز پیش عین خراشها را بر روی پیکر افسری که در سواحل اورشئال کشته بودند، خود به چشم دیده است.

آرتور گفت:

– خیلی عجیب است.

ریشارد گفت:

– وحشتناک هم هست.

و افرنی اظهار کرد:

– خوب، حالا ساکت باشیم و به کارمان پردازیم. فکر می‌کنم همین الان ژنرال پیدایش می‌شود... گوستاو عزیز، من خیلی کجکاو شده‌ام و دلم می‌خواهد این جنازه‌ها را ببینم؛ اگر مایل باشی، امروز عصر با هم يك سری به اسپلادگست می‌زنیم.

اوچه آسان خوشبخت شده بودا کلبه‌ای ساده در گوشه‌ای از  
دره آلپ؛ دل مشغولی‌ها و مشغله‌های خانگی کافی بود تا  
امیالی و تمناهای ساده و خاضعانه زندگی شیرینش را ارضا  
کند؛ اما من، منی که دشمن خدا هستم نمی‌راحت نشستم  
تا قلبش را شکستم و زندگی‌اش را به باد دادم. پس می‌بایست  
که او قربانی دوزخ شود.

گوته، قاوست

۱۶

در ۱۶۷۵، یعنی درست بیست چهار سال قبل از عصری که این ماجرا اتفاق می‌افتد،  
جشن شاد و سرور انگیزی به خاطر عروسی لوسی پل نیره<sup>۱</sup> با جوان زیبا و خوش اندام و  
بزرگ‌زاده کارولا اشتاد<sup>۲</sup> در قریه توکری<sup>۳</sup> ترتیب داده شده بود، این را هم بگوییم که این  
دو از مدتها قبل یکدیگر را دوست می‌داشتند، چگونه ممکن بود تمام انتظار در آن روز  
متوجه آن دو جوان دلباخته که با چنان شیفتگی و نگرانی و امید به هم دل بسته بودند تا به  
خوشبختی برسند، نشود. آن دو در آن دهکده زاده شده و در همانجا بزرگ شده  
بودند و چه بسا پیش آمده بود لحظاتی که آن دو در بازی‌های کودکانه یکدیگر را در  
آغوش کشیده بودند و یا پس از آنکه بزرگ شدند لوسی بعد از پایان کارهایشان به بازوی

1. Lucy Pelnyrh

2. Caroll Stadt

3. Thoc tree

کارول تکیه داده بود؟ لوسی یکی از محبوب‌ترین و زیباترین دختران آن ناحیه و کارول یکی از شجاع‌ترین و نجیب‌ترین پسران آن منطقه به‌شمار می‌آمد؛ آن دو یکدیگر را می‌پرستیدند و هرگز آن روزی که شالوده عشق و علاقه‌شان را استوار می‌ساختند از یاد نمی‌بردند زیرا آن را همان روزی می‌دانستند که زندگی را آغاز کرده بودند. اما ازدواجشان به سهولت و سادگی عشقشان صورت نگرفت. پای علائق و منافع خانوادگی به‌میان کشیده شد و سوای آن شعله‌های کینه و عناد خانواده‌ها و خویشان و اقوام و موانع دیگر سر بر کشید و قد علم کرد، يك سال تمام از هم جدا ماندند و کارول از این اندوه چه رنجها که نکشید و لوسی چه گریه‌ها که نکرد اما سرانجام آن ساعت سعدی که این دو را به هم پیوند می‌داد، فرا رسید تا دیگر رنج و عذایی نبینند و جز با هم نگرینند.

عاقبت کارول توانست لوسی را از مهلکه‌ای سهمگین نجات دهد و همین او را به وصال لوسی رسانید. يك روز کارول در جنگل صدای جیغ و فریادی شنید؛ صدا از آن لوسی بود که تبهکاری مخوف که گویا قصد ربودن او را داشت ناگهان بر سر راهش سبز شده بود. کارول بی‌مهابا بر او هجوم برد. آن مرد که قیافه‌ای به صورت ظاهر انسانی داشت و خود بیشتر به غول بی‌شاخ و دم‌شبیبه بود و بان حیوانات وحشی نعره‌های مهیبی از دل بر می‌کشید و همین باعث شد که اهالی به او نام «هان» بدهند. آری، کارول به مردی حمله برده بود که کسی جرأت این کار را در خود نمی‌دید؛ اما عشق زور بازوی شیران را به وی بخشیده بود. آخر الامر توانست لوسی را از چنگال آن غول برهاند و پدر نیز با ازدواج آنها موافقت کرد.

به این ترتیب تمام دهکده در روز عروسی این زوج قیلا شاد و مشغوف بودند. تنها لوسی بود که اندوهگین می‌نمود. مع‌هذا هرگز با چنین نگاه مهر آمیزی کارول را ننگریسته بود؛ اما این نگاه هم غم‌آلود بود و هم مهربان و در آن جشن و سرور عمومی این امر سخت عجیب می‌نمود. به خاطر این سعادت دم به دم بر شادمانی محبوبش افزوده می‌شد اما به همان نسبت چشمان لوسی از درد و عشق سرشار می‌شدند.

بعد از مراسم عقد کارول روبه لوسی کرد و گفت:

— لوسی من! وجود این راهزن تبهکار که همواره باعث بدبختی مردم منطقه بوده.

برای من يك خوشبختی به همراه آورد!

عروسی را دیدند که سری تکان ولی سخنی به‌زبان نیاورد.

شب فرا رسید؛ آنها را به کلبه نوسازشان دست به‌دست دادند و رقص و پایکوبی

در میدان دهکده ادامه یافت تا پیوند این زوج خوشبخت باشگون باشد.

صبح روز بعد کارول اشتاد ناپدید شده بود؛ یکی از شکارچیان جبال «کول»<sup>۱</sup> در سپیده‌دمان همان روز کارول را دیده بود که در سنگلاخ‌های خلیج سرگردان است و او چند کلمه‌ای نوشته بود و به این ترتیب خبری به پدر لوسی پل‌نیره رسانید.

«ویل پل‌نیره» پیر نامه کارول را به کشیش و کدخدای محل نشان داد و آنگاه از آن همه شور و شادی دوشین جزانده و سرشکستگی لوسی چیزی به جای نمانده بود. این حادثه اسرار آمیز تمامی دهکده را منقلب ساخت و هر کس بیهوده می‌کوشید محمل و دستاویزی بیابد و به نحوی آن را توجیه کند. برای نجات روح کارول در کلیسای دعا خواندند؛ همان کلیسایی که چند روز قبل خود در مراسم خوشبختی خویش با همسرایان هم‌نوا شده بود.

کس ندانست چه چیزی توانست بیوه اشتاد را در قید حیات نگاه دارد. بعد از نه ماه تنهایی و ماتم و اندوه پسری به دنیا آورد و درست در همان روز صخره‌ای که سالیان سال بر سر دهکده گولین معلق بود به ناگهان بر آن سقوط کرد و آن را نابود ساخت، تولد کودک از اندوه مادر نکاست؛ وانگهی ژیل اشتاد کوچک هیچ شباهتی به کارول نداشت. کودکی سبمانه‌اش گواه بر آن بود که زندگی وحشیانه‌تری در پیش خواهد داشت. گاهگاهی مردی کوتاه قامت و باهویت وحش – کوه‌نشینانی که او را از دور دیده بودند وی را هان ایسلند مشهور پنداشته بودند – به کلبه دور افتاده و خلوت بیوه کارول می‌رفت و کسانی که در آن احوال از آن دوروبر گذر می‌کردند ناله و فغان زنی را همراه با غرش بیر آسای مردی می‌شنیدند. آنگاه مرد ژیل کوچک را با خود می‌برد و ماهها از آن واقعه سپری می‌شد و پس از آن کودک را به مادر که غمناک‌تر و هراسیده‌تر شده بود، باز پس می‌آورد.

بیوه اشتاد نسبت این کودک آمیزه‌ای از ترس و مهر داشت. گهگاه او را به گرمی در آغوش پر مهر خود می‌فشرد، گویی تنها همین رشته است که او را به زندگی پیوند می‌زند؛ گاهی اوقات در حالی که نام کارول را، کارول عزیزش را به زبان می‌آورد، او را از خود می‌راند و دور می‌کرد. هیچکس در این دنیا نمی‌دانست چه چیزی قلب او را پریشان و رنجور می‌سازد.

ژیل بیست و سه سالگی را پشت سر نهاده بود که به گوت استرسن<sup>۱</sup> برخورد و عاشق و دل‌باخته او شد.

گوت استرسن دختری ثروتمند بود اما ژیل اشتاد فقیر و تنگ‌دست. از این رو راهی در اس<sup>۲</sup> شد تا معدنچی شود و پولی درآورد. از آن پس مادرش هیچ سخنی از او نشنید.

1. Guth Sterson

2. Roeraas

يك شب لوسی پشت چرخ دوكریسی اش که تنها وسیله امرار معاشش بود در پناه چراغ فانوس نیم مرده اش و زیر دیوارهایی که گواهان خاموش شب زفاف اسرار آمیزش بودند و همچون خود او در تنهایی و ماتم پیر شده بودند بیدار نشسته و غرق در اندیشه های دور و درازش گشته بود و با نگرانی به فرزندش می اندیشید که تا چه اندازه حضور او را از ته دل تمنا می کرد؛ هر چند دیدار او دردهایی را تازه می کرد و داغهایی را در دلش می گذاخت. این مادر پسرش را، هر چند ناخلف و نمک شناس هم که می بود، دوست می داشت، اما چرا آن پسر او را، این مادری را که آن همه زجر و مصیبت به خاطر او متحمل شده بود، دوست نمی داشت؟

از جایش بلند شد و به سراغ گنجه کهنه گوشه اطاق رفت و صلیب زنگ زده غبار گرفته ای را از آن بیرون کشید. لحظه ای با نگاه تضرع آمیز بر آن نگریست، سپس آن را با وحشت به سوی پرتاب کرد و فریاد کشید:

— دعا کنم! آیا من می توانم دعا بکنم؟ بدبخت، تو فقط باید در جهنم دعا بکنی. جای تو در جهنم است.

بار دیگر در افکار تیره و هولناک خود غوطه ور شد که ناگهان در را کوفتند. این حادثه ای بس نادر برای بیوه اشتاد بود؛ زیرا در آن سالهای طولانی! به علت زندگی عجیب و غریبش، اهالی دهکده توكتری او را بسا ارواح جهنمی در ارتباط می دانستند. به این جهت هیچکس به کلبه او نزدیک نمی شد. خرافات و موهومات خارق العاده آن قرن و آن سرزمین جهالت! و این شهره شدن به جادوگری تا آن اندازه در مورد آن نگون بخت صدق می کرد که اشتهار در بان اسپلادگست به علم و دانش!

بیوه اشتاد از جا جست و بانگ زد:

— خداکد ژیل باشد، پسر!

و به طرف در دوید.

افسوس که پسرش نبود. بلکه کشیش تارك دنیای کوتاه قامتی بود که پشمینه خرقه ای بر تن کرده و باشلق را چنان بر صورتش کشیده بود که جز ریش سیاهش از آن زیر پیدان بود. بیوه زن گفت:

— ای مرد مقدس چه می خواهی؟ شاید نمی دانی به در کدام خانه آمده ای!

کشیش با صدایی گستاخانه که لحنش سخت به گوش زن آشنا آمد جواب داد:  
— چرا می دانم.

آنگاه در حالی که دستکها و ریش سیاه و باشلق را از خود دور می کرد صورت دهشت انگیز و ریش خایی و دستهای مسلح به ناخنهای زشتش آشکار شد.

– اوه!

و سرش را در دستها پنهان کرد.

مرد کوچک اندام گفت:

– عجب، بعد از بیست و چهار سال هنوز به دیدن شوهری که باید تا ابد با او

محتور باشی، عادت نکرده‌ای؟

زن وحشت زده زیر لب زمزمه کرد:

– تا ابد!

– گوش بده لوسی پل نیره ... من برایت خبرهایی از پرت آورده‌ام.

– از پسر! او کجاست؟ چرا بر نمی‌گردد؟

– نمی‌تواند.

– ولی شاکه از او خبر دارید. از شما استدعا می‌کنم. پس شما می‌توانید برای

من خوشبختی هم به‌همراه بیاورید!

مرد با صدای خفه‌ای گفت:

– در واقع من برای توفیق خوشبختی آورده‌ام. چون تو زن ضعیفی هستی و من

در حیرتم تو چطور توانسته‌ای چنین پری را در شکمت نگاه داری، تو همیشه از این

می‌ترسیدی که پرت به راه من برود؛ حالا دیگر هیچ ترسی نباید داشته باشی.

مادر با خوشحالی بانگ برکشید:

– چه! پسر! ژیل عزیزم عوض شده؟

کشیش تارک دنیا که شادمانی زن را با لبخندی شوم نظاره می‌کرد گفت:

– اوه! خیلی عوض شده!

– پس چرا نیامد تا مرا در بغل بگیرد؟ شها او را در کجا دیده‌اید؟ چکار می‌کرد؟

– خوابیده بود.

بیوه زن در آن شور و التهابی که داشت ند توجهی به نگاه شریرانند مرد کوچک.

اندام کرد و نه حالت تمسخر آلود او را به جد گرفت و گفت:

– پس چرا بیدارش نکردید و به او نگفتید: ژیل، برو مادرت را ببین؟

– خوابش خیلی سنگین بود.

– اوه! بالاخره کمی می‌آید؟ لطفاً به من بگویید چه وقت می‌آید؟ آیا به زودی او

را خواهیم دید؟

کشیش قلابی از زیر خرقره‌اش کاسه‌ای را که شکل عجیبی داشت بیرون کشید و گفت:



– بسیار خوب! بیوه زن! به سلامتی بازگشت آینده پرت بالا بینداز!  
بیوه زن فریادی از وحشت سر داد. این جمجمه يك آدم بود. حرکتی از ترس  
کرد حتی نتوانست کلامی به زبان آورد. به ناگاه آن مرد با صدای خوفناکی فریاد زد:  
– نه، نه! زن. چشمهایت را برنگردان! نگاهش کن. مگر نمیخواستی پرت را  
بینی؟ نگاه کن. من به تومی گویم! برای اینکه فقط همین از او باقی مانده است و آن مرد در  
برابر روشنایی سرخ فام چراغ، جمجمه لخت و خشک شده پسرش را در پیش لبان رنگه  
پریده زن نگاه داشته بود.

رنجها و بدبختی های فراوانی بر این روح گذشته بود و افزوده شدن يك زجر و عذاب  
دیگر آن را یکسره درهم می شکست. آنگاه نگاه خیره و بهت زده خود را به آن مرد دوخت  
و با صدای ضعیفی گفت:

– او! مرگ! مرگ! بگذار من هم بمیرم.

– اگر دلت می خواهد بمیر! – اما لوسی پل نیره جنگل توك تری را بیادت بیاور.  
آن روزی را به یاد بیاور که آن دیو با تصرف تو روح را به جهنم هدیه کرد! من آن  
دیو هستم لوسی و تو هم زن ابدی من هستی! حالا اگر دلت می خواهد بمیر.

در این مناطق آلوده به خرافات چنین باور داشتند که ارواح دوزخی اغلب در میان  
مردمان ظاهر می شوند تا زندگی معصیت آمیز و جانینکارانه خود را همچنان ادامه بدهند.  
از میان این تبهکاران، شهرت هان ایلند از همه دهشتناکتر بود و چنین تصور می شد که  
زنی که فریفته یکی از این دیوهای آدمی صورت شود و یا به جبر و عنف قربانی آنها گردد  
خواه ناخواه تا ابد در چنگ آن نابکاران اسیر می ماند.

وقایعی که آن تارك دنیا به یاد زن بیوه می آورد بیشتر بدان سبب بود که آن پندارها  
را در او زنده گرداند.

لوسی با لحن سوزناکی گفت:

– افسوس که نمی توانم خود را از قید این زندگی خلاص کنم! – آخر من چه  
کرده ام؟ کارول محبوبم لا اقل تو یکی می دانی که من بیگناه بودم. بازوی دختران جوان  
زور و قدرت دیو را ندارد.

او همچنان به سخن گفتن ادامه داد؛ نگاه هایش سرشار از هذیان و گفته های بی ربطش  
گویی از لرزش تشنج آمیز لبانش زاده می شدند:

– او، کارول! از آن روز من خود را دامن آلوده و ناپاك می دانم؛ آن وقت این غول  
از من می پرسد که آیا آن روز وحشتناک را به خاطر می آورم! – کارول عزیز، من هرگز  
تو را فریب نداده ام؛ تو خیلی دیر رسیدی؛ پیش از آنکه مال تو باشم او مرا نصاحب

کرد، افسوس! و تازه تا ابد هم مکافات خواهم کشید. نه، من یا شما نخواهم آمد، شمایی که به خاطر تان اشک می‌ریزم. مردن به چه درد می‌خورد؟ من با این غول به دنیایی که همچون خود اوست، خواهم رفت؛ به دنیای موجودات نفرین شده و دوزخی! مگر من چه کرده‌ام؟ بدبختی‌های من در زندگی جنایتهایم در ابدیت خواهند بود.

کشیش تارك دنيا بانگاہی فاتحانه و آمرانه او را نگاه می‌کرد که زن بیوه ناگهان به سوی او رو کرد و فریاد برآورد:

— آه! آه! به من بگو تا بدانم آیا وجود تو باعث این کابوس وحشتناک شده؟ چون همانطور که می‌دانی از روزنا بود شدنم، تمام شبهای خوفناک من در دیدار با روح تو برایم جز اشباح ناپاک و رویاهای هولناک و توهمات خوفناک به همراه نیاورده است.

— زن، زن! به خانه عقل برگردد. تو خواب نمی‌بینی و بیداری. ژیل مرده است. و این يك واقعیت است.

خاطره شوربختی‌های کهنه این زن گویی این بدبختی اخیر را از خاطرش زدوده بود؛ از این رو این گفته‌ها او را به خود آورد و گفت:

— ای پسر، پسر!

لحن سوزناک صدایش هر کس دیگر را جز آن هیولای پلید به رقت می‌آورد.

— نه، او برمی‌گردد. پسر مرده است. من نمی‌توانم مرگش را باور کنم.

— بسیار خوب! پس برو از صخره‌های روراس که او را تکه پاره و اذعان کرده‌اند و از خلیج درونت‌هایم که او را در خود دفن کرده است، سؤال کن.

بیوه زن به زانو درآمد و با تمام توانش نعره کشید:

— خدا، ای خدای بزرگ!

— خفه شو جاروکش جهنم!

زن بیچاره خاموش شد و ادامه داد:

— درباره مرگ فرزندان هیچ شك و تردیدی به دل راه مده. او مکافات عملش را پس داد اما پدرش از این دام گریخت. بانگاہ يك زن قلب‌سنگش نرم شده است. منی که تو را تصاحب کردم هرگز عشق تو را به قلبم راه ندادم. بدبختی کارل گریبان پسر را گرفت. پسر من و پسر تو را نامزدش از راه بدر کرد، همان نامزدی که الان خودش هم مرده است. بیوه زن مویه‌کان زبان گرفته بود:

— مرده! مرده! یعنی حقیقت دارد؟ — ای ژیل، تو مخلوق رنج و بدبختی من بودی؛ نطفه تو در ترس و وحشت بسته شد و در عزا و ماتم بزرگ شدی؛ تو پستان مادرت را گاز می‌گرفتی؛ بچه که بودی، ناز و نوازش‌هایت هرگز جواب ناز و نوازش‌های من نبود؛

تو همیشه از پیش مادرت فرار می کردی، آن هم مادری چنین بکه و تنها در این زندگی! تو هرگز نمی خواستی کاری کنی تا من دردهای کهنه ام را از یاد ببرم مگر آنکه رنجهای تازه ای برایم به وجود آوری؛ تو مرا به دست آن دیوی که تو را در من کاشت و بیوه ام کرد، سپردی؛ ای ژیل، در تمام مدت عمرت حتی يك بار قلب مرا شاد نکردی؛ با این حال امروز که خبر مرگ تو را شنیدم ... یکی از جانسوزترین محنتهای دنیا را در دلم حس کردم و امروز خاطره تو به صورت یادگاری مسرورکننده و تسلی بخش در نظرم جلوه می کند. اما هیئات!

اویش از این نتوانست به سخنانش ادامه بدهد و سرش را در میان دستهایش پنهان ساخت و دردمندانه شروع به گریستن کرد.  
کشیش تارك دنیا زیر لب گفت:  
- ای زن ضعیف!

سپس در حالیکه صدایش را بلند می کرد افزود:  
- درد و غمت را لگام بزن، من درد و غم را در خود از بین برده ام. گوش کن لوسی پل نیره تو مشغول گریه و زاری کردن برای پسر ت باش ولی من انتقام خون او را می گیرم. نامزدش به خاطر يك سرباز ساخلوی مونك هولام پسرمان را فریب داد. من تمام هنگ را با دستهای خودم نابود خواهم کرد. حالا بین، لوسی پل نیره.  
آنگاه آستینهایش را بالا زد و دستهای بی قواره خونالود خود را به بیوه زن نشان داد و در حالی که غرشی از دل برمی کشید گفت:

- بلی. روح ژیل در سنگلاخهای اورشالد و گردنه های کاسکاد تیمور باید با شادی وغرور گردش کند. - آهان، نگاه کن زن؛ مگر این خون را نمی بینی؟ پس دلت آرام بگیرد و خودت تسلا پیدا کن!

سپس مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد سکوتی کرد و بعد افزود:  
- راستی بیوه زن ... بگو ببینم از طرف من برای تویك صندوقچه آهنی نیاورده اند؟ چطور، من برایت طلا فرستاده ام و برایت خون به همراه آورده ام، آن وقت تو هنوز گریه می کنی! پس تو از نژاد آدمیزاد نیستی؟  
زن بیوه که در نومییدی جانگاہ خود غرقه بود، همچنان خاموش مانده بود و لب از لب نمی گشود.

مرد با خنده ای وحشیانه گفت:  
- خوب، لال و گنگ! لوسی پل نیره، پس تو از نژاد زن ها هم نیستی!  
و بازویش را تکان می داد تا او را وادار به گوش دادن بکند:

— آیا قاصدی از طرف من يك صندوقچه آهنی مهرشده برای تو نیاورد؟  
بیه‌زن، نگاه تندوسریعی به او افکند و با سرحرکتی به‌نشانه نفی کرد و بار دیگر در  
رویای غم‌انگیز خود فرو رفت:  
مرد كوچك اندام نعره کشید:  
— آه! بدبخت اكلك‌باز! اسپیا‌گودری، این طلا برای تو خیلی گران تمام خواهد شد.  
آنگاه درحالی‌که خرقه‌کشیشی را از تن بدر می‌آورد خود را به خارج کلبه پرتاب  
کرد، گویی گفتاری است که می‌غرد و به دنبال لاشه‌ای روان شده است.

سرورم، من گیسوانم را شانه می‌کنم، آنها را اشک‌ریزان  
شانه می‌کنم، برای اینکه مراتبها بگذارید و به کوهستانها  
بروید.

بانوی کنت، رهانس

۱۷

اینک چهار روز آذگار می‌شد که اتل تک‌وتنها در باغ دلگیر و غم‌انگیز برج اشلزویگ  
قدم می‌زد؛ تنها در نمازخانه، جایی که شاهد آن همه اشکها و آن همه آرزوهای او بود،  
تنها در آن سرسرای دراز که در آنجا حتی یک بار هم صدای زنگ نیمه‌شب را نشنیده بود.  
پدر پیر گهگاه او را همراهی می‌کرد ولی از بار تنهائی او چندان کاسته نمی‌شد چون همراه  
واقعی زندگیش در کارش نبود.

ای دختر بینوا! مگر این دخت جوان و عقیف چه گناهی مرتکب شده بود که اینک  
می‌بایست چنین عقوبتی پس بدهد؟ بریده از دنیا، از افتخارات و از ثروتها و از شادیهای  
جوانی و از شادکامیها، هنوز در گهواره بسر می‌برد که او را به سیاهچال افکندند؛  
دختری اسیر در کنار پدری اسیر خود به تنهائی بزرگ شده بود اما پدر را نیز دیده بود که  
چون شمع آب می‌شود و تحلیل می‌رود؛ آنگاه برای تکمیل درد و رنجش و برای اینکه  
بردگیش تکمیل شود عشق هم در کنج زندان به سراغش آمده بود.

آیا هنوز هم می توانست اردنر را کنار خود داشته باشد که به او آزادی بخشد؟ آیا او هرگز از این نکته آگاه بود که دنیای دیگری هم که او را از آن جدا می کردند وجود می داشت؟ وانگهی، دنیای او، آسمان او با او در این برجك كسوچك و تنگ محدود نمی شد آنهم در زیر این برج و باروهای لبریز از قراول که هیچ رهگذری تابحال حتی نگاهی از سر ترحم بدان نیفکنده بود؟

اما افسوس که اردنر او برای دومین بار رفته بود و به جای اینکه ساعات کوتاهی را که در اینجا بسر می برد در کنار او سر کند و به تازونواژس و دلجوئی بپردازد، او را تنها گذاشته و رفته بود و اتل شها و روزها در هجران او به زاری و گریه سپری می کرد و از خدا می خواست تا خطری برای اردنرش پیش نیاید. چون دختران پاك و غصيف جز اشك و دعا ندارند.

گاهی اوقات حسرت بالهای پرستوئی را می کشید که هر از گاهی برای دانه بر گرفتن از دست او از لای میله های زندان بدرون می آمد؛ زمانی اندیشه هایش را برفراز ابرهائی که به سمت شمال می رفتند به جولان می آورد! آنگاه سرش را برمی گرداند و چشمانش را با دست می پوشاند گوئی بیم این داشت که راهزن غول آسا در برابر نگاهش ظاهر شود و آنگاه جدالی نابرابر در یکی از آن کوههای دوردست که قله آبی رنگش افق را و ابر ساکنی را درمی نوردید، درگیر گردد.

اوه! چه دشوار است دل بستن بر کسی که از او جدا مانده ام! قلبهای زیادی این درد را با تمام گستره خود شناخته اند چون کمتر دلی یافت می شود که ژرفنای عشق را شناخته باشد. آنگاه، اتل، غریب وار نسبت به زندگی و موجودیت خویش گوشه عزلت و انزوایی برای خود بدو وجود آورد و دنیائی هراسناك و سرشار از مخاطرات، هیولاها و فریبهها برای محبوب غائب از نظر خلق می کرد و آنچه دور و بر او را احاطه می کرد از زندگی جدا می پنداشت. در آن احوال، راه می رفت، نفس می کشید و حرکت می کرد اما همه این کارها را بدون تفکر انجام می داد. مثل سیاره ای سرگردان که خورشیدش را از دست داده بود جسم او بی هدف و بطور تصادفی بد حرکت درمی آمد؛ و روح جای دیگر بود.

این سپهسالاران بی‌ترحم بر روی سپری بزرگ  
با سوگندهای وحشتناک خود دوزخ را به وحشت  
می‌افکنند؛

و کنار گاو میشی که تازه سر بریده‌اند  
همگی، دست درخون او، سوگند می‌خورند که انتقام  
میگیرند.

«هفت سپهسالار در برابر تب»

۱۸

سواحل نروژ به اندازه‌ای لنگرگاه‌های باریک و خلیج‌های کوچک و صخره‌های سر  
بر آورده از آب و خرده جزایر نزدیک دریا و دماغه‌های کوچک دارد که حافظه مسافر  
و حوصله نقشه‌بردار را خسته و تنگ می‌کند. در سابق، عوام می‌گفتند که هر مرداب  
دیوی مخصوص به‌خود دارد که آن محل اتراقگاه اوست و در هر بریدگی يك پری  
سکونت دارد و از هر پیشرفتگی در آب قدیسی محافظت می‌کند؛ زیرا خرافات تمام  
باورها را بهم می‌آمیزد تا از دل خود ترس و وحشت بیافریند. در ضمن می‌گفتند که  
در سواحل کلون<sup>۱</sup> در چند میلی شمال غار والدرهوک<sup>۲</sup> فقط يك محل وجود داشت که  
از هر گونه رفت و آمد ارواح جهنمی، زمینی و آسمانی آزاد بود. آنجا محوطه‌ای هموار

1. Kelvel      2. Walderhog

و باز در کنار جنگل بود که صخره‌ای گران بر آن مشرف بود و بر فراز قله آن هنوز هم می‌شد آثار و بقایای خرابه‌های عمارت رالف یا رودلف غول‌پیکر را به چشم دید. این مرغزار کوچک خودرو که از شرق به دریا محدود می‌شد و تخته سنگهای خلتنگ پوشی آن را احاطه کرده بود، اعتبار خود را مدیون آن سالار قدیم نروژی می‌دانست که مالک نخستینش به شمار می‌رفت، چون کدام پری، کدام ابلیس و یا کدام فرشته جرات می‌کرد سرزده وارد ملکی شود که در آن رالف غول‌پیکر اقامت گزیده باشد؟

این درست که تنها اسم رالف کافی بود تا این مکانهای خوفناک و وحشی، دهشتی صدچندان بیابد. اما درست ترش اینک، یک خاطره هرگز نمی‌تواند به اندازه یک روح تولید وحشت کند؛ هر ماهی‌گیری که هوای توفانی باعث تأخیر او شده و قایق خود را در مرداب رالف به ساحل نشانده بود، تا بحال ادعا نکرده بود که قهقهه دیواته‌وار و رقص ارواح را بر بلندای صخره‌ها و عبور یک پری را با کالسکه فسر نشانش که گرمای شب تاب آن را می‌کشیدند و نه قدیسی که بعد از نماز به جانب ماه صعود می‌کند، دیده باشد.

با این حال، شبی که در پی آن توفان مهیب فرا رسید، امواج سرکش دریا و باد توفنده به چند ملوان امکان دادند تا در کرانه مهمان‌نواز آن خلیج کوچک پهلو بگیرند و شاید هم بر اثر خرافاتی که در ذهنشان ریخته کرده بود با مشاهده سه مرد که آن شب کنار خرمن آتش بلندی در میان محوطه باز نشسته بودند، به هراس و وحشت افتادند. دو تن از آنها کلاه بزرگ نمدی بر سر داشتند و شلوارهای مخصوص معدنچیان سلطنتی را پوشیده بودند. بازوهایشان تا شانه برهنه بود و نیم‌چکمه‌هایی از پوست مرال به پا داشتند؛ شمشیرهای کج و تپانچه‌هایشان را شال سرخ‌رنگی بر کمرشان استوار می‌ساخت. هر دو بوقی از شاخ به گردن داشتند. یکیشان پیر و دیگری جوان بود؛ انبوهی ریش پیر مرد و بلندی موهای جوان حالتی وحشیانه به صورتشان که سرشتی سخت و جدی داشت، می‌بخشید.

از شیکلاه پوست خرسی که همسفر آن دو مرد بر سر نهاده بود و از بالا پوش چرمین روغنی و از تفنگی که بندش را بر پشت بسته و از شلوار کوتاه و تنگش و از زانوهای لختش، و از صندل‌های پوست درختش و از تبر براقش، سهولت می‌شد حدس زد که آن مرد یکی از کوه‌نشینان شمال نروژ است.

بدیهی است کسی که آن سه تن را با این شکل و شمایل عجیب می‌دید خاصه آنکه آتشی که با نسیم دریا به التهاب درمی‌آمد و پرتوهای سرخ‌فام و متغیر خود را بر آنها می‌افکند (تازه اگر هم کسی آنها را به جای شیخ و دیو نمی‌گرفت) با دیدن آنها جا داشت



که از ترس قالب تهی کند؛ قیافه‌شان بیشتر به دزدها شبیه بود و از حیث مال و منال به شاعرها.

هر سه مرد هر از گاهی به طرف کوره‌راهی که در دل جنگل گم می‌شد و به محوطه بی‌درخت رالف می‌پیوست خیره می‌شدند و از فحواى کلامشان که باد آنرا با خود می‌آورد معلوم بود که منظر فرد دیگری هستند.

— بگو و بینم کنی بول<sup>۱</sup> آیا می‌دانید که ما به این راحتی که در اینجا نشستیم نمی‌توانستیم در چمنزار تولبی ایلبت<sup>۲</sup> یا پائین‌تر از آن در لنگرگاه سن کوتیرت<sup>۳</sup> منتظر بمانیم؟

آن کوه‌نشین در جواب معدنچی پیر گفت:

— انقدر بلند بلند صحبت نکنید. خداوند روح رالف غول‌پیکر را غرق رحمت کند که ما را در کنف حمایت خودش گرفته است! خدا آن روز را نیاورد که من پایم را تو علفزار تولبی ایلبت بگذارم. یک روز رفته بودم آنجا و خیال می‌کردم دارم خنجه می‌چینم اما انقدر هول کردم که مشغول چیدن مهر گیاه شدم که فریادم به آسمان رفت و خون از دستم سرازیر شد و چیزی نمانده بود دیوانه بشوم.

معدنچی جوان شروع به خندیدن کرد:

— کنی بول راست می‌گویند! من هم قبول دارم که مهر گیاه مغز علیش را تکان داده است. کوه‌نشین با خوشحالی جواب داد:

— مخ خودت عیب دارد. بین یوناس، هنوز اثرات مهر گیاه از مغزش بیرون نرفته است. بین چه فقیه‌های می‌زند. مثل آدم‌های خل و چلی که با کله مرده بازی می‌کنند ریه می‌رود.

یوناس از سر گرفت:

— هوم! پس خوب است به غار والدره‌وگ برود؛ آنجایی که سرهای آدم‌هایی که هان، دیو ایسلند، از تن جدا کرده، هر شب برمی‌گردند و دور و بر تختش که از برگ‌های خشکیده است شروع به رقصیدن می‌کنند و اندام‌هایشان را به هم می‌زنند تا او را بخوابانند. کوه‌نشین گفت:

— این موضوع حقیقت دارد.

مرد جوان اظهار داشت:

— ولی جناب حاکت<sup>۴</sup> که ما منتظرش هستیم مگر به ما قول نداده که هان ایسلند در

- 
1. Keneybol      2. Tulby ilbet  
3. Saint\_Cuthbert      4. Hacket

راس شورش قرار می گیرد؟

کی بول جواب داد:

— او قول داده است. با کمک این هیولا ما از پیروزی خود در نبرد با قباسزهای.

دروغت هایم و کپنهاک مطمئن خواهیم شد.

پیرمرد معدنچی با خوشحالی گفت:

— چه بهتر! اما دور من یکی را برای قراول شب شدن آنهم در کار او، خط بکشید.

در این لحظه صدای خش خش شاخ و برگهای خشکیده در زیر پاها نظر آن سه

را به خود جلب کرد. برگشتند و در پرتو نور آتش تازه وارد را شناختند:

— خودش است! جناب ها کت است! سلام جناب ها کت. شما ما را منتظر گذاشتید.

الان سه ربع ساعت است که ما سر قرار هستیم.

این جناب ها کت که مردی چاق و کوتاه قامت بود و لباس سیاهی به بر کرده بود

قیافه ای بشاش اما مکار داشت، در جواب گفت:

— بسیار خوب، دوستان عزیز. تأخیر من بیشتر به علت ناآشنایی با راه و مراعات

احتیاط بیشتر بود. من امروز صبح از پیش شوما کر آمدم؛ این هم سه کیه طلای مرحمتی

ایشان که فرمودند به آقایان تقدیم کنم.

دو پیرمرد با حرص و ولعی که خاص دهقانان این ناحیه فقیرنشین تروژ است خود

را به روی کیسه ها پرتاب کردند. معدنچی جوان کیسه ای را که ها کت به طرف او گرفته

بود پس زد و گفت:

— طلا را پیش خودتان نگاه دارید جناب سفیر. من اگر می گفتم که قیام من به خاطر

کت شوما کر شماست، دروغ گفته بودم. من می خواهم قیام کنم تا معدنچیان بتوانند خود

را از قیمومت سلطنت نجات دهند. من می خواهم قیام کنم تا لحاف مادرم مثل سواحل

تروژ عزیزمان تکه و پاره نباشد.

جناب ها کت بجای اینکه ابراز ناراحتی کند خنده کتان جواب داد:

— توریست عزیز... پس من این طلاها را برای مادر بیچاره ات می فرستم تا برای

مقابله با سوز سرمای زمستان دو تا لحاف برای خودش بخرد.

مرد جوان سرش را تکان داد و شخص تازه وارد که سخنان ماهری نیز بود بلافاصله

افزود:

— ولی همین حرف را که الساعه بدون توجه به زبان آوردید باز هم تکرار کنید

که شما به خاطر کت شوما کر کت گریفنلد اسلحه بدست نمی گیرید.  
دو پیرمرد نجواکنان گفتند:

— با این حال... با این حال... ما به خوبی می دانیم که به معدنچیان ظلم و ستم می کند.  
ولی ما این زندانی دولتی و این کت را نمی شناسیم.  
هاکت به تندی گفت:

— چطور! آیا می توانید تا این اندازه نمک شناس باشید! شما در نقبهای معدن دائماً  
غروند می گردید که از هوا و روشنایی محرومید و از مال دنیا پشیزی هم ندارید و اسیر  
و برده آقا بالاسر پولداری شده اید! چه کسی به کمکان آمد؟ چه کسی به شما شهادت و  
جرات بخشید؟ چه کسی طلا و اسلحه در اختیارتان گذاشت؟ مگر ارباب مهربان من، آن  
کت نجیب و اصیل گریفنلد که او از شما برده تر و سیاه روزگارتر است این کار را  
نکرد؟ و حالا که از خوان نعمت او بهره مند شده اید به او پشت می کنید و دست رد به سینه  
او می گذارید و مایل نیستید به خاطر آزادی او و همچنین آزادی خودتان دست بکار شوید؟  
معدنچی جوان سخن او را قطع کرد:

— حق با شماست. این جواب خوبیها نخواهد بود.

هر دو پیرمرد گفتند:

— بلی، جناب هاکت. ما بخاطر کت شوما کر خواهیم جنگید.

— شهادت داشته باشید یاران من! نام او را بلند آوازه کنید و اسم ولینمت خود را  
از این سر تروژ تا آن سر با خود ببرید. گوش کنید هر ثانیه وقت خود را باید با عمل  
و اقدام مناسبی همراه سازید؛ شما می خواهید خود را از شر دشمنی خونخوار و سنگدل  
به اسم ژنرال لوین دوکود که فرمانروای منطقه است، خلاص سازید. قدرت مرموز و  
مکتوم ارباب نجیب زاده ام جناب کت گریفنلد در برگمن او را متوجه این امر خواهد  
ساخت... خوب حالا به من بگویید: کی بول، یوناس، و شما نوربیت عزیزم تمام همزمان  
شما آماده هستید؟

نوربیت گفت:

— برادرانم در گولدبوانثال فقط منتظر علامت من هستید. فردا، اگر موافق باشید.

— فردا. باشد. بهتر است معدنچیان جوانی که شما رهبر آنها هستید اولین کسانی

باشند که علم مخالفت را بلند کنند. اما شما، یوناس شجاع؟

— ششصد دلاور از جزایر فاورئر که از سه روز پیش شکم خود را با گوشت

گوزن کوهی و روغن خرس سیر می کنند در جنگل بنالاگ<sup>۱</sup> به سر می برند و منتظر تنها چیزی که هستند نفیر بوق از فرمانده پیرشان یوناس از قریه لوبیگک است.

— خیلی خوب است. اما شما کتی بول؟

— تمام کسانی که در گردنه های کول تبر به دست دارند و می توانند بی زانو بند از صخره ها بالا بروند آماده اند در صورت نیاز به آنها به برادران معدنچی شان ملحق شوند. فرستاده در حالی که صدایش را بلند می کرد گفت:

— کافی است. به همرزمانان اعلام کنید هیچ شکی در مورد پیروزی به دل رام ندهند خاصه که هان ایسلند هم رهبر شورش خواهد بود.

هر سه نفر با هم با صدایی که آمیزه ای از وحشت و امید داشت پرسیدند:

— این موضوع مسلم است؟

فرستاده جواب داد:

— من چهار روز دیگر در چنین ساعتی با تمام ابواب جمعی تان در معدن «آپسیل»

کوره<sup>۲</sup> نزدیک دریاچه اسمیاسن، زیر دشت ستاره آبی منتظر هر سه نفر تان خواهم بود. هان ایسلند با من خواهد آمد.

هر سه نفر گفتند:

— ما در آنجا خواهیم بود. امیدواریم خداوند کسانی را که مورد عنایت دیو قرار

می گیرند مساعدت کند!

هاکت با لحنی کنایه آلود گفت:

— از جانب خدا نگران نباشید! گوش کنید، شما در خرابه های قدیمی کراگک<sup>۳</sup>

دستور العمل هایی برای افراد تان پیدا خواهید کرد... این شعار را فراموش نکنید: زنده باد شوما کر. شوما کر را آزاد کنیم! — حالا باید از هم جدا شویم؛ چیزی به طلوع صبح نمانده است. اما برای محکم کاری، بهتر است در مورد آنچه بین ما می گذرد سوگند بخوریم که این راز سر به مهر از پرده بیرون نخواهد افتاد.

آن سه فرمانده شورش بی آنکه سخنی به زبان آورند با نوک خنجر رگ دست چپشان را باز کردند؛ سپس در حالی که دست فرستاده را گرفته بودند هر يك چند قطره خون خود را بر آن جاری ساخته و به او گفتند:

— حالا شما خون ما را دارید.

سپس مرد جوان گفت:

1. Bennallag

2. Apsyl. Corh

3. Grag

– اگر تمام خونم مثل این خون از تم بیرون بریزد؛ اگر روح شریبری نقشه‌هایم را بر هم بریزد، همانطور که گردبادی کاهی را به بازی می‌گیرد؛ اگر دست راستم برای انتقام يك دشنام سنگ شود؛ و اگر موش کورها در گورم لانه کند؛ و اگر زنده باشم و تسخیر مردگان شوم و اگر مرده باشم و تکفیر زندگان را بخود بخرم؛ و اگر چشمانم همچون چشمان زنان از اشك لبریز باشد، هیچ سخنی از آنچه بین ما در اینجا، در چمنزار رالف گول‌پیکر گذشته به‌زبان نخواهم آورد. امیدوارم که قدیهای نیک‌سیرت این را بشوند!

آن دو پیرمرد تکرار کردند:

– آمین!

آنگاه از هم جدا شدند و در آن محوطه جز اجاقی نیمه‌خاموش و پرتوهای لرزان آتشی که گهگاه تا بلندای برجهای مخروطه و متروك رالف گول‌پیکر بالا می‌رفت، چیزی دیگر بر جای نمانده بود.

تئودور  
تريستان، از اينجا بگريزيم.  
تريستان  
اين مصيبتى است بزرگ  
تئودور  
آيا ما را شناخته اند؟  
تريستان  
نمى دانم و از آن مى ترسم.  
لوپ دو و س۱۱ . سگ باغبان.

۱۹

ببيگنوس اسپياگودرى به اشكال مى توانست انگيزه هاى همفرش را درك كند كه چگونه ممكن است جوانى با اين تربيت و فهم و شعور و با اينكه هنوز سالهاى درازى از عمر را پيش رو دارد، داوطلب پيكار با آن هان ايسلند خونخوار بشود. از هنگامى كه اين سفر را آغاز كرده بودند بارها ماهرانه كوشيده بود تا اين مسأله را با جوان همفرش مطرح كند اما او هر بار از جواب طفره رفته و عامداً سكوت اختيار كرده بود. مرد بيچاره در تمام

---

### 1. Loop de vega

کجکاوهای دیگر نیز که آن جوان برانگیزانده آن بود، راه به جایی نبرده و پاسخی دریافت نداشته بود. يك بار، دل به دریا زده و درباره خانواده و اسم او سؤال کرده بود و جوان به این حرف اکتفا کرده بود:

— مرا اردنر صدا بزنید.

و این پاسخ نه چندان قانع کننده با لحنی ادا شده بود که هر توضیح بیشتری را امکان ناپذیر می ساخت. پس چاره ای جز تسلیم نبود؛ هر کس در دل خود اسراری دارد؛ مگر نه اینکه خود همین اسپیاگودری که با آن دقت و احتیاط در توبره خود زیر شنش که آن جعبه اسرارآمیز را پنهان کرده بود با تجسس بس ناخوشایند و ناشایست خود راه به جایی نبرده و نتوانسته بود ماهیت آن را کشف کند و از محتویات آن سر در آورد.

از چهار روز پیش به این طرف که از درونت هایم به راه افتاده بودند راه چندانى نپیموده بودند زیرا یا توفان جاده ها را شسته و خراب کرده بود و یا به بیراهه و کوره راه هایی رفته بودند که دربان فراری مصلحت را در آن دیده بود که از نقاط پر تردد عبور نکنند. سرانجام پس از آنکه حوالی غروب در روز چهارم اسکونگن را درست راست خود پشت سر گذاشتند، به کرانه دریاچه اسپاربو<sup>۱</sup> رسیدند.

آنجا تابلویی بود باشکوه و کم فروغ که پهنه گسترده آب آخرین پرتو روز را در آن منعکس می کرد و نخستین اختران آسمانی در چارچوبی از صخره های بلند، کاجهای سیاه و بلوط های تناور قرار می گرفتند. منظره دریاچه در غروب گاهگاه از فاصله ای نه چندان دور به خطای شگفت بصری تعبیر می شد و بدان می مانست که گویی غرقایی عجیب سطح زمین را جابجا شکافته تا بتوان آسمان را از میان زمین نظاره کرد.

اردنر ایستاد و به تماشای این جنگل های قدیمی که کرانه های سنگلاخ دریاچه را بسان گیسوانی در هم می پوشانند و این کومه های گچی اسپاربو که بر روی شیبی بسان گله پراکنده بزهای سفید جلوه می کند، مشغول شد. به همه همه دوردست آهنگران<sup>۲</sup> که با ناله خفه بیشه های جادویی و باجیغ و فریاد نوبه نوبه پرندگان وحشی و صدای بم و خوش آهنگ امواج درهم می آمیخت، گوش فراداد. در شمال، تخته سنگی گران و گرانیتی که هنوز پرتو خورشید را بر خود داشت، شکوهمندانه بر بلندی دهکده کوچک اولمو<sup>۳</sup> قد راست می کرد، سپس سرش زیر توده ای از برجهای مخروطه خم می شد؛ گویی غول از این بارگران به تنگ آمده بود.

---

\* — آبهای دریاچه اسپاربو برای آب دادن فولاد شهرت دارند.

1. Sparbo      2. Oelmoe

هنگامی که دل، شکسته و اندوهگین است، دیده از دیدن مناظر اندوه بخش لذت می برد و آنها را با تمام اندوهشان کدر و تار می بیند. اگر بخت برگشته دل آزرده ای را دست سرنوشت در آن حال به میان آن کوه های وحشی و بلند و کنار دریاچه ای غم انگیز و تیره رنگ و جنگلی سیاه افکنده باشد، او این طبیعت را جدی و این صحنه را خشک و بی حال بنظر خواهد آورد؛ گویی آنها همه را از پشت پرده ای غمناک و ملال افزا نظاره می کند؛ حتی غروب خورشید را مرگ آن می پندارد.

اردنر خاموش و بی حرکت غرق در رؤیاهای خود بود که همسرش او را شادمانه

صدا زد:

— خیلی عجیب است ارباب جان! شما جلوی دریاچه ای به تفکر پرداخته اید که لیریز از ماهی های پهن است.

این اظهار نظر و حرکتی که با آن همراه بود هر کسی دیگر را جز عاشق دلباخته ای که از دلدادگی اش جدا شده و شاید هرگز او را نمی دید، به خنده وامی داشت.

دربان فاضل مآب جواب داد:

— با این حال، غرض از اینکه شما را از مکاشفه و تعمق و تفحص درونی باز داشتم صرفاً به این خاطر بود که توجهتان را به این مسئله معطوف کنم که خورشید در حال افول است و اگر قصد داریم پیش از غروب آفتاب به دهکده اولمو برسیم بایستی عجله کنیم.

اشاره ای بجا بود. اردنر به راه افتاد و اسپاگودری نیز در حالیکه دمی از اظهار نظرها و ادای توضیحات درباره پدیده های گیاه شناسی و فیزیولوژی دریاچه اسپاروباز- نمی ایستاد به دنبال او راه می آمد:

— جناب اردنر... اگر گفته این راهنمای وفادارتان را قبول بفرمایید ایقن نشه بی- سرانجام را رها خواهید کرد؛ آری، ارباب جان، آن وقت خواهیم توانست خیمه و خرگاه خود را در این محل برپا کنیم و به يك رشته تحقیقات علمی دست یزنیم؛ مثلاً به مطالعه در باب «استلا کزا پالوس تریس<sup>۱</sup>»، گیاه عجیبی پردازیم که بسیاری از دانشمندان آن را سحر آمیز می دانند، اما اسقف آرنگریم<sup>۲</sup> معتقد است که آن را دیده و در سواحل اسپاروباسم آن را شنیده است. مضاف بر آن می می توانیم از اقامت در سرزمینی از خاک اروپا لذت ببریم که دارای گنج زیادی است و در آن مزدوران آدمکش درونت هایم کمتر بدانجا می آیند. ارباب جواتم، این باعث انبساط خاطر شما نمی شود؟ خوب بهتر نیست از این سفر بیهوده خود صرف نظر بفرمایید. چون، بی آنکه قصد اسائه ادب داشته باشم، به عرض می رسانم

---

1. *Stella Canera Palustris*

2. *Arngrim*



که این اقدام شما خطری است که سودی در بر ندارد<sup>۱</sup> یعنی بیهوده و بی نتیجه و در فرصتی مناسب شما را متوجه خواهد کرد که می بایست به موضوعی دیگر فکر می کردید.

اردنر که هیچ توجهی به گفته های آن مرد حقیر نمی کرد، تنها با هجاهای کوتاه و مقطع نامفهوم و مبهم که حرافان بزرگ آن را به جای جواب می گیرند، با او وارد گفتگو می شد. به این ترتیب آن دو به قریه اولمو رسیدند که جنب و جوشی غیر عادی در میدانش دیده می شد.

ماکان قریه، ماهیگیران، شکارچیان، آهنگران از کلبه های خود بیرون می دویدند و در اطراف سکویی گلی و مدوری که بر روی آن چند مرد ایستاده بودند و یکی از آنها هر از گاهی بوقش را به صدا در می آورد و پرچم کوچک سیاه و سفیدی را تکان می داد، جمع می شدند.

اسپاگودری گفت:

— بدون شك شارلاتان حقه بازی است و بدبختی که طلا را به سرب و زخم را به سرطان مبدل می کند، برویم ببینیم با چه زبان بازی جهنمی بنجل هایش را به این دهاتیهای بیچاره آب می کند. باز جای شکرش باقی بود اگر این کلاشها کار خود را با شاهان محدود می کردند و یا همه شان از بورش<sup>۲</sup> دانمارکی و بوری<sup>۳</sup> میلانی، این کیمیاگرانی که با آن مهارت سر فردریک<sup>۴</sup> سوم کلاه گذاشتند، تقلید می کردند. ولی آنها به ته کیسه دهقانان چکار دارند، بهتر نیست سراغ پولهای شاهزاده ها بروند.

اسپاگودری اشتباه می کرد، کمی که نزدیکتر رفتند از پیراهن سیاه کلاه گرد و نوکدار آنها، کلدخدایی را در میان چند قراول دیدند. مردی هم که در بوق می دمید جارچی بود.

دربان فراری، متقلب و پریشان، با صدای آهسته ای گفت:

---

\*— فردریک سوم فریفته بورش یا بوریشیوش. شیمیست دانمارکی بود و به خصوص فریب بوری، شارلاتان میلانی را خورد که خود را از مقربین ملائک قلمداد می کرد. این کلاش بعد از آنکه با ادعاهای مسخره اش استراسبورگ و آمستردام را مجذوب خود ساخت، سیطره سوداها و گستاخی هایش را و دروغهایش را همچنان توسعه داد؛ بعد از فریب مردم به اغوای پادشاهان پرداخت. ابتدا ملکه کریستین را در هامبورگ فریب داد و عاقبت فردریک را در کپنهاک به دام انداخت.

1. Ssella Caneta Palustris

2. Borch

3. Borri

– راستش را بگویم جناب اردنر ... وقتی که پایه این قصبه گذاشتم هرگز فکر نمی‌کردم چشم به جمال يك كدخدای می‌افتد. پناه بی‌پناهان خودش مرا حفظ کند! حالا ببینیم چه می‌گوید؟

انتظارش چندان به طول نینجامید چون جارچی با صدای نخراشیده‌اش به ناگهان شروع به قرائت حکیمی که در دست داشت کرد و جمعیتی که در آنجا گرد آمده بود با دقت به آن گوش فرا می‌داد:

– به نام نامی اعلیحضرت، وبه فرمان عالیجناب ژنرال لوین دوکود، حاکم منطقه، کلانترکل درونت هایموس این نکات را به آگاهی تمام اهالی شهرها، روستاها و قراء و قصبات ایالت می‌رساند: – ۱. برای سرهان ایسلند، متولد کلیپس تادور در ایسلند آدمکش و آتش افروز، تعداد هزار سکه طلا جایزه تعیین شده است.»  
همه‌ای در حاضران درگرفت و جارچی ادامه داد:

– «۲. برای سر نیگنوس اسپیاگودری سرپرست سابق اسپلادگست در درونت‌هایم که به ساحت مقدس مردگان اهانت روا داشته و از این حیث مستوجب عقوبت است، چهار سکه طلا تعیین می‌گردد. ۳. این اطلاعیه در تمام ایالت، توسط کلانتران شهرها و دهات، و قصبات منتشر خواهد شد و ضامن تهییل اجرای حکم است.»  
کلانتر ابلاغیه را از دست جارچی کشید و خود با صدایی منحوس و آمرانه شروع به خواندن کرد:

– جان این افراد به کسانی تقدیم می‌گردد که بخواهند آن را بگیرند.  
خواننده اینک می‌تواند حدس بزند که استماع متن آن حکم توسط اسپیاگودری بینوا و شوربخت بدون هیجان و به راحتی صورت نگرفت. تردیدی نیست اگر او آنچنان مجذوب قسمت اول اطلاعیه نشده بود، با ابراز نشانه‌های تعجب و ترمس، مردمی را که در آنجا اجتماع کرده بودند، متوجه خود می‌ساخت.

ماهیگیر پیری در حالی که تازه از راه می‌رسید و تورهای نخیس ماهیگیریش را به دنبال می‌کشید فریاد زد:

– سر «هان» قیمت پیدا کرده! به اوزولف مقدس قسم که حالا دیگر خیلی خوب می‌شود، چون برای سر بلزبوت هم قیمت خواهد گذارد!  
يك شکارچی که در جمع حضور داشت و از نیم‌تنه پوست گوزنش معلوم می‌شد که که صیاد است گفت:

---

• از الهه‌های فنیقی که در تورات او را سلطان دیوها خوانده‌اند

— برای اینکه بین هان و بلزبوت تفاوت گذاشته شود، فقط باید سه هزار و پانصد سکه برای سر شاخدار این دیو پیشنهاد می‌کردند.

پیرزنی که سرکم مویش لق می‌خورد و دوک تخریسی‌اش را می‌چرخاند اضافه کرد:  
— افتخار بر مادر قدیس خداوند باد! من خیلی دلم می‌خواهد سر این هان ایسلند را ببینم. می‌گویند چشمهایش دو تکه آتش سرخ است.  
پیرزن دیگری گفت:

— آری، حتماً همین جور است. چون با نگاهش توانست کلیای درونت‌هایم را آتش بزند. من هم دلم می‌خواست این هیولای درست و حسابی را با آن دم افعی‌مانندش و پاهای پره‌پرش و بالهای بزرگ خفاش مانندش از نزدیک می‌دیدم.

شکارچی با عجب و خودپسندی به میان گفتگوهای آنها دوید:  
— مادر جان، این قصه‌های قشنگ را چه کسی برایتان تعریف کرده؟ من خودم با همین چشم‌هایم هان ایسلند را دورگردنه‌های مدسی‌هات<sup>۱</sup> دیده‌ام؛ او هم آدمی است مثل همه‌ماها فقط قدش به بلندی یک درخت سپیدار چهل ساله است.  
صدایی از میان جمعیت با لحن غریبی پرسید:

— راستی؟

این صدا که بندند اسپاگودری را به لرزه در آورد از آن مرد کوتاه اندامی بود که صورتش را زیر یکی از کپک‌های مدسی معدنچیان پنهان کرده و تنش را با بافته‌ای از جگن و پشم گوساله دریایی پوشانده بود.

آهنگری که پتک‌گرانش را حمایل کرده بود خنده‌کنان گفت:

— من به سرم قسم می‌خورم، اگر برای سر او هزار یا ده‌هزار سکه طلا جایزه بگذارند، و اگر چهار یا چهل ذرع قدش باشد، من یکی برای تماشای او نخواهم رفت.  
ماهیگیر گفت:

— منم.

تمام جمعیت یکصدا گفت:

— ما هم.

مرد کوتاه قد از سر گرفت:

— به هر حال، آن کسی که می‌خواهد شانش را امتحان کند، می‌تواند فردا هان ایسلند را در خرابه آربار<sup>۲</sup> نزدیک اسمیاسن و پس فردا در غار والدرهوگک پیدا کند.

1. Medsyhath

2. Arbar

— مرد شجاع، تو مطمئنی؟

این سوال در آن واحد از دهان دونفر خارج شد: یکی اردنر بود که علت توجهش به این صحنه کاملاً مشخص بود و هدفی مفایر اسپیاگودری داشت و دیگری پیرمردی ریزه نقش و بالنسبه فربه، که لباس سیاهی به بر کرده و صورتی شاد و شنگول داشت و با اولین نفیر جارچی از تنها میکده دهکده به بیرون دویده بود.

آن پیرمرد کوچک اندام این دو را مدتی و رانداز کرد و با صدای خفدای جواب داد:  
— بلی:

اردنر پرسید:

— شما این را از کجا می دانید و چطور می توانید اثبات کنید؟

— من همانطور که می دانم هان ایلند کجاست، از اسپیاگودری هم خبر دارم و جای او را هم می دانم؛ هر دو شان در حال حاضر همین طرفها هستند. تمام ترسهای دنیا یکباره به جان دربان بینوا که دیگر قادر نبود آن مرد کوتاه قد را به درستی نگاه کند، هجوم آورد؛ سپس در حالیکه می کوشید صورت خور را زیر کلام گیس فرانویس از نظرها مخفی کند گوشه شئل اردنر را گرفته بود و می کشید و با صدای آهسته ای گفت:

— ارباب جان، سرورم، شما را به خدا، به مقدسات، رحم داشته باشید، بیایید هر چه زودتر از این ده لعنتی جهنمی برویم!

اردنر نیز همچون او، مبهوت و متحیر، به دقت به آن مرد کوچک که می کوشید چهره اش را مخفی کند، خیره شده بود.  
ماهگیر بانگ بر کشید:

— من این یارو بنیگنوس اسپیاگودری را در اسپلادگست دروت هایم دیده ام. مرد درستی است. — این همان است که چهارسکه برایش جایزه گذاشته اند.

سپس در حالی که شلیک خنده اش را سرمی داد افزود:

— چهارسکه! ولی من اهلش نیستم. فقط چهارسکه. بابت فروش پست روباه آبی بیشتر از اینها گیرم می آید.

این کنایه؛ اگر در مواقعی دیگر بود، دربان داتشمند مرده شویخانه را حاسی از کوره به در می برد، اما این بار اطمینان خاطر او را فراهم ساخت. مع هذا می خواست يك بار دیگر از اردنر تقاضا کند تا از آنجا به راه خود بروند که اردنر که به نیت راهنمایش پی برده بود و می دانست که او چه می خواهد از جمعیتی که رفته رفته پراکنده می شد، فاصله گرفتند و بعد از چند دقیقه به راه افتادند.

هر چند می‌خواستند شب را در قریه اولمو بیتوته کنند اما هر دو بی‌آنکه از قرار خاموش خود سخنی به میان آورند و بی‌آنکه از علت عزیمت شتابزده خویش کلامی بگویند، دهکده را ترک کردند. انگیزه اردنر یافتن آن راهزن بود و محرك اسپاگودری تمایل به دور شدن هر چه سریع‌تر از قراولان.

اردنر چنان خلقتش تنگ بود که حتی حوصله خندیدن به این همه نگون‌بختی همسفرش برایش نمانده بود. با این حال سکوت را شکست و با لحنی مشفقانه گفت.

— پیرمرد، بگو ببینم، آن خرابه‌ای که فردا قرار است هان‌ایسلند را در آنجا پیدا کنیم کجاست؟ آن مرد کوتاه قدم می‌خواست ثابت کند از همه چیز آگاه است.  
اسپاگودری گفت:

— من نمی‌دانم... ارباب بزرگوارم، من نتوانستم به درستی بشوم. و او در حقیقت دروغ نمی‌گفت.

اردنر ادامه داد:

— پس در این صورت باید فردا را رها کنیم و پس فردا به ملاقات او در غار والدرهوگ برویم.

— غار والدرهوگ، یعنی دخمه‌ای که هان‌ایسلند آنجا را خیلی دوست دارد؟  
اردنر گفت:

— راه بیفتیم.

— به چپ به پیچیم، پشت صخره اولمو؛ تا غار والدرهوگ حدود دو روز راه است.  
اردنر که حوصله و مدارا از خود نشان می‌داد گفت:

— پیرمرد... آن مرد عجیب را که گویا شما را به خوبی می‌شناسد، می‌شناسید؟  
این سؤال ترس‌هایی در دل اسپاگودری برمی‌انگیخت که با دور شدن او از قریه اولمو در وی روبه‌ضعف نهاده بود.

اسپاگودری با صدای لرزانی جواب داد:

— نه، ارباب‌جان، نه اصلاً. فقط صدای بسیار عجیبی دارد!

اردنر سعی کرد او را آرام سازد:

— از چیزی ترس پیرمرد. با من کار کن و درست هم کار کن، من هم از تو حمایت خواهم کرد. اگر کلك هان‌ایسلند را کدم، نه تنها عفت را خواهم گرفت بلکه هزار سکه طلا را هم که قانون معین کرده به تو خواهم داد.

اسپاگودری زندگی را دوست می‌داشت، اما طلا را نیز دیوانه‌وار می‌پرستید. قول و وعده اردنر بان‌گفته‌هایی سحرآمیز و جاودی برای مؤثر واقع شد و نه تنها تمام

ترس و وحشت را ازدل او زدود بلکه زبانش باز شد و آن سلاست و فصاحتی را که درسخن-  
پراکنی‌های دورود را از خود بکار می‌برد و آن را با حرکات عجیب و غریب و نقل قول‌های  
فاضل‌ما بانه خویش همراه می‌ساخت بکار گرفت و گفت:

— جناب اردنر، هر وقت که من ناچار می‌شوم درباره این موضوع با اوربیلزوت<sup>۱</sup> و  
یا به عبارت دیگر با آن «وراج» به مناظره برخیزم، هیچ چیز مانع از این نمی‌شود که من شما  
را يك جوانمرد عاقل و شرافتمند قلمداد نکنم. در واقع چه امری از این افتخار آمیزتر و  
شایسته‌تر است که انسانی جان خودش را بزرگوارانه برای نجات کشورش از شرينك هیولا،  
يك راهزن، يك دیو، که در وجود او گویی تمام دیوها و تبهکارهای دنیا لانه کرده‌اند،  
به مخاطره اندازد؟ دلم نمی‌خواهد به من گفته شود که يك انگیزه شرم آور، دلیل این سفر  
بوده است! اشراف زاده بزرگواری همچون جناب اردنر دسترنج پیکار خود را به همسفرش،  
به پیرمردی که او را فقط تا يك کیلومتری غار والدروگک برده می‌بخشد؛ مگر نه اینکه شما ای  
جوانمرد شریف به من اجازه خواهید داد تا در دهکده سورب که يك کیلومتری غار والدروگک  
است بنشینم و منتظر عاقبت کار باشم؟ هنگامی که پیروزی درختان شما به ثمر رسید، در تمام  
تروژ شادی و مسرتی شبیه وجد و سرور ورموند<sup>۲</sup> تبعیدی برپا خواهد شد که از بالای همین  
قله اولموتی که از کنار آن رد می‌شویم، او آتشی را مشاهده کرد که برادرش هافدان<sup>۳</sup>  
به نشانه استخلاص بر روی برج مونک هولم روشن کرده بود.

اردنر به شنیدن این اسم گفته او را قطع کرد:

— چطور! از بالای این صخره می‌توان برج مونک هولم را دید؟

— آری، از باب جان، از دوازده هزار میلی در جنوب، از بین کوههایی که پدرانمان  
آنها را اسکابل فریگا<sup>۴</sup> می‌نامیدند. در این ساعت چراغ برج فانوس باید بخوبی دیده  
شود.

اردنر که هوس دوباره دیدن مکانی که دلدادهاش در آن بصرمی‌برد، در دلش شور  
و هیجانی افکنده بود، با خوشحالی بانگ برکشید:

— راست می‌گویی، پیرمردا حتماً کوره راهی هست که ما را بالای صخره برساند؟  
— بلی، حتماً. جاده باریکی از جنگل که ما می‌خواهیم به داخل آن برویم شروع  
می‌شود و بعد با شیب ملایمی تا رأس قله برهنه صخره امتداد می‌یابد و از آنجا یعد به صورت  
جاپاهای تراشیده در دل صخره توسط همسفران ورموند تبعیدی، به قصر منتهی می‌شود.  
و این همان خرابه‌هائی است که شبها در زیر نور مهتاب می‌توان آنها را دید.

1. Over - Bilseuth

2. Vermund

3. Hafdan

4. Escabelles de Frigga

- خوب پیرمرد، حالا شما آن جاده را به من نشان می‌دهید، ما شب را در این  
 خرابه‌های قصر خواهیم گذراند و از آنجا برج مونک هولم را تماشا خواهیم کرد.  
 - شاید يك جانور موزی، يك حیوان کثیف، يك هیولای کریمه منظر...  
 - فکر توقف در نزدیکیهای اولمو، اصلاً به مذاق اسپیاگوردی سازگار نبود؛ اندیشه  
 دیدن برج فانوس مونک هولم و شاید نور پنجره اتاق اتل اردنر را به وجد می‌آورد و به  
 تحرك و ا می‌داشت.  
 اسپیاگوردی گفت:  
 - ای ارباب جوان و بزرگوار، به نصیحت این پیردیرگوش بدهید و فکر این نقشه  
 را از سرتان دور کنید؛ به دلم برات شده که برایمان مصیبتی پیش خواهد آمد.  
 این درخواست در مقابل آن اندیشه‌ای که اردنر به سرداشت، اصلاً به حساب نمی‌آمد  
 و از این رو با کج خلقی گفت:  
 - فقط یادت نرود که بد تو مزد می‌دهم تا به من خدمت کنی. از تو می‌خواهم که آن  
 جاده را به من نشان بدهی، یا الله بگو بینم جاده کجاست؟  
 - الساعه به آن می‌رسیم.  
 در واقع طولی نکشید که به جاده رسیدند و وارد آن شدند، اسپیاگوردی با وحشت  
 آمیخته به حیرت دریافت که علفهای بلند خوابیده و شکسته شده‌اند و چنین بنظر می‌رسید که  
 از بیراهه متروکه و رموند تبعیدی به تازگی گروهی گذر کرده‌اند.

لئوناردو

پادشاه احضارتان کرده.

هنریک

چه فرمایشی دارد؟

لوپ دو وگا. فوئرز الاستی موزا.

۲۰

ژنرال لوین دوکنود در برابر تلی از نامه‌های پراکنده و باز شده نشسته و غرق در تفکر بود. منشی‌ای که در کنارش ایستاده بود منتظر بود تا او امر او را اجرا کند.

ژنرال گاهی با مهمیز خود به فرش زیرپایش می‌کوبید و گاهی نیز با حالت گیجی و منگی با مدال «الفانی» که به گردن داشت بازی می‌کرد. زهانی نیز دهان می‌گشود تا سخنی بگوید، سپس از گفتن منصرف می‌شد و دستی به پیشانی می‌کشید و باز نگاهی به مراسلاتی که مهر از آنها برگرفته شده بود، می‌افکند، عاقبت به سخن درآمد و گفت:

— عجب ابلیسی است!

با این اظهار تعجب لحظه‌ای سکوت کرد و باز از سر گرفت:

— چه کسی می‌توانست تصورش را بکند که این دیوهای معدنچی به آنجا بیایند؟ حتماً

---

1. Fuerza Lastimosa



دستهای مرموزی آنها را اغوا کرده و به این شورش کشانده است؟ - ولی وافرنی، شما می دانید که موضوع خیلی جدی است؟ می دانید که پانصد ششصد نفر از اراذل جزائر فا - روئر به فرماندهی پیرمرد ردلی به اسم یوناس معدن‌هایشان را رها کرده و رفته‌اند؟ و اینکه يك جوان متعصب قشری به اسم توریت هم در رأس ناراضیان گولد برانثال قرار گرفته؟ و اینکه در سونلموئر، درهوب فالو، در کونگسبرگه، این آدم‌های خطرناك، که فقط منتظر يك علامت بوده‌اند، شاید حالا سر به شورش برداشته‌اند. می دانید که کوه‌نشینها هم خودشان را وارد معرکه کرده‌اند و یکی از نابکارترین روباه‌های «کول» کی بول پیر، بر آنها فرماندهی می‌کند؟ و بالاخره می‌دانید که بر اساس شایعات منتشره در شمال درونت‌هایموس، اگر مطالبی را که کلاترها برایم نوشته‌اند باور کنم، آن تبهکار مشهور که ما برای سرش جایزه گذاشته‌ایم، هان مخوف، رهبری کل شورش را به دست دارد، وافرنی عزیز درباره اینها چه حرفی دارید بزنید؟ هان!

وافرنی گفت:

- عالیجناب، مستحضرند که چه اقداماتی...

- با این حال در این ماجرای اسفناك نکاتی وجود دارد که من هنوز قادر به توجیه آن نشده‌ام و نتوانسته‌ام آن را برای خود روشن کنم. اینکه زندانی ما شوماکر آتش‌بیار این معرکه باشد. و این چیزی است که بنظر نمی‌رسد باعث حیرت کسی شود، اما من یکی را بیش از همه متعجب می‌سازد. این امر در نظر من بعید می‌نماید که مردی که اردنرمن انقدر به او علاقه و ایمان دارد خائن از کار درآید. مع‌هذا، به ما اطمینان داده شده که شورش زیر سر او بوده و بانام او قیام کرده‌اند و نام او اسم رمزشان بوده و فریاد بهم پیوستشان؛ آنها حتی عناوین و القابی را که اعلیحضرت او را از داشتن آن محروم کرده، به وی می‌بخشند. - تمام اینها محرز و مسلم است. - ولی مهم اینست که چگونه ممکن است کتس آهلفلد از شش روز پیش، یعنی از لحظاتی که نخستین علائم این شورش آشکار شد، از این موضوع مطلع بوده باشد؟ - این امر بنظر عجیب می‌نماید - اشکالی ندارد، همه چیز باید به‌دقت مورد بررسی قرارگیرد. وافرنی، مهر را بدهید به من.

ژنرال سه نامه نوشت و آن را مهر کرد و به منشی سپرد و گفت:

- این امریه را به بارون ووت هائن<sup>۱</sup>، فرمانده هنگ زنبورکچی‌ها که در حال حاضر در ساخلوی مونک هولم است تسلیم کنید تا هنگش را بردارد و به سرعت خود را به بالای سر شورشیها برساند.

این نامه را هم به دست شخص فرمانده مونك هولم بدهید که بیش از پیش مراقب صدراعظم سابق باشد. من خودم می‌بایست به دیدن این شوماکر بروم و از او شخصاً بازجویی کنم. - و بالاخره این نامه را به اسکونگن برای سرگرد ولهم<sup>۱</sup> که فرمانده آن منطقه است بفرستید تا تعدادی از افراد تحت فرمانش را بردارد و به طرف کانون شورش حرکت کند. بروید وافرنی، بروید و مراقب باشید هرچه زودتر این فرمانها به مورد اجرا درآید.

منشی بیرون رفت و حاکم را غرق در افکار خود باقی گذاشت. او چنین می‌اندیشید: - این جریانات بسیار ناراحت کننده است. معدنچیها آن طرفها دست بر شورش زده‌اند و این طرفها این صدراعظم سابق به‌دسیسه و توطئه دست زده‌و این اردنر دیوانه... کس نمی‌داند از کجا! - شاید هم همین الان دارد وسط یاغیها جولان می‌دهد، آن وقت شوماکر را به دست من سپرده تا بر علیه دولت توطئه‌چینی کند و بخاطر اردنر که فرمانده گروهان فردریک آهلفلد را متهم کرده و برای آسایش خیال دختر شوماکر من آن فرمانده را پی نخود سیاه فرستاده‌ام و از آنجا دور کرده‌ام. - ولی خوب، اینطور بنظر می‌رسد که بالاخره همین گروهان به خوبی قادر خواهد شد اولین ستونهای شورشیان را تار و مار کند؛ این فرمانده برای این کارها جان می‌دهد. او در واله ستروم<sup>۲</sup> که نزدیک دریاچه اسپاسن و خرابه آربار است، مستقر می‌شود و مطمئناً شورش به آنجا سرایت خواهد کرد.

در این هنگام در باز شد و رشته افکار ژنرال از هم گسیخته گشت.

- خوب گوستاو بگو ببینم چه می‌خواهی؟

- ژنرال معظم فرستاده‌ای است که می‌خواهد به حضور عالیجناب شرفیاب شود.

- باز چه خبر است؟ باز هم بلوا! بگوئید قاصد بیاید تو؟

قاصد آمد و پاکی را به ژنرال داد و گفت: -

- این نامه از طرف مقام معظم نایب السلطنه ارسال شده است.

ژنرال با شتاب نامه را باز کرد و با تعجب گفت:

- به ژرژ قدیس قسم یاد می‌کنم که اینها همه دیوانه شده‌اند! نایب السلطنه از من

دعوت می‌کند که به برگهن بروم و می‌گوید موضوع مهمی است و اعلیحضرت شخصاً دستور

احضار مرا صادر فرموده‌اند. - واقعاً که برای مذاکره درباره این موضوع مهم، خوب

وقتی را انتخاب کرده‌اند. - «صدراعظم که در حال حاضر مشغول بازدید از درونت‌های موس

---

1. Wolhm

2. Walhstrom

هستند، به جانشینی شما منصوب خواهند شد...» - ولی این جانشینی است که من هیچ وقت  
بدا و اعتماد نخواهم کرد - «اسقف از بذل مساعدتهای لازم دریغ نخواهد کرد...» در واقع  
فردریک حاکمان خوبی برای يك منطقه آشوب زده انتخاب کرده است؛ دو مرد جنگی، يك  
صدراعظم و يك اسقف - خوب. به هر حال چاره‌ای نیست، باید راه افتاد، امری است  
عاجل و حکم حکم پادشاه است. چاره‌ای جز تسلیم نیست. اما قبل از عزیمت می‌بایست  
شوماکر را بینم و از او بازجویی کنم. احساس می‌کنم که می‌خواهند مرا در زیر آوار  
توطئه‌ها خفه سازند، ولی من هم قطب‌نمایی دارم که با آن گمراه نمی‌شوم و آن وجدانم است.

چنین بنظر می‌رسد که همه یکصدا می‌شود  
تا اورا در آن جنایت متهم سازند.  
قابیل، تراژدی.

۲۱

— آری، جناب کنت، ما همین امروز در خرابه‌های آربار خواهیم توانست اورا ملاقات کنیم.  
من دیروز عصر، همانطور که برایتان گفتم به‌حسب تصادف به یک رشته اطلاعات ذی‌قیمت در  
دهکده اولمو دسترسی پیدا کرده‌ام که حالا کاملاً از صحت آن مطمئن شده‌ام.

— آیا خیلی مانده تا به این خرابه‌های اولمو برسیم؟

— ولی حالا نزدیک دریاچه اسمیانس هستیم. راهنما به‌من اطمینان داد که قبل ظهر

آنجا خواهیم بود.

این گفتگوی دوسواری بود که خود را در شل‌های قهوه‌ای رنگشان پیچیده بودند و  
از صبح زود یکی از هزاران کوره‌راه‌های پیچ‌درپیچ و تنگ و باریکی را که از تمام جهات  
به جنگل واقع بین دریاچه اسمیانس و اسپارسن می‌پیوندد، دنبال می‌کردند. یک بلد  
کوهستان که مجهز به بوق و مسلح به تیر بود سوار بر اسب کوچک خاکستریش پیشاپیش آنها  
راه می‌رفت و در پشت سرشان چهار سوار تا بن دندان مسلح می‌آمدند و این دوسوار گهگاه  
سر برمی‌گرداندند؛ گویی بیم آن داشتند که آن سواران صدایشان را بشنوند.

— اگر آن راهنما را از آن دو سوار می‌گفت که محض احترام به آن دیگری مرکبش را کمی عقب‌تر راه می‌برد:

— این یکی از نقاط قوت نقشه ما بود چون اشکال کار ما ملاقات با این مردی بود که او را در هیچ‌جا نمی‌توانستیم پیدا کنیم.

— موسدومون، شما حرف‌های او را باور می‌کنید؟ اگر پیشنهادهای ما را قبول نکند؟

— محال است، عالیجناب! کمی طلا همراه با بخشودگی... کدام مجرمی در مقابل چنین پیشنهادی مقاومت خواهد کرد؟

— ولی شما می‌دانید که این یک تبهکار معمولی نیست. قیاس به نفس نکنید. اگر مخالفت می‌کرد، پس شما چطور می‌توانید قولی را که پریشب به آن سرکرده شورشی داده بودید، عملی کنید؟

— بسیار خوب، جناب کنت. در این صورت اگر بخت مددکارمان باشد و ما بتوانیم آن مرد را پیدا کنیم که من آن را امری محال تلقی می‌کنم، با این وجود مگر عالیجناب از یاد برده‌اند که بایک هان ایسلند قلایی در دوروز بعد در ساعتی مقرر، در محلی که شما به آن سه رهبر شورشی گوشزد فرموده‌اید یعنی در ستاره آبی، منطقه‌ای که تقریباً مجاور خرابه‌های آربار است، قرار ملاقات داریم.

کنت در جواب گفت:

— شما هم حق دارید و مثل همیشه حق باشمامت.

سپس هر دو در دایره افکار خاص خویش فرورفتند.

موسدومون که منفتش ایجاب می‌کرد تا او را بیش از سر حال و سردماغ نگاه دارد، محض سرگرم ساختن او از راهنمایان سؤال کرد:

— ای مرد شجاع بگو بیستم صلیب سنگی پله‌پله، آن بالا، پشت آن بلوط‌های جوان چه معنایی دارد و چه می‌خواهد بگوید؟

مرد راهنما که نگاهی خیره و زل و قیافه‌ای گیج و منگک داشت سرش را برگرداند و چندبار تکان داد و گفت:

— او! ارباب بزرگوار! آن قدیمی‌ترین چوبه دار نروژ است. پادشاه مقدس اولائوس<sup>۱</sup> دستور داد آن چوبه دار را برای قاضی‌ای بسازند که با یک راهنما گاو بندی کرده بود.

## 1. Olau

موسدومون به زیرکی دریافت که حالت قیافه اربابش بر اثر گفته‌های ساده راهنما برخلاف انتظارش، دگرگون شده است و او نیز به صحبتش ادامه داد:

— آنهم قصه خیلی عجیبی بود. مادر مهربانم «اوزی» آن را برایم تعریف کرد، راهنما مامور شده بود تا قاضی را دستگیر کند.

بیچاره راهنما خبر نداشت که با قصه‌ای که می‌خواست مسافران را سرگرم کند، بیشتر آنها را منقلب و متعجب می‌ساخت. موسدومون پادرمیانی کرد و به او گفت:

— کافی است. کافی است. ما خودمان این قصه را می‌دانیم.

کت زیر لب گفت:

— مردگستاخ! پس اوهم این ماجرا را می‌داند. موسدومون تو بهای سنگینی برای این جسارت‌هایت خواهی پرداخت.

موسدومون با احتیاط بسیار اظهار داشت:

— بهتر نیست عالیجناب سکوت بفرمایند؟

— من در فکر وسیله‌ای بودم تا برایت مدال دانیروگک را دست و پا کنم. عروسی دخترم اولریک و بارون اردنر فرصت مناسبی خواهد بود.

موسدومون به زبان بازی و تعارف پرداخت و عالیجناب کت از سر گرفت.

— پس حالا که فرصت داریم بهتر است در مورد کارهایمان مذاکره کنیم. شما تصور می‌کنید که دستور احضار آنی که ما به او ابلاغ کرده‌ایم به آن «مکلام بور» رسیده باشد؟

خوانندگان شاید به خاطر بی‌اورندگی کت معمولاً عادت داشت با این عنوان ژنرال لوین دوکتود را که در واقع در مکلام بورگک به دنیا آمده بود، صدا بزنند.

موسدومون مضطربانه در دل گفت:

— قرار بود از کارهایمان صحبت کنیم! مثل اینکه کارهای من کارها ما نیستند.

سپس با صدای بلند گفت:

— جناب کت، اینطور بنظر می‌رسد که فرستاده نایب‌السلطنه در حال حاضر باید در درونت‌هایم باشد و به این ترتیب ژنرال لوین می‌بایست آماده رفتن بشود.

کت با صدای مهر آمیزی گفت:

— این حکم، عزیزمن، یکی از شاهکارهای استادانه شما محسوب می‌شود؛ این یکی از بهترین نقشه‌های زیرکانه شما بود که به مهارت نیز به‌مورد اجرا گذاشته شد.

موسدومون توضیح داد:

— اگر افتخاری نصیب بنده شده باشد عالیجناب هم در آن سهیمند. همانطور که قبلا نیز به عرض رساندم کنت را باید با پاپوش دوزی‌ها سرگرم کرد. اربابش از افکار محرمانه یارغارش خبر داشت اما می‌خواست بدان تجاهل کند. از این رو شروع به خندیدن کرد و گفت:

— تو منشی مخصوص منی و مثل همیشه محبوب و فررتن هستی. اما هیچ‌چیز مانع از این نمی‌شود که من خدمات برجسته تو را پاس ندارم و برای آن‌ها ارزشی قائل نشوم. آمدن الفتر و رفتن مکلام بورگی پیروزی مرا در درونت‌هایم مسجل می‌کند. حالا دیگر من رئیس ایالت هستم و اگر هان ایسلند فرماندهی شورشیان را قبول کند — که من خودم می‌خواهم این را به او پیشنهاد کنم — به نظر اعلیحضرت این افتخار نصیبم خواهد شد که من تنها کسی بوده‌ام که توانسته‌ام این شورش دلهره‌آور راسرکوب و این راهزن وحشتناک را دستگیر کنم.

آن دو همچنان به آهستگی مشغول گفتگو بودند که راهنما برگشت و گفت:

— اربابهای بزرگوار! در سمت چپ، آن تپه را می‌بینید؟ روی همان تپه بود که بیوردا درستکار دستور داد تا در مقابل لشکریانش سر از بدن «ولون»<sup>۲</sup> زبان‌دراز جدا کنند. ولون، همان خائنی بود که مدافعان واقعی شاه را پراکنده ساخته و دشمن را به فرارگاه آورده بود تا وانمود کند که تنها او بویجه که جان بیوردا را از خطر مرگ نجات داد. این خاطرات نروژ باستانی اصلا به مذاق موسومون خوشایند نبود و بهمین علت بر سر راهنما فریاد زد و سخش را قطع کرد:

— خوب، خوب، بس است ای مردك ساده لوح ... دهنش را ببند و سرت را هم بر- مگردان و راحت را ادامه بده، پاره سنگهای بیغوله‌ها و درختهای خشکیده را تماشا می‌کنی و آن وقت قصه‌های احقانه به یادت می‌آیند. اربابم از شنیدن افسانه‌هایی که پیرزن‌ها نقل می‌کنند ناراحت می‌شود.

---

1. Biord

2. Vallon

این ساعتی است که شیر می‌غرد؛  
 و در این دم‌گرگت به سوی ماه زوزه می‌کشد،  
 حال آنکه در آن هنگام دهقان خروپف می‌کند،  
 خمسته از کاری دشوار.  
 اینک آتش در اجاق زبانه می‌کشد.  
 جغد ناله شوم خود را سر می‌دهد،  
 بینوایانی که با دردهای خود خفته‌اند.  
 کفنی را که خواهند پوشید، دریادشان زنده خواهد کرد.  
 اینک شب فرارسیده.  
 و این زمانی است که گورها دهان می‌گشایند.  
 تا ارواحی که در خود دارند سرازگور در آورند،  
 و در کوره‌داههای گورستان به پرمه زدن پردازند.  
 شکسیر، رویای تابستانی.

۲۲

به عقب باز می‌گردیم. اردنر و اسپیاگودری را در جائی گذاشتیم که با دشواری  
 فراوان به هنگام طلوع ماه از یال صخره خمیده بر او لمو شروع به بالا رفتن کرده بودند.  
 این صخره که در ابتدای خمیدگی کچل و صاف بود و دهقانان نروژی به طنز آن را گردن



کرکس می‌نامیدند اسم بامسمائی بود که در واقع از دور به این توده عظیم گرانیتی می‌برد ازیدوبس.

هر قدر مسافران ما به طرف قسمت برهنه صخره نزدیک‌تر می‌شدند، جنگل خننگ - زارتر می‌شد و خزها جای علفها و گیاهان را می‌گرفتند؛ نسترهای وحشی، گل طاوسی، شمشادها، جای خود را به بلوطها و غانهای می‌سپردند؛ کم‌قوتی گل و گیاه که در بالای ارتفاعات همواره نشانه نزدیک شدن به قله است، با تازک شدن تدریجی قشر خاک همراه است که اصطلاحاً می‌گویند استخوان بندی کوه حلیه بسته.

اسپیاگودری که روح بی‌قرارش گویی در گردبادی از افکار پراکنده در جولان بود گفت:

- ارباب اردنر، این شیب خیلی خسته کننده است و من برای اینکه بتوانم شما را تعقیب کنم می‌بایست فداکاری ... - اما انگاری در سمت راست خودم يك كپه نیلوفر دشتی می‌بینم؛ ای کاش می‌توانستم از نزدیک آن منظره قشنگ را تماشا کنم. چرا آفتاب طلوع نمی‌کند؟ می‌دانید این موضوع چقدر گستاخانه و اهانت آمیز است که برای سرچین دانشمندی فقط چهار سکه می‌قابلیت تعیین کند. این درست که قدراً معروف يك برده بود و ازوپ<sup>۲</sup>، اگر ما گفته پلانود<sup>۳</sup> را باور کنیم، در يك بازار مکاره به قیمت يك حیوان یادرد این حدود فروخته شد. و چه کسی در این مقایسه به خود نخواهد بالید و اینکه از جهاتی با ازوپ بزرگ وجه مشترکی پیدا کرده است؟

اردنر خنده‌کنان افزود:

- و با هان معروف؟

دربان گفت:

- شما را به پناه بی‌پناهان قسم می‌دهم ارباب جان، این اسم را به این راحتی به زبان نیاورید؛ من از این تشابه آخری می‌توانم چشم‌پوشی کنم ولی عجیب نیست که پول خون او در اختیار نیگنوس اسپیاگودری هم جرم‌نگون بختش قرار داده شود؟ ولی ارباب جان، شما خیلی نجیب‌تر از جیسون<sup>۴</sup> هستید که کلاف پشم گوسفند را به آرگو<sup>۵</sup> نداد؟ البته اقدام شما به من دقیقاً هدف آن را نمی‌فهمم، بی‌خطرتر از رفتار جیسون نمی‌تواند باشد.

1. Phedre
2. Esope
3. Planude
4. Jason
5. Argo

اردنر گفت:

— پس حالا که شما هان ایسلند را می‌شناسید، بهتر است درباره او شمه‌ای برای من تعریف کنید. قبلاً برایم گفتید برخلاف حرفهای مردم که او را غول می‌پندارند، هان ایسلند غول نیست.

اسپیاگوری به میان حرفش دوید:

— توقف بفرمائید از باب جان، صدای پایی پشت سرمان نمی‌شنوید؟

مرد جوان به آهستگی گفت:

— چرا، ولی نترسید. او يك جانور وحشی است که ما را در نزدیکی خود دیده و وحشت کرده و رمیده خود را به بیته می‌زند.

— حق با شماست، سزار جوان من؛ مدت‌هاست که در این بیسه‌زار انسانی دیده نشده؛ از صدای پاهایش معلوم می‌شود جانور عظیم‌الجثه‌ای است. یا يك گوزن شاخدار است یا کل کوهی؛ در این قسمت نروژ از این نوع جانوران زیاد دیده می‌شود. حتی گربه وحشی هم در اینجا وجود دارد. من به چشم‌های خودم یکی از آنها را که به کپنهاگ آورده بودند دیدم. هیولای بی‌شاخ و دمی بود؛ سر کجا و پا کجا! من باید قیافه این جانور را برایتان تعریف کنم.

اردنر گفت:

— راهنمای عزیز، ترجیح می‌دادم خصوصیات هیولای دیگری را که سعیت کمتری هم داشت، یعنی هان ایسلند را برایم تعریف کنید.

— صدایتان را بیاورید پائین ارباب جان! ارباب جوانم چه آسان این اسم را به به زبان می‌آورد. شما نمی‌دانید... — خداوند، ارباب جان، گوش کنید!

اسپیاگودری به نزدیک اردنر رفت و خود را به او چسباند زیرا در واقع صدای عربده‌ای بلند شده بود که اگر خوانندگان ما به خاطر داشته باشند، شبیه همان غرشی بود که در آن شب توفانی که مسافران ما از درونت هایم به راه افتاده بودند شنیده و دربان ترسو چیزی نمانده بود از ترس قالب تهی کند.

اسپیاگودری نفس نفس زنان و هراسان پرسید:

— شما هم شنیدید؟

اردنر گفت:

— بدون شك، ولی نمی‌دانم چرا این جور می‌لرزید. این زوزه يك جانور وحشی است، شاید هم یکی از این گربه‌های وحشی باشد که همین الان درباره آنها صحبت می‌کردید. یعنی واقعاً فکر نمی‌کردید در چنین ساعتی از چنین جایی بگذرید و حضورتان

باعث ناراحتی صاحبان اصلی آن نشود؟ من به شما اعلام می‌کنم که آنها بیشتر از خود شما می‌ترسند.

اسپاگودوی که آرامش همسفر جوانش را دید اندکی آرام گرفت و گفت:  
- از باب جان، این بار هم باید اذعان کنم که مثل همیشه حق با شماست. ولی این فریادی که من شنیدم شباهت بسیار به آن غرغری وحشتناک داشت ... شما می‌خواستید من قصر ورموند را بهتان نشان بدهم و عصبی هم شده بودید. می‌ترسم که در گردنه لاشخور بلایی به سرمان بیاید.

اردنر جواب داد:

- تا زمانی که با منید هیچ ترسی به دل راه ندهید.

- اوه، شما از هیچ چیز نمی‌ترسید. ولی از باب جان، فقط پل مقدس و سعادت‌منده است که می‌تواند اضی را بگیرد و هیچ خراشی هم نبیند. مگر ملاحظه نفرمودید که ما هنگامی که وارد کوره راه لعنتی شدیم، معلوم بود چند نفری تازه از آنجا رد شده‌اند و علفهای لگدمال شده هنوز فرصت قد راست کردن پیدا نکرده بودند.

- من اعتراف می‌کنم که این موضوعات بندرت باعث حیرت من می‌شود؛ آرامش روح مرا خمیدگی يك ساقه بر هم نمی‌زند. خوب، حالا هم داریم از خلنگ‌زار بیرون می‌رویم و طبعاً نه صدای پاها و نه صدای نعره‌های حیوانات را نخواهیم شنید و دیگر به شما نخواهم گفت که دل و جرأت به خرج بدهید ای راهنمای شجاع؛ بلکه می‌گویم هر چه قوه و بینیه داری بکار بگیر: چون صعود از جاده‌ای که در دل کوه سنگی کنده شده؛ بسیار سخت‌تر از آن جاده قبلی خواهد بود.

- از باب، مسأله بر سرشیب و پرتگاه آن نیست، بلکه سوکسون<sup>۱</sup> آن مسافر دانشمند حکایت کرده که اغلب با نخته سنگها و یا سنگهای گرانی مصادف می‌شدند که نمی‌توانستند از آن بگذرند و یا آنها را از سر راه خود کنار بزنند. از بین همه آنها، کمی آن طرف‌تر از خندق مالاثر<sup>۲</sup>، که داریم به آن نزدیک می‌شویم، يك قطعه سنگ سه گوش گرانی وجود دارد که من همیشه مشتاقانه می‌خواستم آن را از نزدیک تماشا کنم. شونینگ اظهار می‌دارد که سه حرف الفبای آدمهای بدوی را بر آن دیده است.

اکنون مدتی بود که مسافران ما مشغول صعود از صخره برهنه بودند و هنگامی که به برجك مخروطه‌ای که می‌بایست از میان آن بگذرند رسیدند اسپاگودوی آن را به اردنر نشان داد و گفت:

---

1. Suckson

2. Malaer

— ارباب، آنجا قلعه مالائرا<sup>۱</sup> است. در این جاده خندقی و گود چندانبیه شکفت انگیز وجود دارد که به ما نشان می‌دهد استحکامات قدیمی سرداران و بزرگان قدیمی نروژ بر چه منوال بوده است. این دروازه که همواره چهار قراول مسلح در آن نگاهبانی می‌کردند، اولین شاهکار پیشرفته پایگاه ورموند است. در باره دروازه یاد، کشیش «اورنیوس» به نکته ظریفی اشاره می‌کند؛ کلمه ژانوا<sup>۲</sup> از واژه ژانوس<sup>۳</sup> گرفته شده که آن نیز به داشتن دروازه‌های متعدد شهرت داشت، آیا کلمه ژانیسایر<sup>۴</sup>، قراول دروازه سلطانی را به ذهن متبادر نمی‌سازد؟ این تقریباً عجیب نمی‌نماید که اسم مهربان‌ترین شاهزاده تاریخ بر روی خونخوارترین سر یازان تاریخ گذاشته شده باشد.

همراه با این فضل‌فروشی‌های عالم‌نمایانه دربار، به دشواری پا بر سر سنگهای لغزان و سنگریزه‌های تیز راه می‌گذاشتند و به سختی از کوه بالا می‌رفتند درحالی‌که جابجا بر آن علف‌های کوتاه و لزجی که بر سخره‌ها می‌روید، با آن سنگها و سنگریزه‌ها مخلوط می‌شدند و کار صعود را برایشان دشوارتر می‌ساخت. اردنر از اینکه يك بار دیگر سعادت دیدار مونک هولم را از آن راه دور پیدا می‌کرد، خستگی را از یاد برده بود که ناگهانی اسپاگودری فریاد کشید:

— آه! من دارم آن را می‌بینم! این منظره تمام رنج و دردم را ازین برد. ارباب جان دارم می‌بینمش، دارم می‌بینم!

اردنر که در آن لحظه اندیشه‌ای جز اتل در سر نداشت گفت:

— چه کسی را می‌بینی؟

— آه! ارباب جان، آن هرم سه‌گوشی را که شوینگک در باره آن صحبت کرده. من بعد از پروفور شوینگک و اسقف ایسلائی<sup>۵</sup> سومین نفری خواهم بود که سعادت دیدار آن را داشته‌ام. فقط بدیش اینست که باید مهتاب باشد.

با نزدیک شدن به آن قطعه سنگ مشهور، اسپاگودری فریادی از سر درد و تحیر از دل برکشید. اردنر نیز که متعجب شده بود، باعلاقه فراوان درباره علت هیجان او پرسش کرد؛ اما دربان باستانشناس درحالی نبود که بتواند پاسخ دهد. اردنر گفت:

— شما خیال می‌کردید که این قطعه سنگ جاده را مسدود کرده است؛ حال آن‌را می‌بینید که کاری به جاده ندارد و همین می‌بایست شما را خوشحال سازد.

1. Malaer

2. Janua

3. Janus

4. Janissaire

5. Isleif

نیبگنوس با صدای ترحم انگیزی گفت:

— و این همان چیزی است که موجب یأس و نومیدی من می‌شود.

— چطور؟

دربان اظهار داشت:

— چطور! ارباب جان! مگر ملاحظه نمی‌فرمایید که این قطعه سنگ از جای خوردش

تکان خورده. قاعده‌اش که درجاده نشسته بوده؛ حالا روبه‌هواست و خود قطعه سنگ طوری

روی زمین قرار گرفته که حرفی که شونیبگ درباره آن گفته بود، حالا روی خاک است؟

— من آدم خیلی بدبختی هستم!

اردنر گفت:

— در واقع برای خودت بدبختی می‌خوری.

اسپاگودری افزود:

— بفرمائید که بدون دخالت از ما بهتران آیا می‌شود این سنگ را ازجا تکان داد.

اگر بگوییم که این عمل کار شیطان نباشد، پس می‌توان گفت دست کم در نروژ قطب يك نفر

وجود دارد که می‌تواند آن را...

— راهنمای بیچاره من، بازم ترس و دلهره‌هایت به سراغت آمدند. آخر چه کسی

می‌داند که این قطعه سنگ از يك قرن پیش به همین شکل در اینجا نیفتاده باشد؟

اسپاگودری با صدای ملایم‌تری توضیح داد:

— درحقیقت، آخرین ناظری که آن را دیده و مطالعه و بررسی کرده، یکصد و پنجاه

سال پیش بوده‌است. اما من شخصاً چنین تصور می‌کنم که جابجایی آن در این اواخر صورت

گرفته‌است؛ اینجا را ملاحظه کنید... جای قبلی آن هنوز خیس است.

اردنر که برای رسیدن به قلعه مخروبه بیقراری نشان می‌داد، راهنمایش را از کنار

آن اهرام شکفت انگیز جدا ساخت و کوشید تا با سخنان خردمندانه‌اش ترسی که از جابجایی

آن قطعه سنگ بر جان آن پیرمرد قفل فروش افتاده بود، از دل او بزداید.

— گوش کن پیرمرد، تو می‌توانی بعد از آنکه هزار سکه جایزه‌ای را که سرهان ایسلند

برایت می‌آورد گرفتی بیایی و کار این قطعه سنگ چادر بزنی و با خیال راحت به تحقیق

و تفحص پردازای.

— حق باشماست ارباب بزرگوار. ولی درباره این واقعه مشکوک به این راحتی

اظهار نظر نفرمایید. پس لازم است نصیحت این حثیر را پذیرید تا بتوانید راحت‌تر بر

این هیولا مسلط شوید.

اردنر شتابان به کنار او آمد و پرسید:

– راهنمایی می‌خواهی بکنی؟ خوب بگو بینم.

دربان درحالی که نگاه‌های مضطربانه‌ای به دور و برش می‌انداخت با صدای آهسته‌ای گفت:

– آن راهزن، در کمر بند خود يك کاسه سر آدم آویزان کرده که عادت دارد از آن آب بیاشامد و این جمجمه پسر اوست که من به خاطر بی‌حرمتی که به آن روا داشته‌ام تحت تعقیب قرار گرفته‌ام.

– بلندتر صحبت کن و از چیزی ترس، حرف‌هایت برایم مفهوم نیست، گفتم که ازت حمایت خواهم کرد. درباره آن جمجمه چه گفتی؟

اسپیاگودری درحالی که به طرف گوش جوان خم می‌شد گفت:

– شما باید بهرنحوه که شده آن جمجمه را به دست بیاورید. آن غول خیلی هم خرافاتی است. وقتی که کاسه سر پسرش به دست شما بیفتد، چنین تصور می‌کند که شما هر بلائی که بخواهید می‌توانید سر او بیاورید.

– این خیلی خوب است، مرد شجاع؛ ولی جمجمه را چگونه می‌توان به دست آورد؟

– با مکر و حيله ارباب جان؛ شاید موقعی که هیولا در خواب باشد...

اردنر به میان سخنانش دوید:

– کافی است. نصیحت خوب سرکار به درد من نمی‌خورد؛ مرا به خواب دشمنانم چه کار. من برای نبرد جز شمشیرم را به کار نمی‌گیرم.

– ارباب جان! ارباب جان! مگر این موضوع به اثبات نرسیده که قدیس میشل برای خاک کردن شیطان از مکر و حيله استفاده کرده؟

در اینجا اسپیاگودری به ناگهان از حرکت باز ایستاد و درحالی که دودستش را به جلو دراز می‌کرد با صدای تقریباً خفه‌ای گفت:

– ای آسمان! ای آسمان! من در آن پائین چه می‌بینم؟ ارباب جان. درست دقت بفرمائید، مگر در آنجا مردی کوتاه‌قد در جاده بزرگ مقابل ما راه نمی‌رود؟

اردنر در همان حال که به آن سو می‌نگریست اظهار داشت:

– عجیب است، من چیزی نمی‌بینم.

– هیچی؟ ارباب جان؟ – در واقع، جاده پیچ می‌خورد و او در پشت آن صخره ناپدید شد.

– ارباب جان، شما را به خدا، از اینجا جلوتر نرویم.

– اگر، در حقیقت، او به این سرعت ناپدید شده باشد، پس معلوم است که قصد تعقیب ما را ندارد؛ اگر فرار کرده، در این صورت دلیلی ندارد که ما او را تعقیب کنیم.

اسپیاگودری که در تمام مواقع بحرانی زندگیش به استغاثه می پرداخت گفت:  
- ای پناه بی پناهان خودت به فریاد ما برس!  
اردنر اضافه کرد:

- سایه يك خفاش هر اسان را به جای سایه يك آدم گرفته ای.  
- با این حال من یقین دارم که مرد کوتاه قدی را در آنجا دیده ام، البته تردیدی ندارم که پرتو مهتاب اغلب توهمات و اشباح عجیب و غریبی به وجود می آورد؛ در زیر نور مهتاب بود که بالدان، خواجه بزرگ مرنویگ<sup>۱</sup> پرده سفید تختش را به جای سایه مادرش گرفت و همین امر باعث شد تا صبح روز بعد پیش قاضی رفت و خود را مقصر اعلام کرد؛ آنها مستخدم بیگناه مادر بالدان را در ارتکاب این جنایت مجرم شناخته بودند. به این ترتیب می توان گفت که مهتاب زندگی آن نوکر بیگناه را از مرگ حتمی نجات داده است.  
اینک بر همگان روشن است که اسپیاگودری حالی بود در زمان گذشته. خاطره ای از میان حافظه گسترده او کافی بود تا تمام اثرات زمان حال را خنثی سازد. به این ترتیب ماجرای بالدان تمامی ترس و دلهره را از دل او زدود. آنگاه با صدای آرامی ادامه داد:  
- ممکن است که نور مهتاب مرا هم به اشتباه انداخته باشد.

در آن هنگام به قله گردن کرکن رسیده بودند و به تماشای آثار و بقایای خرابه های برج و بارویی که انحنای صخره در وقت صعود جلوی دیدشان را می گرفت، مشغول شده بودند. امیدواریم خوانندگان ما از اینکما بر فراز قلل کوه های نروژ ناگهان با خرابه های ابنیه ای برخوردار می کنیم، تعجب نکرده باشند. هر کسی که در اروپا به کوه نوردی رفته باشد، اغلب بر بالای بلندترین تیغه های کوهستان، به خرابه های قلاع و دژهایی که گوئی آشیانه عقابان و کرکسهای مرده بوده برخوردار می کند. در نروژ، در عصری که ما در آن وارد شده ایم، همین قبیل ابنیه و ساختمانهای هوایی مرتفع، چه از نظر تنوع و چه از حیث کمیت، شگفتی آفرین بودند. گاهی به صورت دیواری بلند و دنداندار و به شکل کمر بند دوریک صخره کوهستانی را احاطه می کردند؛ گاهی برجک های ظریف و نوک تیز بسان تاج از راس يك تیغه سر بر می کشیدند؛ و یا بر بلندای قله سپیدپوش يك کوه چند برجک که قلعه مستحکمی را در میان می گرفتند، منظره دیهیم شاهان را از دور در خاطر هازنده می کردند. یا از کار طاقهای ضربی و کمانی سرسرائی به سبک گرتیک، ستونهای کلفت مصری کلیسایی ساکسونی دیده می شد؛ یا در کار دژی با برجهای مربع شکل که متعلق به يك فرمانروای ملحد بود، قلعه مستحکم کنگره دار يك مالک مسیحی بچشم می خورد؛ یا در کنار يك قلعه نظامی که دست زمان آن را منهدم ساخته بود، کلیسایی که در اثر جنگ ویران شده بود، دیده می شد. تمام این بناها،

که آمیزه‌ای از معماری عجیب و متحصّر بفردی که امروزه به‌بوته فراموشی سپرده، در خود داشته، در نقاطی که تقریباً دسترسی بدان محال می‌نمود، احداث شده بودند و اینک جز ویرانه‌هایی از آنها باقی نمانده بود؛ و این شاید عبرتی باشد بر قدرت و درعین حال فنا-پذیری انسان. شاید در دل آنها حوادثی رخ داده بود که با ارزش تمام رخدادهای کره خاکی برابر می‌نمود؛ اما وقایع ماجراهای روزگار همچنان به‌جریان ادامه می‌دهد و چشمانی که شاهد و ناظر آنها بوده‌اند، بسته می‌شوند؛ سنتها به مرور ایام همچون آتشی که به‌سرودی گرائیده، خاموش می‌شوند؛ اما بالاخره چه کسی خواهد توانست از اسرار قرون سردر آورد و در آنها نفوذ کند؟

خرابه‌های قلعه و رموند تبییدی که دو مسافر ما در آن لحظه بدانجا رسیده بودند، یکی از آن نقاطی بود که خرافاتی بدان نسبت می‌دادند با افسانه‌ها و ماجراهای حیرت‌آور و معجزه‌آسا همراه می‌شد. با این دیوارهایی که از سنگ‌ریزه خیس کرده در سیمان ساخته شده بود، معلوم می‌شد که قدمت بنا به قرن پنجم یا ششم می‌رسید. از تمام آن پنج برج، تنها یکی سالم مانده بود و چهار تای دیگر که کم و بیش داغان و مخروبه شده، بودند قله صخره را با بقایای خود پوشانده و با خرابه‌های خود خطوط رابطی که نشانه حد و مرز قدیم در محدوده قلعه بود بین خود ایجاد کرده بودند. نفوذ در این برج و بارو که جابجا سنگ و کلوخ و قلوه سنگ راه آن را مسدود می‌کردند و انواع نهال‌هایی که این خرابه تا آن خرابه را می‌پوشاندند و انبوه درهم دیواره‌های فرو ریخته را می‌پوشاندند و تا اعماق پرتگاه بازوان برهنه و نرم و تا شدنی خود را دراز و آویزان می‌کردند. به دهانها افتاده بود که، گاهگاهی اشباح و ارواح آبی رنگ با ارواح گناهکارانی که خود را در اسپاریو غرق کرده بودند، در زیر نور مهتاب به این طره‌های دراز شاخ و برگها می‌آویزند و یا جن‌ها و دیوهای دریاچه خود را به ابری می‌چسباند تا خود را بار دیگر به طلوع خورشید برسانند. رازهای هولناکی که ماهیگیران جمور واز جان گذشته شاهد و ناظر آن شده بودند و آن هنگامی بود که با استفاده از خواب سگان دریایی\* زورق خود را تا زیر صخره اولموکه در تاریکی و بر بالای سرشان، مثل طاقی پاره شده يك پل غول‌پیکر گرد می‌شد، پیش می‌رانند. دو مسافر ما به زحمت توانستند از شکافی که در دیوار قلعه مخروبه ایجاد شده بود بگذرند زیرا دروازه قدیمی قلعه راستگ و کلوخ از بین برده بود. همانطور که شرح داده شد تنها برج قلعه در انتهای صخره قرار داشت. به‌گفته اسپیا گودری از بالای آن برج می‌توانستند چراغ فانوس مونک‌هولم را ببینند. با آنکه هوا بسیار تاریک بود اما آنها توانستند راه خود را پیدا کنند. ماه زیر قطعه ابر ضخیم و سیاهی پنهان شده بود. آنها می‌خواستند از جرز خرابی بالا بروند تا وارد حیاط اندرونی قصر مخروبه بشوند که تا گه‌گاه

\* سگان دریایی از ماهیگیران وحشت می‌کردند و ماهیان را فراری می‌دادند. دو. ۸. م



اسپاگودری با دست لرزانش که از فرط لرزش اردنر را نیز به تکان وامی داشت، بازوی همفرش را گرفت و اردنر حیرت زده پرسید:

— باز چه خبر شده؟

نبیگنوس بی آنکه جوابی بدهد، بازوی او را چنان محکم تر فشرد که گویی از او می-خواست سکوت کند.

اردنر گفت:

— ولی ...

نبیگنوس فشار دیگری وارد آورد، و نفس خفه و عمیقی از دل برکشید و او را وادار کرد منتظر بماند تا ترسی را که بر جانش نشسته از میان بردارد.

عاقبت اسپاگودری با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد پرسید:

— خوب، ارباب جان، در این باره چه می گوئید؟

اردنر گفت:

— راجع به چه حرف می زنی؟

اسپاگودری با همان لحن ادامه داد:

— بلی، ارباب جان؛ حالا باید از آمدن به اینجا پشیمان شده باشید.

اما راستش را بگویم راهنمای جوانم ... من هنوز هم از صمیم قلب می خواهم

جلوتر برویم. چرا باید پشیمان شده باشم؟

— چطور ارباب، یعنی می خواهید بگوئید هنوز هم او را ندیده اید؟

— ندیده ام! چه چیزی را؟

دربان یا لحنی که دم به دم نشانه های ترس در آن فزونی می گرفت تکرار کرد:

— واقعاً او را ندیده اید؟

اردنر بالحنی که نشانه بی صبری از آن آشکار بود جواب داد:

— راستش را بگویم، من هیچ چیزی ندیده ام و تنها چیزی که شنیده ام صدای به هم

خوردن اندام های تو بود که آنهم از فرط ترس و وحشت بود.

— چطور آنجا، پشت آن دیوار؛ تو آن ظلمات، آن دو چشم روشن و شعله وری که

مثل دو ستاره دنباله دار می درخشیدند و به ما خیره شده بودند. آیا واقعاً آنها را ندیدید؟

— به شرافتم، نه؟

— شما آنها را ندیدید که بالا و پایین رفتند و از کوه هم بالا رفتند و پایین آمدند و

عاقبت در خرابه های قصر ناپدید شدند؟

— نمی دانم درباره چه موضوعی صحبت می کنی. وانگهی، این موضوع اهمیتی دارد؟

— چه می‌فرمائید جناب اردنرا مگر نمی‌دانید در تمام نروژ فقط يك نفر است که چشمهایش در تاریکی این طور می‌درخشد؟

— خوب، باز هم چه اهمیتی دارد! حالا این مرد چشم گربه‌ای کیست؟ نکند، هان، آن ایسلندی مخوف باشد؟ خوب، چه بهتر که او باشد! این موضوع باعث خواهد شد که ما والدرهوک را از برنامه سفر خود حذف کنیم.

این «چه بهتر» ابدأ به مذاق اسپاگودری خوش نیامد و حتی نتوانست با بروز تعجب ناخواسته اندیشه باطنی خود را مکتوم نگاه دارد:

آه! ارباب جان شما قول داده بودید که مرادريك كيلومترى صحنه پیکار خواهید گذاشت. اردنر خوب و نجیب که به منظور او پی برده بود لبخند زنان گفت:

— حق باشماست پیرمرد. حق نیست که شما را در گرفتاریهایم شريك سازم، اما از هیچ چیزی نترسید. هر چند این هان ایسلند را در همه جا می‌بینید. مگر ممکن است در این خرابه‌ها يك گربه وحشی وجود داشته باشد که چشمهایش به درخشندگی چشمهای این مرد باشد!

اسپاگودری برای پنجمین بار آرامش خاطر یافت و این حالت در او یا در اثر توضیح اردنر که بس طبیعی می‌نمود بوجود آمده بود و یا نتیجه شهامت و آرامش همفرش بود که به او نیز سرایت کرده بود.

— آه! ارباب جان! من بی‌شما، اگر از این صخره‌ها بالا می‌رفتم، ده بار می‌مردم و زنده می‌شدم. — درستش را بگویم، بلون شما تصور آن راهم به ذهن راه نمی‌دادم.

با ظاهر شدن دوباره ماه، راه ورودی بلندترین برج را که اینک آنها در پای آن قرار داشتند، توانستند، تشخیص بدهند. با بلند کردن پرده ضخیمی که از پیچک درست شده بود و بارانی از مارمولکهای خفته و لانه قدیمی پرندگان شوم بر سر رویشان فرو ریخت، توانستند به درون برج راه یابند. در بان دوقطه سنگ از زمین برداشت و آنها را بهم سائید و با جرقه‌ای که از آن ساطع شد شاخ برگهای خشک را که اردنر جمع‌آوری کرده بود، آتش زد. در چشم بهم‌زدنی شعله روشنی بلند شد، در حالی که تیرگیها را از دور و برشان می‌زود به آنها امکان داد تا اندرون برج را ببینند.

اینک فقط دیوار مدور باقی مانده بود که قطری زیاده داشت و از پیچک و خزه پوشیده شده بود. بامهای هر چهار برج تا کف فروریخته و همکف را به صورت تلی از نخاله در آورده بود. پلکانی تنگ و بلون طارمی که در چند نقطه نیز فروریخته بود، در سطح داخلی دیواره برج که تا بالای آن منتهی می‌شد، امتداد می‌یافت. با بلند شدن نخستین شعله‌های آتش، ابری از بومها و لاشخورها با جیفهای آمیخته به تعجب و دلخراش به پرواز درآمدند و

خفاشهای غول آسا دم به دم با بالهای خاکستری خود به دور و بر آتش شروع به چرخیدن کردند.

اردنر گفت:

— اینها میزبانهای هستند که ورود ما را به گرمی استقبال نکردند. ولی شما هم وحشت نکنید.

اسپیا گودری در حالی که کار آتش می نشست گفت:

— من، ارباب جان. — من وترس از يك خفاش و یا از يك جغد! من در کنار مرده ها زندگی می کردم و ککم هم نمی گزید و تازه از خون آشامها هم وحشت نمی کردم. آه اترس من فقط از زنده هاست! من قبول دارم که آدم شجاعی نیستم ولی خیلی خرافاتی هستم. ارباب جان، حالا می خواهید حرف مرا باور کنید... خوب. پس بیائید به این چرنده ها که بالهای سیاه و آوازی زیر دارند بخندیم و به فکر خوردن شام باشیم.

حال آنکه اردنر جز به فکر مونك هولم نبود.

اسپیا گودری در حالی که توپره را از زیر شنش بیرون می کشید گفت:

— من در داخل این توپره ما حضری دارم. اما اگر اشتباهی شما هم بقدر من باشد کمی نان سیاه و پنیر خیکی می تواند از جلوی شما در آید. می بینم که ناچاریم هنوز هم از محدوده قواین فیلیپ زیبا پادشاه فرانسه خیلی دور شده باشیم. گمان می کنم بر بالای این قلعه ها توان قراول و اردکی پیدا کرد. اما چطور می توان با این پلکان تنی و لقی که حتی قادر نیست رب النوع هوا را بر روی خود تحمل کند، به آن بالا رسید؟

اردنر جواب داد:

— مع هذا، باید تاب هیکل مرا بیاورد؛ چون من بهر حال می خواهم خود را به بام این برج برسانم.

— چه ارباب جان! فقط برای اینکه خودتان را به آشیانه پرنده گان برسانید؟ - خواهش می کنم، چنین بی احتیاطی نکنید. برای معمر کردن شکم که نباید خود را به کشتن داد. در بعضی مواقع بهتر است خودمان را گول بزنیم و به گوشت همین بومیا قناعت کنیم.

— اینها را به شما وامی گزارم! ولی مگر به من نگفتید که از بالای این برج می توانیم

دژ مونك هولم را ببینم؟

— این کاملاً درست است. ارباب جوان، اما از جنوب می بینم که عشق و علاقه بی حد و حصر شما برای علم جغرافیا انگیزه این مسافرت خسته کننده به قصر ورموند بوده است. ولی ارباب بزرگوار لطفاً تأمل بفرمائید که وظیفه يك دانش پژوه و عالم با حمیت اغلب رفع خستگی است و نه به کام خطر رفتن. خواهش می کنم. حتی پایتان را روی پلکان زهوار

دورفته که تاب وزن کلاغی را هم بر بالای خود ندارد، نگذارید.  
نیکنوس ابدأ نگران تنها ماندن در آن بیغوله نبود؛ از این رو از جا جست تا دست  
اربابش را بگیرد و مانع از رفتن او شود که ناگهان کیسه‌ای را که روی زانیهایش قرار  
داشت، با آن جهیدن ناگهانی از روی پاهایش رها شد و به روی سنگها افتاد و صداهائی  
از درون آن بلند شد. اردنر پرسید:

— داخل این توبره چه داری که این طور سروصدا می‌کند؟  
— این سؤال که با لحن خوشی ادا شده بود اسپیاگودری را دلگرم کرد تا از دادن  
جواب ظفره رود.

— ارباب جان، حالا که استغاثه‌های من در شما بی‌تأثیر بوده و حتماً می‌خواهید به  
هر نحو که شده خودتان را به بالای برج برسانید. مواظب سوراخها و شکافهای پلکان  
باشید.

اردنر با تعجب گفت:

— ازت پرسیدم در این توبره چه داری که این طور سروصدا بدراه انداخت؟  
این سماجت در پرسم وجه دربان را بقدری ناراحت ساخت که از صمیم قلب لعنتی  
نثار این مستطقی سمج کرد و جواب داد:  
— آه! ارباب بزرگوارم! آخر چرا باید يك لگن ریش تراش فلزی که روی سنگها  
افتاده، آنقدر شما را ناراحت کرده باشد؟  
پس با عجله افزود:

— حالا که من نمی‌توانم شما را از رفتن باز دارم، پس هر چه زودتر راه بیفتید،  
فقط مواظب خودتان باشید و پیچکهای هر دو طرف دیوار را محکم با دست بگیرید. شما  
برج ناقوس مونک هولم را بین دو رشته کوه فریگه در جنوب خواهید دید.

اسپیاگودری برای منحرف کردن جوان از اندیشه‌ای که به سرداشت، سخنی از این  
خاقلانه‌تر نمی‌توانست به زبان آورده باشد. اردنر در حالیکه مثل از آن بدر آورد، شتابان به  
سوی پلکان رفت و دربان او را همانطور که از پله‌ها شروع به بالا رفتن کرد نظاره‌می‌کرد  
که چگونه مثل شبح مبهمی تا بلندترین نقطه دیوار که به زحمت به آتش لرزان اجاق و  
پرتو ساکن ماه روشن شده بود، بالا رفت.

آنگاه در حالی که به زمین می‌نشست و توبره‌اش را جمع و جور می‌کرد گفت:  
— نیکنوس اسپیاگودری عزیز... حالا که این یوزپلنگ جوان در اینجا نیست و تو  
را نمی‌بیند و تو تنها هستی، پس دست به کار شو و این جعبه آهنی را که مانع از آن می‌شود  
تو به گنجینه‌ای که داخل آن مدفون است، دسترسی پیدا کنی، از سر راحت بردار و خودت

و از شر آن خلاص کن. وقتی که آن را از زندانش خلاص کردی، سبک تر می شود و حملش آسانتر و مخفی کردنش هم سهل تر.

آنگاه قطعه سنگ بزرگی را بلند کرد و خود را آماده می ساخت تا با آن به قفل صندوقچه بکوبد و آن را درهم بشکند که ناگهان پر تو آتشی بر روی مهر آهنینی که آن را مقفل ساخته بود؛ افتاد و دربان عتیقه شناس دست نگهداشت و گفت:

— سوگند به ویل برودا مقدس سکه شناس که من اشتباه نمی کنم.

سپس در حالی که روکش فلزی و زنگ زده جعبه را می ساید بانگ بر کشید:

— پس توی این جعبه نشانها و مدالهای گرنفیلد است. با شکستن این مهر عجب کاری می خواستم بکم. شاید این تنها نمونه ای باشد که در سال ۱۶۷۶ به دست جلاد شکسته شد.

دیگر نباید دست به ترکیب این جعبه بزنم، ارزش اشیاء داخل آن هر قدر می خواهد باشد؛ دست پر را می گیریم و می گوئیم سکه های پالمیراست و یا مدال های کارتاژی، ولی آنچه توی صندوقچه است مسلماً از تمام آنها با ارزش تر است، حالا من تنها مالک مدالهای خرد و شکسته گرنفیلد هستم! — پس من باید این گنجینه را به دقت پنهان کنم. — شاید بی آنکه به این شاهکار صنعتی لطمه ای وارد سازم رازگشودن قفل را پیدا کنم، نشانها و مدالهای گرنفیلد! اوه بلی! این هم دست عدالت و این هم ترازو درزمینه ارغوانی. چه سعادت!

با هر کثفی که او با ستردن زنگ از مهر صندوقچه بعمل می آورد فریادی از سر نحسین یا ابراز رضایت و خشنودی از دل بر می کشید:

— با کمک یک ماده حلال، قفل این صندوقچه را بدون شکستن مهرش باز خواهم کرد. این بدون شک گنجینه مهرداد سابق است. حال اگر من بعد، کسی به وسوسه چهارسکه مرا بشناسد و دستگیر کند، به آسانی خونبهایم را پرداخت خواهم کرد. — به این ترتیب، این صندوقچه کوچک جان مرا نجات داده است.

همینطور که با خود مشغول صحبت کردن بود، بی اختیار نگاهش را بالا آورد. — بناگهان قیافه شاد و شنگولش در چشم به هم زدن حالت وحشت دیوانه آسایی به خود گرفت و بند بند پیکرش به تشنج افتاد. نگاهش خیره ماند و چین بر پیشانیست و دهانش باز ماند و صدایش همچون نوری که خاموش شود، در گلویش خفه شد.

در روبروی او، در آن سوی اجاق، مرد کوتاه قامتی دست بر سینه ایستاده بود. دربان نگون بخت از لباس پوست غرقه به خون آن مرد واز تبر سنگی و ریش حنایی او نگاه دریده و خیره ای که بر او انداخته بود، در همان نگاه اول آن شخصیت وحشتناکی را

که در اسپلادگت دیده بود. بدجای آورد.

مرد کوتاه قد با لحنی که اسپیاگودری را هراسان تر می ساخت گفت:  
— خودم هستم!

پس با پوزخندی وحشت آور اضافه کرد:

— این جمع جان تو را نجات خواهد داد اسپیاگودری! اینجا راه تولا تری است؟  
مرد بینوا کوشید کلماتی به زبان آورد:

— تولا تری! ... ارباب معظم ... ارباب بزرگوار! ... من بد آنجا می رفتم ...  
مرد با صدای رعد آسایش گفت:

— تو می خواهستی به والد رهوگت بروی.

اسپیاگودری تمام قوای خود را جمع کرد تا با سر حرکتی به نشانه نفی بکند.

— تو دشمن مرا با خودت می آوردی؛ متشکرم! دست کم یک زنده کمتر. از چیزی  
ترس، راهنمای وفادار، او جان تو را نجات خواهد داد.

دربان بدبخت کوشید تا فریادی بکشد اما جز نجوایی مبهم و نامفهوم از گلوش  
بیرون نیامد.

— چرا از دیدن من اینطور دچار وحشت شده ای؟ مگر نه اینکه دنبال من می گشتی

گوش کن، اگر فریاد بکشی، جانت را می گیرم.

مرد کوچک اندام تبر سنگینش را بر فراز سر دربان به حرکت در آورد و با صدایی

که از سینه او خارج می شد گویی رعدی است که از دل غاری برمی آید گفت:

— تو به من خیانت کرده ای.

عاقبت اسپیاگودری به هر جان کنده بودی توانست این کلمات را بد زبان آورد:

— نه، عالیجناب، نه، حضرت والا ...

آن مرد با لحن خفه و غریب مانند اش گفت:

— آه! پس تو هنوز هم داری مرا گول می زنی! چندان امیدوار نباش! گوش کن،

وقتی که تو با این آدم چلمن در اسپلادگت قرار می گذاشتی، من روی بام بودم و آن

صدایی که دوبار شنیدی صدای من بود و باز هم من بودم که در آن توفان درجاده نعره کشیدم

و من بودم که در برج و یگلا تو مرا به چشم دیدی و من بودم که به تو گفتم: به امید دیدار!

دربان سرگشته و وحشت زده به دوروبرش نگاهی انداخت، گوئی به این وسیله استمداد

می طلبید، مرد کوچک اندام ادامه داد:

— من نمی خواستم این سربازهایی را که در تعقیب تو بودند، به حال خود رها کنم

و بگذارم بی کار خود بروند. آنها از سربازهای مونک هولم بودند. — من طرف تو بودم

و نمی‌خواستم تو را از دست بدهم. اسپیاگودری، این من بودم که تو مرا در هیات يك معدنچی و زیر کپك آن در دهکده اولمو دیدی، این من بودم که تو طین قدمها و صدای او را شنیدی و چشمهای او را در وقت ورود به این ویرانه دیدی؛ آری این من بودم. افسوس! آن مرد نگونساار بی‌ش از پیش بدان مفاعد می‌شد؛ آنگاه خود را زیر پاهای او انداخت و با صدایی خفه و دل‌شکاف گفت:

– عفو کنید!

و او در جواب با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– مگر نجات خودت را از این جعبه توقع نداشتی!

اسپیاگودری که از ترس مشرف به موت بود مرتباً تکرار می‌کرد:

– عفو بفرمائید، ارباب جان! رحم کنید!

– من به تو توصیه کرده بودم که وفادار باشی و گنگک و لال، وفادار که نبودی و در

آینده هم باید اعتراض بکنم که چرا لال نبودی.

دربان که مفهوم این کنایه‌های هراس آور را درک کرده بود، ناله‌ای از دل بر آورد

و مرد گفت:

– وحشت نکن. من تو را از این صند و قچعات جدا نخواهم کرد.

با گفتن این کلمات، کمر بند چرمیش را باز کرد و آن را از حلقه جعبه رد کرد و

به همان حال آن را به گردن اسپیاگودری که زیر آن بار سنگین خم می‌شد بست و اظهار

داشت:

– خوب، آن شیطانی که تو می‌خواهی جانت را در راهش نثار کنی کیست؟ زود

باش صدا بزن تا دیوی که اصلاً تو به او توجه نداشتی، جانفش را نگیرد!

پیرمرد هراسیده و مایوس، که دیگر در حالتی نبود که بتواند حتی کلمه‌ای به زبان

آورد، در برابر پاهای مرد کوتاه‌قد زانو زد و با التماس و دعا و زاری تقاضای عفو و

بخشش کرد. مرد کوچک اندام گفت:

– نه، نه، گوش کن، اسپیاگورری وفادار. هرگز از اینکه همسفر جوانت را بدون

راهنما گذاشتی، تأسف مخور. به تو قول می‌دهم که او به هر جا که تو می‌روی او هم خواهد

رفت. دنبال من بیا، تو فقط راه را نشان بده، راه بیفت!

اینها را که گفت آن دربان شوریده‌بخت را در بازوان اهینش گرفت و مثل بیری

که طعمه درازی را با خود می‌برد، او را به همراه برد. لحظه‌ای بعد نعره‌ای سهمگین از

دل بر کشید و آن را با قهقهه موحشی در آمیخت.

آری، بخوبی می‌توان در چشمان اندوهبار عاشقی وفادار  
هدف دور عشق را نشان داد. اما هیبت‌ها چه کسی می‌تواند  
صحنه‌های انتظار و بدرود و اندیشه‌ها و خاطرات تلخ و شیرین  
و رویاهای فریبنده کسانی که همه را دوست دارند، به آنها  
باز پس دهد؟

ماتورن، برترام

۲۳

در آن احوال، اردنر ماجراجو، پس از آنکه چندین بار نزدیک بود از آن صعود  
خطرناکش سقوط کند، سرانجام توانست خود را به بالای دیوار ضخیم و ملور برساند.  
با ورود غیر مترقبه او، جفت‌های صدساله وحشت زده که تا گه‌ها در خانه خراب خود جا  
خورده و ترسیده بودند، با پروازی کج و وارپی و نگاهی خیره پا به فرار گذاشتند و سنگ‌های  
غلطان در زیر پای او از روی برجستگی‌های صخره‌ها با سروصدای خفه و دور به قصر پرتگاه  
فرو غلتیدند. اگر اردنر در موقعیتی دیگر قرار داشت، نیروی دید و تخیل خود را بنکار  
می‌گرفت تا ژرفای آن پرتگاه را که دست کمی از ظلمات شب نداشت، بچشم ببیند. نگاه  
او تمام این اشباح و سایه‌های بزرگ را در افق دیده بود. مامه گرفته به دشواری آن تیرگی‌ها را  
روشنی می‌بخشید و او مدت‌ها کوشیده بود تا بخارها را از بین صخره‌ها و کوه‌ها را از میان



ابرها تشخیص دهد؛ نیروی تخیل او تمام اشکال غول‌پیکر، تمام صور خیال انگیزی که ماه به کوهها و مه می‌بخشد، جان داده بود. او از دور باناله میهم دریاچه و جنگل که با صغیر تیز علقهای خشکی که باد در زیر پای او و در بین شکاف سنگها به فغان درمی آورد درهم، می‌آمیخت گوش فرا می‌داد؛ و فکر او به تمام این اصوات مرده‌ای که طبیعت مادی در هنگامی که آدمی در سکوت شب‌انگامی به خواب می‌رود، زبان تازه‌ای بخشیده بود. اما، اگرچه این صحنه علیرغم تمایل یاطنش بر تمام وجودش تأثیر می‌گذاشت، افکار دیگری او را در خود می‌گرفت. هنوز پایش را روی تارك برج نگذاشته بود که نگاهش به طرف جنوب آسمان متوجه گشت و با خوشحالی زایدالرصفی به فراسوی زاویه دوکوه نگریست و نقطه‌ای روشن در افق دید که مثل ستاره‌ای قرمز می‌درخشید. - و آن برج فانوس مونك هولم بود.

اینها برای آن نبود که این مرد جوان شادیهسای واقعی زندگی را بیچشد. تمام قلبش از شادی مالا مال بود. و به دشواری نفس می‌کشید. او بی‌حرکت ایستاده بود و اختر امید و دلجوئی را باشگفتی نظاره می‌کرد. چنین می‌نمود که این پرتو نوری که از کانون منزلگاه شبانه ساطع می‌شد، چیزی از اتل را با خود به‌مراه می‌آورد. آه! هیچ تردیدی در این باره به دل راه ندهیم: از میان قرون و اعصار، جانها غالباً روابط و پیوندهای مرموزی با هم پیدا می‌کنند. دنیای واقعی به‌عبث می‌کوشد تا بین دودلداده سرو حایلی بوجود آورد؛ اهلین زندگی دلخواه، در غیاب یکدیگر ظاهر می‌شوند، و در مرگ به هم می‌رسند. در واقع، از جدائیهای جسم و فاصله‌های فیزیکی دو قلبی که با یک اندیشه و یک خواست مشترك بهم پیوسته‌اند، کاری ساخته است؟ عشق حقیقی می‌تواند رنج بکشد، اما مرگ بر سراغش نخواهد آمد.

چه کسی در شبهای بارانی صدها بار در جلوی پنجره‌ای نیم روشن توقف نکرده؟ چه کسی از برابر دری نگذشته و باز نگذشته و این سرگردانی و پرسه‌زدن دور آن منزل را با لذت و شادی نیازموده است؟ چه کسی به ناگهان راه خود را کج نکرده تا در شامگهان، در پیچ يك كوچه خلوت به تعقیب پیراهنی مواج و چارقدی سفید که ناگاه برای او شناخته شده بوده، نپردازد! کسی که این هیجانات را تجربه نکرده باشد می‌توان گفت که هرگز دوست نداشته و مهر نورزیده است.

اردنر در دورهای چراغ فانوس مونك هولم ایستاده و غرق تفکر شده بود. با اولین احساس شادی رضایتی غمگنانه و سبک‌رانه پیدا کرد؛ هزاران احساس گونه‌گون در روح پرتلاطم او پدیدار شد. - به خود می‌گفت: آری، آدم باید به سختی و با صعوبت و به مدتی دراز صعود کند تا عاقبت بتواند کانون سعادت خود را در ظلمات شب تماشا کند. -

پس او آنجاست! شاید به خواب ناز فرورفته و یا درعالم رؤیا غوطه‌ور است و یا شاید بهمن فکر می‌کند! اما چه کسی به او خواهدگفت که اردنر او اینک غمزده و تنها، بر فراز ظلماتی در دل شب سرگردان است! اردنر که از او جز طره‌ای گیسو بر روی قلب و پرتوی مبهم در افق ندارد! - سپس، درحالی‌که نیم‌نگاهی به اشعه سرخ فام آتشی که در برج برافروخته شده بود و از شکافهای دیوار بیرون می‌زد می‌افکند زیر لب زمزمه کرد: شاید او از یکی از دریاچه‌های زندانش نگاه می‌تفاوت به شعله دوردست این اجاق بیندازد. به ناگاه غریب عربده‌ای همراه با شلیک قهقهه‌ای در زیر پای او، در حاشیه پرتگاه طنین‌انداز شد؛ به تندی برگشت و نگاهی به درون برج متروک انداخت. آنگاه، در حالیکه نگران جان پیرمرد شده بود، شتابان به پائین روان شد؛ اما چند پله‌ای از پلکان را نپیموده بود که صدای خضه‌ای شبیه صدای انداختن شیئی سنگین به درون دریاچه به گوشش رسید.

کنت دوسانچو دیاز، سالار «سالدانا»، به تلخی در زندانش  
می‌گریست.

سرشار از اندوه و نومی‌دی، در تنهایی خود از آلفونس شاه  
شکوه و فغان می‌کرد.

«ای لحظات اندوه‌زاکه در آن موهای سپیدم به من بازگو  
می‌کنند چه سالهایی را اینک در این زندان مخوف سپری  
کرده‌ام!»

رومانس‌های اسپانیا

۲۴

خورشید غروب می‌کرد؛ پرتوهای افقی آن بر لباده دراز شوماکر و پیراهن کرب اتل  
سایه سیاهی از میله‌های پنجره‌ها ترسیم می‌کرد. هر دو زیر طاقی بلند بیضی شکل نشسته  
بودند، پیرمرد بر روی مبل بزرگ به سبک گوتیک و دختر جوان بر روی چارپایه‌ای  
جای گرفته بود. بنظر می‌رسید که زندانی پیر و سالخورده در آن مکان مانوس و حزن‌آورش  
نشسته و به تفکر مشغول بود. سرطاس و کم مویش و پیشانی پرچین و چروکش را به روی  
دستها تکیه داده و از چهره او جز ریش سفیدش که بر روی سینه‌اش آشفته و پریشان بود  
چیز دیگری دیده نمی‌شد.

اتل که در صدد بود تا پدر را به ترفندی سرگرم سازد گفت:

– پدرجان، پدر بزرگوارم، من دیشب خواب خوشی درباره آینده‌ام دیدم. – پدر-  
جان، لطفاً مرا نگاه کنید؛ این آسمان قشنگ را تماشا کنید.

پیرمرد جواب داد:

– من آسمان را فقط از لای میله‌های زندان و آینده تو را فقط از لابلای بدبختیهای  
خودم را می‌بینم. اتل جان.

سپس سرش را که لحظه‌ای بالا آورده بود بار دیگر روی دستهایش قرار داد و هر  
دو خاموش شدند.

دختر جوان دمی بعد با لحنی شرمگانه از سر گرفت:

– پدرم، سرور بزرگوارم. آیا شما دارید درباره اردنتر فکرمی کنید؟  
پیرمرد که گویی می‌خواست به درستی آن شخص را به یاد آورد گفت:

– اردنتر؟ ... آهان، می‌دانم شما درباره چه کسی صحبت می‌کنید. خوب؟

– پدرجان، شما خیال می‌کند او به زودی برمی‌گردد؟ خیلی وقت است که از اینجا  
رفته است. با امروز چهار روز می‌شود.

پیرمرد اندوهگانه سرش را تکان داد:

– من این طور فکر می‌کنم، وقتی که ما چهارمین سال دوری او را بعد از عزیمتش  
شماره کردیم، امروز باید به آن روز نزدیک شده باشیم.

رنگت از رخسار اتل پرواز کرد:

– خدای من! یعنی گمان می‌کند او دیگر بر نمی‌گردد؟

شوماگر هیچ جوابی نداد. دختر جوان این بار سوالش را با لحنی ملتسمانه و  
مضطربانه تکرار کرد و پیرمرد اظهار داشت:

– مگر قول نداده که برمی‌گردد؟

اتل شتابزده گفت:

– بلی، مسلماً، پدرجان.

– خوب، حالا چطور می‌توانی به بازگشت او امیدوار باشی؟ مگر او مرد نیست؟  
البته من بازگشت کرکس را به سر لاشه‌اش باور می‌کنم، ولی بازگشت بهار رادر  
سالی که روبه پایان است، قبول ندارم.

اتل که می‌دید پدرش بار دیگر در افکار اندوهبار خود فرو می‌رود، خود را جمع و  
جور کرد، در قلب کودکانه و مصومانه‌اش ندایی علت غم واضطراب پدر را بازگویی کرد.

از این رو سر بلند کرد و با لحنی محکم و اطمینان‌بخش گفت:

– پدرجان، اردنر نجیب‌زاده است و برخواهدگشت، او با مردها فرق دارد.

– از کجا می‌دانی دخترم؟

– از همانجا که شما می‌دانید پدرجان.

پیرمرد گفت:

– من چیزی نمی‌دانم. من فقط سخنانی از مردی شنیده‌ام که آن را گفته‌های آسمانی

تلقی کردم.

سپس با لبخند تلخی افزود:

– من درباره این موضوع خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم جا دارد آن را

باور کنم.

– منم پدرجان، آن را باور کردم چون به‌راستی درست بود.

– او! دختر جوان، اگر آنچه که باید باشید می‌بودید یعنی کتس دو تونبرگ<sup>۱</sup> و

پرنسس وولن<sup>۲</sup> و در احاطه مثنی خائن وستایشگر علاقمند قرار می‌گرفتید، این ساده‌پسندی

برای شما بسیار گران تمام می‌شد.

– پدرجان، این ساده‌پسندی نیست، بلکه اعتماد است.

– اتل ... به آسانی می‌توان دید که در رگه‌های خون فرانسوی جریان دارد.

این فکر، خاطراتی را در ذهن پیرمرد زنده ساخت و او این بار بسا گشاده‌رویی

ادامه داد:

– ولی آنهایی که مانع از ترقی پدرت شده و او را از مقام و مرتبه‌اش پایین کشیده‌اند

و به این روش انداخته‌اند در مورد تو هرگز نخواهند توانست کاری کنند که تو دختر

شارلوت و پرنسس تارانت نباشی و یا مثلاً جده تو «آدل»<sup>۳</sup> یا «ادل»<sup>۴</sup> کتس فلاندر که الان

اسمش را بردی، نباشد.

اتل اندیشه‌ای دیگر به سر داشت.

– پدرجان، شما درباره اردنر نجیب‌زاده بدقت‌آورد می‌کید.

– نجیب‌زاده دخترم! برای این چه مفهومی قابل می‌شوید؟ من نجایی را دیده‌ام

---

1. Tonsberg

2. Wollin

3. Adele

4. Edele

\* – بزرگان قدیمی در نروژ، قبل از آنکه گرنفیلد سلسله نجیب‌زادگان واقعی را

تأسیس کرده باشد، دارای القاب **hersa** هرما (بارون) یا ژارل (کنت) بودند. و از این

واژه است که لغت انگلیسی ارل **Earl** (کنت) پدید آمده است.

«و.ه.»

که بویی از انسانیت نبرده‌اند.

– مقصوم آن نیست که او هم مثل همه نجیب زادگان است.

– ولی می‌دانید که او از اعقاب ژارل یا کرسا<sup>۲</sup> است؟

– من مثل شما اطلاعی در این زمینه ندارم پدرجان.

سپس درحالی‌که چشمانش را به‌زیر می‌افکند، ادامه داد:

– شاید پسر یک برده و یا یک کارمند دولتی باشد. افسوس! که تاجها و دیهیم‌ها را

بر محل قدمگاهها ترسیم می‌کنند. من فقط فرمایش شما را تأیید می‌کنم که او قلباً جوان نجیبی است.

از بین تمام مردانی که اتل دیده بود اردنر مردی بود که اتل بهتر و بیشتر از همه آنها می‌شناخت. او پای به‌سرنوشت اتل نهاده بود و به‌عبارتی او همچون فرشتگانی بود که تاجمستان به‌اولین مرد زندگیشان می‌افتاد خود را درهاله‌ای از روشنائی و رمز و رازی فرو می‌برند. حضور تنهایشان طبیعت‌شان را افشاء می‌کرد و مورد پرستش قرار می‌گرفتند. به‌این ترتیب اردنر آن چیزهایی را گذاشته بود اتل بیند که مردان دیگر سعی در پوشیدن و مخفی ساختن آن می‌کنند و آن‌قلب ایشان است؛ او سکوتی را حفظ کرده بود که دیگران بدان تفاخر می‌کنند و آن میهن و خانواده‌اش بود؛ نگاهش برای اتل کفایت می‌کرد و به‌گفته‌هایش ایمان داشت. اتل او را می‌پرستید و جانش را حاضر بود فدای او کند، هر چند از روح وی غافل نبود ولی نامش را به‌درستی نمی‌دانست.

پیرمرد تکرار کرد:

– قلباً نجیب! قلباً نجیب! یعنی این نجابت به‌آن نجابتی که پادشاهان می‌بخشند،

برتری دارد. خداست که این نجابت را می‌دهد؛ دست و دل‌بازی او کمتر نیست ...

در اینجا پیرمرد نگاهش را به‌صفحه شکسته و مدالها و نشانها انداخت و اضافه کرد:

– و آن را هرگز بازپس نخواهد گرفت.

دختر جوان گفت:

– به‌این ترتیب پدرجان، کسی که یکی را نگاه می‌دارد، از اینکه دیگری را از دست

داده به‌آسانی تسلا پیدا می‌کند.

این را دلگرم ساخت و شهامتش را به‌دست آورد. با صدای محکمی از

سر گرفت:

– حق با توست دخترم. اما نمی‌دانی که بیرحمانه از چشم مردمان افتادن، اغلب

توسط وجدان و باطن خود ماهر مورد تأیید قرار می‌گیرد. این سرشت و طبیعت بدبخت‌ماست؛

اگر فقط یک بار گرفتار نکبت و ذلت‌شده باشیم، صداهایی که در دوران سعادت و خوشبختی

در درون ما به خواب رفته بودند، یکباره سر بر می‌دارند تا اشتباهات و خطاهایمان را

به‌رخمان بکشانند.

اتل که عمیقاً متأثر شده بود گفت:

اینطور حرف نزنید پدرجان.

زیرا او اینک از لحن صدای پدرش احساس می‌کرد که یکی از اسرار درد و عذاب زندگی‌اش اینک از سینه‌اش سرریز می‌کند و به زبان می‌آید. اتل چشمانش را به سوی او بلند کرد و در حالیکه دست سرد و چروکیده پدر را بوسه می‌زد یا لحن ملایم و آرامی از سر گرفت:

— پدرجان، شما دارید دو مرد نجیب را، اردنر و خودتان را به محاق داوری می‌کشانید.

— شما ساده لوحانه نتیجه‌گیری می‌کنید اتل. مثل اینکه نمی‌دانید زندگی چه سخت و بیرحم است.

— آیا پدرجان، از اینکه درباره اردنر قضاوت کردم، کاری بدی انجام دادم؟

شوما کر یا تاخر سندی سرگروه‌هایش را بهم کشید و گفت:

— دخترم، من نمی‌توانم به این رفتار شما صحنه بگذارم که شما جوانی را شناخته‌شود ستایش و تحسین قرار بدهید، آنهم جوانی که ممکن است تا ابد او را نبینید.

اتل که این گفته‌های سرد همچون آواری بر سرش فرود می‌آمد گفت:

— اوه! این حرفها را باور نکنید. ما حتماً دوباره او را خواهیم دید. مگر بخاطر

شما نیست که او دارد خود را به آب و آتش می‌زند.

— من هم مثل شما در ابتدای امر قولهای او را باور کردم. ولی نه، او نخواهد رفت

و دیگر به سراغ ما نخواهد آمد.

— او خواهد رفت پدرجان، خواهد رفت.

دختر جوان این کلمات را تقریباً با لحن پر خاش و اعتراض ادا می‌کرد. او در این

اهانت خود را با اردنر سهیم می‌دانست. اما هر آنچه را که تأیید می‌کرد، قویاً از آن مطمئن بود.

زندانی بی‌آنکه متأثر شده باشد از سر گرفت:

— بسیار خوب؛ تازه اگر به جنگ آن راهزن رفته و در مقابله با خطر از جان خودش

هم مایه گذاشته باشد، باز هم قرقی نخواهد کرد! او بر نخواهد گشت.

اتل بیچاره! — هیچ می‌دانیم گاهی اوقات سخنی که از سرب‌بافتی به زبان می‌آید،

تا چه حد ممکن است بر زخم پنهان قلبی مضطرب و پاره پاره نمک پاشیده باشد! — سرش را

خم کرد تا پدرش دو قطره اشکی که بر غم خود از پلکهای باد کرده‌اش سرازیر شدند، نبیند و زیر

لب گفت:

— او پدرجان! شاید در این لحظه‌ای که شما با این لحن درباره او صحبت می‌کنید، ممکن است او بخاطر شما جان داده باشد.

پیرمرد سرش را به‌نشانه نفی تکان داد: ﴿

— نه تنها باور نمی‌کنم، بلکه علاقه‌ای هم به آن ندارم. از آن گذشته، خیانت من در این میانه چیست و مگر چه جرمی مرتکب شده‌ام؟ من درباره این جوان ناسپاسی کرده‌ام و این هم کاری است که دیگران در مورد من کرده‌اند.

آه عمیقی که اتل از دل بر آورد تنها پاسخ او برد و شوماکر در حالیکه به‌روی میزش خم می‌شد، با حالتی گیج و بهت زده شروع به پاره کردن اوراقی از دفتر زندگی مردان مشهور پلوتارک کرد که قبلاً جلد آن نیز در بیست نقطه سوراخ شده و حاشیه‌هایی بر آن نگاشته بود کرد.

لحظه‌ای بعد در باز شد و شوماکر طبق معمول با لحنی آمرانه فریاد کشید:

— کسی داخل نشود! مرا بحال خودم بگذارید؛ من نمی‌خواهم کسی به اینجا بیاید. صدای حاجب شنیده شد:

— عالیجناب فرمانروای کل شریف فرما می‌شوند.

در واقع، تازه وارد، پیرمردی بود که لباس فاخر ژنرال به‌بر کرده و نشان فیل و دانیروگ و پشم طلائی را به‌سینه آویخته بود. شوماکر از جایش نیم‌خیز شد در حالیکه این سخنان را زیر لب ادا می‌کرد:

— فرمانروای کل! فرمانروای کل!

ژنرال با احترام سری در مقابل اتل که کنار پدر ایستاده و او را بانگاهی نگران و هراسان می‌نگریست، فرود آورد.

شاید، پیش از آنکه دورتر برویم، بهتر آن باشد انگیزه دیدار ژنرال لوین را با مونک هولم در چند سطر توضیح دهیم. خواننده بی‌گمان اخبار ناخوشایندی را که موجبات اضطراب خاطر ژنرال پیر را در فصل بیستم فراهم ساخته بود، از یاد نبرده است. ژنرال با استماع آن خبرها خود در صدد برآمد تا شوماکر را مورد بازجوئی قرار دهد و از کم‌وکیف قضا یا سردر آورد. اما بفوریت نتوانست تصمیم بگیرد. فکر شکجه دادن و معذب ساختن يك زندانی نگون‌بخت که تن به آنهمه زجر و عذاب داده بود و اینکه با جبر و زور اسراری را از زیر زبان او بیرون بکشد، با روح مهربان و جوانمرد ژنرال سازگار نبود. مع‌هذا او خادم سلطان بود و چاره‌ای جز این کار نمی‌دید؛ او هنگامی بایستی درونت‌هایم را را ترک کند که با خود اخبار خوشی درباره اقدام آشکارشورش معدنچیان به‌مراه برده باشد. به این علت بعد از شبی که گفتگوی طولانی و محرمانه‌ای با کنتس آهلفلد به‌عمل آورده بود،



فرمانروا تصمیم به ملاقات با زندانی گرفت. با رفتن به قصر، فکر علائق حکومت و همچنین امتیازی که دشمنان او می‌توانستند از غفلت او بدست آورند و یا شاید گفته‌های جسارت‌آمیز بانوی مهرداد سلطنتی، او را مصمم به رفتن ساخته بودند.

بنابراین او با طرح‌های جدی و جدیدی به برج قلعه شلزویک رفته بود؛ او به خود قول داده بود که با شوماکر توطئه‌چی طوری رفتار کند که گوئی هرگز شخصی به اسم گرنفیلد مهرداد سلطنتی را در طول زندگیش ندیده و تمام خاطرات و یادبودهای او را از سر به‌در کرده و بر آن شده بود تا بصورت یک قاضی بدون ترحم با این رفیق گرمابه و گلستان و این یار قدرتمند قدیمی مواجه شود.

مع‌هذا به محض اینکه پایش را به زندان مهرداد سابق سلطنتی گذاشت و قیافه محترمانه و تا حدی گرفته پیرمرد را دید، به سختی دچار شگفتی شد و شدیداً متأثر شد. چهره مهربان و تا حدی غرورآمیز اتل او را تحت تأثیر قرار داده بود و در همان برخورد نخستین، حالت آن دو زندانی نیمی از خشونتی را که می‌خواست به کار گیرد محو و نابود ساخته بود.

آنگاه به سوی وزیر معزول رفت و بی‌اختیار دستش را پیش برد ولی پیرمرد اسیر به احترام او پاسخی نگفت و فرمانروا بی‌آنکه به روی خود بیاورد گفت:

— سلام، کت دو گرنفیلد.

این‌گونه احوالپرسی رسم دیرین او بود و هنگامی که به یاد آورد نباید خودمانی باشد فوراً خود را جمع و جور کرد و افزود:

— جناب شوماکر!

سپس خبردار ایستاد و این بار از این اقدام خود خرسند و راضی می‌نمود. لحظاتی در سکوت سپری شد. او در صدد آن بود تا سخنان جدی و مناسبی بیاورد که خشکی آن برخورد نخستین را بزداید.

سرانجام شوماکر سکوت را شکست و گفت:

— خوب پس شما فرمانروای درونت هایموس هستید؟

ژنرال از اینکه می‌دید توسط کسی مورد سؤال قرار می‌گیرد که خود به منظور استطاق از او آمده بود، با سر به نشانه مثبت پاسخ داد. زندانی از سر گرفت:

— در این صورت، من شکایتی دارم که باید مطرح کنم.

— شکایت دارید! چه شکایتی!

حالت صورت ژنرال لوین نجیب در پی این اظهار نظر از علاقه او حکایت می‌کرد.

شوما کر این بار با خوش خلقی اظهار داشت:  
- به موجب فرمان اعلیحضرت همه موظفند مرا در این گوشه قلعه آرام و آزاد بگذارند.

- من از این امر به اطلاع دارم.  
- با این حال جناب فرمانروا بعضی ها به خودشان اجازه می دهند که مزاحم من بشوند و سرزده به سلول من بیایند.

ژنرال صدایش را بلند کرد:

- چه کسی؟ اسم کسی را که جرئت کرده است بگوید.

- شخص شما جناب فرمانروا.

این گفته ها که با لحن آمرانه ای ادا می شد، شدیداً به ژنرال گران آمد و با صدای تقریباً خشمگانه ای جواب داد:

- شما قدرت مرا فراموش کرده اید و شاید نمی دانید که در مقام جان نثاری اعلیحضرت هیچ حد و مرزی نمی شناسم.

شوما کر گفت:

- اما این محدودیت باید شامل احترام به اسیران بدبخت باشد. ولی از آنها خیر ندارد.

مهردار سابق سلطنتی چنان صحبت می کرد که گوئی دارد با خود حرف می زند. اما فرمانروا گفته هایش را شنیده بود:

- کاملاً درست است! کنت دوگرفن ... می خواستم بگویم جناب شوما کر، خطا از من بود. می می بایست به شما اجازه دهم تا هر چه در دل دارید به زبان آورید، برای اینکه قدرت در دست من است.

شوما کر لحظه ای سکوت کرد و سپس متفکرانه از سر گرفت:

- جناب فرمانروا، در صورت و در لحن صدای شما چیزی وجود دارد که من در گذشته با آن آشنا بودم. هر چند از آن تاریخ مدت زیادی گذشته است. آن جریان در املالمن اتفاق افتاد. آری شخصی بنام لوین دوکود از اهالی مکلامبورگ بود. آیا شما آن دیوانه را می شناختید؟

ژنرال بی آنکه جاخورده باشد جواب داد:

- من او را می شناختم.

- پس شما او را به خاطر می آورید. من گمان می کردم که مردم فقط در خصومت

به یاد هم می افتند.

ژنرال ادامه داد:

– او فرمانده نیروهای ویژه سلطنتی نبود؟

– چرا، يك سروان ساده بود، هرچند که مورد عنایت و مرحمت اعلیحضرت بود. ولی او هیچ توجهی به کیف و لذت این دنیا نداشت و از هر جاه طلبی بری بود. آدمی عجیب و خارق العاده بود. آیا چنین آدم قانع و معتدلی را می توان جزو محارم به شمار آورد؟

– ولی این را می توان درك کرد.

– من او را تا حدودی دوست داشتم، آن لوین دوکتورا ... چون هرگز باعث اضطراب و نگرانی خاطر من نمی شد. او همانطور که دوست پادشاه بود دوست همه مردم هم بود. شاید بتوان گفت که پادشاه را به خاطر عشق شخصی خودش دوست داشت نه به خاطر مال و منال و قدرت و مقامش.

ژنرال کوشید تا سخنان او را قطع کند، اما شوماکر با نوعی سرسختی و سماجت که از روحیه مبارزه جویانه اش نشأت می گرفت و یا اینکه خاطره زنده شده در او باعث مسرت طبعش گشته بود، ادامه داد:

– خوب، حالا که شما آن سروان لوین را شناختید جناب فرمانروا لابد می دانید که او يك پسر داشت که در عنوان جوانی مرد اما واقعاً می دانید در موقع به دنیا آمدن آن پسر چه ماجرائی اتفاق افتاد؟

ژنرال در حالی که می کوشید چهره اش را در دستها مخفی سازد با صدای لرزانی گفت:

– من به خوبی آن ماجرا را به یاد دارم و می دانم چه اتفاقی باعث مرگش شد. شوماکر با احنی بی اعتنا گفت:

– اما، کمتر کسی از آن واقعه خبر دارد و این بر غرابت کار آن لوین می افزاید. پادشاه می خواست کودک را برای غسل تعمید روی لگن نگاه دارد؛ لابد گمان می کنید که لوین با این کار به مخالفت برخاست؟ ولی او کاری بس مهم تر انجام داد و به عنوان پدر-خوانده فرزندش گدایی را که دور و بر قصر می پلکید، انتخاب کرد. البته من تا بحال نتوانستم انگیزه چنین رفتار جنون آمیزی را درك کنم.

ژنرال جواب داد:

– حالا این را برایتان می گویم. این سروان لوین با انتخاب يك حامی برای روح پسرش گمان میکرد که يك فقیر در پیشگاه خداوند ارج و قربی بیش از يك پادشاه دارد. شوماکر لحظه ای تأمل کرد و سپس گفت:

— حق با شماست.

فرمانروا کوشید تا موضوع بحث را به هدف ملاقات بکشاند. اما شما کرمانه او شد و گفت:

— عالیجناب، اگر این موضوع واقعیت دارد که این لوین مکلامبورگ برای شما ناشناس نیست، پس اجازه بدهید من درباره او حرف بزنم. از بین تمام کسانی که در دوران قدرتم با آنها آشنا شده‌ام، اوتها کسی است که از او هیچ خاطره تفرانگیز و یا ترس و وحشتی ندارم. اگرچه کارهای عجیب و غریبش را تا مرز جنون می‌کشانید، ولی او هیچ دست‌کمی از بقیه نداشت که هیچ، سری هم از آنها بلندتر بود.

— ولی من اینطور فکر نمی‌کنم. آن لوین چیزی بیشتر از مردان دیگر نداشت. خیلی‌کسان بودند که بر او برتری داشتند.

شوما کر در حالی که دستها را به سینه چلیپا کرده بود، به آسمان نگاهی کرد و گفت:  
— آری، مثل آنکه همه آنها در اینجا حضور دارند. مگر می‌توان در پیش روی این افراد از مردی تمجید کرد که لایق تعریف و تمجید است و تا چنین کاری یکی آنها بیدرنگ او را لجن‌مال خواهند کرد. آنها می‌خواهند به میل خود مدح و ثنا بشنوند و از گل آلود کردن آب در سرور و شادی غرق می‌شوند و البته این موردی به غایت نادر است.

— اگر مرا می‌شناختید، به من تهمت نمی‌زدید که قصد تنگین کردن نام ژنرال را... یعنی سروان لوین را داشته‌ام.

زندانی گفت:

— اجازه بدهید درباره قوت و جوانمردی آن لوین دو کتود بگویم که هرگز نمی‌توان دو مرد را مانند او پیدا کنی و عکسش را هم بگویم که کار او در عین حال بهتان‌زدن و تمجید کردن بود و این هم از صفات مخلوق مهوع آور انسانی بود!  
فرمانروا در حالی که می‌کوشید آتش خشم شما کر را مهار کند گفت:  
— من به شما اطمینان می‌دهم که من نسبت به لوین دو کتود هیچ‌گونه نیت و غرض خصمانه نداشته‌ام.

— این حرفها را تزئید. او هرچقدر هم بی‌حیثیت می‌بود؛ باز هیچ شباهتی به مردان دیگر نداشت. آن آدمها همگی نمک‌نشان، حسود و مفتری بودند. — هیچ می‌دانید که لوین دو کتود بیش از نیمی از درآمد خود را به بیمارستانهای کپنهالک می‌بخشید؟

— نمی‌دانستم که شما هم از آن مطلع بودید.

پیرمرد با حالتی فاتحانه بانگ برکشید:

— که اینطور! او انتظار داشت که با خیال راحت او را مفتضح کند، کاملاً خاطر

جمع بود که من از کارهای خیر آن لوین بیچاره هیچ اطلاعی ندارم.

— ولی نه، ولی نه!

— شما فکر می‌کنید من خبر ندارم که هنگی را که شاه در اختیار او گذاشته بود، به افسری که او را در دوئل مجروح ساخته بود بخشید، بهانه‌اش این بود که آن افسر قدیمی‌تر از او بود.

— ولی مع‌هذا این را عملی کاملاً محرمانه می‌پنداشتم.

— جناب فرمانروای معظم درونت‌هایموس ممکن است بفرمائید که این عمل او پسندیده‌تر نبود؟ چون لوین آدم خودنمایی نبود، آیا این دلیلی برای انکار او به حساب می‌آمد؟ او! چقدر آدمها عین هم هستند! امامی توان آنها را با آن لوینی مقایسه کرد که با آن که کوشید سر بازی که قصد جان او را کرده بود، از مرگت برهاند، ولی برای بیوه قاتلش مستمری برقرار کرد!

— آه! هر کس دیگری هم جای او بود همین کار را نمی‌کرد؟

در اینجا شوماکر منفجر شد:

— کی؟ شما! من! همه آدمها جناب فرمانروا! آیا شمایی که لباس فاخر سرداری را به تن دارید و مدال‌های افتخار را به گردنتان آویزان کرده‌اید، لابد فکر می‌کنید استحقاق چنین کارهایی را دارید؟ شما ژنرال شده‌اید و آن لوین بدبخت در سروانی بایسد بمیرد. تردیدی نیست که او دیوانه‌ای بیش نبود و ابدأ به ترقی و پیشرفت خود نمی‌اندیشید.

— اگر خودش به فکر نبود، لطف و عنایت اعلیحضرت شامل حالش بود.

— عنایت؟ بفرمایید عدالت! با این حال می‌توان از عدالت شاهان گفت. خوب،

تازه چه پاداشی کف دستش گذاشتند؟

— اعلیحضرت خیلی بیشتر از لیاقت لوین دوکود به او مرحمت کردند.

وزیر پیر در حالی که دستها را بهم می‌کوبید گفت:

— شکفتا! يك سروان فداکار و شاه‌پرست، بعد از سی سال خلعت، تازه درجه سرگردی

می‌گیرد و این التفات ملوکانه باعث غبطه شما می‌شود ژنرال معظم؟ يك ضرب‌المثل خوب گفته که خورشید در حال افول به ماه در حال طلوع حسد می‌ورزد.

شوماکر به اندازه‌ای غضبناک شده بود که ژنرال به سختی توانست این سخنان را

به گوش او برساند:

— اگر همینطور به میان صحبت من بدوید ... باعث می‌شوید که نتوانم توضیحات

لازم را بدهم ...

دیگری ادامه داد:

– نه، ندا! ژنرال معظم؛ در وهله اول گمان می‌کردم بتوانم وجد تشابهی بین شما و آن لوین خوب پیدا کنم. اما، حیف که هیچ مشابهتی وجود ندارد.

– ولی، به من گوش بدهید ...

– به شما گوش بدهم! تا بگویید که لوین دو کودک لیاقت دریافت پاداش حقیرانه‌ای را هم ندارد.

– قسم می‌خورم چنین چیزی نیست ...

– من حدس می‌زنم که شما بزودی به من می‌قبولانید که او هم مثل دیگران حقه‌باز و پلید و شیطان است.

– راستش را بخواهید، نه،

– من از کجا بدانم؟ شاید او هم به دوستی خیانت ورزیده و ولینعمتش را اذیت و آزار رسانده ... یعنی کاری که همه شماها کرده‌اید؟ یا مثلاً پدرش را مسموم کرده و یامادرش را به قتل رسانده؟

– شما اشتباه می‌کنید ... – من بجای اینکه خواسته باشم ...

– می‌دانید، او همان فردی بود که ویندا<sup>۱</sup> نایب خزانه‌داری و همچنین شیل<sup>۲</sup>، ویندینگ<sup>۳</sup> و قاضی لاسون<sup>۴</sup> و سه تن از قضاتی که مرا محاکمه می‌کردند، وادار کرد تا درباره درخواست حکم اعدام کوتاه بیایند. و شما هم از من می‌خواهید در کمال خونسردی به او تهمت برنمای آری، او با من چنین رفتاری داشته، اما من به جای خوبی به او بدی کرده‌ام. چون من هم عین شما هستم: پست فطرت و شیطان‌صفت،

لوین بزرگوار در تمام مدت این گفتگوی عجیب باهیجان شگفتی به آن گوش داده بود. او که آماج مستقیم دشنامها و تعریفهای صادقانه قرار گرفته بود نمی‌دانست در قبال این تعارفهای بی‌پرده و این ناسزاهای زیرکانه چه عکس‌العملی نشان دهد. گیج و بهت‌زده متاثر شده بود. گاهی می‌خواست به جوابگویی برخیزد و گاهی از شوماکر سپاسگزاری می‌کرد. او در آنجا حاضر بود و ناشناس و دوست داشت تا شوماکر عنان‌گسیخته را در حال دفاع از خود ببیند و اینکه در قالب دشمن خود دوستی بیابد که حفظ‌القیاب می‌کند؛ منتها دلش می‌خواست که وکیلش از تلخی و تند‌ای که در مدیحه‌اش بکار می‌گرفت، اندکی بکاهد. اما در اعماق روحش، مدح و ثنای خشم‌آگینی که نثار سروان لوین می‌شد او را بیشتر از دشنامهایی که به فرمانروای درونت‌هایم داده می‌شد، غضبناک می‌ساخت. در حالیکه نگاه

1. Wind

2. Scheel

3. Vinding

4. Losson

مشفقانه خود را از آن مرید محبوس بر نمی گرفت، او را آزاد گذاشت تا خشم و حق شناسی خویش را بروز دهد. سرانجام شوما کر پس از آنکه مدتی درباره ناسپاسی بشر داد سخن داد، بر روی صندلیش. در آغوش اتل لرزان از حال رفت و در همان حال با لحن دردناکی گفت:

— ای آدمها! من چه کارها نکردم که خودتان را به من بشناسانید؟

ژنرال هنوز موفق نشده بود درباره موضوع مهم سفر خود به مونک هولم سر گفتگو را باز کند. تمام انزجاری که برای شکجه اسیر زندانی در طی بازجویی احساس می کرد، از دلش رخت بر بسته بود؛ حالت آشفتگی و بیقراری شوما کر این نکته را به اثبات می رسانید که او به نحو رضایت بخشی قادر به جوابگویی نخواهد شد؛ از سوئی، کلاه خود را که قاضی می کرد، به این نتیجه می رسید که چنین مردی نمی توانست يك توطئه گر از کار در آید. مع هذا، مگر می توان بدون استطاق از شوما کر دورت هایم را ترك کرد؟ این ضرورت اجتناب ناپذیر که موقعیت شغلی حکومت به وی تفویض کرده بود يك بار دیگر تمام تردید های او را از میان برداشت و در حالیکه می کوشید تا آنجا که در توان دارد لحن صدایش را نرم و ملایم سازد گفت:

— کنت شوما کر، آیا ممکن است کمی بر خود مسلط شوید.

فرمانروای مهربان با الهام از این لقی که یافته بودگویی می خواست احترام در خور قضاوت این شان و مقام را با اظهارات شاکی نگون بخت بهم آشتی دهد و عنوان نجیب زادگی او را با نام خانوادگیش در هم می آمیخت و آن دو را در کنار هم قرار می داد. سپس افزود:

— این برای من وظیفه ای بس شاق بود که به اینجا بیایم.

زندانی سخن او را قطع کرد:

— قبل از هر چیز جناب فرمانروا می خواهم خاطر نشان سازم موضوعی به یادم آمده که بسیار با اهمیت تر از فرمایش های عالیجناب است. شما الساعة به من اطمینان دادید که پادشاه خدمات آن لوین دیوانه داده شده است. من از صمیم قلب می خواستم بدانم چطور او را سزا داده اند.

— جناب گرنفیلد، اعلیحضرت، لوین را به درجه امیری ارتقاء مقام دادند و مدت بیست سال است که آن پیرمرد که به این افتخار نظامی نایل شده در کف حمایت و التفات پادشاه به آرامی زندگی می کند.

شوما کر سرش را به زیر انداخت:

— آری آن لوین دیوانه که پیر شدن در سروانی برایش اهمیتی نداشت، با درجه

ژنرالی خواهد مرد و شویا کر خردمند که فکر می کرد در مقام مهرداد کل سلطنتی به دیار باقی خواهد رفت عنوان زندانی حکومتی پیر خواهد شد.

زندانی در این گفتگو صورتش را با دستها پوشانید و آههای عمیقی از دل برکشید. اتل که از گفته های آنها چیز زیادی دستگیرش نشده و تنها متوجه ناراحتی پدر گشته بود کوشید تا او را از آن گفتگو باز دارد:

— پدرجان، آن طرف در ناحیه شمال را نگاه کنید. روشنایی در آنجا می بینم که شبهای قبل از آن اثری نبود.

در واقع، با فرار سیدن تیرگی شب، کور سوئی ضعیف و دوردست که بنظر می رسید از قله کوهی دور برمی آید، به چشم می خورد. اما چشم و ذهن شوما کر به تیزی وحدت اتل نبود که بتواند شمال را ببیند، به این علت هیچ جوابی نداد. تنها ژنرال بود که از دقت نظر دختر جوان حیرت کرد و به خود گفت: «شاید آتشی است که شورشیان روشن کرده اند.» و چون این ایده مقصود دیدارش را به خاطرش آورد زندانی را مخاطب قرار داد:

— جناب گرنفیلد ... من از اینکه مصدع شما شده ام شرمندهام؛ ولی شما باید این را بدانید...

— جناب فرمانروا، من متوجهم که اقداماتی صورت گرفته تا من عمر خود را در این دژ سپری نکنم و پژمرده و رها شده به زندگی ادامه ندهم و تنهامونس من خاطرات تلخ دوران قدرت و عظم نباشد؛ هنوز هم می بایست توجه بیشتری به من مبذول شود و زندان انفرادی من لغو شود تا بتوانم به درد هایم برسم و از طالع سرنگون خود محفوظ شوم. حالا که آن لوین او کود نجیب زاده، که خصوصیات ظاهری شما او را، در خاطر من زنده می کند، آیا شایسته آن نیست که پست و مقامی که شما تصاحب کرده اید به او بپارند؛ چون من اطمینان دارم اگر او به جای شما بود برای معذب ساختن و شکنجه دادن يك زندانی بخت برگشته هرگز پیشقدم نمی شد.

در خلال این گفته ها بارها فرمانروا کوشید تا سخنان زندانی را قطع کند ولی کنایه ملامت بار و غیر مستقیم شوما کر ته مانده جرأت و شهامت را از او بازستاند. احساسات درونیش که احساس شرم را در باطنش برمی انگیزخت، با او بس سازگار بود. مع هذا کوشید تا به گفته دندان شکن شوما کر پاسخی بدهد. چیز غریبی بود این دو تنها با تفاوت خلق و خویشان موضع مقابل خود را تغییر داده بودند. قاضی در مقابل متهم می کوشید به نحوی خود را توجیه کند.

عاقبت ژنرال گفت:

— اما اگر وظیفه او را وادار کند، تردیدی نداشته باشید که لوین دو کود ...



شوماکر بانگک یرکشید:

— فرمانروای مهربان، ولی من شك دارم؛ اما شما هم هیچ تردیدی به دل راه ندهید که او با تمام علو طبع روحی که دارد به خود اجازه نخواهد، به عذاب و شکنجه زندانی بینوائی پردازد. بروید آقا! من او را بهتر از شما می‌شناسم؛ تحت هیچ شرایطی او وظیفه دژخیم را به عهده نخواهد گرفت. حال ژنرال معظم، بنده گوشم با شماست. وظیفه‌تان هر حکمی می‌کند انجام دهید. من در اختیار عالیجناب هستم.

وزیر پیر نگاه مغرورانه‌اش را به فرمانروا دوخته بود. تمام عزم و اراده ژنرال درهم شکسته بود. محرکهای اولیه در او از بین رفته بود و به خود می‌گفت:

— حق با اوست. به صرف سوءظن ساده که نمی‌توان اسیر بدبختی را شکنجه کرد! بهتر است کسی دیگر برای کار در نظر گرفته شود!

تأثیر این افابیس سریع و آنی بود؛ به نزد شوماکر رفت و به گرمی دستش را فشرد. سپس درحالی‌که با شتاب از در بیرون می‌رفت گفت:

— کنت شوماکر، همیشه برای لوین دوکتود همان ارج و احترام را قائل بشوید.

شیر.

هوه!

خجالت کشیدی، شیر!

تزه!

شکپیر رؤیای تابستانی

۲۵

مسافری که این روزها از کوههای پوشیده از برف دریاچه اسنیاسن که همچون کمر بند سفیدی آن را احاطه کرده می‌گذرد، دیگر هیچ اثری از آن بنائی که نورژیهای قرن هفدهم آن را ویرانه اربار می‌نامیدند نخواهد یافت. هیچکس نمی‌دانست که این ویرانه بقایای کدام ساختمان بود و آیا اصولاً می‌توان چنین نامی به آن داد. بعد از خروج از جنگلی که قسمت جنوبی دریاچه را فرا گرفته و بعد از عبور از یک شیب تند که جابجا در آن آثاری از دیوارها و بر جها بچشم می‌خورد، به شکافی گبدی شکل می‌رسیم که در بدنه کوه احداث شده بود. این شکاف که امروزه با ریزش آوار خاک به کلی مسدود شده، گذرگاه نوعی راهروی کنده شده در دل صخره‌ای است که کوه را از این سر به آن سر بهم متصل می‌کرد. این راهرو که با نور ضعیف بادکشهای مخروطی شکل که جابجا در گدید سقف کار

گذاشته شده بود روشنی می گرفت، به نوعی تالار دراز و مستطیل شکلی منتهی می شد که نیمه ای در سنگها کنده شده، به شکل يك ساختمان یکدست بنظر می رسید. در دوروبر این سالن، در کامهای خیلی عمیق، اشکالی از سنگ های گرانیت وجود داشت که بدون هیچ ظرافتی آن را حجاری کرده بودند. برخی از این تندیس های اسرار آمیز از پایه خود جدا شده این سوو آن سو با سایر کلوخه ها و نخاله های بی شکل، پوشیده از علف و خزه که در لابلای آنها مار، و لك و عنكبوت و انواع حشرات زشت کربهی که از خاک و خرابه زاده می شوند، ول می خوردند، روی زمین پخش شده بودند.

روشنائی این مکان توسط دری که در مدخل این راهرو قرار داشت فراهم می شد. این در از يك سو شکل طاقی ضربی داشت اما زمخت و بدون تاریخ و بی سن و سال بود و طبعاً معماری آن بر حسب تصادف صورت گرفته بود.

به این در می شد نام پنجره را نیز اطلاق کرد چون مستقیماً به پرتگاه هولناکی گشوده می شد و کس نمی دانست سه چهار پله ای که بیرون در پرتگا و زیر این بنای عجیب کنده شده بود به کجا منتهی می شد.

این سالن که اندرونی برجك غول پیکری را تشکیل می داد، از دور و درکنار پرتگاه به صورت یکی از قله های کوتاه بنظر می رسید. این برجکی متروك و دور افتاده بود و همانطور که گفتیم کسی نمی دانست که ساختمان آن به چه نحو صورت گرفته بود؛ تنها از آن بالاها و روی دشتی که برای بیابانترین صیادان نیز دست نیافتی می نمود، صخره های دیده می شد که به علت دور بودن می توان آن را پشته ای خمیده و یا بقایای يك طاقی حجیم و پیلووار فرض کرد. این برجك و این طاقی درهم شکسته را دهقانان به نام ویرانه های آربار می شناختند. هیچ کس از اصلیت این نام و همچنین از اصالت بنا اطلاعی نداشت.

در وسط این سالن بیضی شکل، مردی کوتاه قامت که لباسی از پوست حیوانات بر برداشت و ما قبلاً چند بار در فرصتهائی با او دیدارهایی داشتیم، بر روی قطعه سنگی نشسته بود.

پشتش به روشنائی بود یا بهتر بگوئیم به پرتو مبهم شامگهانی که در تیرگی برجك بهنگام خورشید پرفروغ نیروز به درون نفوذ می کرد. این روشنایی که طبعاً نور تندی بود می توانست داخل برجك را روشنی بخشد، مع هذا برای تشخیص آنچه آن مرد بر روی آن خم شده بود، کافی بنظر نمی رسید. گاهگاهی صدای ناله ضعیفی بلند می شد در آن صورت معلوم می گشت از آن پیکری است که هر از گاهی با حرکات خفیفی همراه می شد. گاهگاهی مرد کوتاه قد از جا بلند می شد و نوعی قدح را که بی شباهت به جمجمه انسان نبود و لبریز از مایعی کدر و دود آلود بسود و رنگ مشخص نداشت به لبها می برد و با لذت فراوان با جرعه های بزرگ سر می کشید. مرد ناگهان از جایش جهید و گفت:

– خیال می‌کنم که کسی دارد در راهرو قدم می‌زند؛ نکند وزیر خزانهداری هردو حکومت باشد؟

این سخنان را با قهقهه‌ای وحشتناک بدرقه کرد و با شنیدن صدای زوزه‌ای از راهرو، غرشی سهمگین از دل برآورد و بدان پایان داد. صاحب ویرانه آربار از سرگرفت: اوه، اوه! این صدای آدمیزاد نیست؛ ولسی دشمن همیشه وجود دارد؛ زوزه يك گرگ است.

در واقع، گرگ عظیم‌الجثه‌ای از زیر گنبد راهرو بیرون جهید و لحظه‌ای بر جای ایستاد و سپس اریبی به طرف مرد پیش رفت، در حالی که شکمش را روی زمین خوابانده با چشمان شعله‌ورش که در تاریکی می‌درخشیدند به او زل زده بود. آن مرد نیز همچنان دست به سینه ایستاده و او را نگاه می‌کرد.

– آهان! این همان گرگ پیرپشم خاکستری است! پیرترین گرگ جنگلهای اسمیاسن. – روزبخیر، گرگ؛ چشمهایت می‌درخشند؛ معلوم است شکمت پائین است، گرمه هستی و بوی جنازه تو را به اینجا کشانده. است – توهم بزودی گرگهای گرسنه دیگر را به اینجا می‌کشانی. – خوش آمدی، گرگ اسمیاسن؛ من همیشه دلم می‌خواست تو را به چشم می‌دیدم. ولی آنقدر پیری که می‌شود گفت در حال مرگی. – و داری می‌میری. فردا دیگر این را هم نمی‌توان گفت.

حيوان با زوزه وحشتناکی جواب مرد را داد و سپس جستی به عقب زد و با خیز خود را بروی مرد کوتاه‌قد پرتاب کرد.

مرد حتی قدمی به عقب برنداشت. به سرعت برق با دست راست شکم گرگ را که در جلوی او ایستاده و دو پنجه‌اش را روی شانه‌های او فرود آورده بود، چنگ زد و بادست چپ در حالیکه جلوی صورت خود را گرفته بود تا آرواره حیوان درنده آن را از هم ندرد، گلوی او را گرفت بطوریکه گرگ مجبور شد سرش را بلند کند و در آن حال حتی نتوانست لااقل فریاد دردناکی سردهد. مرد پیروزمندانه گفت:

– گرگ اسمیاسن، تویاس مرا پاره کردی اما در عوض پوستت جای آن را خواهد گرفت.

در لحظه‌ای که مرد با سخنان ظفرمندانانه کلماتی با لهجه‌ای غریب را به زبان می‌راند در تلاش محضرانه، گرگ پایش به سنگی که در کف مغاره پراکنده بود گیر کرد و به زمین درغلتید. هردو به‌خاک افتادند و غرشهای مرد بازوزه‌های گرگ درهم آمیخت.

مرد کوتاه‌قد در سقوطش به زمین ناچار شد گلوی جانور را رها کند اما دندانهای تیز و برنده گرگ اینک در شانه او فرو رفته و هنگامی که این دو مبارز بر روی هم غلت و

و اغلت می زدند به روی توده سفیدرنگ پشمالویی که در تارک ترین قسمت مغاره قرار داشت، افتادند.

و آن خرسی بود که غرولندکان از خواب سنگینش بیدار می شد. هنوز به درستی چشمانش را باز نکرده بود تا موقعیت صحنه نبرد را تشخیص دهد اما با خمشی توفنده به سوی گرگ که در آن لحظه پیروز بنظر می رسید هجوم برد و کمر او را بدندان گرفت و به این ترتیب آن مبارزی را که صورت انسانی داشت آزاد کرد.

مرد. بجای آنکه در مورد چنین خدمت بزرگی ابراز حق شناسی کرده باشد، خونین و مالان از جای برخاست و به طرف خرم حمله کرد و با لگد چنان ضربه محکمی به شکم او نواخت که گویی سگی را که مرتکب خطایی شده است، تیبیه می کند.

– دوست من! اول بگو بدانم تو چکاره ای؟ در ثانی چرا در این کار دخالت می کنی؟ این کلمات با اصوات خشم آلود و دندان قروچه همراه بود، سپس در حالیکه نعره ای از دل برمی کشید اضافه کرد:

– برو گمشو!

خرم که لگدی از آن مرد نوش جان کرد و گازی هم از گرگ نصیبش شده بود، ناله خفیفی سر داد و در حالیکه سر سنگینش را به زمین می انداخت گرگ گرسنه را رها کرد که او این بار با خمشی عنان گسیخته به طرف مرد یورش برد.

همچنانکه جنگ تن به تن ادامه می یافت، خرم سرخورده به جایی که خوابیده بود برگشت و در حالی که به آن دو دشمن غضبناک با نگاه بی تفاوتی می نگریست به سنگینی روی زمین نشست و در سکوت کامل پنجه هایش را به تناوب به روی پوزه سفیدرنگش می نهاد و برمی داشت.

اما در لحظه ای که مرد کوتاه قد با پیر گرگ اسمیاسن به صحنه پیکار بازگشته بود، پوزه خونا لود او را به دست گرفته و با تلاشی زورمندانه و با مهارت کامل این بار توانسته بود تمامی دهان او را در دست خود بگیرد. گرگ با درد و با جمت و خیز دست و پا می زد؛ کف سفید رنگی از لبهای بهم فشرده اش بیرون می زد و چشمانش که گویی از فرط خشم متورم شده بود، چنین می نمود که از حدقه خارج می شود. از میان آن دو حریف متخاصم، آن که استخوانهایش با دندانهای تیز درهم شکسته و گوشتهایش را ناخنهای برنده ای از هم دریده بود، مرد کوتاه اندام نبود، بلکه گرگ درنده بود که به این حال و روز افتاده بود. آن که غرشی بس وحشیانه با آهنگی بس سبانه از دل بر کشیده بود، آن حیوان وحشی نبود، بلکه آن آدمیزاد بود.

سرانجام مرد کوتاه قد، در حالیکه پس مانده قوای تحلیل رفته درم صاف با گرگ

را جمع می‌کرد، پوزه او را با هر دو دست با چنان قوتی فشرده که خون از منخرین و دهان حیوان فوران کرد؛ دردمی چشمان شعله‌ورش به خاموشی گراییدند و نیم بسته ماندند. سرانجام حیوان محضرت تلوتلویی خورد و در زیر پاهای فاتح نبرد به خاک افتاد. تکان ضعیف و مداوم دم او ورعته‌های انقباضی و لاینقطعی که در تمام تنش می‌دوید، گواه بر آن بود که هنوز مرگ بطور کامل به سراغش نیامده است. به ناگاه آخرین تکان به لاشه نیمه‌جان‌ش را به رعشه افکند و علائم حیات در او از هم گسست.

مرد کوتاه اندام در همان حال که او را با تحقیر و نفرت با نوک پا از خود دور می‌ساخت گفت:

– بالاخره مردی ای گرگ پیر. تو فکرمی کردی بعد از دیدن من باز هم می‌توانستی به زندگی ادامه بدهی؟ تو دیگر با قلمهای خفه روی برنهایت نمی‌روی و با بو کشیدن و دنبال کردن رد پاهای طعمه‌هایت آنها را شکار نمی‌کنی؛ تو حال جان می‌دهی برای گرگها و لاشخورها؛ تو در زندگی سراسر قتل و کشتارت چه مسافران آواره و سرگشته‌ای را در دوروبر دریاچه اسمیاسن که از هم ندریده‌ای؛ حال تو خودت هم مرده‌ای و دیگر آدمها را نخواهی خورد؛ چیف شد.

سپس قطعه سنگ تیزی برداشت و کنار لاشه گرم و تپنده گرگ چمباتمه زد و مفصل‌های اعضا او را از هم جدا کرد و سرش را از شانها قطع کرد و پوستش را از بالا روی شکمش شکافت و آن را مثل اینکه نیمته‌ای را از تن بدر می‌آورند، از گوشت جدا کرد و در چشم بهم‌زدنی از آن گرگ و حشاک دریاچه اسمیاسن جز مرداری لخت و خونالود چیزی نمانده بود. سپس پوست حیوان را در حالیکه طرف برهنه پوست مرطوب را که لکه‌های درازی از مویرگهای خونی بر آن دیده نمی‌شد، به روی شانهای خراشیده و زخمیش انداخت و زیر لب غرید:

– باید پوست گرگ به تن کرد. پوست آدمیزاد نازک است و نمی‌تواند انمان را در مقابل سرما محفوظ نگاه دارد.

به هنگامی که سرگرم صحبت کردن با خود بود در زیر آن غنیمت زشتی که به دست آورده بود بس کر به منظر تر می‌نمود، خرس که بی‌گمان از بیکاری ویی تحرکی حوصله‌اش سرفرفته بود، بلند شد و شتایان خود را به جسمی که در اول فصل برایتان تعریف کردیم در تاریکی به روی زمین افتاده بود رسانید و طولی نکشید که از آن قسمت تاریک مفارقه صدای بهم خوردن دندان همراه با آه و ناله محضرانه و ضعیف و دردناک بلند شد. مرد کوچک اندام برگشت و با صدای تهدید آمیزی فریاد کشید:

– آهای دوست من! آهای دوست بدبخت من! – اینجا! اینجا! سپس قلوبه سنگ

درستی از زمین برگرفت و آن را به طرف سرخرس پرتاب کرد؛ حیوان که بر اثر اصابت سنگ به سرش گییج شده بود، به آنی خود را از کنار سفره‌ای که ترتیب داده بود، کنار کشید و در حالی که لبهای خونالودش را می‌ایسید آمد و کنار پاهای مرد به روی زمین پهن شد و در همان حال گاهگاهی سر بزرگش را می‌آورد و پشتش را خمیده می‌ساخت؛ گوئی می‌خواست از عمل ناشایستی که مرتکب شده طلب عفو کند.

آنگاه بین این دو هیولا - این لقبی بود که بس بر ازنده ساکن ویرانه آردبار بود - غرشی با مفهوم ردوبدل شد. غرش آدمیزاد نشانه سلطه و خشم بود و از آن خرس طلب مغفرت و ابراز اطاعت .

عاقبت مرد با انگشت خمیده‌اش لاشه سلاخی شده گرگ را نشان خرس داد و گفت:  
- برو! آن طعمه تو است. این یکی را برای من بگذار.

خرس بعد از آنکه گرگ را بو کشید، سرش را به علامت ناخرسندی تکان داد و نگاهش را به سوی مرد که گویا اربابش بود برگردانید و او گفت:

- می‌فهمم. او برای تو گوشت میت است در حالی که این یکی هنوز نیمه‌جانی دارد؛ دوست من، تو در این سورچرانیهات مثل ما خوش سلیقه شده‌ای؛ دلت می‌خواهد طعمه‌ات در زیر دندان جانی داشته باشد؛ دلت می‌خواهد طعم گوشتش را که زیر دندانانت جان می‌دهد حس کنی؛ تو فقط از درد کشیدن او لذت می‌بری. ما دوتا عین هم هستیم؛ - برای اینکه من آدمیزاد نیستم دوست من.. من سر و گردنی بالاتر از این جنس بدبخت‌هم... من هم مثل تویک جانور درنده هستم. خیلی دلم می‌خواست که تو می‌توانستی زبان باز کنی و به من بگویی توهم در موقع بلعیدن دل وروده آدمها همان لذتی را می‌بری که من احساس می‌کنم. اما نه، واقعاً دلم نمی‌خواهد صدایت را بشنوم چون صدایت ممکن آهنگ صدای آدمها را در خاطر من زنده کند آری، در پای من غرش کن... همان غرشی که چوپان سرگردان کوهها را به لرزه می‌افکند؛ غریو تو برای من لحن دوستانه دارد چون برای من حضور دشمنی را اعلام می‌کند. بلند شو دوست من، سرت را به طرف من بلند کن؛ دست مرا با این زبانی که بارها خون آدمها را با آن خورده‌ای، لیس بزن. توهم مثل من دندانهای سفیدی داری. این تقصیر ما نیست اگر آنها را به رنگ خون مثل زخم تازه نیستند؛ اما خون خون را می‌شوید. من بارها از اعماق مغاره‌ای تاریک، دختران جوان «کول» یا اولمو را دیده‌ام که در نهری به شستن پاهای خود مشغول می‌شوند و در همان حال با صدای لطیفی به آواز خواندن می‌پردازند. اما پوزه پشمالودونرها را جورانه تو را به آن چهره‌ای حریر مانند و آن صداهای دلنواز ترجیح می‌دهم، برای اینکه آدمها را می‌ترسانند.

آن مرد در همین حال به زمین نشسته و با دست به نوازش آن هیولا پرداخته بود

و خرس نیز در پای او به پشت افتاده بود؛ در آن حال به سگ خانگی دست آموزی می‌مانست که روی تخت کوچک با قوی خانه دراز کشید، و خود را برای او لوس می‌کند. آنچه در آن احوال شگفت آور می‌نمود دقت هشیارانه‌ای بود که بنظر می‌رسید خرس بدان وسیله می‌کوشید تا گفته‌های صاحبش را درک کند. تک‌هجاهای عجیب و غریبی که مرد گاهگاهی به زبان می‌آورد، گوئی برای خرس مفهوم و معنا می‌یافت و با بلند کردن ناگهانی سرش نشان می‌داد که به مقصود او پی برده و سپس چند صدای مبهم از حنجره‌اش خارج می‌کرد. مرد کوتاه‌قد از سر گرفت.

— مردم می‌گویند که من از آنها فرار می‌کنم ولی این آنها هستند که از من فرار می‌کنند؛ آنها کاری را از روی ترس انجام می‌دهند که من از فرط کینه، ولی تو دوست من... می‌دانی که من خیلی دلم می‌خواهد موقعی که گرسنه یا تشنه هستم با آدمیزادی برخورد کنم.

به ناگاه در اعماق راهرو نور قرمز رنگی دید که دم‌به‌دم بیشتر می‌شد و دیوارهای نمودار و کهنه‌روشنائی ملایمی می‌بخشید.

— راستش را بگویم یکی از آنها با پای خودش دارد به اینجا می‌آید. وقتی که صحبت جهنم پیش می‌آید شیطان شاخص را نشان می‌دهد.

سپس در حالی که به طرف دوستش رو می‌کرد افزود:

— آهای! آهای! دوست من! .. بلند شو؟

حیوان به سرعت از جا بلند شد.

— خوب، برویم تا فرمانبرداری تو را با سیر کردن شکمت پاداش درست و حسابی بدهم.

مرد در همان حال که این سخنان را به زبان می‌آورد به طرف مردی که روی زمین افتاده بود، خم شد. آنگاه صدای شکسته شدن استخوانی با تبر به گوش رسید اما نه صدای ناله‌ای شنیده شد و نه آه و فغانی.

مرد کوتاه‌قد زیر لب گفت:

— مثل اینکه فقط مادونفر در این ویرانه آربار زنده مانده‌ایم. خوب، اشکالی ندارد.

حالا دوست من برو و دلت را از عزا در بیاور.

سپس به طرف دری که قبلاً درباره آن صحبت کرده بودیم آنچه را که از پیکر به خاک افتاده کلبه بود، پرتاب کرد. خرس با چنان ولعی و در چشم به هم زدنی طعمه را گوفت که معلوم نشد این قطعه گوشت که در واقع شیهنی به بازوی انسان نداشت چگونه پارچه سبزرنگ او نیفورم فراوان مونگ‌هولم را با خود داشت.



مرد کوتاه قد که چشم از نوری که دم به دم بر روشنائی آن افزوده می شد بر نمی گرفت  
گفت:

- آهان، يك نفر دارد به اینجا نزدیک می شود. - همدم و دوست من، يك لحظه مرا  
تنها بگذارا. - آهای! بیرون!

هیولای مطیع و سر بزیر به طرف در دوید و از پله های بیرونی عقب عقب پائین  
رفت، درحالی که طعمه خونتالودش را به دندان گرفته بود و با زوزه ای رضایت و خرسندی  
خود را اعلام می داشت.

در همان دم، مرد تقریباً درشت قامتی در آن سوی راهرو که از اعماق پیچ در پیچ  
آن هنوز هم روشنائی مبهمی منعکس می گشت، ظاهر شد. او خود را در شل دراز و قهوه ای  
رنگی پوشیده و فانوس کم نوری به دست گرفته بود که کانون نور آن را مستقیماً به روی  
صورت مرد کوچک اندام انداخت. او که دست به سینه روی قطعه سنگی نشسته بود با هیجان  
بانگ بر کشید:

- تو به اینجا هیچ خوش نیامدی! تو که بد دنبال منظوری به اینجا آمده ای غریزه ات  
را حمایت نبوده!

اما مرد غریبه بی آنکه پاسخی بدهد با دقت او را و رانداز می کرد و مرد کوتاه قد  
درحالی که سرش را بلند می کرد ادامه داد:

- خوب تماشا می کن. شاید تا نیم ساعت دیگر اصلاً صدایی در گلو نداشته باشی که  
بتوانی ادعا بکنی چنین کسی را به چشم دیده ای.

مرد تازه وارد نور فانوسش را بر روی هیکل مرد کوتاه قد به گردش در آورد و بیش  
از آنکه هر اسان شود متعجب گردید و مرد کوتاه قد قهقهه ای زد که بی شباهت به خرد شدن  
استخوانهای جمجمه نبود. سپس صحبتش را از سر گرفت:

- خوب، از چه چیز تعجب می کنی؟ من هم مثل تو دو دست و پا دارم. فقط اعضای  
بدن من درست مثل مال تو، دست و پای یوزو کلاغ نیستند.

عاقبت مرد غریبه با صدایی ملایم ولی مطمئن (گویی می ترسید صدایش در بیرون  
شنیده شود) جواب داد:

- گوش کنید، من برای ایجاد مزاحمت به اینجا نیامده ام. من يك دوست هستم.

آن مرد سخن او را قطع کرد:

- پس چرا خودت را به این ریخت و قیافه در آورده ای؟

- اگر شما آن کسی هستید که من دنبالش می گردم، منظوری جز کمک از شما ندارم.

- یعنی می خواهید از من کمک بگیرید. ای آدمیزاد، تو اشتباه آمده ای من فقط به

کسانی که از زندگیشان سیر شده‌اند، می‌توانم کمک کنم.

مرد غریبه پاسخ داد:

– از حرف‌هایت معلوم است، تو همانی که من به دنبالش می‌گردم. اما قد و بالای تو

می‌گویند هان ایسلند غول است و تو نمی‌توانی اون باشی.

– اولین بار است که می‌بینم کسی در مورد من شك و تردید می‌کند.

– چه؟ پس خودت هستی.

درحالی‌که تازه وارد به کنار آن مرد می‌آمد گفت:

– ولی می‌گویند که هان ایسلند آدم غول‌پیکری است.

– شهرتم را به قدم اضافه کن، آن وقت مرا بلند بالاتر از هکلا خواهی دید.

– واقعاً پس خواهش می‌کنم به من بگو بدانم: آیا تو همان هان، متولد کلیپس تادور

در ایسلند هستی؟

مرد کوتاه‌قد درحالی که از جایش بلند می‌شد گفت:

– من با حرف به این سؤالات جواب نمی‌دهم.

و با نگاهی که به آن بیگانه فانوس بدست و بی احتیاط انداخت، او را وادار ساخت

تا سه قدم به عقب بردارد.

پس آن مرد بیگانه درحالی که به سوی دهانه مغاره نگاهی تأسف بار می‌انداخت

که چرا از آن عبور کرده است با لحنی تقریباً ملتئمانه اظهار داشت:

– لطفاً فقط کار را به همین نگاه تمام کنید. من بخاطر شما بودم که خودم را به اینجا

رساندم.

مرد تازه‌وارد با ورود به آن مغاره به دشواری توانسته بود آنچه را در آنجا می‌گذرد

تشخیص دهد، اما با این حال توانسته بود خوبسری خود را حفظ کند؛ ولی هنگامی که

ساکن ویرانه آربار از جا بلند شد ماجراجوی غریبه توانست او را با آن صورت بیرمانند

و عجیب و غریبش و شانه‌های خونالودش که پوست تازه کده شده به زحمت آن رامی‌پوشانید

و دستهای بزرگ و ناخنهای درازش و نگاههای شرربارش، ببیند. آنگاه بی‌اختیار از پای

تا سر به لرزه درآمد. در آن حال به مسافر بی‌خبری می‌مانست که نوازش سوزنی را حس

کرده اما عاقبت دریافته که آن نیش يك افعی واقعی بوده است.

هیولا اظهار کرد:

– به خاطر من. یعنی تو آمده‌ای به من اطلاع بدهی که کجا چشمه‌ای وجود دارد که

من باید آن را مسموم کنم و کدام ده را به آتش بکشم و یا کدام کماندار مونک هولم را سر ببرم؟

- شاید. - گوش کنید. معدنچیان نروژ طغیان کرده‌اند. شما می‌دانید که يك شورش چه فجایع و چه خرابیهایی به بار می‌آورد.

- بلی. قتل، تجاوز، بی‌احترامی به مقدسات، آتش‌سوزی، غارت و چپاول

- من تمام اینها را به شما تقدیم می‌کنم.

مرد کوتاه قاه قاه شروع به خندیدن کرد:

- من احتیاجی ندارم که تو آنها را به من تقدیم کنی.

حالت تمسخر آلودگستاخانه صدای مرد کوتاه اندام بار دیگر بندند مرد بیگانه را

به لرزه درآورد؛ با این حال ادامه داد:

- مع‌هذا، سرکردگی این شورش را از طرف معدنچیان به شما پیشنهاد می‌کنم.

مرد کوتاه قد لحظه‌ای به فکر فرورفت و به ناگهان قیافه درهم رفته‌اش حالتی دوزخی

و پلید به خود گرفت و گفت:

- تو از طرف آنها به من پیشنهاد می‌دهی؟

گویی این سؤال تعادل تازه‌وارد را برهم زد؛ اما از آن روکه اطمینان داشت مرد

غریبه به هويت او پی نخواهد برد به این جهت خیالش راحت شد و آن دیگری از او

پرسید:

- چرا معدنچیه‌ها شورش کرده‌اند؟

- برای اینکه نمی‌خواهند مالیات بدهند.

مرد کوتاه قد با همان لحن تمسخر آمیز پرسید:

- شاید علتش این نباشد؟

- آنها همچنین می‌خواهند شما را زندان آزاد شود.

مرد کوتاه با لحنی که تازه وارد را به سختی متقلب می‌کرد پرسید:

- آیا این تنها هدف شورش است؟

آن دیگر با لکت زبان گفت:

- من هیچ علت دیگری را نمی‌دانم.

- آهان! پس تو از علت دیگر آن خبر نداری!

این کلمات با همان لحن تمسخر آمیز ادا شده بود. مرد بیگانه برای از بین بردن

اضطرابی که گریبانگیرش شده بود، از پائین ردایش کیشه‌ای بیرون کشید و آن را جلوی پاهای

آن مرد پرتاب کرد و گفت:

– اینهم دست لاف فرماندهی شما،  
مرد کوتاه با پایش کیمه را کنار زد:  
– من آن را نمی‌خواهم. پس تو گمان می‌کنی دل من برای طلایت یا خونت لک‌زده  
یا فقط منتظر اجازه تو بودم تا مرا راضی کنی؟  
بیگانه حرکتی تعجب‌آلود و وحشت‌آمیز کرد:  
معدنچیها مرا مأمور کردند این هدیه ناقابل را به شما تقدیم کنم.  
– به تو گفتم که آن را نمی‌خواهم. طلا به درد من نمی‌خورد. آدمها به آسانی روح  
خود را می‌فروشند اما زندگی‌شان را نه. ما ناچاریم خودمان آن را بگیریم.  
– پس من به معدنچیها اطلاع بدهم که هان ایسند مخوف فقط سرگردگی شورش را  
قبول کرده است.  
– من آن را هم قبول نمی‌کنم.  
این کلمات که به سادگی و به اختصار ادا شده بود به مذاق شخصی که خود را فرستاده  
معدنچیان شورش می‌دانست، خوش نیامد و گفت:  
– چطور؟  
هان تکرار کرد:  
– نه!  
– شما از شرکت در شورش که انقدر برایتان منفعت دارد سر باز می‌زنید؟  
– من خودم می‌توانم مزارع را چاول کنم، دهکده‌ها را خراب کنم و سر بازها و دهقانها  
را بکشم؛ آنهم دست تنها.  
– ولی با قبول پیشنهاد معدنچیها از مجازات مصون خواهید ماند.  
مرد کوتاه قد خنده‌کان پرسید:  
– پس تو از طرف معدنچیها به من می‌گویی که مجازات نخواهم شد؟  
مرد غریبه با لحن مرموزی جواب داد:  
– من کتمان نمی‌کنم که از طرف يك شخصیت مقتدر علاقمند به شورش این قول را  
می‌دهم.  
– آیا این شخصیت علاقمند به شورش، خودش مطمئن است که به دار آویخته  
نخواهد شد؟  
– اگر او را می‌شناختید، این طور سرتان را تکان نمی‌دادید.  
– آه! – خوب! او کیست؟  
– فقط این یکی را نمی‌توانم بگویم.

مرد کوتاه قد به جلوی آن مرد رفت و چند ضربه به شانه او کوبید و با لحن تمسخر-  
آلودی پرسید:

— می خواهی که من آن را به تو بگویم، همین خود من؟  
مرد شل پوش حرکتی کرد که معلوم بود هم نشانه ترس اوست و هم علامت غرور  
جریحه دار شده اش، اونه آن سرعت انتقال را از هیولا انتظار داشت و نه آن حالت خودمانی  
توحش آلود را. مرد کوتاه قد ادامه داد:

— تو مرا بازی می دهی. تو نمی دانی که من همه چیز را می دانم. آن شخصیت بزرگی  
که تو از او صحبت می کنی خزانه دار کل دانمارک و نروژ است و خزانه دار کل دانمارک و  
نروژ هم تو هستی.

او در واقع حقیقت می گفت. ما او را در حوالی ویرانه آربار که با موسدومون در  
حال سفر بود، بجای گذاشتیم. او تصمیم گرفته بود اغوای راهزن را شخصاً انجام دهد، زیرا  
او هرگز فکر نمی کرد که کسی بتواند او را بشناسد. کت آهلفلد با تمام زیرکی و قدرتش  
پس از آن نیز هرگز نتوانست بفهمد هان ایسلند چگونه توانست به هویت او پی ببرد و از  
کجا این اطلاعات را بدست آورده بود. آیا موسدومون به او خیانت کرده بود؟ مگر نه  
اینکه خود موسدومون به عالیجناب پیشنهاد کرده بود شخصاً با راهزن وارد گفتگو شود؟  
اما از این خیانت چه طرفی می بست؟ آیا آن راهزن توانسته بود از جیب قربانیان خود  
مدارکی مرتبط با نقشه خزانه دار بدست آورد؟ ولی فردریک آهلفلد تنها کسی بود که بعد از  
موسدومون از نقشه پدرش خبر داشت و او هر قدر هم که سبکسر و ساده لوح می بود باز نمی-  
بایست مرتکب چنین حماقتی بشود و این راز را برملا کند. وانگهی، او اینک در مونک هولم  
بود و دست کم آهلفلد چنین تصور می کرد. کسانی که دنباله این ماجرا را مطالعه خواهند  
کرد بیشتر از کت آهلفلد نخواهند توانست رمز این معما را کشف کنند و خواهید دید چه  
احتمالاتی این فرضیه آخر را در بر می گیرد.

یکی از خصوصیات شگرف کت آهلفلد حضور ذهن فوق العاده او بود. هنگامی که  
نام خود را از زبان آن هیولای کوچک شنید نتوانست از ابزار حیرت خودداری کند و  
بی اختیار فریاد خفیفی از گلویش خارج شد؛ اما در چشم بهمزدنی قیافه پریده رنگ و  
متفرعن او از حالت ترس و تعجب به آرامش و اطمینان بدل شد و گفت:

— خوب، بلی! من می خواهم باشما دوراست و صادق باشم؛ درست است من خزانه-  
دار سلطنتی هستم. حالا شما هم باید با من دوراست باشید.

شلیک فهقهه آن مرد، کلام او را قطع کرد.

— مگر من خولسته بودم که اسم خودم را بگویم یا اسم تو را می خواستم بدانم؟

- دلم می‌خواهد با همان صداقت بگوئید اسم مرا از کجا دانسته‌اید.  
 - مگر به تو نگفته‌اند که هان ایسلند از دل کوهها هم می‌بیند؟  
 کنت اصرار ورزید.  
 - شما در من يك دوست می‌بینید.  
 مرد کوتاه‌اندام با لحن خشونت‌باری گفت:  
 - دست را بده بینم جناب کنت آهلفلدا  
 سپس درحالی‌که به قیافه آهلفلد خیره شده بود بانگ برزد:  
 - اگر در همین لحظه جان مان از کالبد پرواز می‌کرد، من فکر می‌کنم شیطان  
 نمی‌توانست به این نتیجه برسد که کدام يك مال هیولاست.  
 وزیر اعظم پرکیر و غرور لبهایش را گاز گرفت؛ اما درحالی‌که بین ترس از راهزن  
 و ضرورت به کارگیری وی به عنوان ابزاری مردد مانده بود، ناخرسندی خود را آشکار  
 ساخت.  
 - منافع خود را سرسری به هدر ندهید؛ رهبری شورش را بپذیرید و بدانید در  
 کف حمایت من خواهید بود.  
 - ای خزانه‌دار نروژ، تو نسبت به موقعیت‌هایت خیلی امیدواری، و به پیرزنی  
 می‌مانی که به فکر درست کردن لباسی از الیاف کان است حال آنکه پنجه‌های گربه‌ای کلاف  
 نخ‌ریسی او را داغان کرده و بهم ریخته است.  
 - يك بار دیگر: پیش از آنکه پیشنهادهای مرا رد بکنید، خوب فکر کنید.  
 - يك بار دیگر، من: راهزن، به تو: خزانه‌دار کل دو حکومت می‌گویم: نه!  
 - بعد از آن خدمت برجسته‌ای که برای من انجام دادید انتظار این جواب را نداشتم.  
 راهزن پرسید:  
 - چه خدمتی؟  
 خزانه‌دار جواب داد:  
 - مگر کاپیتان دیسپولسن را شما به قتل نرساندید؟  
 - ممکن است چنین باشد کنت آهلفلد. من او را به درستی نمی‌شناختم. این مردی که  
 درباره او حرف می‌زدید، کیست؟  
 - پس آن صندوقچه آهنی به حسب تصادف به دست شما افتاده؟  
 این سؤال چیزهایی را به یاد راهزن آورد دگفت:  
 - صبر کنید. در واقع من آن مرد و آن صندوقچه آهنیش را به یاد می‌آورم، در  
 ساحل اورشئال بود.

خزانه‌دار اظهار داشت:

- حداقل اگر می‌توانستید این جعبه آهنی را به من می‌دادید، مرا رهین منت خود می‌ساختید. بگوئید بینم بر سر آن جعبه چه آمده؟ برای آنکه می‌دانم الان پیش شماست. خزانه‌دار والا مرتبه چنان بر این خواهش خود تاکید می‌ورزید که راهزن از آن دچار تعجب شده بود.

- ای وزیر نروژ... یعنی این جعبه آهنی برای جناب عالی تا این اندازه مهم است؟ - بلی.

- اگر به تو بگویم آن را کنایه‌ای خواهی کرد چه پاداشی در عوض آن به من خواهی داد.

- هر چه اراده کنی، هان ایستند عزیز من.

- بسیار خوب، پس من آن را به تو نخواهم گفت.

- خوب، می‌خندی! فقط به این فکر بینفید که چه خدمت بزرگی برای من انجام خواهید داد.

- مطمئناً فکرش را کرده‌ام.

- تو را از ثروت بی‌نیاز خواهم کرد و از اعلیحضرت حکم عفو را خواهم گرفت. راهزن گفت:

- بهتر است حکم نجات خودت را از من تقاضا کنی. گوش کن خزانه‌دار کل نروژ و دانمارک، بیرها گفتارها را نمی‌خورند. من تو را می‌گذارم که زنده از اینجا خارج شوی چون تو هم يك ابلیس هستی و هر لحظه از زندگی و هر اندیشه جانت، بدبختی و مصیبتی برای آدمها و جنایتی برای خودت به بار می‌آورد. ولی مواظب باش دیگر به اینجا برنگردی چون بعداً خواهی فهمید که کینه و نفرت من از هیچ کس، حتی از جنایتکاران چشم‌پوشی نکرده؟ اما در مورد آن کاپیتان جناب عالی ... بهت بگویم که به خودت امیدواری مده که من او را بخاطر تو کشته باشم؛ فقط او نیز فرمش بود که باعث محکومیتش شد. مثل همین بدبخت که او را هم بخاطر خدمت به سرکار گلوش را نبریده‌ام؛ بحیالت تخت باشد.

همین طور که این سخنان را به زبان می‌آورد. بازوی کت را گرفته و او را با خود به بالای نمشی که در قسمت تاریک مفاره روی زمین افتاده بود، کشانید. در لحظه‌ای که سخنان اعتراض آمیزش به پایان رسید، نور فسانوس روی آن پیکر بیجان افتاد، آن در واقع جنازه‌ای مثله شده بود که لباسی از افسران ساخلوی مونک هولم را به برداشت. خزانه‌دار با احساسی آمیخته به وحشت به آن نزدیک شد. بناگهان نگاهش روی چهره رنگ‌پریده و خونالود میت متوقف شد. این دهان کبود و نیم‌باز، این موهای سیخ‌سیخ و این گونه‌های

بی‌رنک و این چشمان خاموش، مانع از آن نشدند که او نتواند آن نگون‌بخت را بشناسد.  
فریادی هولناک کشید:

— خدای من؟ فردریک! پسرم!

هیچ شکی نباید داشت که قلبهای به ظاهر سنگ و سخت، همواره در آخرین چین و شکن و گوشه و کنار خود، مهر و محبتی دارند که خود از آن غافل مانده‌اند و چنین بنظر می‌رسید که در بین عشقها و خجائتها مثل شاهدهی مرموز و انتقام‌جوئی خود را پنهان کرده‌اند. می‌گویند که او در آنجاست تا روزی مزه درد را به آن جنایت بشناساند. بهر حال درسکوت منتظر فرصت مناسب است. مردگمراه و منحرف آن را در سینه خود حمل می‌کند ولی آن را احساس نمی‌کند چون هیچ اندوه و محنت، معمولی به آن قدرت وحدت نیست که بتواند در پوسته کلفت خودپسندی و شیطنتی که دور آن را احاطه کرده، نفوذ کند؛ اما اگر یکی از رنجهای نادر زندگی سرزده از راه برسد، بسان خنجری در این روح فرو می‌رود و تا اعماق آن را می‌شکافت آنگاه مهر و علاقه مجهول و ناشناخته از پرده بدر می‌آید و وجود خود را به آن خبیث بینوا می‌شناساند. اما به همانقدر که از موجودیت آن بی‌خبر مانده بود، ضربه به همان اندازه شدیدتر خواهد بود و هر قدر نسبت بدان بی‌احساس‌تر باشد، بهمان میزان درد و عذاب بیشتری تحمل خواهد کرد، چون عقربه فاجعه و بدبختی برای رسیدن به قلب ناچار دچار تکان شدیدتری شده است. طبیعت بیدار می‌شود و خود را آزاد ورها می‌یابد و آن ظلمت‌زده مصیبت دیده را به دست اندوههایی سخت و غیر عادی و رنج و عذابهایی خارق‌العاده می‌سپارد و در یک آن خود را گرفتار دردهایی می‌بیند که طی سالها آنها را به هیچ گرفته بود. آنگاه شکنجه‌های مختلفی به جانش می‌افتد و او را داغان می‌سازد. قلبش، که بر روی آن باری‌گران سنگینی می‌کند، دستخوش تشنج و انقباضهای ستوه‌آور می‌گردد. چنین به نظرش می‌رسد که در زندگی جهنم را به چشم می‌بیند و تازه چیزی را فراتر از ناامیدی در وجود خود کشف می‌کند.

کنت آهلفلد بی‌آنکه خود دانسته باشد پسرش را دوست می‌داشت. ما می‌گوئیم پسرش چون او از زناکاری زنش خبر نداشت و فردریک را که دازنده آن عنوان بود، وارث مستقیم نام خود می‌دانست. کنت همواره خیال می‌کرد که پسرش در مونک هولم بر می‌برد اما اینک او را در مغاره ویرانه آربار و بصورت کالبدی بیجان باز می‌یافت! با این حال او در آنجا بود: خونین و رنگ باخته.

آری او خودش بود و در این شکی نبود. می‌توان تصور کرد که هنگامی که اطمینان یافت تاجه اندازه‌آور دوست دارد و در عین حال فهمید که او را از دست داده و از مرگ او مطمئن شد چه حالی پیدا کرد. تمام این صفحات برای تشریح آنچه بسان ضربه صاعقه‌ای بر او فرود آمد



کفایت نخواهد کرد. بمانند افراد صاعقه زده و همچون کسی که از چیزی دچار حیرت و وحشت و نومیدی شده باشد، خود را به عقب برتاب کرد و درحالی که بازوانش را بیج و تاب می داد بالحن حسرت باری می گفت:

– پسر! پسر!

راهزن شروع به خندیدن کرد؛ و این منظره ای بس موحش بود که صدای قهقهه آن آدمکش با ناله ها و مویدهای پدری بر بالای نعش فرزندش درهم می آمیخت:

– کت آهلفلد... به جدم اینگولف قسم که تو هر قدر داد و فریاد راه بیندازی او را بیدار نخواهی کرد!

به ناگهان صورت درنده خویش تیره گشت و با صدای خفه ای گفت:

– تو برای پسرت گریه کن، اما من انتقام خون پسرم را می گیرم.

صدای پاهای شتابزده در راهرو سخانش را قطع کرد و تا سر برگرداند چهار مرد مسلح قندلند را دید که شمشیر آخته بر دست طرف او هجوم آوردند مرد پنجم که خپل و کوتاه بود و شمشیری بر يك دست و مشعلی به دست دیگر داشت دنبال آنها می آمد.

او نیز همچون خزانهدار شتل قهوه ای رنگی به تن کرده و فریاد کان گفت:

– عالیجناب، ما صدای شما را شنیدیم و بی معطلی به کمک آمدیم.

خواننده ما بیگمان موسدومون و چهار قراول مسلحی را که در التزام رکاب کنت بودند، اینک شناخته است. هنگامی که پر تو مشعل باروشنائی تند خود درون مغاره داروشن کرد، تازه واردین از منظره ای که پیش روی خود دیدند شدیداً شگفت زده شدند. در يك طرف بقایای خوتالود نقش گرگ افتاده بود و در سوی دیگر پیکر مثله شده افسر جوان و پدری که با چشمان اندوه سار بر بالای جنازه پسر نشسته بود و در پشت سر او آن راهزن مخوف ایستاده بود که با صورت کربهش و بهتی گسناخانه آنها را ورنندزمی کرد.

کت با دیدن نیروهای کمکی جانی تازه گرفت و اندیشه انتقام به سرش راه یافت و درعین نومیدی و خشم شمشیرش را از نیام برکشید و فریاد زد.

– مرگ بر این راهزن! او پسرم را کشته! مرگش باد! مرگش باد!

موسدومون گفت:

– اوجناب فردريك را به قتل رسانده؟

مشعلی که به دست داشت صورتش را روشن می ساخت ولی هیچ دگرگونی و تغییری در آن مشهود نبود.

کت غضبناك تکرار می کرد:

– بکشید! بکشید!

سپس هرشش نفر، به سوی راهزن هجوم بردند. او که انتظار این یورش سریع را

نداشت به طرف شکافی که مشرف به پرتگاه بود عقب نشست و در همان حال غرش سهمگین خود را که بیشتر نشانه خشمش بود تا ترس از دل برکشید.

شش شمشیر او را نشانه گرفته بودند، نگاهش در لیب سوزانی شعله‌ور بود و خطوط صورتش از فرد فرد آن شش مهاجم تهدید آمیز تر می نمود. تبر سنگیش را به دست گرفته و در حالی که به علت تعداد زیاد حمله کنندگان حالت دفاعی به خود گرفته بود آن را با چنان سرعتی دور سرش می گردانید که دایره چرخش آن به صورت سپری او را از حملات محافظت می کرد. هنگامی که تیغه شمشیرها به تبر اصابت می کرد جرقه‌هایی از صدای برخورد نوك شمشیرها بلند می شد؛ اما هیچیک از آن همه شمشیرهای برنده به بدنش اصابت نمی کرد. با این وجود، در اثر خستگی ناشی از نبردی که با گرگ داشته بود، رفته رفته قوایش را از دست می داد و سرانجام در کنار در مشرف به پرتگاه به زانو درمی آمد.

کت فریاد کشید:

— دوستان من! شجاعت داشته باشید! این هیولا را به داخل آن پرتگاه پرت کنیم.

راهزن جواب داد:

— قبل از اینکه من در آنجا بیفتم، ستاره‌ها در آنجا خواهند افتاد. در آن احوال مهاجمان

بر تور جنگ دمیدند و تهور و جسارت بیشتری از خود نشان دادند و این زمانی بود که به چشم دیدند که آن هیولا ناچار شده به روی یکی از آن پله‌های سنگی که بر بالای آن پرتگاه مهیب قرار گرفته بدود.

خزانه دار کل بانگ برکشید:

— خوب! حال او را هل می دهیم! او باید به پائین بیفتد. باز هم يك تلاش دیگر!—

بدبخت، تو آخرین جنایت خود را مرتکب شدی. — شجاع باشید، دوستان!

در حالیکه راهزن با دست راست تبر سنگی را به دور سر خود می چرخانید با دست چپ بوقی را که از شاخ درست کرده بود و به کمر داشت، به دهان برد و چند بار در آن دمید و صدای رسا و گسوشخراشی از آن به گوش رسید و متعاقب آن از قعر دره غرش مهیب جاتوری بدان پاسخ داد.

جند لحظه بعد که کت و مردانش با حدت مشغول پیکار بودند و حلقه محاصره را تنگ تر می ساختند و از اینکه موفق شده بودند راهزن را تا پله دوم پائین برانند به هم تبریک می گفتند، ناگهان سروکله خرسی عظیم الجثه که پوزه‌ای سفید رنگ داشت، از انتهای پلکان شکسته هویدا شد. مهاجمان که از وحشت جا خورده بودند، بی اختیار عقب نشستند.

خرس به سنگینی از پله‌ها بالا می آمد و در همان حال پوزه خرنالود و دندانهای

تیزش را به آنها نشان می داد.

راهزن نعره کشان گفت:  
- متشکرم دوست شجاعم!

آنگاه با استفاده از بهت و حیرت مهاجمان، خود را به پشت خرس انداخت و حیوان درنده در حالیکه دندانهایش را با حالت تهدید آمیزی به دشمنان اربابش نشان می داد شروع به پائین رفتن از دره کرد.

مردان مسلح که از شگفتی غیر منتظر اولیه بدرآمده بودند توانستند خرس را ببینند که راهزن را بر پشت خود حمل می کرد و از دسترس آنها اینک دور شده بود و اندک اندک به همانگونه که از پرتگاه بالا آمده بود تنه درختان تناور و نوبک سنگها و صخره ها را چسبیده و به پائین می رفت. آنها تصمیم گرفتند با بارانی از سنگ به سروروی راهزن هجوم ببرند و هنگامی که قطعه سنگهای گران خارا را از کف خاک در آوردند متوجه شدند که دیگر خیلی دیر شده و اهزن و مرکب عجیبش در غاری فرو رفته و از نظر ناپدید شده اند.

نه، نه، دیگر جای خنده نیست. ببینید، آنچه در نظر  
من چنان دلپسند جلوه می‌کرد مثل همه چیز در این  
کائنات جنبه جدی و ناخوشایند پیدا می‌کند. باور  
کنید این کلمه تقدیر و سرنوشت، لاطائفی بیش نیست؛  
هیچ چیز در زیر این خورشید، تصادفی نیست. مگر در  
اینجا غایت مشخص ملکوت را نمی‌بینید؟  
لینک، امیلیا گالوتی

۲۶

آری؛ اغلب دلیل روشنی وجود دارد که مردمان آن را به قضا و قدر نسبت می‌دهند. در حوادثی  
که اتفاق می‌افتد گویا دستی مرموز، به گونه‌ای، راه و مقصد را نشان می‌دهد که آن را  
بازی تقدیر و شگفتیهای مقدرات قلمداد می‌کنند و به ناگهان سرنوشت از دل برقههای  
سهمگین یا پرتوهای خیره‌کننده سر بیرون می‌آورد و در اینجا است که عقل بشری در برابر  
تجارب و درسهای عالی قضا و قدر سر خم می‌کند.

اگر مثلاً یک روز به هنگامی که فردی که آهنگ در سالی باشکوه و مجلل لباسهای  
فاخر خود را او جلال و جبروت جاه و مقامش را و عجب و خودستایش را به رخ بانوان  
کنها کی می‌کشید، اگر مردی که اسرار غیب می‌دانست به نزد او می‌رفت و بایشگوییهایش  
پوچی افکار او را در نظرش عیان می‌ساخت؛ مثلاً اگر به او می‌گفت که این اونیفورم که

انتقد بدان می‌تازی و فخر و مباحثات می‌کنی موجب مرگ و نابودیت خواهد شد و يك هیولای بی‌شاخ و دم به همان راحتی که تو شراب فرانسه و بوهم را می‌نوشی، او هم خونت را سر خواهد کشید، و این موهای که لحظه‌ای بی‌عطر و گلاب نمی‌ماند روزگاری خاک کتاف حیوانات درنده را جارو خواهد کرد؛ اگر این بازویی که با اینهمه لطف و ظرافت تکیه‌گاه زنان زیبای شارلوتن‌بورگ<sup>۱</sup> است، همچون تکه استخوانی در دهان خرسی جای خواهد گرفت؛ فرديك چگونه می‌توانست به این پیشگوییه‌های شوم جواب بدهد؟ آیا قهقهه‌ای بدرقه آن نمی‌ساخت و آن را مسخره نمی‌کرد؟ وحشتناک‌تر از همه اینکه، تمام دلایل و براهین انسانی بر این موهومات نیز صحت گذاشته‌اند.

حال، این سرنوشت را یکبار دیگر از بالا مرور می‌کنیم. - اما این امری شگفت آور نیست که جنایت کنت و کنتس آهلفلد به صورت کیفری بر سرشان فرود می‌آید؟ آنها بر علیه دختر يك زندانی دست به توطئه میسرمانه‌ای زده‌اند؛ این دختر شوربخت بر حسب تصادف به يك حامی برخورد می‌کند که به فکر می‌افتد پسر آنها را از آنجا دور کند و او کسی است که باموریت دارد نقشه کیف آن دو را بمورد اجرا درآورد. آن پسر، یگانه امید آنها از صحنه عشق و دلپختگی به کار می‌رود و هنوز پای به اقامتگاه جدیدش نگذاشته که دست انتقام، پیک مرگ را به پیشباز او می‌فرستد. به این ترتیب دختر مصوم و بی‌گناهی را که می‌خواسته‌اند بی‌آبرو و رسوا سازند، با دست خویش، پسر عزیز و گناهکار خود را به کام مرگ می‌فرستد. گناه آنها بود که این ننگون‌بخشان، ننگونار شدند.

## 1, Charlottenbourg

آی! اینهم کتس زیبای ما! - ببخشید خانم، اما  
امروز نمی‌توانم به‌فیض دیدار شما نایل شوم. من  
خیلی گرفتارم. دفعه بعد، کتس عزیز دفعه بعد؛ اما  
برای امروز شما را زیاد معطل نمی‌کنم.  
پرنس به اورسیما

۲۷

فرمانروای درونت‌هایم در فردای روز دیدارش از مونک هولسم دستور داد تا صبح زود  
کالسکه سفرش را آماده کنند، در حالی که امیدوار بود کتس آهلفلد را از خواب بیدار  
نکند اما همان‌طور که می‌دانیم کتس خوابی بس سبک داشت.

ژنرال تازه آخرین سفارش‌ها را به اسقف که قائم‌مقام او در حکومت محبوب  
می‌شد داده بود و هنگامی که پالتوی پوستش را به تن می‌کرد حاجب آمد و اطلاع داد  
که بانو به ملاقات آمده است.

ژنرال لوین دوکتود کهنه سر بازی بود که در مقابل شلیک صد دهانه توپ هم از  
جا در نمی‌رفت و خنده از لبانش دور نمی‌شد که این در حضور هیچ زنی نمی‌توانست  
نقش بازی کند. با این حال کوشید تا با رویی گشاده با او خداحافظی کند و زمانی قیافه‌اش  
در هم رفت که کتس را دید به طرف گوش او خم می‌شود و با این حالت مزورانه‌ای  
که می‌خواست فقط بنظر محرم اسرار جلوه کند گفت:

– خوب، ژنرال معظم، او به شما چه گفت؟  
– کی! پوئل؟ او به من گفت که کالسه را حاضر خواهد کرد.  
– ژنرال من درباره زندانی مونگ هولم با شما صحبت می‌کنم.  
– آهان!

– آیا به سؤالهای شما جوابهای قانع کننده داد؟  
فرماندار که می‌توان آشفته‌گی خاطر او را حدس زد جواب داد:  
– ولی... بلی، در واقع، خانم کتس...  
– آیا دلایلی به دست آوردید که او در توطئه معدنچیان دخالت دارد؟  
لوین حیرت زده گفت:  
– بانوی بزرگوار، او گاهی ندارد.  
اما به ناگاه سخش را قطع کرد. چون حرف قلبش را به زبان آورده بود نه اعتقاد  
و فکرش را.

کتس با قیافه‌ای گرفته و ناباورانه پرسید:  
– او بیگناه است؟!

کتس بیم آن داشت که شوماکر بیگناهی خود را به فرمانروا ثابت کرده باشد و  
این برای علایق و منافع خزانه‌دار کل از اهمیت خاصی برخوردار می‌شد.  
فرمانروا فرصت تفکر پیدا کرد و با لحنی اطمینان بخش که هر نوع شك واضطراب  
را از خاطر کتس می‌زدود پاسخ داد:  
– بیگناه... - بلی، - اما اگر شما بخواهید...  
– اگر من بخواهم ژنرال!  
و زن شیطان صفت قاه‌قاه شروع به خندیدن کرد.  
این قهقهه بر فرمانروا گران آمد و گفت:  
– کتس بزرگوار... شما به من اجازه خواهید داد که مشروح گفتگوهای خودم را  
با خزانه‌دار سابق به عرض نایب السلطنه برسانم.  
سپس درحالی که با ادب و احترام سر فرود می‌آورد وارد حیاطی که در آن  
کالسه‌اش منتظرش بود، شد.

کتس آهلفلد درحالی که به عمارت خود برمی‌گشت زیر لب می‌گفت:  
– بلی، برو، شوالیه سرگردان، بگذار تا غیبت تو باعث شود ما از دست حامی  
دشمنانمان خلاص شویم. برو، عزیزم! تو نشانه بازگشت فردریک من است. می‌خواهم از  
شما بپرسم چطور جرات کردید. زیباترین سوارکار کپنهاگ را به این کوههای وحشتناک

اعزام کنید! - حالا دیگر خوشبختانه احضار او برای من دشوار نخواهد بود.  
با این فکر رو به ندیمه‌اش کرد و گفت:

- لیزبت عزیزم... دستور بدهید از برگهن، دو جین از این شانه‌های ظریف و کوچکی  
که مردان شیک و مدبرست ما به سر می‌زنند، برایمان بیاورند؛ در ضمن شما باید اطلاعاتی  
درباره کتاب جدید اسکودری نامدار بدست آورید و نظارت خواهید کرد که هر روز  
صبح میمون فردریک عزیزم در آب گل سرخ شستو داده شود.  
لیزبت پرسید:

- چه فرمودید بانوی بزرگوار! آیا جناب فردریک بر می‌گردند؟  
- آری، همینطور است. برای اینکه از این دیدار بتواند لذت ببرد هر چه اراده  
کند باید در اختیارش قرار گیرد؛ به‌مرحال می‌خواهم کاری کنم تا بعد از اینکه به اینجا  
بازگشت غافلگیر شود.  
بیچاره مادرا



... برنار در کرانه‌های آردلانسا می‌دود- به شیری  
می‌ماند که از کنامش بیرون آمده و سردرپی شکارچیان  
نهاده و تصمیم دارد که پیروز شود یا بمیرد.  
اسپانیولی شجاع و مصمم به راه افتاده است.  
برنار با گامهای سریع و نیزه بزرگی بر دست که تمام  
امیدش بدان بسته است پای به ویرانه‌های آردلانسا  
می‌گذارد.

رومانس‌های اسپانیایی

۲۸

پس از آنکه اردنر از برجی که از بالای آن چراغ فانوس مونک هولم را تماشا کرده  
بود به زیر آمد، مدت‌ها به جستجوی راهنمای نگون بختش نیگنوس اسپیا گودری  
پرداخت. بارها او را صدا زد اما جز طنین صدایش در آن ویرانه‌ها پاسخی دریافت  
نکرد. اردنر که از این غیبت ناگهانی حیرت زده شده اما هراسی به دلش راه نیافته بود  
ناپدید شدن او را ناشی از وحشت دربان جبون می‌دانست و پس از آنکه خود را ملامت  
کرد که چرا چند دقیقه او را تنها گذاشته سرانجام تصمیم گرفت تا شب را در کوه سنگی  
اولمو بگذراند و در ضمن به او نیز فرصت بازگشت بدهد. پس مختصر غذایی خورد

و در حالیکه شنش را به دور خود می‌پیچید کنار آتشی که رو به خاموشی بود دراز کشید و بوسه‌ای بر طره گیسوان اتل زد **و لحظه‌ای بعد** به خواب رفت؛ اگر وجدان آرام باشد با دل مضطرب و پریشان نیز می‌توان خوابید.

با برآمدن روز از خواب بلند شد ولی باز هم اسپیاگودری را نیافت و تنها توبره و شنش را در برج پیدا کرد که نشانه فرار شتابزده او بود. سپس ناامید از بازیافتن او دست کم در صخره‌های اولمو، تصمیم به حرکت گرفت چون فردا روزی بود که قرار بود هان ایسلند را در والد رهوگک ملاقات کند.

در فصول نخستین کتاب به این نکته پی بردیم که اردنر از همان آغاز جوانی به خستگیها و مرادتهای زندگی سرگردان و پرماجرا عادت کرده است. بارها کرانه‌های شمالی نروژ را درنوردیده و احتیاج به راهنمایی نداشت بویژه آنکه اکنون می‌دانست راهزن را در کجا می‌توانست پیدا کند. آنگاه تك و تنها به جانب شمال به راه افتاد با این تفاوت که دیگر نیگنوس اسپیاگودری هم نبود تا برایش تعریف کند هر تپه چقدر کوارتز و اسپات دارد و یا درباره این ویرانه چه قصه‌ها گفته‌اند و یا فلان گل زمین در اثر توفان بوجود آمده یا بقایای فوران آتش‌فشانهاست.

اردنر تمام روز را از میان کوههایی گذشت که مثل سواحل نروژ، جابجا، از سلسله اصلی که نروژ را از طول دربر می‌گیرد منشعب می‌شد و با فرود تدریجی به دریا گسترش می‌یافت و در آنجا به کام آبها فرو می‌رفت؛ بطوریکه تمام سواحل آن کشور توالی دماغه‌ها و خلیجهاست و زمین آن دنباله کوهها و دره‌هاست و خالك آن وضع غریبی به خود می‌گیرد و خلاصه نروژ را می‌توان با گرده بزرگ يك ماهی مقایسه کرد.

مسافرت در آن سرزمین کار چندان ساده‌ای نبود. گاهی برای پیمودن مسیر می‌بایست از بستر سنگی سیلاب خشك شده‌ای عبور کرد و گاهی نیز با گذر از روی پلهای لرزان تنه درختان راههایی را پشت سر گذاشت که سیلاب شب گذشته آن را به صورت بستر خود انتخاب کرده بود.

از آن سو گاهی اوقات اردنر ساعت‌های متعددی به راه رفتن ادامه می‌داد بی آنکه کسی را در سر راه خود در آن نقاط غیر مسکونی به چشم ببیند؛ لیکن هر از گاهی بالهای يك آسیاب بادی بر بلندای يك تپه را می‌دید که بطور متناوب و لاینقطع می‌چرخد و یا صدای دنگ آهنگوبی را می‌شنید که دود آن نیز از دورها بسان پر کلاهخودی پیچ و تاب می‌خورد و به هوا می‌رفت.

گاهگاهی به دهقانی برخورد می‌کرد که بر پشت اسب کوچکی با پشم خاکستری سوار بود و حیوان که سر به پایین افکنده بود کمتر از اربابش وحشی می‌نمود؛ یا با پوست

غروشی رو برو می‌شد که در سورت‌های کد دو گوزن بدان بسته شده بود نشسته بود و از پشت گوزنها ریمان طولی تا سورت‌ها امتداد می‌یافت که گره‌های زیادش با اصابت بر سنگهای جاده و بالا پریدنشان باعث می‌شد تا گرگنها بترسند و دم کنند.

اگر در آن احوال اردنر از آن کاسب راه غار والدرهوگک را می‌پرسید این جواب را می‌شنید: - همینطور به طرف شمال غربی پیش بروید، در آنجا به دهکده هروالین<sup>۱</sup> می‌رسید، مسیل دودلیساک<sup>۲</sup> را پشت سر خواهید گذاشت و همان شب به سورب خواهید رسید که در نیم‌فرسخی والدهورگک است. - به این ترتیب سوداگر قبایل با خونسردی نقاطی را که فقط اسامیشان را می‌دانست و یا موقعیت و کسب حرفه‌اش او را وادار به عبور از آنجاها کرده بود، نام می‌برد.

اگر اردنر از دهقانی همان سؤال را می‌کرد او که عمیقاً تحت تأثیر خرافات و موهومات آن سرزمین قرار داشت، سرش را چندین بار تکان می‌داد و اسب خاکستریش را نگاه می‌داشت و می‌گفت: - والدرهوگک! غار والدرهوگک! در آنجا سنگها آوازمی خوانند، استخوانهای مردگان به رقص در می‌آیند و دیو ایلند در آنجا سکونت دارد؛ حتماً نیست شما بازدید غار والدرهوگک نیست؟

اردنر جواب می‌داد:

- اتفاقاً چرا.

- شاید جنابعالی مادرتان را از دست داده‌اید و یا که مزرعه‌تان آتش گرفته و یا که همسایه خوگ پروارتان را دزدیده؟

مرد جوان اظهار داشت:

- هیچیک از اینها نیست.

- خوب، در این صورت شاید جادوگری شما را ظلم کرده است.

- مرد ساده‌دل، من فقط از شما نشانی جاده والدرهوگک را پرسیدم.

من هم جواب سؤال شما را دادم. پس خداحافظ. فقط همینطور به طرف شمال بروید. من به خوبی می‌دانم چطور به آنجا خواهند رفت؛ اما نمی‌دانم چطور از آنجا برخواهید گشت.

و دهقان صلیبی بر خود می‌کشید و به راه خود می‌رفت.

بر یکواختی ملال آور این جاده، عذاب یک باران ریز و مزاحم نیز مزید بر علت شد؛ باران درحوالی ظهر شروع به باریدن کرد و بردشواریه‌های راه افزود. هیچ پرنده‌ای

1, Hervalyn

2. Dodlysak

جرأت پرواز در آسمان را پیدا نمی کرد و اردنر که زیر شنش در حال یخ زدن بود بر فراز سرخود در آن حدود شاعینها یا عقابهای ماهیگیر را می دید که با صدای او، به ناگهان از میان نزارهای تالاب در حالیکه ماهی در پنجهها داشتند، بیرون می پریدند و به پراوز می آمدند. شب فرا رسیده بود که مسافر جوان پس از عبور از جنگل های قان و حور رومی که در مجاورت سیلاب رود دودلیساك قرار داشتند، به قریه سورب رسید که اگر خوانندگان ما به خاطر داشته باشند قرار بود اسپاگودری خیمه و خرگاهش را در آنجا مستقر سازد. بوی قطران و دود ذغال اردنر را آگاه ساخت که به دهکده ماهیگیران نزدیک می شود، به اولین کلبه ای که در تار یکی امکان تشخیص آن را یافت، نزدیک شد. دروردی، پست و تنگ بود و با یک پوست ماهی شفاف که در آن هنگام نور آتش سرخ و لرزانی رنگ رنگ فرمز بسدان پاشیده بود بسته بود. چند ضربه به چارچوب در کوبید و بانك زد:

— مسافر است!

صدائی از داخل جواب داد:

— بیایید تو، بفرماید.

در این هنگام دستی مهمان نواز، در ساخته شده از پوست ماهی رابه کاری زد و اردنر وارد اتاق مخروطی شکل یکی از ماهیگیران سواحل نروژ شد و آن کلبه ای مدور ساخته شده از چوب و گل بود که در وسط آن آتشی می سوخت که شعله های ارغوانی تورب با لهیب روشن چوب کاج دزهم می آمیخت. کنار آتش، ماهیگیر و همسرش و دو کودک که لباسهای ژنده بر تن داشتند پشت میزی که چند بشقاب چوبی و تعدادی لیوان سفالین بر روی آن دیده می شد، نشسته بودند. در آن سوی دیگر، در بین تورها و پاروهای دوگوزن بر روی بستری از برگ و پوست خفه بودند که دنباله آن بنظر می رسید به بستر خواب صاحبخانه ها و مهمانانی که آسمان لطف می کرد و آنها را به این خانه می آورد، اختصاص داشت، اینها چیزی نبود که بایک نظر بتوان تشخیص داد چون دود غلیظ و سنگین دیشی که با زحمت از روزنی که در نول مخروط تعبیه شده بود و راه خروجی می یافت، تمام این اشیاء را پرده ای کلفت و متحرک می پوشانید.

به محض اینکه اردنر وارد اتاق شد ماهیگیر و همسرش به پیشبازش آمدند و با گشاده رویی و لبخند به سلامش پاسخ گفتند. دهقانان نروژی مسافران را دوست دارند؛ علت آن را می توان ارضاء حس کنجکاو که در ایشان بقدر کافی شدید است دانست و با شاید گرایش طبیعی آنها به مهمان نوازی.

ماهیگیر گفت:

— حضرت آقا شما لابد گرسنه و سرمازده هستید. بفرماید کنار آتش تا گرم شوید و

برای رفع اشتها هم ماهی عالی ریندبرود هم خواهیم داشت. عالیجناب مرحمت بفرمایند و بعداً به ما بگویند از کجا می آیند و اسم شریفشان چیست و به کجا می روند و پیرزنهاى سرزمینشان چه قصه‌هایی نقل می کنند.

زنش اضافه کرد:

— بلی، حضرت والا ... علاوه بر آن ماهی، بنده هم برایتان قطعه‌ای ماهی دودی خوشمزه‌ای خواهم آورد که به آن روغن نهنگ چاشنی زده‌ام. — بفرمائید بنشینید. —  
مرد ماهیگیر از سر گرفت:

— اگر حضرت آقا گوشت اوزولف<sup>۱</sup> مقدس را دوست ندارند، می توانند لحظه‌ای تأمل کنند تا برایشان گوشت لطیف بز کوهی یا حداقل بال قرقاول سلطنتی حاضر کنم. ما منتظر بازگشت یکی از زبردست‌ترین صیادان این سه ایالت هستیم. اینطور نیست ماز؟ خوب سن؟

ماز، نامی که ماهیگیر به همسرش می داد، کلمه‌ای تروژی به معنای مرغابی سفید بود. زن ارزشیدن این اسم هیچ تعجبی نکرد؛ یا اسم واقعیش همین بود و یا از سر لطف لقبی از شوی می گرفت.

زن از سر خودنمایی جواب داد:

— بهترین صیاد! نظر سن همین است، برای اینکه او برادر من است، کنی بول مشهور خداوندپشت و پناهنش باشد! او چند روزی به مهمانی پیش ما آمده و شما ای مرد غریبه می-توانید از همان جای که او آبجو نوشیده، این آبجوی گوارا را امتحان کنید. او هم مسافری مثل شماست.

اردنر لبخند زنان گفت:

— خیلی متشکرم. ولی ای صاحبخانه عزیز، من عجله دارم و ناچار به ماهیهای شما قناعت می کنم. فرصت آن ندارم که منتظر برادر شما، آن شکارچی مشهور بمانم، همین الساعه باید راه بیفتم.

زن ماهیگیر که از عزیمت شتابزده مرد غریبه و درعین حال از مدح و ستایش او از برادرش و تعریف از ماهیهایش منقلب و هیجان زده شده بود با خوشحالی گفت:

— هر چه میلان باشد. ولی چطور؟ چرا به این زودی می خواهید از پیش ما بروید؟  
— کار واجبی دارم.

---

1. usulph

2. Maase

\* ولینعت ماهیگیران

– می‌خواهید در این وقت شب و در این هوا به کوهستان بروید؟  
 – کار مهمی در پیش است.  
 توضیحات مبهم و فشرده مرد جوان باعث تحريك حس کجکاوی ذاتی آن دو می‌شد و بیشتر از آن بهت و حیرتشان را برمی‌انگیخت.  
 ماهیگیر از جا بلند شد و گفت:  
 – شما در خانه کریستف بولدوس برال<sup>۱</sup> ماهیگیر قریه سورب هستید.  
 و زنتی افزود:  
 – ما زنتی بول همسر و خادمه او.  
 رسم دهقانان تروژی چنین بود که اگر می‌خواستند اسم غریبه‌ای را بپرستند نخست خود را معرفی می‌کردند.  
 اردنر جواب داد:  
 – و من هم مسافری هستم که ندانم اسم اطمینان دارم و ندانم از راهی که می‌خواهم دنبال کنم.  
 چنین بنظر رسید که این پاسخ برال ماهیگیر را قانع نکرده است، از این رو گفت:  
 – به تاج گورمون<sup>۲</sup> پیر قسم که من تا بحال خیال می‌کردم در تروژ فقط يك نفر وجود دارد که از اسم خودش مطمئن نیست. و او هم بارون توردیک است که به‌قرار اطلاع می‌خواهد خود را کت دانسکیولد<sup>۳</sup> بنامد چون قصد آن دارد تا با دختر صدراعظم وصلت کند. ما عزیز .. این دست کم تازه‌ترین خبری است که من از درونت‌هایم با خود آورده‌ام ای غریبه بزرگوار، من این مشابهت را که با پسر نایب‌السلطنه، کت بزرگ گولدون لو دارید، به شما تبریک می‌گویم.  
 زن با چهره‌ای که از آتش کجکاوی‌گر گرفته بود اضافه کرد:  
 – حال که حضرت والا مایل نیست اطلاعی درمورد آنچه به ایشان مربوط است، به ما بدهد، آیا می‌توانند بگویند اوضاع بر چه منوال است و آنجاها چه خبر است؛ مثلاً در باره آن ازدواج که شوهر و سرورم خبرش را با خود آورده اطلاعی دارند یا نه؟  
 ماهیگیر در حالی که سعی می‌کرد قیاقه جدی به خود بگیرد گفت:  
 – بلی. تازه‌تر از آن هم هست. کمتر از يك ماه دیگر پسر نایب‌السلطنه با دختر انهدار عروسی می‌کند.

1. Christophe Bulbus Bral

2. Gormonne

3. Daneskiold

اردنر گفت:

– ولی من شك دارم.

– حضرت والا شك دارند. ولی من به شما اطمینان می‌دهم که این خبری است کاملاً موثق. از منابع معتبر کسب کرده‌ام. کسی که این خبر را به من داد، خودش آن را از جناب پوئل، نوکر مخصوص جناب بارون تورديك، یعنی کنت بزرگ دانسکیولد شنیده است. یعنی بعد از شش روز ورق برگشته و آب گل آلود شده است؟ پس این وصلت سر نمی‌گیرد؟  
مرد جوان لبخند زنان گفت:

– من اینطور فکر می‌کنم.

– پس اگر اینطور است حضرت والا، اشتباه از من بود. قبل از صید ماهی نباید برای پختن آن آتش روشن کرد. ولی آیا این جریان بهم خوردن مسلم است؟ شما این خبر را از کجا گرفته اید؟

اردنر گفت:

– از هیچکس. من خودم اینطور فکر می‌کنم.

ماهیگیر به شنیدن این کلمات با تمام ادب و نزاکت نرویش نتوانست از خنده خودداری کند.

– معذرت می‌خواهم حضرت آقا. هزاران معذرت. ساده‌ترش این بود که شما را به عنوان يك مسافر و يك غریبه تلقی می‌کردم. پس شما گمان می‌کنید حوادث به میل شما جریان می‌یابد و هوا بر حسب اراده شما تیره و تار و یا روشن می‌شود؟

در اینجا، ماهیگیر که مثل هر نروژی دیگر علاقه خاصی به امور ملی نشان می‌داد. برای اردنر تشریح کرد که به چه علت این وصلت سر خواهد گرفت؛ چون آن را برای علائق و منافع خانواده آهلفلد ضروری و حیاتی می‌شمرد و مگر نایب السلطنه می‌توانست با اراده اعلی حضرت که به این امر راغب بود، مخالفت کند؛ علاوه بر آن می‌گفتند که عشقی واقعی آن دو را بهم پیوند می‌داد. کوتاه سخن اینکه برال هیچ شکمی نداشت که این وصلت سر می‌گرفت؛ او در این مورد چنان اطمینان داشت که نذر کرده بود صبح فردای عروسی آن سنگ آبی لعنتی آبگیر متر بيك را که آنجا را آلوده ساخته بود، سر به نیست کند.

اردنر مایل نبود با چنین آدم خام و کله خشکی وارد بحث سیاسی شود که تا گه‌ها در باز شد و شخصیت تازه‌ای به درون آمد و اردنر را از آن وضع رها نید.

ماز با خوشحالی بانگ برکشید،

– خودش است، برادرم است!

و هیچ چیز جز ورود چنین برادری نمی‌توانست او را از شنیدن سخنان شیرین چنان

شوهری بازدارد،

ماهگیر، درحینی که دوکودک با سر و صدای فراوان خود را به گردن داییشان می-  
آویختند، دست خود را به طرف او دراز کرد و گفت:

– خیلی خوش آمدی برادر جان.

سپس درحالی که به سوی اردنر برمی گشت گفت:

– حضرت والا. – این آقا برادر ماست، کنی بول شکارچی معروف کوههای کول.

مرد کوه نشین درحالی که کلاه پوست خرسش را از سر بر می داشت گفت:

– من به همه شما از صمیم قلب درود می فرستم. من در کوههای شما خوب شکار

نمی کنم همانطور که تو هم لابد در آبهای ما خوب ماهی نمی گیری، من تصور می کنم که

تو بره شکارم را می بایست در جنگلهای «ماب» پر کنم. خواهر مان، شما اولین مرغابی سفیدی

هستید که توانسته ام امروز از نزدیک به او سلام کنم. خداوند به شما صلح و صفا عنایت کند!

بخاطر آن خروس قرقر لغتی بود که اولین شکارچی درونت هایموس تا این ساعت تمام

زمینهای مسطح جنگلی را از زیر پا رد کرده است.

آنگاه تو بره اش را گشود و تیهوی سفیدی از آن بیرون کشید و روی میز گذاشت، در

حالی که اذعان می کرد؛ این پرنده لاغر ارزش تیر تفنگ را نداشته و در همان حال زیر لب

اضافه کرد:

– اما تفنگ وفادار کنی بول، تو بزودی بزرگترین شکار را خواهی زد. اگر تیرت

به پیراهنهای کل و گوزن کوهی نمی رسد، پس از این خرقة و جبه سبز و نیم تنه های سرخ-

رنگ را سوراخ خواهی کرد.

این سخنان که به آهستگی ادا شده بود، توجه ما ز کنجکاو را به سوی خود جلب کرد

و پرسید:

– هان؟ چه گفتی، برادر خوب من؟

– من می گویم همیشه زیر زبان زنها يك جن و پری پنهان شده است.

ماهگیر فریاد زد:

– حق با تو است. برادر کنی بول، این دختران حوا مثل مادرشان کنجکاو هستند. –

راستی داشتی درباره خرقة سبزه صحبت می کردی؟

شکارچی با لودگی گفت:

– من اسرارم را فقط با تفنگ در میان می گذارم، چون اطمینان دارم که او آنها را



تکرار نخواهد کرد.

ماهگیر بی پروا گفت:

— در دهکده درباره شورش معدنچیها صحبت می کردند. برادر، تو در آن باره چیزی

می دانی؟

کوه نشین کلاهش را بر گرفت و آن را تا روی چشمهایش پایین کشید و در حالی که

چپ چپ مرد غریبه را نگاه می کرد به طرف ماهگیر خم شد و با صدایی آهسته گفت:

— ساکت!

ماهگیر سرش را چندبار تکان داد و گفت:

— برادر کنی بول، ماهی همیشه خدا ساکت است. ولی این مانع از این نمی شود که

در تور نیفتد.

سکوتی برقرار شد و آن دودستی در آن سکوت یکدیگر او و رانداز کردند؛ بچه ها

پره های تیمور را که روی میز افتاده بود، می کشیدند؛ زن مهربان آنچه را که آن دو

نمی گفتند، گوش می داد و در زیر این صحنه را نظاره می کرد.

به ناگاه شکارچی که می خواست موضوع صحبت را تغییر دهد سکوت را شکست

و گفت:

— اگر امروز چیزی گیرت نیاید، فردا ممکن است شانس بهت روی آورد.

— برادر برال تو می توانی شاه ماهی صید کنی و من هم قول می دهم برایت روغن

خرس بیاورم تا به آن چاشنی بزنی.

ماز با خوشحالی گفت:

— روغن خرس! مگر کسی این طرفها خرس دیده؟ — بسا تریک، زگز، بچه های

نازنینم، بیرون رفتن از کلبه قدغن است. — خرس!

— آرام باش، خواهرجان، تا فردا هیچ جای ترس نیست. در واقع، من یک خرس

را در نیم فرسخی سورب دیده ام. آنهم یک خرس سفید. بنظر می رسد که یک مرد هم و شاید

حیوانی شبیه به انسان روی پشتش سوار بود. — اما نه، شاید هم چوپانی بود، چون چوپانها

هوست حیوانات را به تن می کنند. — وانگهی دور بودم و نتوانستم به درستی تشخیص بدهم.

اما موضوعی که باعث تعجب من شد، این بود که او طعمه خود را به جای اینکه به دندان

بگیرد، روی پشتش گذاشته بود.

— راست می گویی برادر؟

— بلی؛ چنین بنظر می رسد که آن حیوان مرده بود چون هیچ حرکتی برای دفاع

از خود نشان نمی داد.

ماهگیر که قانع نشده بود پرسید:

– ولی اگر او مرده بود، پس چطور خود را روی پشت خرس نگاه داشته بود؟  
– این یکی را دیگر نفهمیدم. به هر حال این آخرین غذای خرس خواهد بود. چون  
من تا وارد دهکده شدم رفتم و شش شکارچی دست به تیر ماه خبر کردم؛ فردا خواهرجان  
قشنگ ترین پوست خرس سفیدی را که در بر فهای این کوهها دیده شده، بهتان تقدیم خواهم کرد.  
– زن بیچاره سر به زیر افکند:  
– برادر جان، شما قبل از اینکه شوهر محبوبم مرا ببیند واز من خواستگاری کند، شما  
سالار من و سرور من بودید؛ طوری رفتار کنید که فرشته نگهبانان به شما الهام می دهد و  
می گوید کار را بکنید.

ماهگیر از کوه نشین پرسید:

– ولی، تو این خرس را در اطراف کدام ساحل دیدی؟  
– در جهت اسمیاسن به والد رهوگ.  
زن در حالیکه صلیبی به سینه می کشید گفت:  
– والد رهوگ!

ماهگیر اظهار داشت:

– ولی، برادر جان، امیدوارم این تو نبودی که به طرف غار والد رهوگ می رفتی؟  
– من! خدا نیاورد! خرسه بود!  
ماز وحشت زده به میان کلام او دوید:  
– حالا فردا می خواهی به دنبال او بروی؟  
– راستش را بخواهید، نه. دوستان من، چطور می خواهید که حتی يك خرس جرأت  
کد غاری را برای کنامش انتخاب کند که در آنجا...؟  
سپس حرفش را خورد و هر سه نفر صلیبی به خود رسم کردند و ماهگیر جواب داد:  
– حق با توست. غریزه ای که در وجود حیوانات است آنها را از خطر آگاه  
می کند. اردنر به سخن در آمد و گفت:  
– میزبانهای عزیز من!.. ممکن است بگویند چه چیزی در این غار هست که آنقدر  
باعث وحشت شما شده؟  
هر سه نفر با چنان نگاه سفیدانه ای برهم نگریستند گوئی معنای چنان سوالی را درک  
نمی کردند.

مرد جوان ادامه داد:

– شاید به خاطر مقبره والد را شاه است:

زن پاسخ داد،

– آری، يك قبر سنگی در آنجاست که آواز می‌خواند.

– تازه همه‌اش این نیست.

سپس همگی سکوت کردند. گویی جرأت ادامه گفتگو را در خود نمی‌دیدند.

ماهگیر گفت:

اردنر پرسید:

– خوب، چه عجایب مافوق‌الطبیعه دیگر در آنجا وجود دارد؟

کوه‌نشین بالحنی جدی گفت:

– مرد جوان. موقعی که می‌بینی پیر گرگ خاکستری مثل من از این حرفها این طور

به لرزه می‌افتد، جا دارد که تو موضوع را آنقدر سرسری و سبک نگیری.

مرد جوان تبسم‌کنان جواب داد:

– با تمام این احوال خیلی دلم می‌خواست می‌دانستم که در این غار و الدرهوگک چه

اتفاقات عجیب و غریبی می‌افتد.

سه مخاطب او به شنیدن این سخنان از وحشت بر جای می‌خکوب شدند:

– در و الدرهوگک! خداوندگار! شما می‌خواهید به و الدرهوگک بروید؟

ماهگیر گفت:

– او همیشه می‌گوید که من می‌خواهم به و الدرهوگک بروم، مثل اینکه بگویند: من

به لویگک می‌روم تا ماهیهام را بفروشم! یا بدتالاب رالف تا قزل آلا در آنجا صید کنم! –

به و الدرهوگک، ای خدای بزرگ!

زن هر اسیده گفت:

– بیچاره جوان! شیها حتماً بدون فرشته نگهبان به این دنیا آمده‌اید؟ پس هیچ از يك

از خدایان آسمانی پشتیبان شما نیستند؟ افسوس! این کاملاً واقعیت دارد، چون شما ظاهراً

اسم خودتان را هم نمی‌دانید.

کوه‌نشین سخن او را قطع کرد:

– حضرت والا ممکن است علت مسافرت خورد را به این محل خطرناک بیان بفرمایند؟

اردنر جواب داد:

– سؤالی داشتم که باید از يك نفر می‌پرسیدم.

بهت و حیرت آن سه نفر مزید بر کنجکاویشان شد:

– گوش کنید حضرت والا... ای غریبه معظم . – این طور بنظر می‌رسد که شما با

موقعیت این ناحیه آشنا نیستید؛ حضرت والا اشتباه می‌کنند، حتماً عوضی گرفته‌اند و نمی‌خواهند

به آنجا تشریف ببرند.

کوه‌نشین اضافه کرد:

- وانگهی ، اگر جنابعالی قصد دارید با آدمی زاده‌ای صحبت کنید ، در آنجا هیچ انسانی پیدا نخواهید کرد.

زن گفت:

- مگر يك دیو را.

- دیو ! کدام دیو؟

زن ادامه داد:

- بلی ، همان دیوی که برایش قبر آواز می‌خواند و استخوانها می‌رقصند.

در حالی که صدایش را پائین می‌آورد و به‌اردنر نزدیک می‌شد گفت :

- شاید جنابعالی خبر ندارید که درغار والدرهوگک او سکونت...

زن مانع از ادامه گفتگوی او شد:

- شوهرم ، سرورم ، لطفاً این اسم را به‌زبان نیاورید، شگون ندارد.

اردنر پرسید:

- سکونت؟

کتبی بول گفت:

- يك غول مجسم!

- میزبانان عزیزم... راستش را بگویم، من ابدأ از حرفهایتان سر در نمی‌آورم. به

من گفته‌اند که فقط هان‌ایسلند در آنجا منزل کرده است.

سه‌فریاد وحشت‌زده دريك زمان در کلبه طنین‌انداز شد:

- وای! - پس شما می‌دانستید! - او همان دیو است!

زن درحالی که چارقد کلفتش را از روی موها به پائین می‌کشید، تمام مقدسین را

گواه گرفت که این او نبود که این اسم را به‌زبان آورد.

هنگامی که ماهیگیر اندکی به خود آمد خیره خیره اردنر را نگرین گرفت؛ گویی

چیزی در آن وجود داشت که او می‌خواست آن را کشف کند.

- مسافر محترم، من گمان می‌کردم اگر تا صد و بیست سال عمر کنم یعنی بیشتر از

پدرم که در همین سن و سال مرد، هرگز راه غار والدرهوگک را به هیچ مخلوق بشری که

عقل و خرد داشته و به خداهم ایمان داشته باشد، نشان ندهم.

ماز هم تأیید کرد:

- البته. ولی حضرت والا که مایل نیستند به آن غار لعنتی بروند؛ چون اگر کسی

بخواهد به آن غار پای‌گذارد، شرط اولش این است که با شیطان پیمان ببندد.

- میزبانهای محترم... من به آن غار خواهم رفت و بزرگترین خدمتی که شما می-

توانید درحق من بکنید این است که کوتاه‌ترین راه را نشانم بدهید.

ماهگیر گفت:

– کوتاه‌ترین راه به آن جایی که شما می‌خواهید بروید صخره مجاور نزدیکترین

سیلاب‌رو است.

اردنر با صدای آرامی پرسید:

– آیا رسیدن به هدف مجاز است یا مرگ آرام را به خطر پربار ترجیح دادن؟

برال سرش را تکان داد و در همان حال مرد دیگر با نگاه جستجوگرانه خود به

اردنر خیره شده بود.

غفلتاً مرد ماهگیر بانگ برکشید:

– حالافهمیدم. شما می‌خواهید هزارسکه طلایی را که پیشکار کل برای سرهان اِسلند

جایزه گذاشته، بدست آورید.

اردنر پوزخندی زد و ماهگیر با هیجان ادامه داد:

– جوان شجاع ... حرف مرا بشنوید و از این سفر درگذرید. من مردی فقیر و پیرم

ولی اگر يك روز هم از عمر من باقی مانده باشد، حاضر نیستم به خاطر آن هزار اشرافی

جان خودم را به خطر بیندازم.

چشمان نگران و ملتس زن به دقت مواظب تأثیری بود که امکان داشت سخنان شوهرش

بر آن مرد جوان بگذارد.

اردنر بلافاصله جواب داد:

– این منفعتی بس بزرگتر از چیزی است که مرا وادار می‌کند تا آن راهزنی را که

شما دیو می‌نامید، تعقیب کنم؛ او برای همه دیو است نه برای من ...

کوه‌نشین که يك دم نگاه از اردنر برنگرفته بود سخش را قطع کرد:

– من حالا مقصود شما را درك می‌کنم و می‌دانم چرا به دنبال دیو اِسلندی می‌گردید.

مسافر جوان گفت:

– می‌خواهم او را وادار کنم تا با من بجنگد.

کتی بول گفت:

– حالا درست شد. پس شما دنبال منافع کلانی هستید، مگر نه؟

– همین الان گفتیم.

کوه‌نشین با حالتی زیرکانه به کنار اردنر آمد و اردنر سخنان او را که در گوشش

زمزمه کرد، شگفت‌زده شنید:

– بخاطر کت شو ما کراست، اینطور نیست؟

اردنر بانگ زد:

– آفرین! مرد شجاع! ... شما از کجا می‌دانید؟

در واقع توجیه این موضوع که آن رازی را که او برای هیچ کس، حتی برای ژنرال لوین فاش نکرده، چگونه يك نروژی کوه‌نشین از آن باخبر شده، دشوار می‌نمود. کتی بول سر خود را بیشتر خم کرد و با همان لحن مرموزانه ادامه داد:  
– من موفقیت شما را آرزو می‌کنم؛ شما جوان نحیبی هستید و شرافت حکم می‌کند که به ستم‌دیدگان کمک کنیم.

تعجب و حیرت اردنر به چنان حدی رسیده بود که قدرت آن را نیافت از آن کوه‌نشین پیرسد هدف و منظور او را از این سفر از کجا بدست آورده است. کتی بول در حالیکه انگشت بر روی لبانش می‌گذاشت گفت:

– ساکت! امیدوارم از ساکن غار والدرهوگک آنچه می‌خواهی بدست آوری؛ بازوی

من هم مثل بازوی شما در اختیار زندانی مونک هولم است.

سپس پیش از آنکه اردنر بتواند توضیحی بخواهد صدایش را بلند کرد:

– برادرم، خواهر خوبم ماز، از این مرد محترم به نحو شایان پذیرائی بکنید: بفرمائید

مثل اینکه شام حاضر است،

ماز سخنش را قطع کرد:

– چطور! مثل اینکه حضرت آقا از رفتن به غار و ملاقات با دیو منصور شده‌اند؟

خواهر جان، فقط دعا کنید که اتفاقی برایش نیفتد. او مردی است اصیل و شریف.

بفرمائید برویم و لقمه‌ای نوش جان کنید و همین‌جا دراز بکشید و استراحت کنید. فردا صبح

خودم راه را نشانتان خواهم داد و هر کدام به دنبال کارمان خواهیم رفت؛ شما به دنبال

دیو و من به دنبال خرس.

نخستین پرتوخورشید طالع تازه بلندترین تارك صخره‌های مشرف به دریا را رنگ قرمز پاشیده بود که ناگهان ماهیگیری که قبل از سپیده‌دمان آمده بود تورهای خود را در کرانه دریا، در مقابل مدخل غار والدره‌وگک به آب اندازد شبی را پوشیده در شغل یا کفی دید که در طول صخره‌ها از کوه پائین می‌آید وزیر طاقی وحشتناک غار ناپدید می‌شود. ماهیگیر که از ترس نزدیک بود قالب تهی کند قایق و خود را به اوزوف مقدس سپرد و شبان رفت تا آنچه را دیده بود برای خانواده‌اش تعریف کند که یکی از اشباح ساکن قصر هان ایسلند را به چشم خود دیده که در طلوع سحرگاه به غار بازمی‌گردد.

این شبی که بعدها نقل محفل و موضوع هر اس شبهای دراز زمستانی می‌گشت، کسی نبود جز پسر نایب السلطنه نروژ که اهالی هر دو قلمرو حکومتی او را در حال عیش و عشرت می‌بنداشتند و چنین گمان می‌کردند که او اینک در کنار نامزد مهربان و زیبایش اوقات خوشی را می‌گذراند حال آنکه در آن هنگام تك و تنها و بصورت يك فرد ناشناس به آنجا آمده بود تا جانش را به خاطر کسی که قلبش را به وی باخته و آتیه‌اش را به او سپرده بود یعنی بخاطر يك محکوم زندانی در معرض خطر قرار دهد.

پیش‌بینی‌ها و پیش‌گوییهای غم‌انگیز و مشومی را بدرقه راه او در این سفر کرده

بودند؛ تازه از خانه ماهیگیر بیرون آمده بود و از ما در حالیکه او را به خدا سپرده بود در آستانه در زانو زده و برای سلامتی او دست به دعا برداشته بود. کنی بول کوه نشین و شش همقطارش که راه را به او نشان داده بودند يك كيلومترى غار والدرهوگك از او جدا شدند تا به شکار خرس بروند، همین شکارچیان شجاع و ترس که خنده کان به نبرد خرس می رفتند، مدت ها برجای ایستاده و با چشمان وحش زده از جاده بزدویی که آن مسافر ماجراجو در آن به پیش می رفت، او را تماشا می کردند.

مرد جوان وارد غار والدرهوگك شد. گویی وارد مکان دلخواهی شده که از مدت ها قبل آرزوی ورود به آن را در سر می پرورانده است. از این اندیشه که به هدف زندگی دست می یافت، در پوست نمی گنجید و شادیش بیشتر از آن بود که شاید تا چند لحظه دیگر بخاطر اتل جانش را فدا می کرد. او می خواست به راهزنی حمله برد که ولایتی از او وحشت داشتند و آن مرد غولی بود و شاید هم دیوی و خلاصه هر چه بود آن چهره مخوفی نبود که بتواند او را دچار دهشت و هراس سازد و در ذهنت تصور هولناک بوجود آورد؛ او فقط اتل را می دید، آن دختر زندانی و مهربان و ضعیف را که بدون شك در آن لحظه در محراب زندان برای او به دعا خواندن پرداخته بود. - اگر او برای هر کسی دیگر جز اتل دست به چنین از خود گذشتگی ای می زد شاید در لحظه ای به فکر مخاطراتی می افتاد که ممکن بود جانش را به نابودی سوق دهد اما اگر این گونه افکار در قلب دل داده ای که به هر تپش هیجان زیبای فداکاری و با تپش دیگر عشق پاك او را یسار آوری می کرد، جای می گرفت؟

او با قامت افراشته و سر بالا گرفته، زیر گنبد پر آوایی که هزاران طنین صدای گامهایش را منعکس می ساختند پیش می رفت، بی آنکه کوچک ترین نگاهی به استالاکتیت ها و به بازالت های کهن سال که از بالای سرش از میان مخروطهای خزه و پیچک و لیخن آویزان بودند، پیل کند آنجا مجموعه ناهمگنی از اشکال عجیب و غریب به چشم می خورد که سادماوچی خرافات گونه روستایان نروژی آنها را به صورت دسته های دیوها و اشباح و ارواح مجسم می کرد.

اردنر با همان خونسردی از کار قبر والدر شاه گذشت که در باره آن آنقدر افسانه و قصه های دلهره آور بر سر زبانها بود اما جز صفیر طولانی باد در زیر این راهروهای غم-انگیز هیچ صدای دیگری به گوشش نخورد.

راه خود را از زیر طاقهای دالان پیچ در پیچی که روشنایی انلك خود را از نور ضعیف شکاف ها که توسط علفها و جنگلها تقریباً مسدود شده ادامه داد. گاهگاهی پایش معلوم نبود به کدام سنك کلوخی اصابت می کرد، آنگاه است آن قطعه سنگ از زیر پایش در می رفت و



با صدای خشکی به صخره‌ای برخورد می‌کرد. اردنر در آن تاریکی چنین بنظرش می‌رسید که جعبه شکسته‌ای را یا ردیف آواره دندانهای سفیدی را که تا ریشه‌هایشان لخت و برهنه بوده، به چشم دیده است.

اما هیچیک از آنها اسباب وحشت و هراس او نمی‌شد. فقط از این متعجب بود که چرا هنوز ساکن مخوف این غار ترسناک را ندیده است.

سرانجام به محوطه مدوری رسید که بیگمان از ضلع پهلویی صخره کنده شده بود و به کوره‌راه زیر زمینی که او از آنجا آمده بود، منتهی می‌شد و در دیوارهای آن محوطه هیچ دریچه‌ای جز روزنها و شکافهای پهن که از میان آنها کوهها و جنگلهای بیرون بخوبی دیده می‌شد، وجود نداشت.

از اینکه تمام این غار منحوس را به بیهودگی پیموده و کسی را سر راه خود ندیده بود به سختی حیرت کرد. بنایی با سبک منحصر بفردش در میان آن غار زیر زمینی نظر او را به سوی خود جلب کرد. سه قطعه سنگ دراز و حجیم در آن وسط و در روی خاک، قطعه سنگ چهارمی را که پهن و مربع شکل بود بر بالای خود نگه می‌داشتند گوئی سه ستون زیر سقفی را گرفته‌اند. در زیر این سه پایه گول آسا گونه‌ای معبد دیده می‌شد که آن نیز از یک قطعه سنگ یکپارچه از گرانیت تشکیل شده و تنها در میانه سطح فوقانی آن سوراخی تمییه شده بود. اردنر آن را یکی از آن گونه معماریهای پیلراری دید که اغلب در مسافرت‌هایش به نروژ به آنها برخورد کرده بود و شاید نمونه‌های شگفت‌انگیز آن را در فرانسه بتوان با ساختمانهای لوکماریاکرا<sup>۱</sup> و کارناک<sup>۲</sup> مقایسه کرد. بناهای عجیبی که عمر و قدمتی طولانی پیدا کرده بودند و فرتوت و کهن سال بنظر می‌رسیدند اما در روی خاک گوئی سر پرده‌هایی یکروزه بوده‌اند و استحكام و استواریشان تنها از ثقل سنگینی‌شان بوجود می‌آمد.

مرد جوان که خود را به دریاها و تخیلاتش سپرده بود، بدون اراده به این قربانگاه که دهانه سنگیش بکه خون انسانهای قربانی را خورده بود تیره گشته بود، تکیه داد. به ناگهان از پای تا سر به لرزه در آمد؛ صدایی که گوئی از دل سنگ بر می‌آمد، به گوشش رسید:

— ای مرد جوان تو که به پای خودت بدین مکان آمده‌ای، به سنگ قبرت دست می‌زنی. اردنر با سرعت از جا پرید و در حالی که دست به قبضد شمشیر برده بود، طنین صدای دیگری را که شباهت به تاله ضعیف مردگان داشت، بوضوح در اعماق غار شنید.

1. Lokmariaker

2) Carnac

– آری ای مرد جوان تو با پاهائی به این جا آمده‌ای که دارند سنگ قبرت را لمس می‌کنند.

بی آنکه خود را بیازد جواب داد:

– و با دستی که شمیر بدست دارد.

در این اثنا دیوی از زیر قربانگاه به در آمد و اعضای بدن پشمالود و پررنگ و پیه‌ش، و لباس وحشی و خونالودش و دستهای زمخت و تبر سنگینش آشکار شد و با غرشی بمان انی درنده گفت:

– این منم!

اردنرهم پاسخ داد:

– منتظرت بودم.

مرد جوان و بیباک اظهار داشت:

– من بیشتر از تو، دنبالت می‌گشتم.

راهزن دستها را به سینه گذاشت:

– تو می‌دانی من کیتم؟

– بلی.

– ولی هنوز هم نمی‌ترسی؟

– هیچ ترسی نداشته‌ام.

دیو در حالیکه سرش را تکان می‌داد گفت:

– پس به اینجا که می‌آمدی خیلی ترسیدی؟

– می‌ترسیدم تو را پیدا نکنم.

– تو مرا دست کم گرفته‌ای، پاهای تو چند لحظه پیش از روی استخوانهای آدمها

رد می‌شدند!

– شاید فردا استخوانهای تو را لگدمال کنند.

مرد کوتاه اندام از پای تا سر مرتعش شد. اردنر بر پا ایستاده و خون سردی خود را

حفظ کرده بود.

راهزن زیر لب گفت:

– مواظب خودت باش! الانه من مثل تگرگ نروژ که به چتر آفتابی بیارد، به تو

هجوم خواهم برد.

– من در مقابله با تو هیچ سپری احتیاج نخواهم داشت.

گویی در نگاه اردنر چیزی وجود داشت که دیو را تحت تأثیر قرار می‌داد. آنگاه

دیو با ناخنها شروع به کندن پشمهای روی شنش کرد. در آن حال به بیری می‌مانست که

پیش از آنکه خود را بر روی طعمه‌اش پرتاب کند، به کندن و بلعیدن علفها می‌پردازد.  
بعد گفت.

– تو به من یاد می‌دهی که رحم و مروت چیست؟  
– تو هم به من تعقیب و نفرت را.  
– پسر جان، تو صدایی لطیف و نرم و صورتی تروتازه و خوشگل داری؛ عین صورت  
دخترها – بگو بینم چه نوع مرگی را دوست داری؟  
– من مرگه تو را دوست دارم.  
مرد کوچک اندام قاه قاه خندید:  
– تو اصلاً نمی‌دانی که من يك دیو هستم و روح من روح اینگولف آدمکش میر-  
غضب است.

– من می‌دانم تو يك راهزن تبه‌کار هستی و بخاطر پول آدم می‌کشی.  
دیو سخن او را قطع کرد:  
– تو اشتباه می‌کشی، من بخاطر پول آدم نمی‌کشم.  
– آه‌فلداها به تو پول ندادند تا کاپیتان دیسپولسن را سر به نیست کنی؟  
– چه چرن‌دیاتی می‌بافی؟ این اسمها چیست که به زبان می‌آوری؟  
– تو کاپیتان دیسپولسن را که تو ساحل اورش‌تال کشتی، نمی‌شناسی؟  
– این درست شد، اما او را فراموش کرده بودم، همانطور که تو را بعد از سه روز  
فراموش خواهم کرد.  
– کنت آه‌فلدا را که به تو پول داد تا آن صندوقچه را از کاپیتان دیسپولسن بگیری،  
نمی‌شناسی؟  
– آه‌فلدا! صبر کن؟ آره، من او را می‌شناسم. دیروز من خون پسرش را در کاسه سر  
بستم خوردم.

اردتر از وحشت به لرزه درآمد.  
مگر از پولی که بپت داد راضی نبودی؟  
راهزن پرسید:  
– چه پولی؟  
– گوش کن؛ دیدن قیافه تو گمازه ندارد؛ باید تمامش کنیم. هشت روز پیش، تو يك  
صندوقچه آهنی را از قربانیانت که افسری از هنگ مونک هولم بود، برداشتی؟  
این کلمه راهزن را لرزاند و زیر لب گفت:  
– افسری از مونک هولم!

سپس با حرکتی تعجب‌آمیز ادامه داد:  
- تو هم از افسرهای مونک هولم هستی؟

اردنر جواب داد:

- نه.

- چه بد!

خطوط صورت راهزن درهم رفت و گفت:

- به اینگولف قسم! حالا همه دنبال يك جعبه آهنی لعنتی می‌گردند، آخر تو برای

استخوانهایت به جعبه احتیاج نداری؟ توی تابوت جای آنها راحت‌تر خواهد بود.

این گفته‌ها به اردنر اطمینان داد که آن تیهکار از وجود چنین جعبه‌ای اطلاع دارد و

همین امید بدست آوردن آن را در او تجدید کرد.

- بگو ببینم چه بلایی سر این جعبه آورده‌ای. آیا الان پیش کت آهلفلد است؟

- نه.

- تو دروغ می‌گویی، برای اینکه داری می‌خندی.

- هر چه دلت می‌خواهد باور کن. برای من چه اهمیتی دارد؟

درواقع دیو حالت تمسخر آلودی به خود گرفته بود که همین بیشتر باعث بی‌اعتمادی

اردنر می‌شد. تنها راه چاره را در این یافت که یا او را بر سر خشم آورد و یا در صورت

لزوم با او خودمانی شود. آنگاه درحالی که صدایش را بلند می‌کرد گفت:

- خوب حرفهایم را گوش کن. تو باید این جعبه را به من بدهی.

دیو با پوزخندی وحشیانه جواب داد و اردنر با فریاد رعدآسایی تکرار کرد:

- گفتم که تو آن را باید به من بدهی!

دیو درحالی که خنده تمسخرآمیزش قطع نمی‌شد گفت:

- به گمانم تو عادت داری به گوزن‌ها و خرسها فرمان بدهی؟

- من به دیو در جهنم هم فرمان می‌دهم.

- پس بهتر است همین الان این‌کار را بکنی.

اردنر شمشیرش را بیرون کشید که تیغه آن به سان صاعقه در آن تاریکی درخشید.

- اطاعت کن!

دیو درحالی که تبرش را تکان می‌داد گفت:

- خوب، موقمی که تو وارد اینجا شدی من کار دیگری نداشتم جز اینکه استخوانهایت

را بشکم و خونت را بمکم، اما جلوی خودم را گرفتم؛ کنجکاو شده بودم که ببینم گنجشک

چطور روی کرکس می‌پرد.

زدنر نهیب زد.

— بدبخت از خودت دفاع کن!

راهزن درحالی که دندان قروچه می کرد گفت:

— اولین بار است کسی جرات می کند با من اینطور حرف بزند.

این را گفت و با يك جست به روی سنگ معبد پرید و مثل یوزپلنگی که از بالای تخته سنگی خود را جمع و جور می کند تا به ناگهان به شکارش حمله برد، به سوی اردنسر هجوم آورد.

دیو از آن بالا جوان را با چشم زل زده اش می کلایید، گویی می خواست به اندازه کدام جناح بهتر می تواند حمله را آغاز کند. اگر اردنر لحظه ای دیر می جنیید، کارش تمام بود، اما به راهزن فرصت تفکر نداد و درحالی که نوک تیز شمشیرش را به طرف صورت او نشانه رفته بود بیرحمانه بر او یورش برد،

آنگاه یکی از سهمگین ترین نبردهای تن به تن که نیروی تخیل ممکن است آن را مجسم سازد، در گرفت. مرد کوچک اندام در روی قربانگاه ایستاده بود. در آن حال به مجسمه ای سنگی می مانست و یا یکی از این بت های مخوفی که در عصر توحش و بربریت در همان محل قربانیان مرتد و قربانیانی را که به مقدسات اهانت کرده اند به پایش سر بریده اند.

حرکاتش بقدری تند و سریع بود که اردنر از هر طرف که حمله می برد با آن صورت دیوماند و تبر تیز و برنده روبرو می شد، اگر با ترفندی زیرکانه شنش را به دور بازوی چپش نیچیده بود، بنحوی که ضربه های آن دیوتوره کش در آن سپر موج بی اثر می شدند، بی گمان در همان ضربات نخستین کارش تمام بود. به این تریبب آن دوبه مدت چند دقیقه به تلاشهای عبثی دست زدند تا حریف را از پا بیندازند و مجروح سازند.

چشمان خاکستری و شعله ور از غضب مرد کوتا ه قد از حدقه خارج شده بودند. از اینکه می دید جریفی با ظاهری چنین ناتوان با این قدرت و جسارت پیکار می کند، خشمی تیره بجای سخره های وحشیانه اش نشسته بود.

خونسردی سبانه خطوط صورت دیو و آرامش پهلوانانه و جنات اردنر بنحوی غریب با چالاکی و چابکی حرکات و سرعت حملات مغایرت داشت.

هیچ صدایی جز چکاچاک سلاحها و گامهای توفنده مرد جوان و صدای نفس کشیدنهای تند آن دو جنگجو به گوش نمی رسید که ناگهان دیو نعره سهمگینی از دل بر کشید. لبه تیز تبر سنگیش در چینه های شل اردنر نشست، اما او توانست خود را جمع و جور کند و باخشم بازویش را کشید و همین سبب شد تا آستینش را با تبر که در آن گیر کرده بود، خلاص کند.

اما با هر تلاشی که می‌کرد آستین بیشتر تami خورد.  
تبهکار وحشتناک در يك آن دریافت که شمشیر مرد جوان سینه‌اش را هدف گرفته  
و دارد در آن فرو می‌رود. و اردنر پیروزمندانه گفت:

– گوش کن. يك بار دیگر به تو فرصت می‌دهم تا به من بگویی آن جعبه آهنی که  
به آن رذالت دزدیدی، در کجاست؟

مرد کوتاه قامت لحظه‌ای سکوت کرد اما در میان غرشی رعد آسا گفت:  
– نه! ملعون! –

اردنر بی آنکه لحن فاتحانه و تهدید آمیزش را ترك کند گفت:  
– فکر کن!

راهزن تکرار کرد:

– نه. بهت گفتم؛ نه!

جوان نجیب‌زاده شمشیرش را پایین آورد و گفت:

– بسیار خوب! حالا تبرت را از لای شلم بیرون بکش تا به نیردمان ادامه بدهیم.

خنده‌ای تحقیر آمیز پاسخ داد:

– بچه! توداری خودت را بادل و جرات و دلیر نشان می‌دهی؛ چیزی که به درد من  
نمی‌خورد!

قبل از آنکه اردنر شکفت زده بتواند سرش را برگرداند، او بایک جست لگدی به  
شانه فاتح پیکار کوید و بایک خیز بد سه چهارمتری او پرید و با جست دیگری روی اردنر  
بود و چنان به او آویزان گشت و سوارش شد که گویی پلنگی است که با چنگک و دندان به پهلوی-  
های شیر عظیم الجثه‌ای چسبیده است. ناخن‌هایش در شانه مرد جوان فرورفتند و زانوهای  
گره‌گروش پهلوی‌های او را فشردند و در همان حال اردنر صورت مهیب آن جانور خونخوار  
و خونالود و دندان‌های سبانه او را دید که آماده دریدن بودند. دیگر هیچ حرفی از آن  
دهان خارج نمی‌شد و هیچ سخن انسانی از آن حنجره مرتعش بیرون نمی‌آمد؛ تنها غرشی  
خفه آمیخته با نعره‌های گوشخراش و تیز او گواه بر خشمش بودند. آن مرد چیزی فراتر  
از يك حیوان سبع و درنده و هیولای تر از هر هیولایی بود. او آدمی بود که هیچ نشانه‌ای از  
آدمیت در او وجود نداشت.

اگر یکی از ستونهای پیل آسای قربانگاه تکیه‌گاه اردنر نشده بود، بیگمان او در  
همان دورخیز غیر مترقبه هیولا از پای درمی‌آمد؛ با این حال اندکی تعادل خود را از دست  
داد و نزدیک بود به زمین معلق شود اما نفس زنان در حالی که هیکل سنگین دشمن مخوف را  
تحمل می‌کرد، خود را سر پا نگاه داشت. اگر بدانیم که آنچه بر شمرديم در چه مدت زمان  
کوتاهی که تصورش امکان‌ناپذیر است، اتفاق افتاد! آنگاه به دهشت و هراس آن لحظه نبرد  
تن به تن پی خواهیم برد.

گفتیم که جوان دلاور ثلوتلو خورد اما به زمین نیفتاد. در همان دم کوشید تا در اندیشه با اتل وداع کند. این اندیشه عشق آلود به گونه نماز و دعائی بود که قوت قلبی به وی بخشید. آنگاه هر دو بازوی دیور را گرفت؛ سپس در حالیکه تیغه شمئیرش را از میان گرفته بود نوک آن را بطور عمودی بر پشت او فرود آورد؛ راهزن که تیغه نیز شمئیر را بر پشتش احساس کرد عریضه وحشتناکی کشید و با يك جست که اردنر را متزلزل ساخت، خود را از بازوان حریف سلحشورش جدا کرد و رفت و در چند قدمی او به پشت افتاد، در حالی که قطعه‌ای از شل سبز او را به از شدت خشم گاز گرفته بود، هنوز به دندان داشت. اما بعد از چند لحظه نرم و چست و چالاک به مانند گوزن کوهی جوانی از جا جست و برای بار سوم با حالتی بس هولناک تر از سر گرفته شد. دست سرنوشت در کنار او در همانجایی که قرار داشت، تلی سنگ بر هم انباشته بود که از بین آنها خزه‌ها و خنچه‌ها طی قرون روئیده بودند. دو مرد با زور و قدرت معمولی هرگز نمی‌توانستند سنگی را از آن میان در آورند. اما دیو با نیرویی شگرف با هر دو دست یکی از آن سنگهای گران را جدا کرد و در حالی که به این سو و آن در نوسان بود، به طرف اردنر حمله برد. در آن دم نگاهش بس هراس‌انگیز بود می‌نمود. قطعه سنگ را با تمام قوتی که داشت پرتاب کرد و سنگ به سنگینی از فضا گذر کرد؛ اردنر فقط فرصت آن یافت که سرش را بدزد و خود را به عقب بکشد. سنگ خارا در پای دیوار زیرزمینی با چنان صدای مهیبی درهم شکست که تا مدت‌ها صدای انعکاس آن در قعر غار شنیده شد.

اردنر گیج و بهت‌زده هنوز فرصت آن نیافته بود تا خونسردیش را بدست آورد که آن هیولا قطعه سنگ دیگری به بالای سر برد. اردنر از اینکه خود را چنین بی‌دست و چلمن یافت، بغایت خشمگین شد و با شمئیر آخته به مرد حمله برد تا موقعیت نبرد را دگرگون سازد؛ لیکن آن قطعه سنگ سهمگین که به سان تندی رها شده بود در سر راه خود، پیچ و تاب خوزان در آن هوای سنگین و خفه و تاریک مرداب، با تیغه نازک و ظریف شمئیر اردنر برخورد کرد و مثل شیثه‌ای خرد شد و درهم شکست و قطعات آن به روی زمین پخش شد و قهقهه و حیثانه دیو فضا را پر کرد.

اردنر خلع سلاح شده بود. دیو نعره بر کشید:

— قبل از مرگت، حرفی با خدا یا با شیطان نداری؟

از نگاهش آتش زبانه می‌کشید و تمام عضلاتش از فرط خشم و شادی صفت و سخت شده بود و در حالی که از بی‌صبری به لرزه آمده بود بد طرف تبر سنگینش که در لای شل گیر کرده بود، شافت. — بیچاره اتل!

در این اثنا صدای غرشی از بیرون و از دورها به گوش رسید.

هیولا برجای ایستاد. صدای نعره شدیدتر شد و همه مردان با غریب و ناله خرسی درهم آمیخت. راهزن به گوش ایستاده بود. فریادهای دردناک همچنان ادامه می‌یافت. او تیرش را برداشت و با حمله‌ای برق‌آسا به سوی اردنر بلکه از میان شکافی که قبلاً در آن بساره صحبت کرده بودیم به بیرون و به طرف روشنایی دوید. اردنر، که از فراموش شدن خود خود احساس شگفتی می‌کرد، به طرف یکی از آن دروازه‌های طبیعی دوید و در یکی از آن زمین‌های بی‌درخت بیشه مجاور خرس غول پیکر و سفید رنگی را دید که در حلقه عوعو تازیان هفت شکارچی‌گیر افتاده بود. اردنر حتی توانست در بین آن جمع همان کی بول را که شب گذشته با او گپ زده و سختانش او را دچار حیرت ساخته بود، تشخیص دهد. اردنر برگشت. راهزن دیگر در غار نبود و اردنر در بیرون نعره ترسانه او را

شنید:

— دوست من! دوست من! با تو هستم! آمدم!



هنگام تفنگداران مونگ هولم از میان گردونه‌ها و کتلهایی که بین درونت‌هایم و واسکونگن قرار دارد در حرکت است. گاهی اوقات از کار سیلاب‌رویی می‌گذرد و ردیف سرنیزه‌های آن در دره‌ها بان مار درازی بنظر می‌رسد که فلس‌های آن در روشنائی روز می‌درخشیدند؛ گاهی اوقات دورکوه‌ها پیچ‌وتاب می‌خورد و در آن حال به ستونهای پیروزمند وفاتحی می‌مانست که در اطراف آنها گردانهای زره‌دار به حرکت درمی‌آمدند. سربازها به‌حالی قدم‌رو پیش می‌روند، سر تفنگ‌هایشان پائین است و شل‌هایشان را باز کرده‌اند و کج‌خلق و بی‌حوصله و کسل بنظر می‌رسند چون این مردان شریف فقط جنگ یا راحت‌باش رادوست دارند، متلک‌ها و سربسرها گذاشتن‌ها و دشنام‌ها و فحش‌های چارواداری که تا دیروز سر حالشان می‌آورد، امروز باعث شادی و مسرتشان نمی‌شود؛ هوا سرد است و آسمان مه‌آلود. برای اینکه خنده‌ای زودگذر بر لبهای افراد گذر کند باید اتفاقی غیر مترقبه‌ای روی دهد مثلاً آشپزی که نتوانسته خود را روی فاطرش بند کند با ناشیگری از آن بالا بروی زمین بیفتد و یا يك ديگ آهنی از صخره‌ای به صخره‌ای بفتد و تا ته دره پیش برود.

ستوان راندمر<sup>۱</sup> بارون جوان دانمارکی برای اینکه لحظه‌ای کسالت و ملال این سفر را بزداید، به نزد سروان لوری<sup>۲</sup> آن‌کهنه سربازکار کشته رفت. سروان نیز خاموش و در

1. Randmer      2. Lory

خود فرورفتد بود و با گامهای سنگین ولی مطمئن قدم برمی داشت؛ ستوان چست و چالاک تر که ای راکه از یکی از نیالهای کنار جاده کنده بود، آن را صفیر کشان به حرکت درآورد و گفت :

- خوب، جناب سروان، شمارا چه می شود؟ گرفته بنظر می رسید:

فرمانده سردوگرم کشیده بی آنکه سرش را بلند کند جواب داد:

- صورت ظاهر اینطور است ولی شاید علتی داشته باشد.

- خوب، خوب، جای هیچ غصه ای نیست؛ مرا نگاه کنید، آدم غمگینی هستم؟ ولی شرط می بندم لااقل بدانده شما علت و انگیزه برای غصه خوردن داشته باشم.

- من شك دارم بارون راندمر . من تنها ثروتم ، تمامی دار و ندارم را از دست داده ام .

- کاپیتان لوری، تمام بدبختی ما از همین فکر ناشی می شود . همین پانزده روز پیش بود که ستوان آلبریک توسط اس بازی قصر راندمر را وهرچه در آن بود، یعنی با تمام اسباب و اثاثیه اش، از من برد. من ورشکسته شدم. آیا بخاطر این موضوع بایستی غصه دار شده باشم؟

سروان با صدائی که بس اندوهگین می نمود پاسخ داد:

- ستوان شما فقط قصر زیبایتان را از دست داده اید؛ اما من، سگم را از دست داده ام .

با این پاسخ، در حالت سبکسرانه صورت ستوان جوان نشانه های تردید آشکار گشت چون نمی دانست باید بختدد و یا متاثر شود. با این حال گفت:

- جناب سروان، خودتان را تسلی بدهید؛ پس من چی که قصرم را از دست داده ام.

سروان سخنان او را قطع کرد:

- خوب که چد؟ شما يك قصر دیگر تهیه می کنید.

- و شما هم سگ دیگری گیر خواهید آورد.

سروان پیر سرش را تکان داد.. من دوباره سگی را پیدا خواهم کرد اما دريك بیچاره را پیدا نخواهم کرد .

آنگاه ایستاد و اشکها همچون سیل از چشمانش سرآزیر شدند و قطرات سرشك دانه دانه بر روی صورت خشن و زمخنش جاری گشتند و ادامه داد:

- من فقط او را دوست داشتم. نه مادری دیده بودم و نه پدری؛ خدا آنها را هم مثل «دریک» من غریق رحمت کندا ستوان راندمر، او جان مراد جنگ پومرانی<sup>۲</sup> از مرگ نجات داد. - چد سگ خوبی بود! هر وضعی پیدا می کردم و هر درجه ای می گرفتم او برای من

1. Drake      2. Pomeranie

عوض نمی‌شد و همان بود که بود. اسم او را دريك گذاشته بودم، این اسم را از دریا سالار دريك گرفته بودم تا به دریا سالار افتخار ببخشم. بعد از جنگ او هولفن<sup>۱</sup> فرمانده سپاه ژنرال سناک<sup>۲</sup> بادست مبارکشان او را نوازش کردند و بعد روبه‌من کردند و گفتند، سر جوخه لوری! شماسگ خیلی خوشگلی دارید! - البته من در آن موقع سر جوخه بودم. ستوان در حالیکه تر که اش را تکان می‌داد گفت.

- به! سر جوخه بودن خیلی عجیب است.

کهنه سر بازی که اینک سروان شده بود، و گفته او را شنیده‌گرفت، گوئی در آن حال با خودش گفتگو می‌کرد و جز چند کلمه نامفهوم از دهانش خارج نشد.

- ای دريك بدبخت! از آن همه خمپاره‌ها و سنگرها جان سالم بدر برد تا برود و مثل گربه‌ای در آن خلیج لعنتی درونت‌هایم غرق شود! - سگ بیچاره من! دوست شجاع من! تو هم شایسته آن بودی که مثل من در میدان جنگ بمیری. ستوان بانک بر کشید.

- سروان شجاع چطور می‌توانید آنقدر غصه دار بمانید؟ ما شاید همین فردا وارد جنگ شویم.

سروان پیر بامی‌اعتنایی گفت:

- بلی، آنهم با دشمنانی مغرور!

- چطور، این راهزنانی که اسم معدنچی دارند! این شیطانهای کوهستان!

- این سنگتراشها، این گردنه‌برها! آدم‌هایی که توجنگ هیچ کاری از شان بر نمی‌آید

و حتی آرایش کله خوک و یا موضع گوستاو - آدلف را هم بلد نیستند! اردکهای مسخره‌ای که می‌خواهند جلوی آدمی مثل من بایستند، آنهم منی که توی هر جنگی بوده‌ام و جنگهای پرمرانی و هولشتاین را دیده‌ام! در لشکرکشی‌های اسکانی<sup>۳</sup> و داله‌کارلی<sup>۴</sup> شرکت کرده‌ام و فرمانده پر افتخاری چون ژنرال سناک و کنت شجاع گولدن داشته‌ام!

راندمر سخن او را قطع کرد:

- ولی نمی‌دانید که سر کرده این ارادل غول وحشی و بیشاخ و دمی چون گولیات است و

راهزنی که جز خون آدمیزاد نمی‌نوشد و دیوی که تمام شیطان را در وجود خود دارد.

سروان پرسید:

- او کیست!

- به! هان ایلند مشهور!

- |            |               |
|------------|---------------|
| 1. Oholfen | 2. Schack     |
| 3. Scanie  | 4. Dalacarlle |

- بررررا! من شرط می‌بندم که این ژنرال وحشتناک حتی نمی‌داند چطور-یک تفنگ  
لوله بلند را در چهار حرکت خناب گذاری کند و یا یک کارابین سلطنتی را چطور پرو کند!  
راندمر در حالیکه از خنده ریه می‌رفت مورد خطاب سروان قرار گرفت:  
- بلی، بخندید، در واقع بر خورد شمیر خوب با کلنگ‌های بی ارزش و نیزه‌های  
بارزش با چنگک‌های گود هم پریدک نیست! بفرما! اینهم دشمن‌های گرانقدر ما! که حتی  
دریک شجاع هم خود را لایق آن نمی‌دانست که پایشان را گاز بگیرد!  
سروان همچنان در رجز خوانی پیداد می‌کرد که ناگهان افسری نفس‌زنان و دوان-  
دوان به نزدشان آمد و گفت:

- جناب سروان لدوی! سرکارستوان راندمرا

این دو باهم پرسیدند:

- خوب، چه شده؟

- دوستان... من از ترس دارم بیخ می‌زنم! آهلفلدا! ستوان آهلفلدا! پسر خزانه‌دار  
کل! می‌دانید بارون راندمر عزیز، همان فردریک... چه خوشگل... چه نازنین! چه مفرور!...  
بارون جوان درتایید او گفت:

- بلی وخیلی هم خوشگل! در آن روزگاران، در آخرین مجلس بال شارلوتن یرگ  
لباس من به قشنگی لباس او بود. - ولی بگو بینم چه اتفاقی برای او افتاده؟  
سروان لوری نیز گفت:

- من می‌دانم شما درباره چه کسی صحبت می‌کنید، درباره فردریک آهلفلدا ستوان  
فرمانده گروهان سوم که چکمه‌های لبه‌برگردان آبی داشت و آدم بی انضباطی بود.  
- جناب سروان دیگر جای شکایتی نیست.

راندمر گفت،

- چطور؟

سروان پیر باخونسردی ادامه داد،

- او به ساخلو و اهل اشروم<sup>۱</sup> رفته است.

افسر دیگر از سر گرفت:

- حتماً، سرهنگ همین تازگی پیغامی دریافت کرده... بیچاره فردریک!

- مگر چه شده؟ کاپیتان بولار شما دارید مارا می‌ترسانید.

لوری پیر ادامه داد:

- برررررا! این آدم از خودراضی حتماً طبق معمول دستور را اجرا نکرده؛ کاپیتان

## 1. Wahlstrom

پسر خزانہ دار کل را به زندان فرستاده ومن مطمئن همین بدبختی است که قیافه او را چنین عوض کرده است.

بولار تلنگری به شانه او زد و گفت:

– کاپیتان لوری، ستوان آهلفلد را زنده زنده خورده‌اند.

دوسروان لحطاتی بهم خیره شدند و راندر که از حیرت برجای میخکوب شده بود، به ناگهان شلیک خنده‌اش را سرداد:

– آه! آه! کاپیتان بولار. – می‌بینم که شما همانطور لوده وشوخ طبع مانده‌اید. اما من از این جور شوخیها خوشم نمی‌آید، این را از حالا بهتان بگویم.

و ستوان در حالیکه دست به سینه ایستاده بود لگام نوسن خنده‌اش را رها کرد و در همان حال می‌گفت آنچه بیشتر باعث تفریح او می‌گردد اینست که این سروان لوری ساده لوح هر چه را که سروان بولار می‌گوید در بست می‌پذیرد و خبر ندارد که اوسر به سرش می‌گذارد و اضافه می‌کرد لطف ماجرا در اینست که فردریک را خام‌خام بخورند، آنهم فردریکی که باچه دقت و ظرافتی از پوست نرم و لطیفش مراقبت می‌کرد.

بولار بالحن جدی گفت؟

– راندر – شما آدم دیوانه‌ای هستید. من بهتان می‌گویم که آهلفلد مرده. من این

خبر را از سرهنگ شنیدم؛ – مرده!

بارون جوان که همچنان می‌خندید و لودگی می‌کرد گفت:

– اوه! نقش خود را چه خوب بازی می‌کند! خیلی جالب است!

بولار شانه‌ها را بالا انداخت و به طرف لوری پیر برگشت و با خونسردی در باره جزئیات واقعه شروع به پرس و جو کرد، اما ستوان بذله‌گو که همچنان به خندیدن ادامه می‌داد افزود:

– خوب، راست می‌گویی سروان بولار... حالا که اینطور است بهما بگو تا بدانیم آن شیطان بیچاره را چه کسی خورده است. شاید نهار گرگی شده و یا شام خرسی بوده است؟ بولار گفت:

– سرهنگ در راه که می‌آمده اطلاعیه‌ای دریافت داشته که ساخلوی و اهل اشتروم بر اثر حمله شورشیان در حال عقب‌نشینی است و به طرف ما می‌آید.

لوری پیر ابروان را بهم کشید و بولار ادامه داد:

– و بالاخره سه روز پیش ستوان فردریک آهلفلد در حال شکار در کوهستانها در حوالی خرابه آربار بادبوی روبرو شده که دیو او را به غار خود برده و خورده است. در اینجا بود که ستوان نزدیک بود از خنده روده‌بر شود:

- اوه! اوه! این لوری خوب و مهربان قصه‌های بچه‌ها را باور می‌کند! این خیلی خوب است، بولار عزیزم، حرفهای جدی بزنی، تو دیگر شورش را در آورده‌ای. حالا به ما نمی‌گویند این هیولا، این دیو آدمخوار، این خفاش خون‌آشامی که ستوان ما را عین یره شش روز گرفته و خورده چه کسی است!

بولار که حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

- من به شما هیچ چیز نخواهم گفت. ولی به لوری می‌گویم که مثل شما خل و چل نیست. لوری عزیز... هیولایی که خون فردریک را خورده، همان هان ایلند است.

افسر پیر فریاد کشید:

- سر کرده راهزنها!

راندمر با همان لحن تمسخر آلود از سر گرفت:

- بسیار خوب، لوری شجاع من... آیا برای خوردن فردریک اجرای فنون مخصوص لازم است یا مانور آرواره‌ها کافی است؟

بولار گفت:

- بارون راندمر، شما هم دست کمی از آن آهلفلد ندارید. مواظب باشید دچار همان سرنوشت نشوید.

ستوان جوان اظهار داشت:

- من تصدیق می‌کنم آنچه بیش از همه باعث شادی و تفریح خاطر من می‌شود، حالت جدی و موقر بودن جناب سروان بولار است که حاضر نیست کوتاه بیاید:

بولار در جواب گفت:

- و آنچه باعث وحشت من می‌شود سرچشمه خشک ناشدنی نشاط و شادمانی ستوان راندمر است.

در این هنگام گروهی از افسران که سخت سرگرم گفتگو بودند، به آن سه نزدیک شدند و راندمر فریاد کشید:

- آه؟ یا للعجب! من باید آنها را از حق بولار آگاه کنم.

سپس در حالی که به طرف آنها پیش می‌رفت، افزود:

- رفقا، خبر ندارید؟ فردریک آهلفلد بیچاره را آن هان ایلند وحشی زنده زنده خورده است.

بعد از گفتن این سخنان خود شلیک قهقهه را سرداد و در منتهای تعجب دریافت که گفته‌های او با اعتراضات خشم و نفرت افسران تازه وارد زوربرو گشت.

- چطور! دارید می‌خندید! - من هرگز فکر نمی‌کردم راندمر چنین خبری را با این

نحو بیان اعلام کند، - مگر می‌شود به چنین مصیبتی خندید!

راندمر که آشکارا ناراحت شده بود گفت:

- چه! واقعاً این خبر صحت دارد؟

از هر طرف سراو بانگ کشیدند:

- بیه؟ خودت داشتی آنرا تکرار می‌کردی! مگر حرفهای خودت را هم قبول نداری؟

- ولی من گمان می‌کردم بولار دارد سر بر سرمان می‌گذارد.

یکی از افسران قدیمی وارد گفتگو شد:

- اگر هم شوخی بود، شوخی نامناسبی بود، اما بدبختانه چنین نبود.

بارون فوت‌هائین<sup>۱</sup> سرهنگ فرمانده این خبر مصیبت بار را شخصاً به ما اطلاع داد.

چند صدا باهم تکرار کردند:

- چه ماجرای وحشتناکی! خیلی وحشتناک است!

یکی از افسران گفت:

- پس ما داریم با گرگها و خرسهائی که بشره انسانی دارند می‌جنگیم!

دیگری گفت:

- به طرف ما شلیک می‌شود بی آنکه بدانیم از کدام طرف شلیک کرده‌اند. همه‌مان

را مثل قرقاولهاییکه توی يك قفس بزرگ انداخته‌اند، نفر به نفر خواهد کشت.

سروان بولار یا صدای پرطمطراقی به سخن درآمد:

- مرگ آهلفلد مرگ وحشی است. بخت و اقبال از هنگ ما برگشته‌است. مرگ

دیسپولن، مرگ سربازهای بدبختی که نعشان در کاسکاد تیمور پیدا شد و مرگ آهلفلد..

سه سانحه غم‌انگیز ظرف کمتر از سه روز.

بارون راندمر ستوان جوان که کنگ و مبهوت مانده بود از تخیلات خود به‌در آمد

و گفت:

- نمی‌شود باور کرد؛ همان فردریکی که آنقدر خوب می‌رقصید!

بعد از این تأمل عمیق بار دیگر به دنیای خاموش و پراز سکوت خود برگشت، در

حالیکه سروان لوری تأسف شدید خود را از مرگ ستوان آهلفلد ابراز می‌داشت، به

توریک بلفاست<sup>۲</sup> خمپاره‌انداز دوم هنگ خاطر نشان ساخت که بند مسی حمایل او مثل همیشه

براق نیست.

1. Voethaun

2. Toric Belfast

- هیس! هیس! آنجا مردی است که از آن بالا با نردبان پائین می آید.
- اوه بلی، او یک جاسوس خبرچین است.
- خداوند بیشتر از این نمی توانست به بنده اش عطا فرماید که من بتوانم جانم را در راه شما نثار کنم... اینک من و اینک سرا و ولی لطف فرموده به من بگوئید این سپاه به کسی تعلق دارد.
- به کت بارسلون
- کدام کت؟
- دیگر چه خبر است؟
- اینهم، یکی از جاسوسان دشمن.
- از کجا می آبی؟
- من به اینجا می آمدم، هرگز بفکر من نمی رسید که در اینجا چه باز خواهم یافت و آنچه می بینم باور نداشتم.

### نوب دوم

۳۱

هیچ چیز غم انگیزتر و مشوم تر از دشتی برهنه و بی دار و درخت نیست که رهگذر آن وادی تنها باشد و خورشید هم غروب کرده باشد و او تراشه های کاههای خشک را با لگد بکوبد و در آن حال به فریاد یگوانخت زنجیره ها گوش فرادهد و ابرهای بزرگی را که



دمدم تغییر شکل می‌یابد و آرام آرام همچون اجساد اشباح به سوی افق فرو می‌روند، نظاره کند.

این احساس اردنر بود که با افکار اندوه‌زای وی در آن شب جدال بیهوده‌ای که با هان‌ایلد تبهکار داشت، در هم آمیخت. اردنر که از رفتن ناگهانی او مبهوت و گیج شده بود، ابتدا تصمیم به تعقیب او گرفته بود؛ اما تمام آن روز را در خلنگ‌زارها حیران و سرگردان گشته و در اراضی‌ای که دم به دم بایرتر و وحشی‌تر می‌شد، پرتو زده، اما اثری از آن مرد نیافته بود. در غروب همان روز به‌دشت بازی رسیده بود که تا چشم کار می‌کرد، دورتا دورش را اقیی یکدست و مدور گرفته بود و در آنجا امید یافتن سرپناهی که بتواند خستگی طاقت فرسای آن روز را از تن بزداید، اصلاً وجود نداشت. ای کاش که رنج و عذاب جسمانی را اندوه روانش تشدید نمی‌کرد؟ ولی حیف که به پایان سفر رسیده بود بی‌آنکه موفق شود به هدفش برسد. حتی از آن بارقه امید چون آسایی که او را به جستجوی راهزن واداشته بود، دیگر در وی اثری نمانده بود؛ و حال که هر امیدی از دل او بیرون رفته بود، بیجای آن هزاران اندیشه یأس آور که تا شب پیش جانی در آن نداشت، بر او هجوم آور شده بود. حال باید چکار می‌کرد؟ یا چه رویی می‌توانست پیش شوماکر برگردد بی‌آنکه نوید نجات ائل‌را به‌وی بدهد؟ چه بدبختیها و مصیبت‌های آن جمبه‌آهنی بیار می‌آورد؟ و بالاخره ازدواج او با اولریک آهلفلدا ای کاش فقط می‌توانست ائل‌عزیزش را از زندان و اسارت نجات می‌داد؛ اگر فقط می‌توانست با او فرار بکند و سعادت و خوشبختیش را با او در تبعیدی دوردست می‌گذرانید!

خود را در شنش پیچید و روی زمین دراز کشید. آسمان سیاه بود؛ برقی توفان‌زا هر از گاهی در ابرها ظاهر می‌شد، گوئی در نوار سیاهی که به علامت عزا بر بازو می‌بندند ظاهر شده است و سپس خاموش می‌شد و ازین می‌رفت؛ باد سردی در دشت می‌پیچید. مرد جوان هرگز به فکرش نمی‌رسید که اینها ممکن است نشانه‌های توفانی شدید و قریب‌الوقوع باشد؛ و انگهی، اگر می‌توانست سرپناهی بجوید و خود را از شر توفان مصون نگاه دارد و از خستگی‌ها بیاساید، آیا پناهی هم می‌توانست بیابد تا از بدبختی‌هایش بگریزد و افکارش را در آنجا آرامش دهد؟

به ناگهان صداهای مبهمی ازدور به گوشش رسید، چند نفر باهم صحبت می‌کردند. به روی آرنجش بلند شد و در فاصله نسبتاً دوری شبح‌هایی را دید که در تاریکی راه می‌رفتند. به‌دقت نگاه کرد؛ نوری در میان آن گروه اسرار آمیز درخشید و اردنر با تعجب فراوان دید که آن اشباح مسخ شده تک‌تک در خاک فرو می‌روند تا سر انجام همه‌شان از نظر ناپدید شدند،

اردتر فراتر از اوهام و خرافات عصر وزمان و مکانش بود. افکار پخته و اندیشه باز او هرگز این ساده لوحیهای پوچ را باور نمی داشت و این هراسهای عجیب و غریب را که کودکانی ملتها را همچون کودکانی آدمها شکنجه و عذاب می دهد قبول نداشت. با این حال در این ظهور شگفت انگیز چیزی مافوق طبیعی وجود داشت که بی اعتمادی بجای عقلش را به وی الهام می کرد؛ چون هیچکس به درستی نمی داند که ارواح مردگان گاهگاهی به زمین باز می گردند یا نه.

از جا بلند شد و صلیبی بر خود رسم کرد و بطرف مکانی که آن اشباح در آن ناپدید شده بودند، به راه افتاد.

قطرات درشت باران شروع به بازیدن کرد؛ شنش چون چادری باد می کرد، پر کلاهش که باد بر آرامش آن تاخته بود، به صورتش می کوبید.

به ناگاه ایستاد - برقی که جهیده بودنشان می داد که در جلوی پاهایش چاهی بزرگ و دایره مانند دهان گشوده که اگر آن برق نیکوسگال به یاریش نیامده بود، بیگمان در قعر آن فرو غلطیده بود. به دهانه آن ورطه مهیب نزدیک شد. روشایی مبهمی در آن زرقای مهیب می درخشید و ته رنگ سرخ فامی در رأس پایین آن استوانه عظیم که در دل خاک کفده شده بود، می پراکند. این پرتو نور که بنظر می رسید آتشی جادویی است که توسط این اشباح زیرزمینی روشن شده، بنحوی شگرف آن پهنه گسترده ظلمات را که دیده ناچار بود از آن بگذرد تا بدان منبع نور برسد، در بر می گرفت.

جوان بیباک روی آن گودال می سر و ته خم شده بود، به دقت گوش می داد. صدای دور دستی به گوشش رسید. او دیگر تردید نداشت که آن موجوداتی که چنان یکباره ظاهر شده و ناپدید گشته بودند در آن گودال مدفون نشده بودند و آنگاه تمایلی شدید او را بر آن داشت - چون بر پیشانیهای چنین رقم زده شده بود - تا به تعاقب آنها برود و حتی اگر قرار است آن عده را در دهانه دوزخ هم ملاقات نماید چنین کند. از سوی، توفان باخشم می توفید و آن چاه ویل دست کم می توانست پناهگاهی بشمار آید. اما چطور می شد از آن پایین رفت؟ اگر آنها شبح نبودند پس چگونه توانسته بودند از آن پایین بروند. صاعقه دومی به یاریش شافت و او در دهانه چاه سر نردبانی را دید که تا اعماق آن امتداد می یافت. و آن دیرکی بود که بطور عمودی کار گذاشته شده و جابجا در آن میله های کوتاه افقی تعبیه شده بود که اگر کسی دل به دریا می زد تا از آن پایین برود بتواند دستها و پاهای خود را بدان بندکند.

اردنر تردیدی به دل راه نداد و بی آنکه کمترین هراس داشته باشد خود را به آن نردبان وحشتناک آویخت و بی آنکه این اندیشه را به سر راه دهد که نردبان او را به قعر

چاه می‌رساند و یا بار دیگر خورشید را به چشم خواهد دید، شروع به فرو رفتن در آن گودال مهیب کرد. طولی نکشید که درظلماتی که سرش را می‌پوشانید آسمان را جز با برق‌های آبی‌رنگ که پشت هم هوارا روشن می‌کرد، نمی‌دید. دیری نپایید که رگبارتندی شروع به باریدن کرد اما از آن جز شبنم‌ریز و ملایم نصیب او نمی‌گردید. بزودی تندبادی وزیدن گرفت و سرکشانه به‌چاه حمله برد اما بر فراز سراو به‌صورت صفیری ملایم درآمد. او پائین می‌رفت و همچنان پائین می‌رفت ولی هنوز با روشنائی فاصله زیادی داشت و گویی بدان نزدیک نشده بود. بی‌آنکه یاسی به‌خود راه‌دهد به پائین رفتن ادامه داد و تهامی کوشید نگاهش به‌قعر چاه نیفتد، می‌ترسید سرش گیج رود و از آن بالا به پائین پرتاب شود.

مع‌هذا، هوای بیش از پیش خفه و صداهاى بیش از پیش واضح تر و پرتوارغوانی که دیواره حلقوی چاه را رنگ می‌باشید، او را مطمئن می‌ساخت که فاصله چندانی با ته آن ندارد. چند پله دیگر پائین رفت و آنگاه در پائین نردبان به وضوح توانست مدخل يك گذرگاه زیرزمینی را که با نور لرزان و سرخ‌رنگی روشن شده بود، تشخیص دهد و در همان حال گفته‌هایی شنید که به‌شدت حیرت کرد و دقتش به آنها جلب شد.

صدایی که نشانه‌های بی‌صبری از آن آشکار بود می‌گفت:

– کی بول نیامد.

همان صدا بعد از چند لحظه سکوت از سر گرفت:

– چه کسی می‌تواند مانع آمدن او شده باشد؟

جواب داده شد:

– ما هم نمی‌دانیم جناب هاکت،

صدای دیگری اضافه کرد:

– قرار بود شب را درخانه خواهرش مازبرال درقریه سورب بگذرانند.

اولی اظهار داشت:

– ملاحظه فرمودید. من تمام تعهداتم را انجام دادم. قرار بود هان‌ایسلند را به‌عنوان

سرکرده شورشیان به خدمتان بیاورم. حالا هم او را آورده‌ام.

همه‌های درگرفت که مفهوم آن دشوار می‌نمود اما معلوم بود که واکنش و پاسخ آن

گفته‌هاست. کتجکاوای اردنر اینک باشیدن نام کی بول به‌شدت تحریک شده و گفتگوهای

شب پیش او با کی بول نیز مزید بر علت گشته و اسم هان‌ایسلند نیز بر آتش آن دمیده بود.

همان صدا از سر گرفت:

– دوستانم یوناس و نوریت اینجا هستند و اگر کی بول تأخیر کرده، اشکالی ندارد!

اما تعدادمان آنقدرها هست که ترس و وحشتی نداشته باشیم؛ شما در خرابه‌های کراگت

علامتها را پیدا کردید؟

چند صدا با هم جواب دادند:

- بلی جناب هاکت.

- بسیار خوب! پرچم طغیان را بالا ببرید؟ وقتش رسیده است. این هم طلا این هم سرکرده شکست ناپذیرتان. شجاعت داشته باشید. حالا به پیش برای آزاد ساختن شوما کر، آن کت بدبخت، گرنیفلدا!

چند صدا با هم فریاد کشیدند:

- زنده باد! زنده باد شوما کر!

و صدای شوما کر چند بار در طاقیهای گنبدی شکل وزیرزمینی چاه انعکاس پیدا کرد. اردنر که از کجکاوی به شگفتی تازه ای می رسید و از شگفتی به کجکاوی دیگری دست می یافت، بی حرکت ایستاده بود و گوش می داد و نفسش را در سینه حبس کرده بود. او نه می توانست آنچه را می شنید باور کند و نه مفهوم آن را درک کند. شوما کر را با کسی بول و با هان ایسند چه کارا این درام تاریک چه بود که تماشاچی بی خبر جز صحنه ای از آن رانمی توانست ببیند؟ اینها از که دفاع می کردند؟ سر چه کسی را به بازی گرفته بودند؟ همان صدا از سر گرفت:

- گوش کنید، شما دوستی را می بینید که محرم اسرار کت گرنیفلدا بزرگوار است.

نخستین بار بود که اردنر این صدا را می شنید. همان صدا ادامه داد.

- .... به من اعتماد کنید، همانطور که من به شما اعتماد کردم. دوستان، همه چیز بر

وقف مراد است. بی آنکه به دشمنی برخورد کنید به درونت هایم خواهید رسید.

صدایی کلام او را قطع کرد:

- جناب هاکت، راه بیفتیم. «پیترز» به من گفت که کلهاهنک مونک هولم را به چشم

خود دیده که به طرف ما پیشروی می کند.

- صدای دیگری یا لحنی مردانه و مقتدرانه جواب داد:

- او شما را گول زده است. حکومت هنوز از طغیان شما اطلاعی ندارد و آرامش خیال

آن بحدی است که آن کسی که شکایات شما را به هیچ گرفته، یعنی آن ظالم و ستمگر و

آن بیدادگری که چنان ظلمی بر آن شوما کر بدبخت روا داشته، یعنی شخصی ژنرال لوین

دوکود از درونت هایم به پایتخت رفته تا در جشن عروسی شاگردش اردنر گولدن لوبا -

اولریک آهلنلد شرکت کند.

اینک می توان به هیجان و التهاب اردنر پی برد که در آن سرزمین غیر مسکونی و

بی آب و علف و در زیر آن گنبد اسرار آمیز، صداهای افراد ناشناس را بشنود که اسامی

آشنايان مورد علاقه او را وحتى خود او را به زبان بياورندا ترديد وحتى تاكى در دلش راه يافت. آيا چنين امرى امكان داشت؟ آيا به راستى آن شخص فرستاده گر نيفلد بود؟ شوماكر، آن پيرمرد محترم، پدر شريف اتل پاكدامن او، بر عليه اعليحضرت و لينعت خود دست به توطئه زده بود و آنهم دست بدست راهزنان داده و آتش جنگى خانگى را بر مى افروخت؟ و آن وقت او، به خاطر اين مرد حيله گر و اين آدم آب زيركاه و اين طاغى شورشى، او، پسر نايب السلطنه نروژ و شاگرد ژنرال لوين آتياهش را خراب مى كرد و زندگيش را در معرض خطر قرار مى داد! بخاطر همين شخص بود كه او در بدر به دنبال آن هيولاي مخوف ايسلندى گشته و با او سرشاخ شده بود، با كسى كه شوماكر با او سرورسى برقرار کرده و حتى او را در رأس شورشيانش گمارده بود. كس چه مى داند شايد همان جعبه آهنى كه بخاطر آن همين خود او نزديك بود خونش را به هدر بدهد، چيزى جز اسرار محرمانه اين دسيسه نفرت انگيز و شنيع را در درون خود جاي نداده باشد؟ يا بهتر بگويم اين بزهكار كينه توز، همين زندانى مونك هولم او را هم به بازى نگرفته باشد؟ شايد به هويتش پى برده بود؟ و يا شايد - و اين فكر براى آن مرد جوان چه سخت دردناك بود - خواسته بود با روانه ساختن او به آن سفر هولناك، پسر دشمن را به قتلگاه فرستاده باشد!

هيئات اهنگامى كه مدتها نام نگون بختى را به احترام و به عشق ياد كردى، و هنگامى كه در راز اندیشه ها، به شور بختى او مهر و الفتى ديرپا و غير قابل تخطى بستى؛ تلخ ترين لحظات، آن لحظه اى خواهد شد كه كسى كه مزد ناسپاسى خویش را مى گيرد و همد جوانمردىها را دروغ و فریب بيايد، آنگاه چاره اى جز آن نمى يابد كه از سعادت ناب و شيرين فداكارى چشم پيشى كند. دريك دم انسان به غم بارترين پيرىها مى رسد و پيرتجربه مى شود نه پير ماه و سال؛ و زيباترين پنداره اى زندگى را از دست مى دهد كه تنها زيبايش همان پندارهاست.

ابن افكار غم انگيز اردنر را در آن هنگام رها نمى كرد، آن جوان پاك در آن لحظه آرزوى جز مردن نداشت؟ چنين بنظرش مى رسيد كه تمام لطف و صفای زندگيش از دستش مى گريزد. با اين حال در بيانات آن كسى كه به عنوان فرستاده گر نيفلد سخن مى گفت چيزى مشكوك و دروغ وجود داشت؛ اما از آن جهت كه فقط براى اغواى روستايان ساده دل به كار گرفته مى شد، اين شوماكر بود كه اينك به چشم او تبهكار اصلى به شمار مى آمد و همين شوماكر پدر اتل اونيز مى بود!

این افکار به همان شدتی که قلب او را تحت فشار قرار داده بود، به همان شدت نیز بر آن هجوم آورده بود. اردنر روی میله‌ای که ایستاده بود تلو تلو می‌خورد اما با این حال به آن سخنان گوش فرا می‌داد؛ زیرا اغلب با ناشکیبائی غیر قابل وصف و حرص و ولعی بسی حد متظر بدبختی‌هایی که بیشتر از آن می‌ترسیم می‌مانیم.

صدای فرستاده شنیده شد:

— بلی. شما را هان ایسلند مخوف فرماندهی می‌کند. در آن صورت چه کسی جرأت رویارویی با شما را پیدا می‌کند؟ مشکل شما، مشکل زنهایتان است، مسأله بچه‌هایتان است که ناعادلانه از ارث محروم می‌شوند و نمی‌توانند وارث ماترك شما باشند بالاخره مسأله نجیب‌زاده سیاه بختی است که مدت بیست سال است ظالمانه در زندان محقری به بند کشیده شده است. خوب، حالا شما کر و آزادی در انتظارتان هستید: پیش به سوی جنگ با مستبدان! هزاران صدا فریاد بر آور:

— جنگ!

آنگاه در پیچ و خم‌های آن زیر زمین صدای چکاچک سلاحها همراه با نفیر رسای شیپور از کوهستانها شنیده شد که ناگهان اردنر فریاد بر آورد:

— بس کنید!

او در طی آن مدت از پلکان بزیر آمده بود. فکر بازداشتن شوپماکر از انجام جنایتی تازه و ایجاد فجایع و بدبختیهای دیگر برای کشور، تمامی وجود او را تسخیر کرده بود. اما در دمی که بر درگاه زیرزمین ظاهر شده بود، ترس از دست دادن پدر اتل و شاید هم خود اتل با اظهارات نپخته و ناشیانه‌اش، جای هراسی را در او گرفته و در همانجایی که بودبارنک و رویی پریده ایستاده و با نگاهی حیرت‌زده به منظره عجیبی که پیش رویش بود، می‌نگریست.

آنجا بسان میدان بزرگ شهری زیرزمینی که محدوده آن تا پشت ستونهایی که گنبدها را نگاه می‌داشتند، ختم می‌شد. این ستونها به مانند جزرهای بلورین در زیر پرتوهای هزاران مشعلی که آن جماعت بدست داشتند و بطرز غریبی مسلح بودند و در اعماق میدان درهم و برهم نشسته بودند، می‌درخشیدند. با دیدن این نقاط درخشان و این صورتهای خوفناک که در آن تاریکی می‌لولیدند، این اندیشه بخاطر راه می‌یافت که این یکی از محافل و مجالس قصه‌هاست که در روایات قدیم از آن یاد می‌شود و جادوگرها و دیوهای در آن شرکت می‌کنند که ستارگانی به جای مشعل در دست دارند و در شب جنگلها و قصرهای مخروبه را با آن روشنی می‌بخشند.

به ناگاه فریاد بلندی به گوش رسید.

– يك غریبه! بکشید! بکشید!

در يك آن صدها دست به طرف اردنر بلند شدند. او نیز بی اختیار دستش را به کمر کرد تا شمشیرش را بیرون بکشد. – مرد جوان پاکدل! یکسره از یاد برده بود که در جدال با دیو سلاحش را از دست داده بود.

در این هنگام بانك فریادی بلند شد:

– صبر کنید، دست نگه دارید!

صدا از آن کسی بود که اردنر او را فرستاده شو ما کر می دانست.

او مردی کوچک اندام و فر به و سیاه پوش با چشمانی شاد و محیل بود. به سوی اردنر

پیش رفت و گفت:

– شما کیستید؟

اردنر جوابی نداد؛ او را از هر طرف احاطه کرده بودند و جایی در سینه اش وجود

نداشت که نوك شمشیری و قنّاق طپانچه‌ای بر آن ننشسته باشد. همان مرد تبسم‌کنان از او

پرسید:

– تو می ترسی؟

اردنر به خون سردی جواب داد:

– اگر دستت، بجای این همه اسلحه، برسینه من بود، خودت احساس می کردی که

هندتر از قلب تو نمی زند؛ با فرض اینکه تو قلبی هم در سینه داشته باشی.

آن مرد فر به گفت:

– به ا به! چه به خودش می نازد! او کشته شود.

سپس برگشت و به اردنر پشت کرد.

اردنر اظهار داشت:

– مرا بکشید. این تمام آن چیزی است که من از تو می خواهم.

پیرمردی با ریش انبوه که به تفنگ لوله بلندی تکیه داده بود رو بدها کت کرد

و گفت:

– يك لحظه تامل کنید جناب ها کت. شما اینجا در خانه من هستید و تنها من حق

دارم که این مسیحی را پیش مردگان بفرستم تا آنچه را در اینجا دیده برایشان تعریف کند.

جناب ها کت قاه قاه شروع به خندیدن کرد و گفت:

– عجب! یونامس عزیزم، هر طور مایلید! برای من اهمیتی ندارد که این جاسوس

توسط شما استطاق و او ی شود، مشروط بر آنکه حکم محکومیت پیدا کند

پیرمرد رو به سوی اردنر کرد.

– خوب. بگو ببینم تو که هستی .. تویی که چنین جورانه می‌خواستی بدانی ما که هستیم.

اردنر همچنان سکوت کرده بود. او که در بین هواخواهان شوما کر قرار داشت آنهم شوما کری که بخاطر او می‌خواست خودش را با طیب خاطر به زمین بریزد، در آن لحظه از ته دل جز آرزوی مرگ نداشت.  
پیر مرد گفت:

– حضرت والا نمی‌خواهند جوابی بدهند. وقتی که روباه را گرفتی؛ دیگر جیغ نمی‌زند. او را بکشید.

هاکت از سر گرفت:

– یوناس شجاع من. بگذارید مرگ این جوان اولین شاهکار هان ایلند باشد.  
چند صدا باهم فریاد کشیدند:  
– بلی! بلی!

اردنر حیرت زده، اما همچنان شجاع و با شهامت، با نگاه به جستجوی هان ایلند که همان روز صبح چنان با او دست و پنجه نرم کرده بود، برآمد و با شگفتی فراوان مرد قوی‌هیکل و بلند اندامی را دید که به طرف او پیش می‌آید و لباس کره‌نشینان را به بر کرده بود. آن غول تنومند مدتی گستاخانه و با نگاهی بی‌حالت اردنر را وراتداز کرد و سپس تبری طلبید:

اردنر بالحن رسایی بانگ بر کشید:

– تو هان ایلند نیستی!

هاکت بالحن خشمناکی نعره زد:

– او باید کشته شود!

اردنر فهمید که مرگ در راه است. دستش را به سینه برد تا گیسوان اتل رایرون بکشد و آخرین بوسه را بر آن بگذارد. همین حرکت سبب شد تا کاغذی از کمر بندش به زمین بیفتد.

هاکت گفت:

– آن کاغذ چیست؟ نوریست آن را بردارید.

نوریست جوانی بود که خطوط صورت زمخت و خشنش حالتی شرافتمندانه به او

می‌بخشید. نوریست نامه را برداشت و آن را باز کرد و بناگه، فریاد بر آورد:

– خدای بزرگ! این ورقه عبور سفار شامه دوست بیچاره من «کریستوفوروس

ندلام» است. آن بدبخت را هشت روز پیش در میدان شهر اسکونگن به جرم جعل



مسكوك به دار كشيده‌ند.

هاكت بالحن کسی که انتظارش بر آورد نشده اظهارداشت:

– بسیار خواب آن لوحه را نگه دارید. من آن را خیلی مهم تر می‌دانستم. شما ، هان ایستند عزیزم. کارتان را بکنید.

نوربیت جوان در برابر اردنر ایستاد و فریاد بر آورد:

– این مرد تحت حمایت من قرارداد دارد. اگر شرمویی از او بگیرید، اول باید سرم را قطع کنید. من از اینکه جواز عبور دوستم کریستوفر ندلام مورد دستبرد قرار گرفته، ناراحت نخواهم شد.

اردنر از اینکه می‌دید چنین مورد حمایت قرار گرفته سرش را بزیر افکند و احساس شرمساری کرد؛ زیرا در آن حال به‌یاد آورد که چگونه در مقابل درخواستهای مصرانه کیش آتانازموند در مخالفت ورزید و حتی با اکراه آن لوحه را از او پذیرفته بود و به‌یاد آورد که کیش به وی گفته بود: شاید هدیه این مردی که به دیار عدم می‌رود بتواند دعای خیری برای مسافر این سامان باشد!

هاکت گفت:

– به ! به ! نوربیت شجاع من ... چه پرت و پلاهایی بهم می‌بافید. این مرد يك جاسوس است. او بایستی بمیرد.

غول تکرار کرد:

– تبر را بدهید به من.

نوربیت فریاد بر آورد:

– او نخواهد مرد! آن وقت روح ندلام بیچاره من که او را به ناحق بردار کرده‌اند چه خواهد گفت؟ من به شما اطمینان می‌دهم که او نخواهد مرد: برای اینکه ندلام نمی‌خواهد او بمیرد.

یونانس پیر به سخن درآمد.

– در واقع حق با نوربیت است. جناب هاکت، شما چطور می‌خواهید که این غریبه کشته شود؟ او جواز کریستوفر ندلام و با خود دارد.

هاکت هیجان زده گفت:

– ولی او يك جاسوس است. يك خبرچین.

پیرمرد نیز در کنار نوربیت جوان و در مقابل اردنر قرار گرفت و بالحن خشنی گفت:

– او جواز کریستوفر ندلام را که در اسکونگن دار زده‌اند، با خود دارد.

هاکت متوجه شد که چاره‌ای جز تسلیم ندارد؛ زیرا در آن هنگامه مابقی صداها به حمایت از اردنر بلندشد و هاکت شنید که آنها می‌گفتند او جواز عبور ندلام را که بخاطر جمل سکه اعدامش کرده‌اند، در جیب داشته است.

آنگاه درحالی که هاکت می‌کوشید بر خشمش غلبه کند، از لای دندانها گفت:  
- بسیار خوب، زنده بماند. وانگهی این بخودتان مربوط است.  
نوربیت پیروزمندانه گفت:

- این شخص اگرهم خود شیطان باشد باز من او را نخواهم کشت.  
این را گفت و به طرف اردنر برگشت و افزود:

- گوش کن. تو باید يك برادر خوب باشی؛ چون جواز ندلام، دوست بیچاره‌ام را پیش تو پیدا کردم. ما معدنچیان سلطنتی هستیم. می‌خواهیم قیام کنیم تا خود را از رقت اربابان خود آزاد کنیم. این جناب هاکتی که در اینجا می‌بینی به ما گفت که اسلحه بگیریم تا کشتی به اسم شوماکر را از زندان بیرون بیاوریم؛ اما من یکی این آدم را نمی‌شناسم. خرید دعوای ما کاملاً عادلانه است. خوب گوش بده و همانطور که به آنچه برایت مقدس است جواب می‌دهی، به من هم جواب بده. می‌خواهی جزو ما باشی یا نه؟  
فکری در سر اردنر آمد و پاسخ داد:  
- بلی.

نوربیت شمیری به وی داد که اردنر آنرا در سکوت گرفت و آن سرکرده جوان گفت:

- برادر؛ اگر فکر خیانت به سرت زد اول باید مرا بکشی.  
در این هنگام نفیر شیپورها در زیر طاقیها به صدا در آمد و صداها بی از دور به فریاد آمد:  
- اینهم کی بول!

اندیشه‌هایی به سر دارد که تا آسمانها می‌روند.

## رومانس‌های اسپانیولی

۳۲

گاهگاهی روح از الهامات غیبی و پرتوهای نورانی ناگهانی برخوردار می‌شود که طومار اندیشه‌ها و افکار نیز قادر به بیان و توضیح آن نخواهد گشت و عمق آن را چیزی بر ملا نخواهد کرد و روشنی هزاران مثل فروزان، درخشندگی شگرف و سریع آن برق را هم نخواهد داشت.

در اینجا قصد آن نداریم تا انگیزه مقهورکننده و مرموزی که پسر نایب‌السلطنه نروژ را وادار کرد تا به پیشنهاد نوریست به جمع راهزنان پیوندد و بخاطر يك محكوم تبعیدی سلاح بدست گیرد تجزیه و تحلیل کنیم. عامل محرك او را می‌توان تمایل قلبی او به موشکافی این ماجرای مبهم و تیره و تار و سرد آوردن از آن قلمداد کرد که با بی‌میلی تلخ او از زندگی و نومیدی و دلشکستگی او از آینده بی‌فرجامش درهم می‌آمیخت؛ شاید هم آن شك و تردیدی که درباره مجرمیت شوماکر به دلش راه یافته بود و ظواهر بجا و نایبجایی

که با صور گونه گون در این مدت خود را نشان داده و قلب جوان را دچار وسواس ساخته و او را در بند غریزه ناشناخته حقیقت و بخصوص عشق اتل گرفتار کرده بود عامل این کار بشمار می رفت. و بالاخره، آنچه بیشتر می توانست او را از این سردرگمی به در آورده، پیدا کردن دوست مخلص و صمیمی همان شوماکر در بین آن همه هواخواهان کور باطن و تنگ نظر بود.

آیا او رهبر ماست؟ نگاهایش مرا رحمت می افکند،  
جرات آن ندارم که با وی همکلام شوم.  
ماتورن، برترام.

۳۳

با فریادهاییکه ورود کنی بول شکارچی مشهور را اعلام می کرد، هاکت به يك جست خود  
را به او رسانید و اردنر را پیش آن دوسر کرده تنها گذاشت.  
- بالاخره آمدی، کنی بول عزیزا بیایید تا من فرمانده بزرگ را؛ هان ایلند را به شما  
معرفی کنم.

کنی بول که رنگ و رویی پریده و موهایی آشفته و صورتی غرق در عرق و دستهایی  
آغشته به خون داشت، نفس نفس می زد، به شنیدن این اسم سه قدم به عقب رفت و گفت:  
- هان ایلند!

هاکت جواب داد:

- ولی خیالتان جمع باشد! او برای باری و کمک آمده است در او فقط چهره يك  
دوست و يك هم‌رزم را می بینید.

گویی کنی بول سخنان او را نشنیده بود، چون همچنان تکرار می کرد:  
- هان ایلند اینجا است!

هاکت در حالیکه می کوشید خنده مزورانه اش را جمع کند پاسخ داد:  
- اوه بلی. چرا باید از او واژه کنید؟

شکارچی برای سومین بار صحبت او را قطع کرد:

— چطور! شما به من اطمینان می‌دهید که... هان ایسلند در این معین است!...

هاکت به طرف کسانی که دور او را گرفته بودند برگشت و گفت:

— مگر کی بول شجاع ما دیوانه شده؟

سپس رو به کی بول کرد و افزود:

— می‌بینم که ترس از هان ایسلند باعث تأخیر شما شده است.

کی بول دستها را به سوی آسمان برد و فریاد برآورد:

— جناب هاکت به اتلدر!، شهید قدیس نروژ قسم که تأخیر من ترس از هان ایسلند نبود بلکه سوگند می‌خورم خود او بوده که مانع از این شد که من بتوانم خودم را زودتر به اینجا برسانم.

این سخنان ولوله‌ای را بین جمع کوه‌نشینان و معدنچیان که آن دورا احاطه کرده بودند، بوجود آورد و برجین هاکت همان هاله ابهام را نشانید که چند لحظه پیش آنها آن را در هنگام آزادی و اظهارات اردنر شاهد گشته بودند.

هاکت در حالیکه صدایش را پایین می‌آورد پرسید:

— چطور! مقصودتان چیست؟

— من می‌گویم که اگر هان ایسلند لنتی شما نبود، من قبل از اولین جیغ جندها اینجا بودم.

— واقعا! مگر او به شما چه کرده؟

— اوه! این را از من نپرسید؛ من فقط دلم می‌خواهد که ریشم در یک روز مثل پشم قائم سفید بشود، اگر کسی مرا ببیند که بعد از این من به شکار خرم سفید بروم.

— حتماً آن خرم سفید می‌خواسته شما را بخورد؟

کی بول شانه‌ها را به نشانه بی‌اعتنائی بالا انداخت:

— خرم! لابد فکر می‌کنی این جانور دشمن خطرناکی است؛ کی بول را خرم بتواند بخورد؟ جناب هاکت، شما مرا خیلی دست کم گرفته‌اید.

هاکت تبسم‌کنان گفت:

— آه؟ معذرت می‌خواهم.

شکارچی پیر در حالی که صدایش را پائین می‌آورد گفت:

آه! جناب آقا! اگر می‌دانستید چه بلایی به سرم آمده بود هرگز پشت سوهم

نمی گفتند که هان ایسلند هم اینجا است؟

بنظر می رسید که هاکت بار دیگر مضطرب و ناراحت شده است. بازوی کئی بول را گرفت و او را در همان جانتگه داشت، گویی از آن می ترسید که به نقطه ای که غول در آنجا ایستاده و سر و گردنی از دیگران بلندتر بود، نزدیک شوند و با صدای تقریباً پرابهتی گفت: - کئی بول عزیزم، ممکن است برای من علت دیر آمدن خود را بوضوح تعریف کنید. شما خودتان توجه دارید در این شرایطی که ما هستیم، هر چیز می تواند اهمیت فوق العاده ای پیدا کند.

کئی بول بعد از لحظه ای تفکر اظهار داشت:

- بلی، درست است.

آنگاه در پی اصرارهای مکرر هاکت شروع به نقل ماجرا کرد که صبح آن روز به اتفاق شش تن از همقطاران شکارچیش به شکار خرس سفید رفته و رد او را تا حوالی غار والدرهوگک پیدا کرده بودند، لیکن او حواسش بقدری سرگرم ردیابی بوده که ملتفت نشده به نزدیکهای آن غار مخوف رسیده است و سپس حکایت کرد که چگونه خرس با زوزه ها و غرشهای خود توانسته بود مردی را، که بهتر است بگویم دیوی را، غولی را که قد و قامتی کوتاه و تبری سنگی در دست داشت به کمک بخواند و او هم به دفاع از خرس شتافت. آن هفت شکارچی با دیدن آن مرد تیر بدست که کسی جز هان دیو ایسلند نمی توانست باشد، از ترس نزدیک بود زهره ترك بشوند. بالاخره، آن شش رفیق بدبخش قربانی آن دو هیولا شدند و تنها او بود که توانست با فرزی و چالاکی و با استفاده از خستگی هان ایسلند پا به فرار بگذارد و قبل از هر چیز نجات خود را مدیون حامی شکارچیان، سیلوستر قدیس می داند.

سپس داستان خود را در حالیکه نشانه های ترس از وجناش آشکار بود و تمام گل واژه های کوه نشینان را چاشنی کلماتش می کرد با این عبارات به پایان رسانید:

- ملاحظه می فرمائید جناب هاکت که اگر تأخیر داشته ام، این من نیستم که باید سرزنش و ملامت شوم و دیگر اینکه محال است که آن دیو ایسلند که من او را امروز صبح رهایش کردم تا با خرسش از نمش های آن شش رفیق بیچاره من در مرغزار والدرهوگک دلی از عزا درآورد، حالا مثل دوستانمان در این معدن آپسیل-کوره و در وعده گاه ما باشد. من به شما اعتراض دارم: این امر غیر ممکن است. من حالا دیگر آن غول مجسم را می شناسم چون با چشمهای خودم او را دیده ام!

هاکت که مو به مو تمام آن ماجرا را به دقت گوش کرده بود رشته سخن را بدست گرفت و با صدای بمی گفت:

دوست شجاع من کی بول، وقتی که از هانی بول یا جهنم صحبت می کنید، گمان نکید که امر غیرممکن هم می تواند وجود داشته باشد. من تمام آنچه را که شما تعریف کردید، از پیش خبر داشتم.

نشانه های تعجب فوق العاده و بهت و شگفتی ساده دلانه ای بر خطوط صورت خشن پیرمرد شکارچی کوه های کول نقش بست. چطور؟

اگر ناظری جز کی بول با نگاهی دقیق تر به چهره هاکت می نگریست متوجه حالت پیروزمندانه و تمسخرآمیز او می شد که در جواب او گفت:

آری، من از همه چیز مطلع بودم جز آنکه نمی دانستم شما قهرمان این ماجرای رقت بار هستید. هان ایسلند در راه که با من می آمد همه چیز را تعریف کرد.

کی بول گفت:

واقعا!

و نگاهش که بر روی هاکت خیره شده بود نشانه هایی از ترس و احترام با خود داشت.

هاکت با همان خونسردی ادامه داد:

بدون شك. اما حالا دیگر خیالتان راحت باشد. همین الان من شمارا به هان ایسلند لخور معرفی می کنم.

کی بول فریادی از وحشت برکشید و هاکت از سر گرفت:

بهتان گفتم، آرامش خود را حفظ کنید. شما باید در او رئیس و رفیق خودتان

یا بیابید؛ فقط مواظب باشید ماجراهای امروز صبح را بیهوده بیادش نیاورید. روشن شد؟

کی بول ناچار از تسلیم شد ولی فقط با اشمزاز و کراهتی باطنی توانست خود را

راضی کند تا با هان ایسلند روبرو شود. سپس آن دو به طرفی که اردنر و یوناس و نوربیت

ایستاده بودند، رفتند و کی بول گفت:

یوناس خوب من، نوربیت عزیز، خدا یار و یاور شما باشد!

یوناس گفت:

ما به کمک او محتاجیم!

در آن لحظه نگاه او به اردنر افتاد که او نیز با نگاه او را می جست.

سپس در حالی که به نزد او می رفت و با دست زمخت و پینه بسته اش دست او را



می‌فرد، گفت:

— او! خودتان هستید! خیلی خوش آمدید. مثل اینکه شجاعت شما آخر و عاقبت خوشی پیدا کرده است.

اردنر که گمان نمی‌کرد آن کوه‌نشین بتواند موقعیت او را درک کند می‌خواست ماقع را با او در میان گذارد که نوریست با خوشحالی گفت:

— کی بول، پس شما این مرد غریبه را می‌شناسید؟

— به فرشته نگاه‌بانم قسم که اگر او را بشناسم! من فقط او را دوست دارم و برایش احترام خاصی قائم. او هم مثل همه ما بخاطر هدفی که دارد حاضر به هر نوع فداکاری است.

سپس نگاهی پر کایسه به اردنر افکند و اردنر خود را آماده می‌کرد تا به او پاسخ بدهد که ناگهان هاکت که به جستجوی غول رفته بود با او برگشت و آنگاه هر چهار نفر را مخاطب قرار داد و گفت:

— شکارچی شجاع من کنی بول... اینهم سر کرده و فرمانده شما هان کلیپس تادورا نامدار!

کنی بول از زیر چشم به آن راهزن غول‌پیکر نیم‌نگاهی انداخت که در آن حیرت و شگفتی او از هراسش بیشتر بود و در همان حال به طرف هاکت خم شد و در گوشش گفت:

— جناب هاکت، هان ایسلندی را که من امروز صبح در والدرهوگک دیدم آدم کوتاه‌قدی بود.

هاکت با صدای آهسته ای گفت:

— کی بول، باز هم فراموش کردی! يك دبو!

شکارچی ساده‌دل گفت:

— درست است. او شکل و قیافه خود را عوض کرده است.

سپس برگشت و در حالی که می‌لرزید، به سرعت بر خود صلیبی رسم کرد.

در جنگل تاریک درختان بلوط کهنسال که صبحدم پریده‌رنگ به دشواری در آن نفوذ می‌کند، مردی کوتاه‌قد به ملاقات مردی که تنها در گوشه‌ای ایستاده و گویا منتظر وی بود، رفت. این گفتگو به صورت پیچ‌پیچ بین آن دو درگیر می‌شود:

– امیدوارم عالیجناب تأخیر مرا ببخشایند! چند علت باعث شد که من نتوانم بموقع خودم را برسانم.

– کدام علت؟

– سر کرده کوه‌نشینها، کی بول، توانست در نیمه‌شب خود را به وعده‌گاه برساند؛ دیگر اینکه شاهدی غیرمنتظره و سرزده و ضعیف را مختل کرد.

– کدام شاهد؟

– او درست در بحبوحه عملیات مثل دیوانه‌ها خود را به‌معرکه انداخت. ابتدا گمان کردم که جاسوس است و تصمیم به قتل او گرفتم. اما در آن هنگامه او جوازی را نشان داد که نمی‌دانم از کدام فلک‌زده برداشده‌ای که سخت مورد احترام معدنچیان بود، بدست آورده بود که آنها او را تحت حمایت خود گرفتند. من هر بار که به این مسأله فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که این شخص یک مسافر کنجاو و یا یک محقق ابله نیست، بهر صورت من در مورد او اقدامات احتیاط‌آمیزی بکار بردم.

– مابقی کارها بر وفق مراد است؟

– همه چیز مرتب است. معدنچیان گولد بوانشال و فاروئر به فرماندهی نوریت جوان

و یوناس پیر و کوه‌نشینان کول تحت امر کتی بول هم اکنون باید براه افتاده باشند. هم‌زمان آنها، هوبفالو<sup>۱</sup> و سوند-موئر<sup>۲</sup> در پنج کیلومتری ستاره‌آبی به ایشان ملحق خواهند شد. معدنچیان کونگسبرگک وخیل آهنگران اسمیاسن که همانطور که جناب کت مستحضرند قبلاً ساخلوی و اهل اشروم را وادار به عقب‌نشینی کرده‌اند، در چند کیلومتری منتظر آنها می‌مانند. وبالاخره، استاد و مرشد بزرگوارم، تمام این گروه‌ها که به‌هم‌ملحق شدند، امشب را در دو کیلومتری اسکونگن در گردنه‌های پیله نوآر<sup>۳</sup> توقف خواهند کرد.

— هان ایسند اختراعی شما را چطور استقبال کردند؟

— با ساده‌لوحی تمام و کمال.

— آه که من هنوز نتوانستم انتقام مرگک پسرم را از آن هیولا بگیرم! فرار او

از جنگ ما مصیبتی بزرگ بود!

— ابتدا از اسم هان ایسند برای انتقام گرفتن از شما کر استفاده کنید؛ آنوقت توسط

او خواهید توانست از خود «هان» هم انتقام بگیرید. یاغیها تمام امروز را در راه خواهند بود و عصر توقف خواهند داشت تا بتوانند شب را در کتل پیله نوآر، در دو کیلومتری اسکونگن بگذرانند.

— چطور، موسدومون! شما اجازه می‌دهید که آنهمه آدم به اسکونگن نزدیک

شوند؟

— نکته‌ای دارم جناب کنت! حضرت والا همین الساعه دستور بفرمایند تا قاصدی

پیش سرهنگک ووت هائن که هنگش در حال حاضر می‌بایست در اسکونگن باشد، فرستاده شود؛ به او اطلاع بدهید که کلیه قوای شورش امشب با خیال راحت در کتل پیله‌نوآر اتراق کرده‌اند و ظاهراً خیال دارند از آنجا شیخون بزنند.

— مقصودتان را درک می‌کنم؛ اما چرا مقدمات کار را طوری فراهم کرده‌اید که ناچار

شوید از این گروه بی‌شمار استفاده کنید؟

— جناب کنت، هر قدر شورش سهمگین‌تر باشد. به همان میزان جنایت شما کر و

لیاقت و شایستگی شما بیشتر خواهد شد. وانگهی شورش باید یکسره سرکوب شود.

— درست! ولی چرا اثراقگاه آنها باید تا این حد به اسکونگن نزدیک باشد؟

— برای اینکه از بین تمام کوه‌ها، این محل تنها جایی است که امکان دفاع در آن

- 
- 1, Hubfallo
  - 2, Sund-Moér
  - 3, Pilier'Noir

وجود ندارد. از اینجا فقط کسانی خارج خواهند شد که بتوانند در مقابل دادگاه حضور پیدا کنند.

– خیلی عجیب است! اما موسدومون، دلم گواهی می‌دهد که این کار را باید هرچه زودتر فیصله بدهیم. اگر از يك جانب خیالمان راحت است، از طرف دیگر موجب تشویش خاطرمان می‌شود. لابد اطلاع‌دارید که ما در كپنهاك توانسته‌ایم طی يك رشته عملیات پنهانی به این نتیجه برسیم که بر سر اسنادی که پیش دیسپولن بودند، چه آمده؟

– مقصود، عالیجناب؟

– مقصود اینکه اخیراً خبردار شده‌ام که این آدم دسیسه‌باز، مناسبات مرموزی با آن کومبی سولوم ستاره‌شناس ملعون داشته.

– که چندی پیش مرد؟

– بلی؛ و آن جادوگر پیر در هنگام مرگ اسناد و اوراقی را به آدم شوماکر سپرده برد.

– لغتی! او نامه‌هایی از من پیش خودش نگه داشته بود: خلاصه‌ای از طرح‌هایمان

را.

– نقشه‌تان را، موسدومون!

– هزاران معذرت، جناب کت! ولی ممکن است عالیجناب بفرمایند چرا خود را در اختیار آن کولبی سولوم شاید قرار داده بودند؟ خائن پیر!

– گوش کنید موسدومون. من مثل شما آدمی بی‌دین و ایمان نیستم. عزیز من، من بدون علت به علم و جادوی این کومبی سولوم پیر اعتقاد پیدا نکرده‌ام.

– یعنی عالیجناب بهمان اندازه که نسبت به وفاداری او اطمینان نداشتند، از علم و دانش او هم مطمئن بودند؟ وانگهی، سرور بزرگوارم، بهتر است خود را مشوش نسازیم. دیسپولن مرده است و کاغذهایش هم ناپدید شده؛ تا چندروز دیگر معلوم نیست که کاری از آنها ساخته باشد.

– بهر صورت چه اتهامی ممکن است به من زده شود؟

– یا به من که در کف حمایت جنابعالی قرار دارم؟

– آری، آری، عزیزم. شما می‌توانید به من امیدوار باشید، ولی به هر حال، باید هرچه زودتر به نتیجه برسیم؛ من پیغام لازم را برای سرهنگ ارسال خواهم کرد. برویم، گروهی در پشت این بیسه منتظر من هستند و ما باید به طرف درونت‌هایم که بدون شك فرمانروایش آنجا را ترك کرده، حرکت کنیم. برویم و همچنان در خدمت ما باشید و بدانید که علی‌رغم تمام کومبی سولومها و دیسپولن‌های روی زمین، شما می‌توانید در زندگی

و در مرگ، روی من حساب کنید!

— من از عالیجناب استدعا می‌کنم که باور داشته باشند... شیطان را  
در این هنگام آن دو در جنگل فرو رفتند و صدایشان در پیچ و خمهای آن رفته‌رفته  
به خاموشی گرایید و لحظاتی بعد جز صدای پاهای دواسبی که دور می‌شدند، چیز دیگری  
به گوش نرسید.

... بر طبلها بکوبید، بکوبید که آنها می آیند!  
 ... همگی سوگند خورده اند و همه يك سوگند یاد  
 کرده اند که بدون سرورشان کنت زندانی، به کاستیل  
 باز نخواهند گشت،  
 تندیس سنگی او را در ارا به ای نشانده اند و تصمیم  
 دارند هنگامی باز گردند که آن مجسمه اصلی نیز  
 باز گردانده شود.  
 و اگر کمی قدمی به عقب بردارد، خائن شناخته  
 خواهد شد و همگی دست به آسمان برداشته و سوگند  
 خورده اند.  
 و آنها به سوی آدلانسون پیش می روند، به سرعتی  
 که گاوهایشان بتوانند ارا به را به دنبال خود بکشانند  
 و هیچ چیزی مانع توقفشان نخواهد شد.  
 بورگوس خلوت و متروک می ماند و تنها زنان و کودکان  
 در آن باقی مانده اند؛ در تمام آن دور و بر نیز وضع

بدین منوال است.

آنها صحبت‌کنان درباره اسب و شاهین به‌پیش می‌روند و از خود می‌پرسند آیا باید از باج و خراج که کاستیل به‌تون می‌پردازد، بگذرد.  
و قبل از آنکه وارد نادر شوند، در جبهه ملاقات می‌کنند ...

## رومانس‌های اسپانیا

هنگامی که این گفتگو در یکی از جنگلهای مجاور اسپان بین آن دو مرد صورت گرفت، شورشیهایی که به‌سه‌ستون تقسیم شده بودند از در ورودی اصلی معدن سرب آپسیل کوره که به‌دره عقیقی باز می‌شود، خارج شدند. اردنر علیرغم اینکه مایل بود در کار کئی بول قرار بگیرد جای او را در ستون بوریت تعیین کردند و او ابتدا ردیف طویلی مشعل دید که مشعل آنها با نخستین پرتو صبحدم به‌جنگ برخاسته بود، پرتو مشعل‌های رقصان بر تبرها، چنگک‌ها، کج‌بیلها و گرزهای مسلح به‌سنانهای تیز و آهنی و پتکهای گران، و کلنگ و خلاصه هر نوع سلاح معمولی که شورش توانسته بود از میدان کار و فعالیت وام‌بگیرد، منعکس می‌شد و با سلاحهای منظم دیگر در هم می‌آمیخت و اینها همه مویذ آن بود که این شورش با آن تفنگهای جنگی، نیزه‌ها و شمشیرها و کارابین‌ها و زنبورکها توطئه و مفسده‌ای بیش نبود. هنگامی که خورشید طلوع کرد و از روشنایی مشعلها دیگر جز دود باقی‌نمانده بود، اردنر بوضوح توانست منظرو موضع این سپاه عجیب و غریب را که درهم و برهم و نامنظم به‌پیش می‌رفت و آوازه‌های تندوتیز می‌خواند و فریادهای وحشیانه سرمی‌داد و به لشکری از گران‌گرسنه می‌مانست که به‌فتح لاشه‌ای می‌روند، بچشم ببیند. این‌میاه به‌سه‌ستون یا بهتر بگوییم به‌سه‌دسته تقسیم می‌شد. در جلوی آن لشکر، کوه‌نشینان کول که تحت فرماندهی کئی بول قرار داشتند، راه می‌آمدند که همگی با آن لباسهای پوست حیوانی که به بر کرده بودند و با قیافه‌های خشن و وحشی شباهت عجیبی بهم داشتند. سپس معدنچیان جوان توریت و معدنچیان پیر یوناس می‌آمدند که بازوانشان یکسر برهته بود و چهره‌های میاهشان را با چشماهای گنج و منگ خود به‌جانب خورشید گرفته بودند. بر فراز سر این سپاه نامنظم و متلاطم بیرق‌هایی به‌رنگ آتش سرخ در اهتزاز بود و بر روی آنها این شعارها دیده می‌شد: - زنده باد شوماکرا - آزاد کننده خود را آزاد سازیم! -





آزادی برای معدنچیان! آزادی برای کت دوگر نیلدا! - مرگ یر گولدن لوا - مرگ بر  
ستمگران! مرده باد آهلفدا! - چنین بنظر می رسیده که این یاغیان پرچمها را بصورت محموله  
و نه تزئین می انگاشتند و هنگامی که خسته می شدند و یا می خواستند در شیپورهایشان بدمند  
و یا در خواندن سرود و سردادن شعار با رفقایشان همصدا شوند، آنها را دست بدست به  
یاران دیگرشان می سپردند.

عقدار این سپاه عجیب را دو ازابه تشکیل میداد که گوزنها و الاغهای عظیم الجثه  
آنها را می کشاندند و معلوم بود که مهمات و ذخایر را حمل می کنند؛ جلودار لشکر همان  
غولی بود که هاکت با خود آورده و به گری گران و تبری مسلح بود و تنها پیشاپیش  
همه راه می رفت و در فاصله نسبتاً دوری از او نخستین صفوف زیر فرماندهی کی بول یا  
ترس و وحشت آشکار قرار داشت و افراد آن چشم از رییس شیطان صفت خود بر نمی گرفتند  
گویی می خواستند تغییر حالتهای گونه گون او را زیر نظر داشته باشند.

این سیلاب خروشان یاغیان با همه هیاهوی درهم و برهم و در حالیکه با صدای  
شیپورهای خود جنگلهای کاج درونت های موس شمالی را سرشار می کنند، همچنان به پیش  
می رفت. طولی نکشید که گروه بی شمار دیگری از سوند - موئرو هوب فالوو کونگسبرگ  
بدان پیوستند و آهنگران اسمیاس نیز که با بقیه شورشیان تضاد عجیبی بهم می زد بدان افزوده  
شدند. اینها مردانی قویبیکل و زورمند بودند که به پتک و گازانبر مسلح بودند و بجای  
پیش بند، قطعه بزرگی از چرم به خود آویخته و بجای پرچم و شعار صلیب چوبین بزرگی  
حمل می کردند و با گامهای سنگین و منظم به پیش می آمدند اما قدمهایشان بجای آنکه نظم  
نظامی داشته باشد، آهنگ و روند مذهبی داشت و بجای نواهای جنگی، سرودهایی از  
انجیل می خواندند سر کرده شان همان کسی بود که صلیب را بر دوش می کشید و هیچ  
سلاحی هم با خود نداشت.

این جماعت شورشی در سر راه خود با هیچ موجود انسانی روبرو نشد اگر چوپانی  
نگاهش بر آنها می افتاد فوراً گله خود را جمع می کرد و به غاری پناه می برد و دهقان نیز  
از دهکده اش پا بفرار می گذاشت؛ چون ساکن دشت و دمن دره ها در همه جا رفتاری يك  
سان دارد، او بهمان اندازه که از نفیر بوق راهزنان می ترسد از شیپور تفنگچیان دولتی  
نیز واهمه می کند؟

آنها به این ترتیب تپه و ماهورها و جنگلهایی را که ده کوره هایی در آنها وجود  
داشتند. پشت سر گذاشتند و از جاده های پر پیچ و خمی که بیشتر جای پاهای حیوانات درنده  
تا انسان در آنها دیده می شد، گذشتند و از کار آبکده ها و تالابها و خندقها و میلیها و دره ها  
و مردابها گذر کردند. اردنر هیچیک از این مکانها را نمی شناخت. تنها یکبار که سر بلند

کرد در افق‌های دور توانست صخره‌ای گران و خمیده را تشخیص دهد. به طرف یکی از همفران خشتش رو کرد و پرسید:

— رفیق، اسم آن قطعه سنگ، در جنوب، در طرف راست چیست؟

— آن مرد جواب داد:

— صخره اولمر، گردن کرکس.

اردنر آه عمیقی از دل برکشید.

طوطی، میمون‌ها، شانه‌ها، روبان‌ها را کنتس آهلفلد برای استقبال از ستوان فردریک حاضر و آماده ساخته و با شتاب و با تحمل هزینه‌ای گزاف آخرین رومان اسکودری را تهیه کرده بود. به سلیقه و دستور او آن کتاب را صحافی و تجلید و طلاکوبی و حکاکی کرده و آن را بین شیشه‌های عطر و اسانس و جعبه‌های تافته‌ها، روی میز توالتی که پایه‌هایی مطلا داشت و به کنده‌کاری مزین بود قرارداد داده بود. کنتس اناق پذیرایی پسرش را، فردریک عزیزش را که بعدها می‌خواست در آن به سربرد چنین تزیین کرده بود. هنگامی که تمام این کارها را با دقت و ظرافتی مادرانه که زمانی این مراقبت‌ها او را از کینه می‌انباشتند، به پایان رسانید، به یاد آورد که اینک کاری جز این برایش نمانده تا حساب شوماکرواتل را برسد. رفتن ژنرال لوین آنها را بی‌پشت و پناه ساخته بود.

از چندی پیش یک رشته وقایع در دژ مونک هولم اتفاق افتاده بود که او اطلاعات چندانی درباره آنها بدست نیاورده و سرسری از آنها گذشته بود: - اگر سخنان مبهم و دو پهلو و پیچیده فردریک را قبول کنیم باید دید آن مردی که می‌گفت، دهقان، شرف یا خدمتگزار دربار است و در قلب خزانه‌دار سابق جایی برای خود باز کرده، کیست؟ - رابطه بارون اردنر با زندانیان مونک هولم بر چه منوال است؟ - علت غیبت نابهنگام و غیر موجه اردنر، آنهم در وقتی که در تمام قلمرو دو حکومت در باره عروسی او با اولریک آهلفلد که گویا از او هم خوشش نمی‌آید صحبت می‌کند، چیست؟ - و بالاخره

بین ژنرال لوین دوکتودوشوما کر چه صحبت‌هایی ردوبدل شده و چه گذشته است؟ - فکر و ذهن کنش در فرضیات و حدسیات پراکنده و سرگردان شد. سرانجام تصمیم گرفت برای روشن ساختن این اسرار و گشودن معماها، شخصاً سری به مونک هولم بزند و این چیزی بود که کنجکاوی زنانه و منافع خصمانه‌اش به وی القاء می‌کرد.

در غروب روزی که اتل تنها در باغ قلعه بسر می‌برد برای ششمین بار با الماس انگشتری حروفی را روی چارچوب دری که اردنرش از آن خارج شده بود، حک می‌کرد که ناگهان همان در باز شد. دختر جوان از پهای تا سر بلرزه در آمد. چون این در که بصورت در مخفی در برج کار گذاشته بود، بعد از رفتن اردنر هرگز باز نشده بود.

اتل زنی درشت اندام و پریده رنگ را که لباس سفیدی به بر داشت در مقابل خود یافت که لبخند ملیحی همچون عسل آلوده به زهر بر لبها داشت و در پشت نگاه آرام و مشفقانه‌اش گویی هاله‌ای از کینه و خصومت و ستایش غیر ارادی نهفته بود. اتل با شگفتی و تقریباً با نگاهی هر اس‌آلود او را نگرست، بعد از دایه پیرش که در آغوش خرد وی جان داده بود، تاکنون هیچ زنی را در قلعه غم انگیز مونک هولم ندیده بود.

زن غریبه به مهربانی گفت:

- فرزندانم، شما دختر زندانی مونک هولم هستید؟

اتل نتوانست سرش را برگرداند؛ چیزی در باطن او بود که مانع از آن می‌شد نسبت به آن زن غریبه احساس صمیمیت و الفت بکند، گویی زهری در این نفس بود که با صدایش درهم می‌آمیخت.

اتل جواب داد:

- اسم من اتل شوما کر است. پدرم می‌گوید که در گهواره مرا کنش دوتو نسبر کتو پرنس دو و فرلن صدا می‌کردند.

زن بالحنی بانگ بر کشید که خود از آن خویش را سرزنش کرد و سپس افزود:

- پس شما مصیبت‌های بزرگی را از سر گذرانده‌اید؟

دختر زندانی پاسخ داد:

- بدبختی و بلا از همان بدو تولدم مرا در بازوان آهنین خود فشرده و پدرم می‌گوید که مرا فقط در موقع مرگ رها خواهد کرد.

لبخندی بر لبان آن زن بیگانه گذر کرد که باز لحن دلسوزانه‌ای به خود گرفت:

- و آن وقت بر علیه کسانی که شما را به این سیاهچال انداختند، هیچ اعتراضی

نکرده‌اید؟ کسانی را که سب سیاه بختی شما شدند، لعن و نفرین نمی‌کنید؟

- نه، می‌ترسم که ناله و نفرین ما همین بلا را هم به سر آنها بیاورد و از رنجی که

ما می‌کشیم نصیبی ببرند.

زن سفید پوش با چهره‌ای بی‌ترحم گفت:

– دست کم عاملان این مصیبت را که از آنها شکایت دارید، نمی‌شناسید؟

اتل لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

– همه چیز به اراده خداوند است.

– پدرتان هرگز درباره پادشاه حرفی به‌میان نمی‌کشید؟

– پادشاه؟ من صبح و شب برایش دعا می‌کنم اما او را نمی‌شناسم.

اتل نفهمید چرا زن غریبه به‌شنیدن این پاسخ لب‌ایش را گاز گرفت و گفت:

– آیا پدرتان در آن لحظاتی که دچار خشم شدید می‌شود اسامی دشمنان کینه‌تورش را مثلاً ژنرال آرنزدورف<sup>۱</sup>، اسقف اسپولیسون<sup>۲</sup> و خزانه‌دار آهلفلد را به‌زبان نمی‌آورد؟

– من نمی‌دانم شما درباره چه کسانی صحبت می‌کنید؟

– اسم ژنرال لوین دوکنود به گوشتان خورده؟

خاطره صحنه‌ای که در دوشب قبل بین فرمانروای درونت‌هایم و شوماکر گذشته بود، در ذهنش جای گرفت و از نام ژنرال لوین ابدأ دچار حیرت نشد و گفت:

– لوین دوکنود؟ گمان می‌کنم او همان مردی است که پدرم ارج و احترام فوق‌العاده‌ای برای او قائل است و تقریباً به او علاقه دارد.

زن غریبه با تعجب گفت:

– چطور!

دختر جوان اظهار داشت:

– بلی. همان ژنرال لوین دوکنودی که پدرم و سرورم با چنان حدت و شدتی پریشب در حضور فرمانروای درونت‌هایم از او دفاع می‌کرد.

این گفته‌ها بر بهت شگفتی آن زن افزود:

– در حضور فرمانروای درونت‌هایم! دخترم مرا به‌بازی نگیرید. من بخاطر شما به اینجا آمده‌ام. پدرتان در مقابل فرمانروای درونت‌هایم از ژنرال لوین دوکنود دفاع می‌کرد!

– از ژنرال! ولسی من گمان می‌کنم اوسروان بود ... اما نه، حق با شماست ...

اتل ادامه داد:

پدرم بهمان اندازه که از آن ژنرال لوین دوکنود با احترام صحبت می‌کرد، به فرمانروای درونت‌هایم که می‌رسید با تنفر و بی‌زاری سخن می‌گفت.

1 – Arensdorf

2 – Spolilyten

زن غریبه پریده رنگ که دم به دم برکنجاویش افزوده می شد زیر لب به خود گفت:  
- بازهم يك راز بیچیده دیگر! دخترم به من بگو بینم بین پدرت و فرمانروای  
درونت‌هایم چه گذشته؟  
این پرس و جو دختر جوان را که خیره آن زن را می نگریست ، یکسره خسته  
ساخته بود:

- پس لابد من مجرم هستم که شما دارید از من استطاق می کنید؟  
با این عبارت ساده زن غریبه به سختی یکه خورد و فهمید که تند رفته است و ممکن  
است هرچه درو کرده بر باد دهد. از این رو با صدایی که به غایت سوزناک می نمود گفت:  
- اگر شما می دانستید چرا و از طرف چه کسی به اینجا آمده ام با این لحن با من  
صحبت نمی کردید؟  
اتل گفت:

- چطور! از طرف او می آید؟ پیغام و خبری از او دارید؟  
و خون یکسره به صورتش دوید و آن را گلگون کرد و قلبش در سینه اش به تپش درآمده  
و از دلهره و بی صبری نزدیک بود از جا کنده شود.  
آن زن پرسید:  
- ... از کی؟

دختر جوان به هنگامی که می خواست نام «او» را به زبان آورد مکشی کرد. چون در  
نگاه آن زن غریبه شراره ای از خبث طینت و شادمانی و شیطنتی دیده بود که دست کمی  
از اخگر سوزان جهنم نداشت. از این رو غمگانه گفت:  
- شما نمی دانید من درباره چه کسی حرف می زنم.  
آن بیگانه برای دومین بار حالت صورتش به انتظار فریب خورده ای تبدیل شد و با  
بی حوصلگی بانك برکشید:

- دختر بیچاره، پس من چه کاری می توانم برای تو انجام بدهم؟  
اتل این سخن را نشنید. افکارش در پشت کوه های شمال، در جستجوی مسافر ماجراجو  
به پرواز درآمده بود. سرش به روی سینه خم شده و دستهایش را بهم گره زده بود:  
- پدرت منتظر است که از این زندان خارج شود؟  
این سؤال که دوبار تکرار شد اتل را به خود آورد و گفت:  
- بلی.

و قطره اشکی در چشمانش درخشید و چشمان زن غریبه نیز از این پاسخ درخشیدن  
گرفتند:

– به من بگوئید تا بدانم ، پس او امیدوار است که از زندان خارج شود. آخر  
چطور؟ با چه وسیله‌ای؟ چه وقت؟

– او امیدوار است از این زندان بیرون رود، برای اینکه امیدوار است روزی از  
دور حیات خارج شود.

اغلب در سادگی و صفای يك روح جوان و معتدل و آرام قدرتی وجود دارد که مکرو  
حیله قلبی رسوب گرفته و پیر شده در خیانت و شرارت را به بازی می‌گیرد. این اندیشه  
چنان تلاطمی در افکار زن ناشناس بوجود آورد که حالت چهره‌اش نیز در يك آن دگرگون  
شد و در حالی که دست سردش را روی بازوی اتل می‌گذاشت با لحنی که تقریباً صادقانه  
می‌نمود گفت:

– به من گوش بدهید. شما گفتید که زندگی پدرتان را تحقیقات مجدد قضائی تهدید  
می‌کند! که او مشکوک به توطئه‌چینی در بین معدنچیان شورشی شمال شده؟  
این واژه‌های شورشی و تحقیقات هیچ ایده روشنی به ذهن اتل راه نداد؛ چشمان درشت  
و سیاهش را به آن زن بیگانه دوخت و گفت:

– چه می‌خواهید بگوئید؟

– که پدرتان بر علیه حکومت دست به توطئه زده، که جنایتش تقریباً بر ملا شده؛ که  
این جنایت مجازات مرگ را در پی خواهد داشت.

دختر جوان فریاد کشید:

– مرگ! جنایت!

زن ناشناس با صدای بمی گفت:

– جنایت و مرگ.

اتل اظهار داشت:

– پدرم ، پدر عزیزم ، حیف! او که آخرین روزهای عمرش را به شنیدن انجیل  
می‌گذراند! او و توطئه‌چینی! آخر او به شما چه کرده؟

– مرا این‌طور نگاه نکنید! باز هم بهتان می‌گویم، من دشمن شما نیستم. فقط به شما  
اطلاع می‌دهم که پدرتان در يك توطئه بزرگ شرکت جسته و شاید بجای اینکه تنفر خود  
را نسبت به من نشان بدهید جا دارد از من سپاسگزار باشید.

این ملامت اتل را منقلب کرد و گفت:

او! معذرت می‌خواهم بانوی بزرگوار! تا اینجا ما کدام آدمی را دیده‌ایم که دشمن  
ما نباشد؟ من اعتمادی به شما نداشتم، شما بر من خواهید بخشید، این‌طور نیست؟

زن بیگانه تبسمی کرد و گفت:

– چطورا دخترم! تا امروز هیچ دوستی را ندیده‌اید؟  
سرخ تندی گونه‌های دختر را گلگون ساخت و لحظه‌ای تردید کرد و گفت:  
– بلی. – خدا خودش گواه است. ولی ما دوستی پیدا کردیم. فقط یکی!  
زن درشت اندام با لحنی شتابزده گفت:  
– فقط یکی؟ لطفا اسم او را بمن بگوئید؛ شما نمی‌دانید که این چقدر برای من  
اهمیت دارد... برای نجات پدرتان است... آن دوست کیست؟  
اتل گفت:

– ولی اسمش را نمی‌دانم.  
رنک از روی زن ناشناس پرید:  
– آیا بخاطر اینکه من می‌خواهم خدمتی برایتان انجام بدهم، مرا دست انداخته‌اید؟  
فقط به زندگی پدرتان بیندیشید. اسم آن دوست پدرتان را که درباره او صحبت می‌کردید  
به من بگوئید.  
– خدا می‌داند، ای بانوی بزرگوار، که من فقط اسم کوچک او را می‌دانم که اردنر  
است.

اتل این کلمات را با آن دشواری و شرمی به زبان آورد که با ادای اسم مقدس و  
عزیزی در حضور غریبه‌ای بی تفاوت یادبودهای شیرین و دوست‌داشتنی او نیز بخاطر  
آورده می‌شود.

زن ناشناس باهیجان شکفت آلود تکرار کرد:

– اردنر! اردنر!

و در آن حال دستایش شروع به مچاله کردن گلدوزیهای سفید روسریش را کردند و

با صدای منقلبی پرسید:

– اسم پدرش چیست؟

دختر جوان جواب داد:

– آن را نمی‌دانم. خانواده و پدرش اهمیتی ندارند! بانوی بزرگوار، این اردنر

خودش یکی از مهربان‌ترین مردانی است که من تا بحال دیده‌ام.

افسوس! لحنی که این گفته را ادا می‌کرد تمام اسرار قلبش را بر این زن بیگانه

مکشوف ساخته بود.

زن غریبه حالت آرام و خونسردی به خود گرفت و بسی آنکه نگاه از دختر جوان

برگیرد پرسید:

– آیا از عروسی قریب الوقوع پسر نایب السلطنه با دختر خزانه‌دار اعظم آهلفلد



چیزی به گوشتان خورده؟

زن ناشناس مجبور بود این سؤال را تکرار کند تا فکر اتل را به موضوعاتی که  
علاقه او را برمی‌انگیخت، جلب کند.

– گمان می‌کنم که بلی.

و این تمامی جواب اتل بود.

و آرامش و حالت بی‌تفاوتی دختر جوان، زن ناشناس را غرق در حیرت کرد.

– خوب! نظرت در مورد این ازدواج چیست؟

هنگامی که اتل جواب این پرسش را داد، او کمترین تغییری را در چشمان بزرگ  
او مشاهده نکرد:

– راستش را بگویم، هیچ نظری ندارم. خدا کند وصلت خجسته‌ای داشته باشند و

خوشبخت شوند!

– کت گولدن لدو کت آهلفلد، پدرهای این دو نامزد، دو دشمن خونی پدر شما

هستند.

اتل با لطف و حلاوت خاصی تکرار کرد:

– خدا کند خوشبخت شوند!

زن ناشناس با سماجت دنبال کرد:

– فکری به سرم راه یافت. اگر زندگی پدرتان در معرض خطر قرار گرفته، شما

می‌توانید به میمنت این عروسی فرخنده، عفو پدرتان را از پسر نایب السلطنه درخواست  
کنید.

– بانوی بزرگوار، امیدوارم تمام قدسیان اجر شما را که اینهمه به ما عنایت و

مرحمت دارید، عطا فرمایند، ولی من چطور می‌توانم درخواست خودم را به پسر نایب

السلطنه تسلیم کنم؟

این گفته‌ها با چنان اعتقاد و اخلاصی بیان شدند که زن ناشناس حرکتی از سر

تعجب کرد و گفت:

– چطورا واقعا شما او را نمی‌شناسید؟

اتل با حیرت گفت:

– آن مقام قدرتمند را! شما شاید نمی‌دانید حتی نگاههای من از دیوارهای این

قلعه فراتر نرفته است.

زن بلندبالا زیر لب زمزمه کرد:

– پس لوین آن پیر خرف دیوانه چه می‌گفت؟ این دختره که او را نمی‌شناسد...

سپس در حالیکه صدایش را بلند می کرد گفت:

– با این حال محال است که شما او را ندیده باشید؛ پسر نایب السلطنه خودشان به اینجا تشریف آورده بودند.

– ممکن است بانوی بزرگوار، از بین همه مردانی که به اینجا آمده اند من جز اردنر کسی دیگر را ندیده ام.

زن ناشناس کلام او را قطع کرد:

– اردنر شما!

سپس بی آنکه اعتنایی به سرخ شدن گونه های اتل کرده باشد افزود:

– آیا شما جوانی را ملاقات کرده اید که چهره ای نجیبانه داشت و خوش اندام بود و رقاری مؤقرانه و محترمانه داشت؟ نگاهش مهربانانه و جدی بود و رنگ ملایم صورتش به دختران جوان می مانست و موهایش بلوطی رنگ برد.

اتل بیچاره شگفت زده گفت:

– او! خودش است. نامزد من، اردنر محبوب من؟ بانوی بزرگوار و نجیب ممکن است به من بفرماید خبرهایی از او با خود دارید؟ او را در کجا دیده اید؟ او به شما نگفت که سزاوار دوست داشتن است، اینطور نیست؟ او به شما گفته که عشق مرا در دل دارد. افسوس که يك دختر زندانی در این دنیا تنها مالك عشقش می باشد و بس! با این یارمهربان، من همین هشت روز پیش، در همین مکان ملاقات داشتم و هنوز هم او را پیش دیده دارم که شل سبزش را روی شانها انداخته و در زیر آن، قلب پر مهرش می زند و آن پر سیاهش را که با آن همه ظرافت بر بالای صورت قشنگش در اهتزاز است بچشم می بینم. اتل جمله اش را تمام نکرد. او زن بلند اندام و ناشناس را دید که از پای تا سر به لرزه در آمده و رنگ می باز دو سرخ می شود و آنگاه با صدای رعد آسایی فریاد بر کشید:

– بدبخت! تو اردنر گولدن لو را دوست داری، نامزد اولر يك آهلنلد و پسر دشمن خونی پدرت را و نایب السلطنه تروژ را.

اتل بیهوش به زمین در غلطید.

### کوپولیکان<sup>۱</sup>

با چنان احتیاطی پیش بروید که زمین هم صدای  
پایتان را نشنود. یاران، بر احتیاط بیفزایید... اگر  
چنان برویم که صدایمان را نشنوند. من حژده پیروزی  
را به شما خواهم داد

### توکاپل<sup>۲</sup>

شب در زیر روپوش خود همه جا را پوشانده؛ تیرگی  
سهنگینی زمین را فرا گرفته است نه صدای فراولی  
می شنویم و نه جاسوسی را دیده ایم.

رینگو

به پیش!

### توکاپل

چه می شنوم؟ ما را پیدا کرده اند؟

توب دو و سا.

---

1, Caupolican

2, Tucapel

– بگو ببینم، گولدون اشتایپر<sup>۲</sup>، دوست قدیمی، می‌دانی که نسیم غروب است که پشمهای کلاهم را روی صورتم می‌خوابانند؟

او کسی بول بود که يك دم چشم از غول سرکرده شورشیان بر گرفته و به عقب چرخشی زده و با یکی از همراهانش که تصادفاً در آن راه‌پیمایی بی‌نظم و ترتیب در کار او قرار گرفته بود، به گفتگو پرداخته بود.

او سرش را تکان داد و در حالیکه آهی از فرط خستگی برمی‌کشید و بند تفنگش را جابجا می‌کرد جواب داد:

– هوم! رئیس جان، من گمان می‌کنم در این گردنه‌های لعنتی پیلپه نوار که بادش دست کمی از گردباد ندارد، ما امشب به اندازه شعله لرزان يك آتش کوتاه هم گرمی نخواهیم داشت.

– باید آتشی روشن کنیم که جندهای پیر هم در بالای لانه سنگیشان و در قصر مخروط‌به‌شان از خواب بیدار شوند. من جندها را دوست ندارم؛ آن شبی که اوبقم<sup>۲</sup> عفرینه را دیدم؛ درست شکل جندها بود.

گولدون اشتایپر در حالیکه سرش را برمی‌گرداند گفت:

– قسم به سیلستر مقدس که فرشته بادها بالهای خشمگین خود را بر بالای سرمان به حرکت در آورده است! رئیس کسی بول، اگر حرف مرا قبول می‌کنید، بهتر است تمام کاجهای يك کوهستان را آتش بزنید! منظره خوشگلی است که قشونی خودش را با آتش جنگلی گرم بکند.

– گوئنون عزیزم، خدا را خوش نمی‌آید بزهای کوهی و شاهین‌ها و قراولها چه می‌شوند! بریان کردن شکارها قشنگ است، ولی آنها را که نباید جزا له کرد.

گولدون پیر در حالیکه از خنده ریمه می‌رفت گفت:

– کسی بول درست است که تو رئیس ما هستی، اما هنوز هم همان کسی بول و همان گرگ بزهای کوهی و خرم‌گرگها و گاومیش خرسها هستی!

صدایی از جمع شکارچیان پرسید:

– خیلی مانده تا به پیلپه نوار برسیم؟

کسی بول جواب داد:

– رفیق جان، ما طرفهای شب به گردنه‌ها می‌رسیم؛ تا چند دقیقه دیگر به «چهار صلیب» خواهیم رسید.

---

1, Guldon Stayper

2, Ubfem

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در آن مدت جز صدای ناموزون قدمها و غریو و زوزه باد و آواز آهنگران اسمیاسن از دورها بگوش نرسید. کتی بول بعد از اینکه مدتی آهنگ شکارچی رولن را با سوت نواخت پرسید:

– رفیق جان، گلدون اشتایر... بگو ببینم تو این چند روزه به درونت‌هایم رفته بودی؟

– بلی، رئیس جان. برادرمان ژرژ اشتایر ماهیگیر ناخوش شده بود و من چند روزی به جای او به قایق رفتم تا موقعی که خود او از مرضی می‌میرد، لااقل زن و بچه‌اش از گرسنگی نمیرند.

– حالا که تو از درونت‌هایم می‌آیی، شاید فرصت کرده باشی و آن کت، آن زندانی... شوماکر - گلنهم... چه می‌دانی اسمش چه بود؟ یا لاخره این مردی که ما داریم به خاطر او و برضد قیمومت سلطنتی شورش می‌کنیم و تو لقب و نشان طلا دوزی شده او را روی همین پرچم سرخ رنگ به دوش می‌کشی، دیده باشی؟  
گولدون گفت:

– اینهم که خیلی سنگین است! - تومی خواهی درباره کت زندانی قلعه مونک هولم صحبت بکنی؟... خیلی خوب، باشد. رئیس جان، آخر تو چطور می‌خواهی که من او را دیده باشم؟

سپس درحالی‌که صدایش را پایین می‌آورد چنین ادامه داد:  
– برای این کار من باید چشمهایی مثل آن دیو که جلوی ما راه می‌رود و بوی گوگرد به دنبال خودش راه می‌اندازد داشته باشم، یعنی هان ایسلندی که همه چیز را از پشت دیوارهای قلعه می‌تواند ببیند و یا حلقه انگشتر عفریته «ماب» به دستم باشد که از سوراخ کلید هم بگذرم... من اطمینان دارم درحال حاضر فقط یک نفر هست که توانسته شوماکر زندانی را ببیند... کت را می‌گویم ها...

– فقط یک نفر؟ آه! جناب هاکت؟ اما هاکت که حالا پیش ما نیست. او دیشب ما را ترک کرد تا برگردد به...

– رئیس جان، من درباره هاکت صحبت نمی‌کردم...

– پس چه کسی؟

– آن جوانک که شل به تن دارد و پر سیاهی به کلاهش زده و امشب به جمع ما آمده است.

– خوب؟

گولدون درحالی‌که به کتی بول نزدیک‌تر می‌شد جواب داد:

— خوب! او همان کسی است که کت را می‌شناسد... همان کت معروف را می‌شناسد، درست همانطور که من تو را، رئیس‌جان خودمان را می‌شناسم.

کئی بول نگاهی به گولدون افکند، چشمکی زد و دندانهایش را توتق به صدا در آورد و با ابراز تعجب ظفرمندانهای که نشانه رضایت خاطر او از این وضع بود روی شانه او کوبید و گفت:

— ولی من شك دارم!

گولدون اشتایر در همان حال که پرچم آتشین‌رنگ را از این شانه به آن شانه می‌داد در پاسخ گفت:

— بلی، رئیس‌جان... من به تو می‌گویم که آن مرد جوان سبزپوش کت را با دو چشمان خود دیده... من نمی‌دانم تو اسم آن را چه می‌گذاری؟ آخر تو حتی اسم او را که می‌خواهیم به خاطرش بجنگیم، نمی‌دانی ولی همین شخص به دژی که مونک هولم در آن زندانی بوده رفته است؛ تازه وارد شدن به آن زندان برای او هیچ اهمیتی نداشته، درست مثل اینکه من و تو می‌خواهیم وارد پارک شاهی بشویم.

— برادر گولدون، تو اینها را از کجا می‌دانی؟

کوه‌نشین پیر بازوی کئی بول را گرفت و در حالیکه با احتیاط فراوان بالاپوش پوست سمور آبی خود را به کار می‌زد گفت:

— نگاه کن!

کئی بول شگفت‌زده گفت:

— ای خدای بزرگ! عینهو الماس می‌درخشد!

در واقع آنچه نشان می‌داد حقه الماسی بود که گولدون اشتایر به کمر بندش آویخته بود. سپس در حالیکه دامن جبه‌اش را روی پاهایش رها می‌کرد اظهار داشت:

— این عینهو الماس خود الماس است. عینهو ماهی که دو روز طول می‌کشد تا به زمین برسد و عینهو کمر بند من که از چرم گاومیش مرده است.

اما خطوط صورت کئی بول درهم شد و حالت چهره‌اش از تعجب به خشونت گرایید. چشمانش را به زیر افکند و با نوعی ابهت و طمطراق وحشیانه گفت:

گولدون اشتایر ساکن دهکده کول-سوا در کوهستان کول، پدرت مدبرات اشتایر در صد و دو سالگی مرد، بی آنکه جای ملامتی باقی گذاشته باشد، چون کتنن پک گوزن سلطنتی را که نمی‌شود جرم‌محبوب کرد. - گولدون اشتایر تو روی سرت کاکل خاکتری

پنجاه و هفت سال زندگی شیرین را داری که فقط برای جفدها سن و سال جوانی است.  
- گولدون اشتایپر، رفیق عزیزم، من خیلی دوست می‌داشتم به جای آن دانه‌های  
الماس، دانه‌های جو داشتی و آنها را مشروع و قانونی به دست آورده بودی، همانقدر  
قانونی که فرقاوول سلطنتی گلوله سربی تفنگ را به دست می‌آورد.

سرکرده کوه‌نشینان این سرکوفت عجیب را با لحنی ادا کرد که هم تهدید در آن  
وجود داشت و هم تحریب. گولدون اشتایپر نیز بی آنکه متأثر شده باشد در جواب گفت:  
- همان‌طور که کاپیتان کی بول یکی از بی‌عناک‌ترین شکارچیان کول است، کار اینها هم  
درست است و من این الماس‌ها را پاک و مشروع گیر آورده‌ام.

کی بول بالحنی بین اعتماد و دو دلی دریک کلمه جواب داد:  
- واقعاً!

گولدون گفت.

- خدا و مرشد آمرزیده من می‌دانند که يك روز عصر موقفی که داشتم مرده‌شو یخانه  
اسپلادگست درونت‌هایم را به چند بچه مهربان نروژی که نقش افسری را که در سواحل  
اورشتال پیدا کرده بودند، نشان می‌داد. - از آن تاریخ هشت روز گذشته. - مرد جوانی  
به طرف قایم آمد و گفت: - برو به مونک هولم! من چندان اعتیایی به حرف او نکردم،  
رئیس جان؛ پرنده به میل خود دور قشش پرواز نمی‌کند. مع‌هذا جوانك قیافه‌ای مغرور  
و با وقار داشت؛ تو کرمش هم درحالی‌که دهنه دو اسب را به دست گرفته بود، به دنبالش  
آمد؛ او با حالتی که نشانه قدرت و مقامش بود به قایم من جهید؛ من پاروها را کشیدم -  
پاروهای برادرم را می‌گویم. فرشته نگاهبانم چنین می‌خواست. با رسیدن به مقصد، مسافر  
جوان بعد از آنکه با سر جوخه‌ای که لابد فرمانده قلعه بود کمی حرف زد، دستمزدم را  
برایم پرتاب کرد. خطا گواه است رئیس جان، آری، همین حلقه الماس که من آن را به تو  
نشان دادم که قشش را به خواهی باید مال دُرُ برادرم باشد و نه من... اگر جز این باشد  
خدا مرا به زمین گرم بزند. رئیس کی بول، اینها که گفتم تماماً عین حقیقت بود.

- خوب.

اندک‌اندک حالت چهره آن سرکرده صفا و صداقت بیانش را که طبیعتاً باید عجبوس و  
خشن باشد را پیدا کرد و از گولدون با صدای ملایم‌تری پرسید:

- آیا تو مطمئن هستی دوست قدیمی که آن مرد جوان که حالا در پشت ما در کنار نوریت

است، همان جوان است؟

- مطمئن! من بین هزار صورت آن کسی را که چنین ثرونی به من بخشیده، فراموش

نخواهم کرد. علاوه بر آن، او همان شل را پوشیده و همان پر را به کلاهش دارد.

– حالا دیگر حرفت را باور می‌کنم گولدون.

– معلوم است که او می‌خواسته به دیدن آن زندانی مشهور برود؛ اگر چنین نبوده

هرگز چنین انعامی به یک قایقران نمی‌داده؛ از طرفی، حالا هم که با ماست...

– حق با شماست.

– رییس‌جان، من تصور می‌کنم که اعتبار این جوان پیش‌کنت که ما می‌خواهیم او

را آزاد کنیم بیشتر از آن جناب هاکت است و به سرم‌قسم می‌خورم که این یار وهاکت

مثل گربه وحشی میومیو می‌کند.

کئی بول با سر حرکت معنی‌داری کرد:

– رفیق‌جان، سخن از زبان ما گفتم. من نمی‌دانم چرا در این ماجرا دلم می‌خواست

از این جوان حرف‌شنوی داشته باشم تا آن جناب هاکت. امیدوارم سیلوستر مقدس

و اولائوس مقدس به من کمک کنند؛ اگر آن دیو ایسلندی فرمانده ما باشد، جا دارد که ما

به جای اینکه از آن هاکت و راج اطاعت کنیم، عجب این ناشناس را ببوسیم بهتر است.

گولدون پرسید:

– راست می‌گویی رییس‌جان؟

کئی بول دهان باز کرد تا جوابی بدهد که ناگهان دستی به شانه‌اش خورد و تابر گشت

نوریت را دید که می‌گفت.

– کئی بول، به ما خیانت شده! گورمون و وستروم! همین الان از جنوب آمده و

می‌گویند که تمام هنگ تفنگداران دارد به طرف ما می‌آید. نیزه‌داران اشلزویگک در اسپاربو

هستند؛ سه آسواران دانمارکی در قریه لویگک منتظر اسب هستند در تمام طول راه به-

اندازه بوت‌ها و نهال‌ها جبه‌سبز دیده‌است. عجله‌کنیم و زودتر خود را به اسکوتگن برسانیم و

قبل از آنجا هم هیچ‌جا توقف نکنیم. علاوه بر آن، گورمون در طول گردنه‌های پبله‌نوار و

و در لای بوت‌ها درخشش تفنگ‌ها را دیده‌است.

سر کرده جوان رنگ پریده و سر اسیمه بود، با این حال از نگاه و صدایش جسارت

و عزم و اراده را سخنش مشهود بود.

کئی بول اظهار داشت:

– غیر ممکن است!

نوریت گفت:

– مسلم است!

## 1. Grmon Westroem



— اما جناب هاکت...

— او با يك خائن است و يا يك لش پست نظرت. رفيق كنى بول ، آنچه را گفتم باور كن . — اين يارو هاكت کدام گورى است؟

در اين هنگام يوناس پير به نزد آنها آمد. از ياس عميقى كه چهره اش را نقش زده بود، به سادگى مى شد فهميد كه او از آن ماجراى غم انگيز آگاه شده است. نگاه هاى آن دو پير مرد، يوناس و كى بول، با هم تلاقى كرد و هر دو گويى با يك توافق شروع به تگهان دادن سر خود كردند و نور ميت گفت:

— بسيار خوب! يوناس؟ بسيار خوب! كنى بول؟

در آن هنگام سر كرده كهن سال معدنچيان فا — روئر به آرامى دست را بر جبين پرچين و چروكش نهاده و با صدائى آهسته به اشاره سر كرده پير كوه نشينان كول جواب مى داد:

— آرى. اين كاملا مطمئن است، كاملا واقعيت دارد. گورمون و وستروم با چشم هاى خودش ديده است.

كنى بول گفت:

— اگر چنين است ، چه بايد كرد؟

يوناس پرسيد :

— چه بايد كرد؟

— رفيق يوناس كار علاقانه اين است كه همين جا توقف كنيم .

— علاقه تر از آن برادر كنى بول اين است كه عقب نشيني كنيم .

نوربيت فرياد كشيد:

— بايستيم! عقب نشيني كنيم! بايد به پيش رفت!

دو پير مرد با نگاهى سرد و بهت زده جوان را نگرستد و كنى بول گمت :

— پيش برويم با تفنگ چي هاى مونك هولم چه كنيم!

يوناس افزود:

— و نيزه داران اشلزويگ!

كنى بول از سر گرفت :

— و سوارهاى دانماركى!

نوربيت زمين را با پا كوبيدن گرفت:

— فيموميت سلطنتى! و مادر من كه از گرسنگى و سرما جان مى دهد.

معدنچى يوناس با لُرزش اندكى در صدا گفت:

— ديوها! نوكرى پادشاهان!

کنی بول کوه نشین گفت؛

— مهم نیست!

یوناس دست کنی بول را گرفت:

— رفیق شکارچی من. شما افتخار این را ندادید که مرید سلطان پرافتخار ما کریستینا چهارم باشید. شاید سلطان قدیس ما اولاثوس که در آسمانهاست، بتواند ما را از این نوکری و باج و خراج آزاد کند!

نوریت با لحنی خنونت آمیز گفت:

کنی بول جواب داد:

— رفیق نوریت حریمهای تند به گوش جوان فرو نمی رود؛ فقط فکر کنید اگر پیش تر برویم این قبا سبزه ها ...

— من تو این فکرم که ما دیگر نمی توانیم عین روباهها در جلوی گرگها به کوه هایمان برگردیم، آنها اسم تک تک ما و علت شورشها را می دانند؛ پس بمیرم به خاطر مردن. من یکی گلوله تفنگ را به طناب دار ترجیح می دهم.

یوناس سرش را از بالا به پایین به نشانه رضایت تکان داد:

— لعنت بر شیطان! خراج برای برادرهایمان! طناب دار هم برای خودمان! نوریت کاملا حق دارد.

کنی بول گفت؛

— نوریت شجاع ... دست را بده بینم. خطر از هر دو سو است. بهتر است راست پیش برویم تا توی پرتگاه بیفتیم تا اینکه پس پسکی به زمین بخوریم. یوناس پیر در حالیکه با دست به قبضه شمشیرش می گوید فریاد کشید:

— برویم! پس برویم!

نوریت دست او را به گرمی فشرد و گفت:

— برادران، گوش کنید! شما هم مثل من دل دار باشید تا من هم مثل شما محتاط باشم. امروز ما فقط در اسکونگن توقف خواهیم کرد؛ ساخلوی آنجا ضعیف است و ما می توانیم از پیش بر آئیم و داغانش کنیم. اما از آن جهت که چاره ای برایمان نمانده باید از گردنه های پلویه نوار بگذریم اما به شرطی که هیچ صدایی از ما در نیاید. باید از آنها بگذریم حتی اگر تحت مراقبت دشمن قرار داشته باشند.

— من تصور می کنم که تفنگچی ها هنوز به پل اردال؟ کسه قبل از اسکونگن است،

نرسیده‌اند، اما آن مهم نیست. فقط سکوت!

کمی بول تکرار کرد:

– سکوت! باشد!

نوریت از سر گرفت:

– حالا یوناس هر دو به سر پست‌هایمان برمی‌گردیم. شاید فردا صبح با وجود قیام

این تفنگچی‌ها و نیزه‌دارها و سوارها و تمام قباسبزاها در درونت‌هایم خواهیم بود.

هر سه سر کرده از هم جدا شدند. دیری نپایید که اسم عبور سکرت! از صفی گذر

کرد و این دارو دسته یاغیان که تا لحظه‌ای پیش چنان تب و تاب و جوش و خروشی داشتند

اینک در این دره‌های تاریک کدر با نزدیک شدن شب‌انگه، همچون گله اشباح خاموش و

بی‌صدا، که در جاده‌های پر پیچ و خم گورستان‌ها به پرسه‌زدن می‌پردازند، به حرکت

درآمدند.

مع‌هذا جاده‌ای که از آن عبور می‌کردند لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌شد و به نظر

می‌رسید که اندک‌اندک در بین دو دیواره سنگی پر شیب و پر نگاه فشرده می‌شود، در لحظه‌ای

که ماهی سرخ‌فام از میان توده سرد ابرهایی که با اشکال عجیب و غریبی گرد اومی چرخیدند

با حرکت رویایی و دل‌انگیزی طلوع کرد، کمی بول به طرف گولدن ایشاپیر خم شد و

گفت:

– ما داریم وارد کتل پيله نواز می‌شویم. ساکت!

در واقع اینک صدای مهمه تندابی که بین دو کوه تمام پیچهای جاده را دنبال می-

کرد، شنیده می‌شد و در جنوب، هرم عظیم و مورب و گرانیتی که اصطلاحاً ستون میاه

می‌نامیدند، بر پهنه خاکستری آسمان و بر برف کوههای مجاور نقش و نگار می‌افکند؛

حال آنکه افق باختر، غرق در مه از يك سو به جنگل اسپاربو محدود می‌شد و از سوی

به آملی تأثر صخره‌ها که مثل پلکان غول‌آسائی طبقه به طبقه روی هم قرار گرفته بود.

شورشیان که ناچار بودند ستون‌های طویل خود را در جاده‌های پر پیچ و خم که

بین دو کوه خفه و فشرده می‌شدند به راه‌پیمایی وادارند. آنها از این گردنه‌ها و کتلهای

عمیق بدون روشن کردن مشعلی و سردادن صدایی عبور می‌کردند. حتی صدای پایشان در آن

مهمه کرکنده آبخارها و غرش تذبذبی که درختان کهن را خم می‌کرد و ابرها را بر فراز

قله‌های منجمد و پوشنده از برف به چرخیدن وامی‌داشت شنیده نمی‌شد. حجاب گرفته

مهتاب که اغلب در اعماق تیره کتل محو و نابود می‌شد حتی به نوك نیزه شورشیان نمی-

رسید و عقابهای سفیدی که هرازگاهی از فراز سرشان پرواز می‌کردند در پروای آن

نبودند که اینهمه آدم در آن لحظه بتوانند تنه‌ایشان را برهم بزنند.

يك بار گولدون اشتاپير پير با قنفاق تفنگش آرام به شانه كنى بول زد و گفـت:  
– كاپيتان! آهاي كاپيتان: من ديدم چيزى پشت آن بوته هاي گل طاووسى و شمشاد برق  
مى زند.

سر کرده کوه نشین جواب داد:

– من هم آن را مى بينم؛ آب نهر است که ابرها را منعكس مى كند.  
و ديگر از آن صحبتى به ميان نيامد.

اما بار ديگر گولدون پير، فرمانده شان را ننگه داشت و گفـت:

– نگاه كن! آنها تفنگك نيستند که تو تاريكى مى درخشند؟

كنى بول سرش را تكان داد، سپس بعد از لحظه اى که بدان نقطه دقيق شده بود گفـت:  
– خاطر جمع باشد برادر گولدون. نور مهتاب است که روى يك تيفه يخ افتاده است.  
از آن پس هيچ موضوعى که باعث تشويش خاطرشان بشود نظرشان را جلب نکرده  
و گروه هاي مختلف که در منتهاي سکوت و آرامش در پيچ و خم هاي گردنه راه مى رفتند،  
بالاقيدى موقعيت خطرناک محل را به بوته فراموشى سپردند.

بعد از دو ساعت راه پيمائى غالباً دشوار در ميان تنه هاي درختان و قطعه سنگهاي  
خارا که جابه جا راه را سد مى کرد، سرانجام پيش قراولان وارد بيته سنگلاخ کاجها که  
پايانه گردنه پيله نوار بود و بر فراز آن صخره هاي بلند و سياه خزه دار آويزان بودند، شدند.  
گولدون اشتاپير به کار كنى بول آمد و درحالي که تصديق مى کرد که بايد به خود  
تبريك بگويند که دارند از آن دهانه کتل لعنتى بيرون مى روند از سيلوستر مقدس هم  
سپاسگزار باشند که با عنایت خود آنها را از اين پيله نوار به سلامت رد کرد.

كنى بول فاه فاه شروع به خنديدن کرد و سوگند مى خورد که او هرگز با اين گونه  
ترس و دلهره که خاص پير زنان است، کارى نداشته؛ چون اغلب مردان، پس از رفع خطر  
مى کوشند با ساده لوحى خود اهميت آن را به رخ بکشند حال آنکه آنان اصلا شهامتى  
نداشته اند که بخواهند در آن بحبوحه آن را نشان بدهند.

در اين هنگام، دو فروغ کوچک گرد که شيبه دو آتش سوخ بود و در انبوه درختان  
جنگلى تکان مى خورد، نظرشان را به خود جلب کرد و آنگاه درحالي که كنى بول بازوى  
گولدن را تکان مى داد گفـت:

– به روح آمرزيده ام قسم که اين دوتا چشمهاي يکى از خوشگل ترين گربه هاي  
وحشى است که تا به حال در اين بيته ميوميو نکرده است.

اشتاپير جواب داد:

– حق با توست: اگر يارو در جلوى ما راه نمى رفت، من خيال مى کردم چشم هاي

هان ایسلند ...

کنی بول گفت:

- هیس!

سپس در حالی که تفنگش را می‌گرفت ادامه داد:

- در واقع، مردم نخواهند گفت که چرا تکه به این خوشگلی از زیر چشمهای کنی بول

جان سالم بدر برد!

گلوله، قبل از آنکه گولدون اشتایپر بتواند خود را به روی دستهای شکارچی بی- احتیاط پرتاب کرده باشد، شلیک شد. در پی آن ناله تیز يك گربه وحشی به آن انفجار کرکنده و پر سروصدا جواب نداد، بلکه غرش سهمگین و رعد آسای پیری بلند شد که شلیک قهقهه‌ای بس موحش‌تر، آن را همراهی کرد.

انعکاس تیر چندان دوامی نیاورد و بعد از آنکه در اعماق کوه طنین انداز شد، خاموش گشت و از بین رفت؛ زیرا به مجردی که نور تیر کارابین دل شب را شکافت و هنوز انفجار غرش شوم تیر تفنگ در آن سکوت به‌درستی از میان نرفته بود که هزاران صدای سهمگین به نحوی غیر منتظره بر روی کوهها، در گردنه‌ها در جنگل‌ها به فریاد آمدند و يك فریاد عظیم «زننده باد شاه!»، به مثابه رعد بر بالای سر شورشیان در کنارشان، در جلویشان و در پشت سرشان به غرش درآمد و برق مهلك يك تیر جانسوز، باعث شد که از همه سو به آنان شلیک شود و آنها را به دم تیر بگیرند و در يك دم به گلوله‌شان ببندند و شورشیان توانستند از میان گردباد سرخ دود، گرانی را در پس هر صخره ببینند و سربازی را در پشت هر درخت تشخیص دهند.

محلح شویدا! محلح شویدا؟ فرماندهان!  
اسیر اوشالی

۳۸

اکنون بار دیگر به روزی برمی‌گردیم که تازه آن را به پایان رسانده‌ایم و باز به اسکونگن می‌رویم تا در آنجا ببینم که چگونه هنگامی که شورشیان از معدن آپسیل - کوره خارج می‌شوند، هنگ تفنگچیان که ما آنها را در فصل سی این داستان واقعی دیده‌ایم، رو براه نهاده‌اند.

بارون ووت هائن سرهنگ فرمانده هنگ تفنگچیان، پس از اینکه در مورد آسایشگاه سربازان و محل سکونت آنها دستوراتی صادر کرد، زمانی که می‌خواست از آستانه در هتلی که به اقامتگاه او اختصاص داده شده بود، عبور کند که دست سنگینی را که دوستانه بر شانه‌اش نهاده بود، احساس کرد و برگشت.

او مرد کوتاه قدی بود که کلاه حصیر بزرگی بر سر گذاشته بود، بطوری که نیمی از صورتش زیر آن پنهان می‌گشت و تنها ریش خایی و انبوهش از آن زیر دیده می‌شد. او خود را به دقت در لابلای شل خاکستری رنگ و پشمینی پیچیده بود که از بقایای

باشلق آویزانش به نظر می‌رسید که آن خر قه‌ای بوده و تنها دستهایش از درون دستکشهای بزرگش آشکار می‌گشت.

سرهنگ حیرت‌زده پرسید:

— مرد شجاع، بگو بینم از من چه می‌خواهی؟

مرد با لهجه عجیبی جواب داد:

— سرهنگ تفنگچیان مونگ هولم. لحظه‌ای با من بیا، خیر مهمی دارم که باید آن‌را به تو بدهم.

با این دعوت ناپهنگام، سرهنگ لحظه‌ای شگفت‌زده و خاموش برجای ماند،

مردی که دستکشهای بزرگ به دست داشت تکرار کرد:

— يك هشدار مهم سرهنگ!

اصرار آن مرد، سرهنگ ووت هائن را مصمم گردانید تا سخنان او را بشنود زیرا در این لحظات بحرانی که ایالت در آن بسر می‌برد و با ماموریتی که به عهده او محول شده بود، هیچ اطلاعاتی را نمی‌بایست کوچک شمرد و از آن سرسری گذشت.

آن مرد جلو می‌رفت و به محض اینکه به خارج شهر رسیدند ایستاد و گفت:

— سرهنگ، دلت می‌خواهد شورشیان را يك ضرب قلع و قمع کنی؟

سرهنگ شروع به خندیدن کرد:

— پس لشکرکشی را داریم خوب جوری شروع می‌کنیم.

— بسیار خوب! از همین امروز تمام سربازها را در گردنه پيله‌نوار، دو کیلومتری

همین شهر در موضع کمین مستقر کن؛ یاغیها همین امشب آنجا اتراق می‌کنند. بیا اولین آتشی که از آنها دیدی رویشان آتش کن. پیروزی سهل و ساده بدست خواهد آمد.

— مرد شجاع، اطلاعات خوبی دادی و من از این بابت از تو متشکرم. ولی ایسن

خبرها را از کجا بدست آورده‌ای؟

— سرهنگ اگر تو مرا شناخته بودی، آن وقت از خودت می‌پرسیدی چطور ممکن

است من از این چیزها خبر نداشته باشم.

— بگویند بینم شما که هستید؟

مرد با پا لگدی به زمین کوبید:

— من برای گفتن این چیزها به اینجا نیامده‌ام.

— نگران نشوید. شما هر که هستید، با این اطلاعاتی که به من دادید خودتان را

نجات داده‌اید. شاید شما هم جزو شورشیها بوده‌اید!

— من آن را قبول نکردم.

— ولی حالا که رعیت وفادار اعلیحضرت هستید، چرا اسمتان را نمی‌گویید؟  
— چه اهمیت دارد؟

سرهنگ بر آن شد تا اطلاعات دقیق‌تری از آن‌خبر چنین بیرون بکشد:  
— بگویید بدانم، شنیده‌ام که هان‌ایسلند معروف فرماندهی یاغیها را به‌عهده گرفته؟  
مرد کوتاه قد با لحن عجیبش تکرار کرد:  
— هان‌ایسلند!

بارون سئوالش را تکرار کرد. شلیک قهقهه‌ای که می‌توانست غرش حیوانی درنده باشد، تمام پاسخی بود که سرهنگ توانست بشنود. سرهنگ درباره تعداد اشرار و سرکردگان آنها از آن مرد چند سؤال دیگر پرسید اما مرد کوتاه‌قد دهان او را به‌این ترتیب بست:  
— سرهنگ تفنگچیان مونک‌هولم، من آنچه را که باید به تو بگویم، گفتم. از همین امروز تمام‌هنگت را بردار و در گردنه‌های پیلینه‌نوار کمین بکن، آن وقت به‌آسانی خواهی توانست تمام آن گله را تارومار بکنی.

— پس نمی‌خواهید به‌من اسم خودتان را بگویید؟ به‌این ترتیب خود را از عنایات ملوکانه محروم می‌سازید؟ اما بارون و دت‌هائن مایل نیست خدمتی را که به‌او انجام داده‌اید، بی‌پاداش بگذارد.

آنگاه سرهنگ، کیسه پولی را به پاهای او انداخت و آن مرد گفت:  
— سرهنگ، طلایت را برای خودت نگاه‌دار. من به‌آن احتیاجی ندارم.  
پس در حالی که به‌خورجین بزرگی که به‌کمر بند ریسمانی خود آویزان کرده بود اشاره می‌کرد افزود:

— اگر برای کشتن آن آدمها می‌خواهی به‌سرباز هایت دستمزد و جایزه‌ای بدهی، من هر قدر بخواهی تو این خورجین طلا دارم تا پول خورشان را بدهی.  
پیش از آنکه سرهنگ از بهت و حیرتی که گفته‌های مبهم آن مرد او را بدان‌گرفتار ساخته بود، به‌درآید، او ناپدید شده بود.

بارون و دت‌هائن آرام‌آرام به‌راه افتاد و در حالیکه این سؤال برایش مطرح شده بود تا جبه حد می‌تواند به‌سخنان آن مرد اعتماد کند. هنگامی که وارد هتل شد پاکت مهر شده‌ای که مهر خزانهداری کل را داشت، به‌او دادند، محتوای آن پیغامی از جنانب کنت آهلفلد بود که سرهنگ با تعجب دریافت عین همان مطالبی که آن مرد کلاه‌حصیری با دستکشهای گشاد و بزرگ بر دم دروازه شهر به‌او گفته بود، در آن نامه نوشته شده بود.



صدپرچم برفراز سر شجاعان در اهتزاز بود و جوی خون از هرسوروان.  
گوئی مرك برفراد ترجیح دارد. شاعر حماسه سزای ماکسونی آن شب  
را ضیافت شمشیرها نامیده بود؛ فریاد عقابهایی که به طعمه های خود  
یورش می بردند؛ آن هیاهوی جنك، به گوش بسی خوش تر از  
نغمه های شاد جشن عروسی می بود.

والتراسکات. ایوانهو

۳۹

اهد آن نداریم تا در اینجا اغتشاش و آشفتگی و حشترایی را که ستونهای از پیش به هم ریخته  
شورشیان به هنگام عبور از آن گردنه مضموم گریبانگیرشان شد، بر شماریم که چگونه ناگهان  
از تمام تیغه ها و ستیغ های سر برافراشته و از میان تمام دخه ها خیل دشمنان غیر منتظره  
آشکار شدند. تشخیص این امر به سادگی میسر نبود که آن فریاد طولانی که از صدها فریاد  
تشکیل شده بود و از صفوف آنها که این چنین به صاعقه گرفتار شده بودند، بلند می شد،  
فریادی از سر نومیدی و وحشت و خشم باشد. آتش مهیبی که از هر طرف توسط افراد  
نقاب از رخ برداشته گردانهای سلطنتی به روی باغیان شلیک می شد دم بدم قزونی می گرفت؛  
قبل از آنکه از خطوط آنها گلوله دیگری به جز آن گلوله منحوسی که کنی بول شلیک کرده  
بود، شلیک شود، اینها در اطراف خودشان جز ابری خفه کننده و دودزا و سوزان که در

درون آن کورانه مرگ پرواز می کرد نمی دیدند و در آنجا هر يك از ایشان، منفرد و جدا، تنها خودش را می توانست بشناسد و به دشواری قادر به تشخیص و شناسائی تفنگچیان، سواران و نیزه دارانی می گشت که به طور مبهمی بر پیشانی صخره ها و در حاشیه ییشه ها، همچون شیطانهایی درون کوره ها جای گرفته بودند.

تمام این ستون طولانی که در مسافتی متجاوز از يك کیلومتر پراکنده بود و برجاده ای تفنگک و پر پیچ و خم پیش می رفت، در يك طرف آن نهري عمیق وجود داشت و در طرف دیگرش دیواره ای سنگی و سربلك کشیده که امکان سهولت عقب نشینی را از آنها سلب می کرد و این ستون به آن ماری می مانست که آن را از پشت حلقه حلقه شکسته اند ولی حلقه های زنده آن مدت ها در فلسهای کف آلود خود می جنبید و می کوشید تا باز به حلقه های دیگر پیوندد.

هنگامی که نخستین شگفتیها از سر گذشت، گویی باز همان نومیدی بسان روحی مشترك در این مردانی که ذاتاً وحشی و دلاور بودند، جان گرفت. آنگاه در حالی که از نابودی خود، بی آنکه دفاعی بکنند، به غایت خشمگین شده بودند، همگی یکصدا غریوی سردادند که غرش رعد آسایشان در يك لحظه صدای دشمن پیروزمند را خفه کرد؛ هنگامی که این سربازان آنها را دیدند که نه فرماندهی دارند و نه نظمی و تقریباً فاقد سلاح و تجهیزات نیز هستند و زیر آتش شدید از صخره ها به قله ها می خزند و با چنك و دندان به بوته های پر تگاه های چنك می زنند تا خود را به پای آن بکشانند و چنك های آهنی خود را بالای سرشان تکان می دهند، این سربازان تا بن دندان مسلح و مرتب و مجهز که در مواضع مطمئنی مستقر شده و تا آن لحظه حتی يك تن نیز تلفات نداده بودند، با این حال نتوانستند از ابراز وحشت خودداری بکنند.

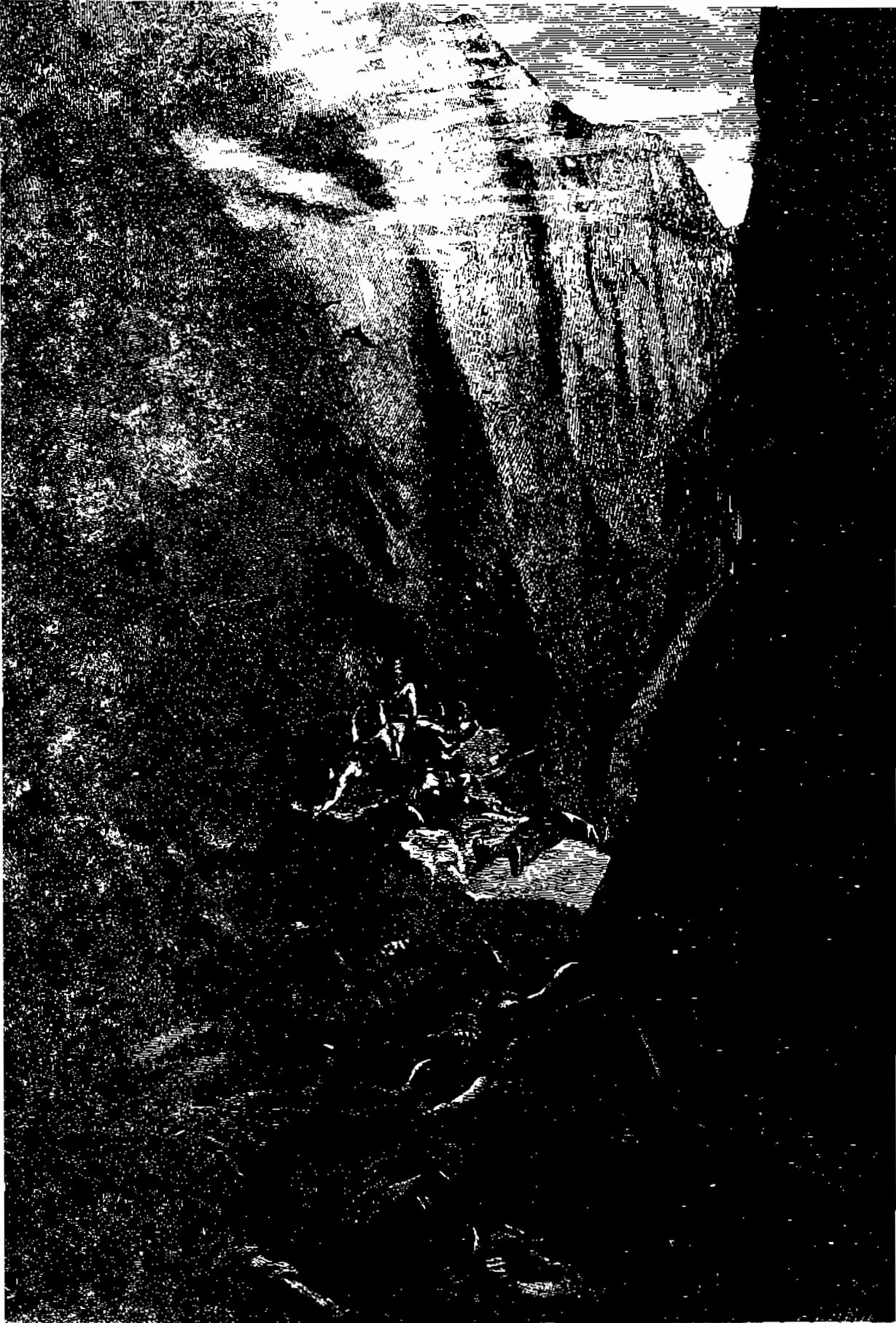
حتی چند بار چند نفری از این شورشیان توانستند با برنیش مردگان بگذارند و از آنها سرپلی به سازند و یا قلمدوش رختایشان بشوند و آنها را که به صورت نردبانی زنده در شیب صخره ها در آمده بودند، به کار گیرند تا خود را به قله هایی که توسط مهاجمان اشغال شده بود، برسانند؛ اما هنوز فریاد: «آزادی» از گلویشان بیرون نیامده بود و هنوز تبرهایشان را یا گرزهای گره دارشان را بلند نکرده بودند و چهره های سیاه و عرق آلودشان را که از خشمی مرتعشانه منقبض گشته بود به درستی آشکار نساخته بودند که به پر تگاه زیر پایشان سرنگون می شدند در حالیکه با خود همزمانی را که بر حسب اتفاق بر سر راه سقوطشان قرار گرفته و خود را به بوته ای یا تیغه صخره ای چسبانده بودند، به قمر ورطه می کشانند.

مسابی و تلاشهای این نگون بختان برای فرار از مهلکه و برای دفاع از خویش

بیهوده و عبث بود؛ تمام راه‌های گریز کتلها و گردنه‌ها بسته شده بود؛ و تمام نقاط امن توسط سربازان اشغال شده بود. همه این شورشیان بدبخت درحالی‌که شن جاده را در دهان داشتند و چکش‌های دوسرشان و یا خنجرهایشان روی قطعه سنگ خاراکی خرد شده بود، جان‌به‌جان آفرین تسلیم می‌کردند؛ برخی از آنها دست برسینه و دیده بر زمین دوخته، روی سنگها کنار جاده می‌نشستند و درسکوت و سکون منتظر می‌ماندند تا گلوله‌ای از راه برسد و آنها را درون نهر سرنگون سازد. برخی دیگر که به‌پیش‌بینی هاکت با تفنگهای تهنچندان کارآمدی مجهز شده بودند، به سوی صخره‌ها و دهانه غارها که آتش از آنجا به سرورویشان می‌بارید، چند تیری شلیک می‌کردند و تیری به تاریکی می‌انداختند. همه‌ای پر جوش و خروش که در آن فریاد خشمگانه فرماندهان و افران آرام کاملاً مشخص بود، آتشباری در تمام آن مدت با صدای قطع نشدنی و هشت سرهم تخلیه خشابها همراه بود و در همان حال بخاری خونالود از کشتارگاه انسانی بالا می‌آمد و دور می‌شد و رخساره کوهها را با پرتو لرزان و بزرگی روشن می‌ساخت؛ و آن تنداب که از کف سفیدرنگ شده بود، بسان دشمنی از بین این دو خصم می‌گذشت و قربانیان و نعشها را با خود می‌برد.

اما، در همان نخستین لحظات عملیات یا بهتر است بگوییم این خونریزی و کشتار، این کوه‌نشینان کول تحت فرماندهی کتی بول شجاع و بی‌احتیاط بودند که متحمل بزرگترین تلفات شدند.

به خاطر داریم که آنها ستون پیشقراول ارتش شورشیان را تشکیل می‌دادند و در پیشه‌ای که منتهی‌الیه گردنه بود، مستقر شده بودند. به محض اینکه کتی بول نابهنگام تفنگ خود را آتش کرد، آن جنگل که ناگهان و به‌گونه‌ای جادوئی از تیراندازان دشمن لبریز شده بود آنها را در دایره‌ای از آتش خود گرفت و در همان هنگام يك گردان کامل از هنگ موتگهولم از قله ارتفاعی در صخره‌ای مسطح که جابجا خمیدگی‌هایی برای موضع گرفتن و آتش‌کشودن داشت، آتشباری مهیبی بروی کوه‌نشینان آغاز کرد. در این بحبوحه وحشتناک، کتی بول، سرگشته و آسیمه‌سر، نگاهی به آن غول مرموز افکند چون در آن احوال تنها راه نجاتش را از قدرتی مافوق بشری همانند هان ایلند توقع داشت؛ اما هرگز ندید که آن دیو خوفناک به ناگهان دوبال بزرگ در آورده و بر بالای سر جنگاوران و مهاجمان پرواز کرده باشد درحالی‌که از دهانش دود و آتش بر سر تفنگ‌چیان بیارد؛ کتی بول هرگز ندید که قد غول تا ابرها برسد و کوهی را بر سر دشمنان خراب کند و یا با لگد به زمین بکوبد و چاهی عمیق در زیر پای آن گردان کمین‌نشته خرد کند. بلکه آن هان ایلند هم مثل او در نخستین شلیک گلوله‌ها عقب‌نشست و با قیافه شوش و آشفته‌ای به نزد او آمد



و تفنگی خواست و درحالیکه منتظر مانده بود با صدای تقریباً عادی گفت که در چنین لحظه‌ای تبر بیشتر از چرخ دوکریسی پیرزنان به کار نخواهد آمد.

کئی بول حیران و سرگردان ، اما همچنان صاف و ساده، بی آنکه در اندیشه گلوله‌هایی که در اطرافش فرود می‌آمد، باشد. تفنگش را با هراسی آشکار به غول داد. او مثل همیشه منتظر اعجاز و کرامت بود و امیدوار بود که تفنگش در دست هان ایستد به صورت توپی بزرگ درآید و یا به اژدهایی بالدار تغییر شکل دهد و از چشمها و دهان و منخرینش آتش بیرون بجهند. تعجب کئی بول هنگامی به اوج خود رسید که غول را دید که مثل خود او باروت، و سرب به لوله آن ریخت و عین او قراول رفت و خیلی سادتر تیرش را شلیک کرد حتی همچون او نشانه‌گیری نکرد. شکارچی ساده دل یا بهت و شگفتی غم‌انگیز او را نظاره کرد و غول را دید که چندبار کارش را تکرار کرد و سرانجام پس از آنکه اطمینان یافت که باید چشمداشت و توقعی از معجزه‌ای نداشته باشد، به فکر افتاد تا تدبیری بیندیشد تا خود و یارانش را از این مهلکه نجات دهد. اینک گزندیون اشیایپر و دوست بیچاره و قدیمش کنارش افتاده و پیکرش غربال شده بود؛ دیگر گوه‌نشینان وحشت‌زده خود را باخته بودند و حتی قدرت فرار هم از آنها سلب شده بود و از هر سر دره محاصره قرار گرفته، خود را به هم می‌فشرند و بی آنکه فکر دفاع رابه سر راه دهند، فریادهای دلخراشی از دل برمی‌کشیدند. کئی بول فهمید و دید که چگونه این توده انسانی جای امنی برای گلوله‌های دشمن محسوب می‌شود بطوریکه هر شلیک دستجمعی بیست‌تائی از آنها را به کشتن می‌داد.

آنگاه به صحر زمان نگو سارش دستور داد تا متفرق شوند و خود را در پشت محوطه بیشه کنار جاده پنهانند که آنجا بهر حال وسیع‌تر از بقیه گردنه پبله نوار است و خود را لای بوته‌ها مخفی کنند و به آتش مهلك تفنگها و زنبورکها با دقت کامل جواب بدهند. گوه‌نشینان که غالباً به خوبی مسلح بودند دستور فرمانده‌شان را بی‌درنگ اطاعت کردند، شاید اگر موقعیتی جز این بود، آن شکارچیان فرمان او را به این خوبی اجرا نمی‌کردند. زیرا آدمی در رویارویی با خطر، معمولاً قدرت تفکر و تصمیم‌گیری خود را از دست می‌دهد و در آن صورت اگر کسی پیدا بشود که خونسردی و حضور ذهنی به جای همه داشته باشد، با طیب خاطر از او فرمانبرداری خواهند کرد.

مع‌هذا این اقدام خردمندانه نمی‌توانست پیروزی به‌همراه آورد و نه راه نجاتی. در آن هنگامه بودند بسیاری از گوه‌نشینانی که دراز به‌دراز خارج از میدان نبرد، کنار یاران مجروح‌شان دراز کشیده بودند و برغم دلاوریهای کئی بول و آن غول، دست‌به‌روی تفنگ گذاشته و تیری شلیک نمی‌کردند و مرگ را بی آنکه مرگی به‌بار آورند، پذیرا شده

بودند. شگفت آور اینکه این مردانی که هر روزه با دویدن از این یخچال کوهی به آن یخچال، در پی حیوانی درنده، به دیدار مرگ می‌شتافتند و بدان خو کرده بودند، اینک شهامت و شجاعت خود را یکسره از دست داده بودند.

اما اگر در این باره اشتباه نکنیم، شجاعت در قلبهای ساده موضعی است؛ گاه در مقابل رگبار مسلسل می‌ایستند و لب به خنده می‌کشایند و گاهی از تاریکی به هراس می‌افتند و یا جرأت نمی‌کنند کنار پر تگاهی بایستند؛ چه بسا اغلب تهور و دلیری عادت نیست و برای اینکه ترس از مرگ را به هر شکل از خود دور کنند، هیچ هراسی را به دل راه نمی‌دهند. کئی بول را گروهی از برادران محضرش احاطه کرده بودند و خود او نیز رفته رفته نومید و هراسان می‌شد و با اینکه گلوله‌ای خراشی مختصر به بازوی چپش داده بود، اما آن مرد غول پیکر را می‌دید که همچنان با خیال راحت و با اطمینان به پر کردن تفنگ و تیراندازی ادامه می‌دهد. به ناگهان در میان آن گردان مخوفی که در آن بالاها موضع گرفته بود، هیاهو و اغتشاش عجیب و خنارقالعاده‌ای پدید آمد، بدینیهی است این امر نمی‌توانست مولود لطمات اندکی که از آتش کوه‌نشینان نصیب آنها شده بود، بوجود آمده باشد. کئی بول بوضوح توانست صدای فریادهای دلخراش و ناله‌های جگرسوز سربازانی را که به کام مرگ می‌رفتند و سخنان و گفته‌های دهشتناک آن واحد مغلوب را به گوش خود بشنود.

طولی نکشید که از شدت آتش تفنگچیان کاهیده شد و دود بر طرف گشت و کئی بول توانست قطعه سنگهای بزرگ گرانیتی را ببیند که چگونه از بالای صخره‌ای که به آوردگاه تفنگچیان مونک هولم مشرف بود بر سر آنان باریدن می‌گیرد. این سنگها در سقوط خود با سرعت زیاد به پائین می‌غلتیدند و صدای شکستن و قطعه‌قطعه شدن آنها بطور واضح به گوش می‌رسید و کئی بول آنها را می‌دید که چگونه به هم برخورد می‌کنند و قطعات شکسته به سروروی سربازانی که خطوطشان از هم گسیخته شده و سعی می‌کردند تا درهم و برهم از آن بلندی پایین بروند و از تمام جهات پا به فرار گذاشته بودند، فرو می‌بارد.

کئی بول در آن کمک از غیب رسیده و غیره منتظر سرش را برگردانید؛ غول‌هنوز آنجا بود! کوه‌نشین ساده لوح مبهوت و متحیر برجای ماند، چون او چنین اندیشیده بود که هان‌ایسلند بالاخره پروازش را انجام داده و در روی صخره‌ای که دشمن را سنک باران می‌کرد، جای گرفته بود. نگاهی به سوی قلعه‌سنگباران افکند اما چیزی ندید. پس او نمی‌توانست حدس بزند که گروهی از شورشیان موفق شده باشد آن موضع سهمگین را را به تصرف خود در آورده باشند چون نه برق اسلحه‌ای در آنجا می‌درخشید و نه فریاد فتح و ظفری شنیده می‌شد.

با این حال آتش‌رگبارهای تفنگچیان بکلی قطع شده بود؛ ضخامت و کلفتی درختان، بقایای گردان را که بی‌گمان در پایین بلندی مجدداً جمع‌آوری شده بود، از نظر مضی می‌ساخت. تیراندازی به حداقل رسیده بود. کتی بول به‌عنوان فرماندهی کارکشته و ماهر از امتیاز غیرمترقبه نهایت استفاده را به‌عمل آورد و افرادش را احضار کرد و در روشنایی کم‌رنگی که تمام این صحنه‌کشتار را سرخ‌فام ساخته بود، انبوه‌کنته‌ها را که بر رویهم تلبسار شده بود، در روی محوطه هموار صخره، دربین قطعه سنگهایی که هنوز هم گاهگاهی به‌پائین می‌افتاد، نشانان داد.

آنگاه کوه‌نشینان به‌نوبه خود ناله‌های دشمنانشان فریادهای پیروزی پاسخ‌گفتند و سپس ستون‌به‌ستون خود را مجدداً تشکیل دادند و با اینکه همچنان در زیر شلیک تیراندازهای پراکنده در بیشه قرارداشتند، باردیگر مصمم شدند تا از نو بادل و جراتی که تازه باز یافته بودند آخرین توان خود از این مهلك خارج شوند.

ستونی که به این ترتیب تشکیل شده بود، مجدداً نزدیک بود از هم بپاشد؛ آنگاه کتی بول بوقش را گرفت و آن‌را به صدای آزادی، آزادی! نه بندگی! نواختن گرفت که ناگهان آوای طبل و شیپور که صف جمع می‌زد، درمقابل آنها شنیده شد؛ سپس بقیه گردان مستقر در صخره که سربازان تازه نفس آن را تقویت کرده بودند، به ناگاه در تیررس آنها در پیچ جاده ظاهر شد و کوه‌نشینان جبهه‌ای برافراشته از نیزه‌ها و سرنیزه‌ها را درصف طویلی که چشم نمی‌توانست انتهای آن را ببیند، در برابر خود یافتند. این گردان که بطور غیرمترقبه درمقابل ستون کتی بول قرار گرفته بود، توقف کرد و افسری که به نظر می‌رسید فرمانده آن گردان است درحالی که در معیت شیپورچی به طرف کوه‌نشینان می‌آمد، پرچم کوچک سفیدی را به اهتزاز در آورد.

پدیدار شدن ناگهانی این ستون، ابدآکتی بول را ناراحت ساخت. در احساس خطر، نکته‌ای وجود دارد که در آن حیرت و ترس محال می‌نماید.

روباه پیرکوه کولی باشیدن اولین آوای شیپور و طبل، دستور توقف به افرادش داده بود. در لحظه‌ای که جبهه گردان با نظم کامل باز می‌شد، کتی بول دستور داد کوه‌نشینان تمام کارابین‌ها را آماده تیراندازی کنند و دوباره پناه بگیرند تا در صورت آتشباری دشمن تلفات کمتری پیدا کنند. کتی بول خود در رأس گروه، در کار غول قرار گرفت. او در این مدت و در گرما گرم عملیات با آن فرمانده خودمانی شده بود و همین فرصت برایش کفایت می‌کرد تا او را از نزدیک بنگرد و ببیند که چشمان او دوتور مستقل کوره آهنگری نیستند و دستهای او، چنانکه ادعا می‌کردند، از شکل انسانی بیرون نبودند. هنگامی که او فرمانده تفنگچیان سلطنتی را دید که به قصد تسلیم شدن به پیش می‌آید

و آتش تیر اندازان بطور کامل خاموش می‌شود، هر چند که صداهای داد و فریاد آنها که از هر گوشه و کنار شنیده می‌شد، نشانه حضور آنها در جنگل بود، با این حال برای لحظه‌ای صایات تدافعی را لغو کرد.

در آن هنگام افسری که پرچم سفید بدست داشت، زمانی که به وسط محوطه‌ای رسید که حایل بین دوستون بود ایستاد و شیپورچی که او را همراهی کرده سه بار در شیپورش نواخت. آنگاه آن مرد با صدای بلندی، بطوری که کوه‌نشینان در آن هیاھوی دایم التزایدی که جنگ در پشت آنها در گردنه بوجود آورده بود توانستند بوضوح سخنان او را بشنوند.

— به نام نامی اعلیحضرت! عفو و بخشش اعلیحضرت شامل حال شورشیانی می‌گردد که اسلحه خود را به زمین بگذارند و رهبران و سرکردگان خود را به مقامات قضایی تسلیم کنند!

افسر مأمور هنوز این گفته‌ها را درست تمام نکرده بود که ناگهان تیری از بیشه مجاور شلیک شد. تیر به او اصابت کرد و تلوتلویی خورد و درحالی که پرچمش را بلند می‌کرد، به زمین درغلتید و در همان حال فریاد کشید: خیانت! هیچکس ندانست این تیر را چه کسی شلیک کرد. افرادگردان تفنگچیان درحالی‌که از خشم می‌لرزیدند یکصدا فریاد بر آوردند:

— خیانت دناات!

و شلیک و حشتاک و گبارها کوه‌نشینان را به زیر آتش گرفت. کوه‌نشینان نیز که بچشم می‌دیدند یاران‌شان به خاک و خون می‌غلتید، خشمگانه بانگ بر کشیدند:

— خیانت!

و سپس شلیک دستجمعی کوه‌نشینان به تیراندازی غیر منتظر تفنگچیان پاسخ داد. افسران تفنگچی فریاد زدند:

— رقا! آتش به رو برو امرگ بر این آدمهای پست! مرده بادا کوه‌نشینان نیز متقابلا جواب می‌دادند:

— مرده بادا مرده بادا!

آنگاه جنگاوران هر دو واحد با شمشیرهای آخته به طرف هم هجوم آوردند در حالی که پیکر آن افسر نگون‌بخت در زیر پاهایشان و در آن هیاھو و همهمه و چکاچاک اسلحه له و لورده می‌شد.

صفوف بهم ریخته دوست و دشمن درهم آمیخته. و رهبران و سرکردگان شورشیان، افسران سلطنتی، سربازان، کوه‌نشینان، همگی؛ در هم و برهم، بروی هم می‌ریختند و به هم



برخورد می کردند و یکدیگر را چنگ می زدند و با هم گلاویز می شدند و در آن حال بدرستی دو گله بیر گرسنه مانند بودند که در صحرایی باهم تلاقی کرده اند. نیزه های دراز، سر نیزه ها، گرزهای دوسرشان بیفایده شده بودند و تنها شمشیر و تیر بود که بر فراز سرشان می درخشید؛ بسیاری از جنگجویان که به جنگ تن به تن پرداخته بودند، حتی نمی توانستند از سلاح دیگری بجز خنجر و یا دندانهای خود استفاده کنند.

خشمی برابر و تحقیر و خستی مشابه کوه نشینان و تفنگچیان را به هیجان آورده بود؛ همان فریادخیانت! انتقام! از دهان هر دوی آنها خارج می شد. جنگ به درجه ای از شدت رسیده بود که در آن سمیت و درنده خوئی از تمام قلبها سرریز می شود و در آن مرگ دشمنی که او را هرگز نشناخته اند آرزو می کنند و با بی قیدی روی کپه های مجروحان و مردگانی قدم می گذارند که در بین آنها محتضری دیده می گشاید تا با آن زخمی مهلك که به تن دارد، با کسی که او را لگد کرده، به پیکار برخیزد.

در آن هنگام بود که ناگهان مردی کوتاه قامت از میان دود و بخار خون خود را به میدان کارزار افکند. بسیاری از جنگجویان آن مرد را بخاطر لباسهای پوست حیوانات درنده که برتن داشت، بجای یکی از آن جانوان وحشی گرفته بودند. او باخنده های موحش و زوزه هایی که از فرط شادمانی برمی کشید، به میان معرکه جسته بود. هیچکس نمی دانست او از کجا سبز شده است و به نفع کدام طرف می جنگد، چون تبر جنگی او بین قربانیانش فرقی نمی گذاشت؛ هم فرق سر یک شورش را از هم می شکافت و هم شکم یک سرباز را از هم می درید. با این حال چنین بنظر می رسید که تفنگچیان مونک هولم را با عشق و علاقه بیشتری درو می کنند. همه از مقابل او با فرار می گذاشتند؛ مثل باد در آن آوردگاه می دوید؛ تبر خونالودش فرار و آرام نداشت و آن را مرتباً دور سرش می چرخاند و از همه سو تکه های گوشت و دست و پای قطع شده و استخوانهای شکسته بود که به هوا پرتاب می شد. او مثل بقیه دائماً فریاد انتقام سر میداد و سخنان عجیب و غریبی به زبان می آورد که در بین آنها لسم ژیل بیش از همه شنیده می شد. آن ناشناس دهشت آفرین در آن فتلگاه چنان رفتار می کرد که گویی در ضیافتی بسر می برد.

یکی از کوه نشینان که نگاه آن آدمکش بر او افتاده بود شتابان خود را به غولی که کمی بول آن همه امید به او بسته بود، رسانید و در حالی که خود را به پایهای او می افکند تضرع کان گفت؛

— هان ایسلند، مرا نجات بده.

مرد کوتاه قد تکرار کرد:

— هان ایسلند!

سپس به طرف غول رفت و گفت:

– توهان ایسلند هستی؟

غول بجای پاسخ تبر آهنینش را بلند کرد. مرد کوتاه قد قدمی به عقب جست و به زمین افتاد و در حین سقوط تبرش را به سر همان کوه‌نشین شوربختی که از غول استمداد کرده بود، فرود آورد و فرق او را شکاف داد. ناشناس کوتاه قد در همان حال که شلیک خنده‌اش را سر داده بود گفت:

– هه! هه! به اینگولف قسم! من فکر می‌کردم هان ایسلند خیلی زیر وزرنگ‌تر باشد!  
غول گفت:

– هان ایسلند آدمی را که به او التماس می‌کند نجات می‌دهد!

– حق با توست.

سپس آن دو پهلوان مخوف باخشم بهم حمله کردند. تبر سنگی و تبر آهنی باهم تلافی کردند و برخوردشان چنان شدتی داشت که تیغه‌هایشان هزار تکه شد. مرد کوتاه قد که خلع سلاح شده بود به سرعت اندیشه چماق سنگینی را که محضری بر خاک انداخته بود از روی زمین برگرفت و در همان حال که می‌کوشید خود را از بازوان غول که می‌خواست او را دربر بگیرد، کنار بکشد. با چماق سنگینش ضربه محکمی به سر غول آسای حریفش کوبید.

غول فریاد خفه‌ای کشید و نقش زمین شد. مرد کوتاه قد در حالیکه از خوشحالی کف بر لب آورده بود، پیکر او را لگد کوب کرد و گفت:

– این اسمی که روی خودت گذاشته بودی برایت خیلی سنگین بود. سپس در اثباتی که چماقت را تکان می‌داد به جستجوی قربانیان دیگر پرداخت اما غول نمرده بود. شدت ضربه او را گیج کرده بود و تقریباً بیهوش به زمین غلتیده بود.

او تازه چشمان خود را باز کرده و تقلا می‌کرد تا از جا برخیزد که ناگهان يك تفنگچی او را در آن بجزوچه دید و نمره‌کشان خود را به روی او پرتاب کرد:

– هان ایسلند را گرفتم! پیروز شدیم!

یکبار از همه سو فریاد پیروزی و رفع خطر بلند شد!

– هان ایسلند دستگیر شد!

مرد کوتاه قد ناپدید شده بود.

از دقایقی پیش کوه‌نشینان احساس می‌کردند که در اثر کثرت نفرات دشمن از پای در می‌آیند؛ زیرا تیراندازان جنگل و واحدهای سوار و نیزه‌داران پشت هم از گردنه‌ها و کله‌ها از راه می‌رسیدند، چون در آن نقاط تسلیم سران اصلی‌شورش، قتل و کشتار را متوقف

ساخت بود. کی بول شجاع که در همان آغاز نبرد زخم برداشته بود، به اسارت دشمن در آمده بود. دستگیری هان ایلند نیز تنه شجاعت کوه نشینان را بر باد داد و اسلحه را بر زمین گذاشتند.

هنگامی که نخستین پرتو سفید سحر گاهی ستیغ یخچالهای بلند را که هنوز در تاریکی فرو رفته بودند، روشنی بخشید، در گردنه پیلیه نوار جز سکوت و آرامشی غم انگیز وهولناک که گاهگاهی با سوزهای ضعیف نسیم صبحگاهی درهم آمیخت، وجود نداشت. از هر سوی آسمان دسته دسته کلاغان به مانند ابرهای سیاه به سوی این دهانده شوم روان شده بودند و چند چوپان بینوا که سحر را در حاشیه صخره ها سحر کرده بودند وحشزده به کلبه های شان باز گشتند و اظهار داشتند که آنها در گردنه پیلیه نوار حیوان درنده ای را که صورتی مثل انسان داشته، بچشم خود دیده اند که روی نعش کشته ها نشسته بود و خون آنها را سر می کشید.

پس بسوزان کسی را که بخواهد زیر این آتشها پنهان  
شود.

برانتوام

۴۰

– دخترم، این پنجره را باز کن. این شیشه‌ها خیلی تاریک است، دلم می‌خواهد کمی  
روز را ببینم.  
– روغنایی را ببینید - پدرجان! شب با قدمهای بزرگ پیش می‌آید!  
– هنوز هم پرتوهای آفتاب روی تپه‌های کنار خلیج دیده می‌شود. من احتیاج دارم  
از میان میله‌های سلول هوای آزاد را به مشام بکشم. - آسمان چه صاف است!  
– پدرجان، توفانی پشت آن افق است.  
– توفان، اتل! آن را از کجا می‌بینی؟  
– برای اینکه آسمان صاف است پدرجان و برای همین من منتظر توفانم.  
پیرمرد با نگاهی شگفت زده دخترش را نگرست.  
– اگر این موضوع را از جوانی می‌دانستم، الان در اینجا نبودم.  
مپس با لحنی نه چندان دلسوزانه افزود:

— آنچه شما می‌گویید درست است دختر جان، اما به سن و سال شما جور در نمی‌آید. من هرگز نمی‌توانم بفهمم چگونه ممکن است عقل جوان شما به تجربه من پیرمرد شباهت داشته باشد.

اتل سر به زیر افکند، گویی با این اشاره ساده و سنگین احساس شرم می‌کرد. دستهایش در دستانه هم را گرفتند و آه عمیقی سینه‌اش را تکان داد. وزندانی پیر گفت:

— دخترم، از چند روز پیش رنگت پریده ... مثل اینکه زندگی خون رگهایت را گرمی نبخشیده است. چند صبح است که تورا با پلکهای متورم و سرخ و با چشمانی که شب قبل از آن را گریه کرده و بیدار مانده‌ای، می‌بینم. اتل جان، چند روز است که من سکوت اختیار کرده‌ام، بی آنکه صدای تو بکوشد تا مرا از دنیای فکر و خیالاتم درباره گذشته، بیرون آورد. از خود متهم غصه دار تر بنظر می‌رسی؛ مع‌هذا، تو مثل پدرت، بارگران يك زندگی پر از خلاء نیستی را که بروحت سنگینی می‌کند، به دوش نداری. غم و محنت جوانیت را در خود گرفته، اما هنوز به قلبت نفوذ نکرده است. ابرهای صبحگاهی به سرعت پراکنده می‌شوند. تو در دورانی از زندگی بسر می‌بری که انسان در رویاهایش آینده‌ای مستقل از زمان حال، هر چه می‌خواهد باشد، انتخاب می‌کند. آخر دخترم تورا چه می‌شود؟ به خاطر این اسارت یکخواخت، تو از بدبختیهای پیش‌بینی نشده در امان هستی. چه خطایی مرتکب شده‌ای؟ من نمی‌توانم بپذیرم که غم و غصه و رنج و عذاب تو بخاطر من است؛ تو بایستی به بداقبالیهای غیر قابل علاج من عادت کرده باشی؟ در واقع، من واژه امید را از گفته‌های خود حذف کرده‌ام؛ ولی این مانع از آن نمی‌شود تا امید را از چشمان تو نخوانم.

لحن جدی زندانی رفته رفته تلطیف شده و آهنگی پدرا نه به خود می‌گرفت. اتل، خاموش و بیحرکت در مقابل او ایستاده بود. به ناگاه، با حرکت تقریباً تشنج آمیزی برگشت و روی سنگها به زمین افتاد و صورتش را در دستها مخفی کرد، گویی بر آن شده بود تا اشکها و بعضی را که می‌خواست با هیاهوی بسیار از سینه‌اش سرریز شود، در همان جا خفه سازد.

دردهای گران قلب دختر ننگون بخت را آزرده و در آن تلمبار شده بود. آخر چرا رازهای دلش را که امکان داشت تمام زندگی‌اش را به نابودی بکشاند برای آن زن ناشناس افتا کرده بود. افسوس، پس از آنکه نام اردنرش زبانزد خاص و عام شد، طفلك بیچاره نتوانسته بود دیده بر هم بگذارد و روحش را آرامش ببخشد. شب برای او تسلایی در بر نداشت جز آنکه بتواند آزادانه بگرید. کاری بود که شده بود! او دیگر از آن اتل نبود، آن کسی که از طریق تمام خاطرات و یادبودها، تمام دردها و تمام دعاهايش به او تعلق داشت و او کسی بود که اتل می‌پنداشت با الهام از رویاهایش با او پیوند زندگی ببندد.

چون از آن شیئی که اردنرچنان مهر بانانه او را در آغوش فشرده بود، جز خواب و خیال بجای نمانده بود. در واقع آن رویای شیرین، زان پس به تمام شبها او سرزده بود. پس آن عشقی گنه آلوده بود که اوعلیرغم میل خود هنوز برای آن دوست غایت حفظ کرده بود. اردنر. او نامزد کسی دیگر بودا و چه کسی می توانست حال دل پاک و بیگناه او را بهنگامی که احساس ناشناخته و عجیب حمادت همچون اضی زهر آلودی در آن لانه کرد، توصیف نماید؟ آن لحظاتی که او آشفته و تب آلود ساعتهاى متمادی روی بستر سوزانش بیدار می نشست و در آن حال اردنرش را در عالم پندار تصور می کرد که در کنار زتی زیبا تر و ثروتمند تر و نجیب زاده تر از او خفته است، باز چه کسی می تواند آن دقایق طاقت فرسا را بیان کند. او به خود می گفت: - راستی من خیلی دیوانه بودم که خیال می کردم او جان خودش را به خاطر من به خطر انداخته است. اردنر پسر يك نایب السلطنه و يك مقام عالی رتبه دولتی است اما من که هستم: يك دختر بیچاره زندانی و كودك خوار شده و به ذلت کشیده يك تبعیدی. او که مردی آزاد است بی کار خود رفته و رفته است تا با نامزد خوشگلش، دختر يك خزانه دار، يك وزیر یا يك كنت مغرور ازدواج کندا - ولی، آیا ممکن است اردنر مرا گول زده باشد؟ - ای خدا، مگر ممکن است آن صدا مرا فریب داده باشد؟

اتل نگون بخت های های می گریست و گریه امانش نمی داد و در همان حال اردنر را برابر چشمانش می دید، همان اردنری که از او برای خود خدایی مجهول ساخته بود، همان اردنری که اینك غرق در عظمت و شکوه طبقه ای که بدان تعلق داشت، در محراب، در كانون يك جشن عروسی گام بر می داشت و با لبخندی که در گذشته به روی او می زد، اینك به عروسی دیگر می نگریست.

با این حال، او در آن اندوه و محضت جانگزا، حتی لحظه ای عشق پدری را از یاد نبرده بود. این دختر ناتوان قهرمانانه کوشیده بود تا رنج و عذاب را از پدر نگون سارش دور سازدا زیرا دردناك تر از هر دردی فرو خوردن انفجارات ظاهری است و اشکهای که به درون می ریزیم پس تلخ تر از آن است که از دیده جاری می سازیم. گرچه چند روزی طول کشید تا پیرمرد توانست به تعبیر حالت و دگرگونی احوال اتل بی برده، اما سؤال های مهر بانانه او سرانجام اشکهای دختر جوان را که تا مدتها در قلبش محبوس ساخته بود، به ناگهان سرریز ساخته بود.

پدر مدتی با لبخندی تلخ دخترش را که به سختی می گریست، نظاره کرد و عاقبت به سخن در آمد و گفت:

- اتل جان ... تو که بین مردم زندگی نمی کنی. پس چرا اشك می ریزی؟  
هنوز به درستی این گفته ها از دهان پیرمرد خارج نشده بود که دختر از جا بلند شد، با نیرویی که معلوم نشد از کجا یافته، اشکهایش را در چشم خانه خشك کرد و با گوشه شالش

صرشك به جا مانده بر گونه‌ها را سرد و در حالی که جانی تازه یافته بود گفت:

– پدرجان، پدر عزیز و بزرگوارم، مرا ببخشید، يك لحظه دچار ضعف شدم. سپس با نگاه‌هایی که او را وادار به تبسم می‌ساخت، پدر را نگریت. آنگاه به اثنای اتاق رفت و کتاب «ادا» را پیدا کرد و کنار پدر خاموش و افتاده‌اش نشست و آن را سرسری و تصادفی باز کرد. بعد در حالی که می‌کوشید هیجان صدایش را آرام سازد، شروع به خواندن کرد؛ اما هرچه می‌خواند به هدر می‌رفت. چون نه خود گوش می‌کرد و نه پدر. عاقبت پدر با دست اشاره‌ای کرد:

– دخترم، کافی است، کافی است.

سپس افزود:

– دخترم، هنوز هم گهگاه در فکر اردن هستی؟

دختر جوان لب‌گزید و شوماکر ادامه داد:

– آری؛ اردن ... همان اردن‌ری که رفته ...

دختر به میان سخنان او دوید:

– پدرجان، چرا باید خاطرمان را به او مشغول کنیم. من تصور می‌کنم که او رفته است و دیگر بر نمی‌گردد.

– دیگر بر نمی‌گردد دخترجان! من نمی‌توانم این را بگویم. خودم نمی‌دانم چرا به دلم برات شده که او حتماً بر خواهد گشت.

– پدرجان، آن وقتی که شما با بدگمانی درباره او صحبت می‌کردید، چنین نظری نداشتید.

– آیا من نسبت به او بدگمان بودم و به او سوءظن داشتم؟

– بلی، پدرجان و حالا من هم در این مورد با شما هم عقیده شده‌ام و فکر می‌کنم که او ما را گول زده است.

– که او ما را گول زده دختر جان! اگر من چنین قضاوتی کرده باشم رفتارم شبیه آدمهایی بوده که بی‌مدرك و دليل محکوم می‌کنند. من از این اردن‌ری جز فداکاری و از خود گذشتگی ندیده‌ام.

– پدر عزیز من. – آیا می‌دانید که این سخنانی که از قلبان برمی‌آید، هرگز افکار خائنه را پنهان نخواهد ساخت؟

– معمولاً، مردم دور و بر بدبختی و مذلت نمی‌گردند. اگر این اردن‌ری به من انس و علاقه‌ای نداشت، هرگز زحمت این را به خود نمی‌داد که به زندان، به ملاقاتم بیاید. اتل با صدای نالانی گفت:

– آیا مطمئنید که او همین طوری به اینجا آمده بود؟

پیرمرد به تندی پرسید:

– پس چه؟

اتل خاموش شد. سعی و کوششی که او برای متهم ساختن مجوبش به کار می برد، همان کسی که در گذشته از او در مقابل پدرش دفاع می کرد، از توان او خارج بود. شوماکر اظهار داشت:

– من دیگر کت گریفنلد نیستم. من دیگر خزانهدار اعظم دانمارک و نروژ و مقام مورد اعتماد الطاف و عنایت ملوکانه و وزیر اعظم نیستم. بلکه يك زندانی فلک زده، يك نفی بلد شده، يك زندانی سیاسی طاعون زده هستم. سخن گفتن درباره من با این مردانی که من روزگاری آنها را غرق در نعمت و ثروت و افتخار و مقام کردم و حالا مرا لعن و نفرین می فرستد خیلی شجاعت می خواهد؛ از آستانه این سلول گذشتن و به درون آمدن، اگر زندانبان و یا شکجگر نباشی، نیاز به از خود گذشتگی فراوان دارد؛ دخترم به داخل این زندان راه یافتن و مرا دوست نامیدن فهرومانی محض است – نه، من مثل تمام این مردم قدرناشناس نیستم. آن مرد جوان استحقاق این را دارد که مرا شکرگزار خود بداند و او کسی بود که چهره ای خیرخواهانه به من نشان داد و صدایش مرادلداری می داد.

اتل به دشواری طاقت شنیدن این سخنان را می آورد که چند روز قبل که اردنر، برایش همان اردنر قبلی بود، اینها را می شنید، از شادی در پوست نمی گنجید و از صمیم قلب خوشحال می شد. پیرمرد پس از آنکه لحظه ای سکوت کرد دوباره از سر گرفت:

– دخترم، گوش کن. چون آنچه می خواهم برایت بگویم موضوعی است بسیار جدی. من احساس می کنم آرام آرام آب می شوم! زندگی کم کم از وجود من بیرون می رود؛ آری دخترم – پایان عمرم نزدیک می شود. اتل با ناله ای سخن پدر را قطع کرد:

– اوه پدرجان! این طور حرف نزنید! شمارا بخدا، به دختر بیچاره تان رحم کنید! افسوس! مگر می خواهید او را در این وضع تنها بگذارید؟ در این دنیای بی رحم چه بر سر او که پشت و پناهی ندارد، خواهد آمد؟

پدر در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

– امید پشت و پناه آنهم از يك تبعیدی! – وانگهی، این موضوعات است که فکر مرا به خود مشغول داشته است. آری، خوشبختی آتی تو بیشتر از بدبختیهای گذشته ام مرا به تفکر واداشته است – پس خوب به حرفهایم گوش بده و سخنم را قطع مکن. دخترم، سزاوار نیست که این اردنر با این لحن جدی مورد ملامت و عتاب قرار گیرد؛ من تا به حال گمان می کردم که تو از او هیچ شکوه و گله ای نداری، صورت ظاهرش صادقانه و نجات وار است، هر



چند که این امر چیزی را ثابت نمی‌کند؛ اما نظر من این است که شاید محاسن و صفاتی هم داشته باشد، هر چند ممکن است واجد تمام عیوب باشد و از هیچ جنایتی روگردان نشود. از کوزه همان برون تراود که در اوست و هر آتشی دود خود را بلند می‌کند.

پیرمرد باردیگر از سخن گفتن باز ماند و در حالی که نگاهش بدروی دخترش خیره مانده بود، اضافه کرد،

– اتل بانزدیک شدن اجل من، درباره تو و او خیلی فکر کرده‌ام؛ واگر او بر گردد. همانطور که به آن امیدورام، من تو را بدست او می‌سپارم، او هم حامیت خواهد شد و هم شوهرت.

رنگ از روی اتل پرید و به لرزه افتاد و آن درست لحظه‌ای بود که رویای سعادتش برای همیشه پرواز کرده بود و پدرش می‌کوشید آن را به واقعیت تبدیل کند. این اندیشه تلخ که می‌توانیم خوشبخت باشم، دیگر بار باز آمد تا تمام خشونت خود را به نومیدی تبدیل کند. لحظه‌ای بهمان حال ماند بی آنکه بتواند سخنی به‌زبان آورد، بیم آن داشت که اشکهای سوزانش که در چشمانش غلت می‌خورد، فوران کند.

پدر منتظر مانده بود.

عاقبت اتل با صدای خفه‌ای گفت:

– چه! پدرجان شما می‌خواهید مرا شوهر بدهید در حالی که ته او را و نه خانواده‌اش را می‌شناسید و یا حتی اسمش را می‌دانید؟

– دخترم، من قبلا در این فکر نبودم، حالا به این فکر افتاده‌ام.

پیرمرد لحتی آمرانه داشت؛ اتل آهی کشید.

– ... من تو را به دست او می‌سپارم. اصالت و دودمان او هم برای من اهمیتی ندارد. نیازی هم به شناختن خانواده‌اش ندارم چون خودش را می‌شناسم؛ این تنها لنگری است که نمی‌توانی خودت را با آن نجات بدهی. خوشبختانه، من اینطور خیال می‌کنم، که او دلزدگی و نفرتی که تو از او داری او از تو ندارد. دختر بیچاره نگاهش را به سوی آسمان بلند کرد.

– گوش می‌دهی اتل جان. مرا به اصل و تبار او چکار؟ حتی از خاندانی سرشناس نیست، چون کسانی که در قصرها زاده می‌شوند، تعلم می‌گیرند که پای به‌زندانها نگذارند. آری، دخترم، از این بابت تاسف نداشته باش؛ چون اتل شوهاکر هم دیگر ترنس وولن و کتس تونگسبرگ نیست. توبه پایین تر از آن نقطه‌ای که پدرت از آنجا بالا رفته بود، رسیده‌ای. پس اگر این مرد، اصل و نسبش هر چه می‌خواهد باشد؛ تو را به شوهری قبول کند، باید خودت را خوشبخت بدانی. چه بهتر که از خانواده پایینی باشد، دست کم روزهای زندگیت از توفانهایی که زندگی پدرت را به این آشوب کشانید، مصون خواهد ماند. شما زندگانی

خود را با اسمی ناشناس به دور از غبطه و نفرت مردمان و کاملاً متفاوت با من که هر چند بد شروع شد ولی فرجامی خوش داشت، بخوبی و خوشی سپری خواهید ساخت.

اتل در مقابل پاهای پدر به زانو در آمد و گفت:

– او! پدر عزیزم! بر من بیخشیدا

شوما کر آغوشش را با حیرت گشود و گفت:

– دخترم، چه می خواهی بگویی؟

– شما را به خدا، این خوشبختی را برای من توصیف نکنید که برای من ساختند

نشده!

پیر مرد با لحنی جدی اظهار داشت:

– اتل، زندگی خودت را به بازی مگیر. من از ازدواج با پرئسی که از خاندان

سلطنتی بود و شاهزاده‌ای از هوشتاین، اوگوستن بورگک، سر باز زدم، این را می توانی

بفهمی؟ و غروم به سختی لگد کوب شد و خودم بی رحمانه مجازات شدم. حال تو به این

بهانه که این مرد از خانواده‌ای نامشخص و بی اصل و نسب است، به بخت خودت پشت پا

می زنی؛ بترس از آنکه تو هم مکافات عملت را بپوشی.

اتل زیر لب نالید:

– ای کاش که او هم مردی از خانواده معمولی و گمنام بود!

پیر مرد از جا بلند شد و با بی قراری در اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت:

– دخترم، این پدر بیچاره تست که از تو خواهش می کند و به تو دستور می دهد -

حالا که من دارم میمیرم، آینده تو نگرانم می سازد؛ به من قول بده که این مرد غریبه را

به عنوان شوهری بپذیری.

– پدر عزیزم، من همیشه از شما اطاعت کرده‌ام، اما به بازگشت او امیدوار نباشید.

– من این احتمالات را سبک سنگین کرده‌ام و از لحنی که این مرد اسم تو را به

زبان می...

اتل به میان کلام پدر دوید:

– که او مرا دوست دارد! او، نه! هرگز این را باور نکنید!

پدر به سردی جواب داد:

– من نمی دانم آیا او توانسته دل یک دختر جوان را بدست آورد؛ اما یک نکته

برایم مسلم است و آن اینکه او حتماً بر خواهد گشت.

– این فکر را از سر بیرون کنید. وانگهی، شاید شما اگر به هویت اصلی او پی ببرده

حاضر نشوید چنین شخصی دامادتان باشد.

– اسم و طبقه او هر چه می خواهد باشد، او داماد من خواهد شد.

اتل اظهار داشت؛

– بسیار خوب پدرجان! اگر آن مرد جوان که شما در او یک تسلی بخش یافته‌اید و دلتان می‌خواهد برای دخترتان حامی و پشتیبانی باشد! پسر یکی از دشمنان سرسخت‌تان درآید. مثلاً پسر نایب‌السلطنه نروژ یا کت‌گوارن‌لو، آن وقت چه می‌کنید؟

شوماکر دو قدم به عقب رفت:

– خدای بزرگ، اینها چیست که می‌گوئی! اردنر! همین اردنر! – این غیر ممکن

است! ...

احساس غیر قابل وصف نفرت و کینه‌ای که در چشمان غبارگرفته پیر مرد شده‌ور شد، قلب لرزان اتل را منجمد گردانید و دختر بیچاره از گفته‌ی نابجایی که به زبان آورده بود، پشیمان شد.

اما ضربه کاری بود. شوماکر لحظه‌ای خاموش و بیحرکت، دستها به سینه، بر جای ایستاد؛ پیکرش چنان به لرزه افتاد که گویی بر آتشی گذاخته جای گرفته است؛ مردمک سوزان چشمانش از حلقه بیرون زده بود و نگاه خیره‌اش بر سنگفرش‌های اتاق، انگاری می‌خواست آنها را سوراخ کند، سرانجام از لبان کبود رنگش چند کلمه‌ای با ناله ضعیفی خارج گشت، گویی مردی است که خواب می‌بیند:

– اردنر! – آری، خودش است، اردنر گولدن‌لوا – خیلی خوب است. بسیار خوب، شوماکر پیرخرف! بازوانت را برای او باز کن و در آغوش بگیر، این مرد جوان صاف و صادق آمده تا تو را خنجر بزند.

به ناگهان با پا به زمین کوبید و با صدای رعد آسایی فریاد زد:

– پس آنها تخم و تر که رسوا و بی‌آبروی خود را در اسارت و سقوط به سراغم فرستاده‌اند تا توهین و خفت و خواریم را تکمیل کرده باشند. پس من قبلاً بایکی از آه‌فلدها خوش و بش می‌کردم و با گولدن‌لوگپ می‌زدم! هیولاها! چه کسی می‌توانست درباره این اردنر چنین فکری بکند، او که چنین روحی و چنین اسمی داشت! بدبخت من! بدبخت او!

سپس مدهوش بر روی صندلیش افتاد و در آن حال که از سینه زجر دیده‌اش آه‌های بلندی بیرون می‌آمد، اتل بیچاره که از ترس و دلهره به رعه افتاده بود، در پای اومی گریست.

سپس با صدای بغض آلودی گفت:

– دخترم، گریه نکن! بیا، آخ! بیا پیش من!

آنگاه دخترش را به آغوش فشرد. اتل نمی‌توانست این مهر و نوازش را در آن لحظه خشم به چه تعبیر کند که ناگهان پدر اظهار داشت:

– لا اقل تو دخترم از پدر پیرت روشن‌بین تو بردی. دست کم چشمان مهربان و زهر-

آلود افمی فریبت نداد. بیا، بیا که از تو بخاطر اینکه چشمهای مرا باز کردی تا کینه و نفرتم را به این اردنر ملعون نشان بدهم تشکر بکنم.

افسوس که او از این تعریفی که چندان سزاوارش نبود، بدخود لرزید و گفت:

— پدر بزرگوارم، لطفاً آرام باشید!

شوما کر در پاسخ گفت:

— به من قول بده که تا آخر عمر همین احساس را نسبت به پسر گولدن لو داشته باشی؛

سوگند بخور.

— پدرجان، خداوند سوگند خوردن را گناه می داند.

شوما کر با حرارت و هیجان گفت:

— دخترم سوگند بخور. مگر نمی خواهی همیشه همین احساس را در قلبت نسبت به این

اردنر گولدن لو داشته باشی؟

اتل به راحتی پاسخ داد:

— همیشه!

پیرمرد او را به آغوش خود فشرد:

— خوب، دخترم؟ اگر نتوانستم از مال و منال دنیا و خوشبختی هایی که خودم از آن

لذت بردم، به تو نصیبی برسانم، در عوض کینه ام را به تو می سپارم. گوش کن، آنها افتخار

و مقام و منصب را از پدرت گرفتند و در قبال آن او را از چوبه دار به غل و زنجیر کشاندند

گویی می خواستند با انواع شکنجه ها او را با اقسام رسواییها و دنا ئتها آلوده سازند. بدبختیها!

آنها را قدرتی که مدیون من هستند، بر علیه خودم بکار گرفتند! آه! خدا کند که آسمان و

دوزخ دعای مرا مستجاب کنند و همه آنها در زندگی سرافکنده و خوار و خفیف بشوند و این

لعنت و نفرین دامن نلهای بعدیشان را هم بگیرد؟

سپس لحظه ای خاموش شد و در حالی که دخترش را در آغوش می کشید هر اسان از

ناله و نفرینی که کرده بود گفت:

— اما اتل من، تو که تنها مایه افتخار و تنها هستی من هستی بگو ببینم که چگونه غریزه

تو عاقلانه تر از من عمل کرد؟ تو چگونه توانستی این را کشف کنی که این خائن از سلاله

یکی از منفورترین خاندانهای است که اسم آن را من با زهر نلخ در اعماق قلبم حک

کرده ام؟ چگونه تو به اتن راز بزرگ دست یافتی

اتل تمام قواش را جمع کرد تا پاسخ مناسبی بدهد که ناگهان در باز شد.

مردی که لباس سیاهی به برداشت و تعلیمی از چوب آبنوس به دست گرفته و زنجیری

از پولاد تیره به گردن آویخته بود، در درگاه ظاهر گشت در حالی که چند نیزه دار سیاهپوش

نیز در پشت سراو بحال خیردار ایستاده بودند.

زندانی باقیافه‌ای عبوس و گرفته و لحن تعجب آلوده پرسید:

– تو از من چه می‌خواهی؟

مرد بی‌آنکه به او جوابی بدهد وی آنکه نگاهی به او اندازد، لوحه درازی را که از آن بندهای ابریشمین آویزان بود و مهری از موم سبز داشت، باز کرد و با صدای بلندی شروع به قرائت نوشته آن کرد:

– به نام نامی اعلیحضرت، سلطان معظم و مشفق، کریستین شاه. – از شوما کر زندانی دولتی در دژ سلطنتی مونک هولم و دخترش خواسته می‌شود که از حامل این امر به اطاعت محض نمایند.

شوما کر سؤالش را تکرار کرد: – تو از من چه می‌خواهی؟

مرد سیاهپوش، با همان قیافه سرد و بیروح يك بار دیگر آن متن را قرائت کرد تا پیر مرد گفت:

– کافی است!

آنگاه پیر مرد از جا برخاست و در حالیکه به اتل که هراسان و شگفت‌زده می‌نمود، اشاره کرد به دنبال این هیئت عزا راه بیفتد.

شب تازه از راه رسیده بود؛ سوز سردی در اطراف برج لعنتی می‌وزید و دروازه‌های قلعه مخروبه و یگلا در چار چوب خود به لرزه افتاده بودند گویی همان دست آنها را با هم تکان می‌داد.

ساکنان وحشی قلعه، میر غضب و خانواده‌اش، دور آتشی که در میان سالن طبقه اول روشن بود و پرتوهای سرخ‌فام و لرزانش به روی چهره‌های گرفته و لباسهای خون‌رنگشان متمکس می‌شد، جمع شده بودند. در خطوط صورت کودکان چیزی رعبانانه همچون خنده پدر و نگاهی بماتند نگاه مادر وجود داشت. چشمان آنها که به چشمان مادر می‌مانست، به اروژیکس می‌نگریست و او که در روی چارپایه‌ای وارفته بود، بنظر می‌رسید که دارد نفس تازه می‌کند و از پاهای گردو خاک نشسته‌اش معلوم بود که تازه از ماموریتی دور بازگشته است.

— زن، گوش بده؛ بچه‌ها، گوش کنید. برای دادن خبرهای بد نیست که من دو روز تمام از اینجا دور بودم. اگر، تا یک ماه دیگر من جلاد سلطنتی نشوم، دیگر نمی‌خواهم بدانم چطور یک گره خفتی را باید زد و تبری را بدست گرفت. گرگ بچه‌های من، دلان شاد باشد، پدرتان شاید چوبه‌دار کپنهاگ را برایتان بهمیراث بگذرد.

بشلی پرسید:

— نیکول، بگو بینم چه اتفاقی افتاده است؟

نیکول با آن خنده عجیبش از سر گرفت:

— و تو، کولی پیرمن، تو هم کیف خواهی کرد! تو هم می‌توانی گردن لکلك وار قاز قولنگت را با گردنبندهایی از خرمهره آبی تزیین کنی. خدمات من بزودی همه گرفتاریهایمان را از بین می‌برد؛ اما حواست جمع باشد؛ تا یک ماه دیگر، وقتی که تو مراد را لباس جلاد در قلمرو حکومتی دیدی، آن وقت می‌فهمی با که طرف هستی.

بچه‌ها هیجان زده فریاد کشیدند:

— پدر جان، چه شده، چه شده؟

کودک بزرگتر — با سرپایه‌ای که مخصوص شکنجه و اشکک زندانیان بود هنوز خون از آن می‌چکید بازی می‌کرد و بچه کوچک‌تر بال‌و‌پر پرنده‌ای را که هنوز زنده بود و مادرش آن را از لانه به در آورده بود، از تن او می‌کشید و می‌کند، این سؤال را از پدر کردند.

— بچه‌های نازنینم، از من می‌پرسید چه شده؟ — هاسپار، اول تو این پرنده را که مثل اره کج و کوله‌ای جیغ می‌کشید، بکش؛ بعدم بدان که نباید بیرحم بود. او را بکش. — حال می‌گویم چه اتفاقی افتاده؟ هیچ. جز اینکه خانم شبلی تا هشت روز دیگر آن شوماکر که صورت مرا در کپنهاگ، انقدر نزدیک خود دیده و الان در مونک هولم زندانی است و آن راهزن مشهور ایسلندی، هان کلیس تادور، شاید هر دو تایشان با دستهای من، روانه آن دنیا بشوند.

نگاه سرگشته زن قرمز پوش حالت کجکاو و تعجب آلودی به خود گرفت:

— شوماکرا هان ایسلند! نیکول، چطور ممکن است؟

— همین که گفتم. من، دیروز، توجاده اسکونگن روی پل اردالز، تمام هنگ تفنگچیان را دیدم که با حالت پیروزمندانه‌ای به درونت‌هایم بر می‌گشتند. جریان را از یکی سر بازها پرسیدم و او که به گمانم با وجود جمبه‌وارا به سرخرنگم نتوانسته بود بشناسد، با خوشرویی برایم توضیح داد. آن وقت فهمیدم که تفنگچی‌ها از گردنه پیلینووار بر می‌گشتند و در آنجا توانسته بودند دارودسته گردنه‌برها را یعنی معدنچیان شورشی را قلع و قمع کنند. از طرفی، شبلی کولی، تو خواهی دانست که این یاغیها به خاطر شوماکر شورش کرده بودند و فرمانده — شان هم هان ایسلند بود. تو خواهی دانست که این گردنکشی هان ایسلند قیام بر علیه حکومت است و برای شوماکر جنایت و درجه یک محسوب می‌شود. خلاصه این دوتا جرم باعث می‌شود تا آقایان یا بالای چوبه‌دار بروند و یا روی کله و زیر ساطور قرار بگیرند. به این دوتا اعدام عالی و مقبول که هر کدامش افلا پانزده سکه طلا دستخوش برایم دارد و مرا در تمام دو قلمرو معروف و مشهور می‌سازد، کله بی‌مقدار چندتای دیگر را هم اضافه کن که...

بشلی به میان حرفهای او دوید.

— اه! چطور! مگر هان ایسند را گرفته اند؟

میر غضب گفت:

— آهان زن حیف نان! چرا با برهنه وسط فرمایشات مولا و سرورت می پری؟ بشلی بدون شك. آن هان ایسند دستگیر نشدنی، آن دزد نامدار را گرفته اند که هیچ، بلکه تمام سر کرده ها و فرمانده ها و نایبهای شورشیها را هم دستگیر کرده اند که اگر بابت سر هر کدامشان دوازده سکه بدهند و اگر پولی را که بابت فروش نعثان بگیرم می آید حساب نکنیم، باز هم خودش کلی پول می شود. از همه اینها گذشته من برای اینکه حس کنجکاوی تو را راضی کنم بهت می گویم که خودم با همین چشمنهایم او را بین صف سر بازها دیدم.

زنها و بچه ها جیغ کشان پرسیدند:

— چها پدر! تو او را دیدای؟

— خفه شوید، تولدها! شماها مثل محکومی که خودش را بیگناه می داند جیغ و داد راه می اندازید. او غول بی شاخ و دم می بود. دستهایش را به پشت برده و طناب پیچ کرده و سرش را هم بسته بودند. معلوم بود که سرش زخم برداشته است. او خیالش راحت باشد، من او را از هر زخم و جراحتی خلاص می کنم.

جلاد پس از ادای این گفته های وحشتناک حرکت وحشتناکتر دیگری نیز بدرقه آن

کرد و سپس ادامه داد:

— پست سر او چهارتن از همکارهایش را اسیر کرده بودند که آنها هم زخمی بودند و آنها را هم به درونت هایم می بردند و در آنجا همگی شان را با خزاندار سابق شما که توسط دادگاهی که کلانتر اعظم عضو آن است و رئیسش هم خزاندار کلی فعلی است. محاکمه خواهند کرد.

— پدر جان، مابقی زندانیانها چه ویخت و قیافه ای داشتند؟

— دوتای اولی، پیر بودند که یکی کپک معدنچیها را به تن داشت و دیگری عرفچین معدنچیها را به سر گذاشته بود و هر دوتا غصه دار بنظر می رسیدند. از آن دو نفر دیگر، یکی معدنچی جوانی بود که با سر بلند و افراشته سوت می زد و دیگری؛ آهای بشلی لعنتی. — تو آن مسافرت هایی را که آن شب توفانی پانزده شب پیش به این برج خراب شده آمده بودند، به یاد می آوری؟

زن جواب داد:

— عین شیطان که روز سقوطش را به یاد داد.

— تو در بین آنها، آن جوانکی را که با آن دکتر پیر کلاه گیس بسر بود، بخاطر



می آوردی؟ همان جوانك كه شل سبز بلندی پوشیده و روی کلاهش پرمیاهی زده بود؟

— راست بگویم مثل اینکه همین الان جلوی چشمانم است که به من می گفت:

— زن، ما طلا داریم.

— بسیار خوب، پیر زن! خیر نینم اگر دروغ بگویم که زندانی چهارم خود او بود. صورتش، در واقع، زیر پرو کلاه و موها و شلش مخفی بود؛ وانگهی سرش را هم پایین انداخته بود. اما همان لباسها، همان چکمه ها و همان ریخت و شکل. اگر دروغ بگویم و خودش نباشد سنگدار اسکونگن به حلقوم فرو برود! شبلی، تودر این باره چه می گویی؟ کار روزگار را نگاه کن، بعد از آنکه بدخانه من آمد و ازش پذیرایی کردم و جانش را نجات دادم، حال بدست خودش رشته عمرش را پاره می کند و بعد از اینکه مزه مهمان نوازی مرا چشید، حالا مهارت و قابلیت مرا هم بچشم می بیند؟

میر غضب مدتی قهقههده مهیش را سرداد و سپس از سر گرفت: — خوب، حالا وقت شادمانی است، بیاید بنوشیم. آهای شبلی از آن آبجو که گلو را خراش می دهد و مثل اینکه سوهان قورت داده ای، برایم بیاورتا سلامتی ترقی آینده ام بالا بیندازم. بسیار خوب! سلامتی و افتخار جناب نیکول اروژیکس، میر غضب مخصوص سلطنتی در آینده! آهای پیر زن نابکارا، من برای تو یکی اعتراف می کنم که پام پیش نمی رفت که به قریه نوس بروم و در آنجا يك کلم دزد بی قابلیت را اعدام کنم و سی و دو اسکالین هم بگیرم بیاید ولی هر چه فکر کردم دیدم که اینهم برای خودش پولی است و نباید آن را دست کم گرفت تازه مگر از دستهای من کم می آید که دزدهای ساده و ارزلی از آن جور را به آن دنیا بفرستم این آدمها برای من چه فرقی با آن کنت خزانه دار سابق و آن دیومعروف ایسلندی دارند. برای همین بود که بالاخره خودم را راضی کردم تاجان آن دزد بدبخت قریه نوس را بگیرم، تا موقعش برسد و حکم سر میر غضب کل سلطنتی را بدستم بدهند.

سپس در حالی که همیانی پراز سکه مسی از جیبش بیرون می کشید افزود:

— پیر زن اینهم سی و دو سکه اسکالین برایت آورده ام. در این لحظه صدای بوق سرباز

در بیرون قلعه صدا درآمد و اروژیکس در حالی که از جا بلند می شد گفت:

— زن، اینها تفنگچیهای کلانتر اعظم هستند.

این را گفت و بشتاب روانه شد.

لحظه ای بعد باز گشت در حالی که لوحه ای که مهر آن را شکسته بود، بد دست داشت،

روبه زنش کرد و گفت:

— نگاه کن، اینهم فرمان مخصوص کلانتر اعظم. اینها را برایم بخوان، تو که دستورات

## 1. Noeus

شیطان را خوب می‌خوانی. شاید به من درجه داده‌اند. چون موقعی که دادگاهی تشکیل می‌شود که يك خزانه‌دار کل رئیسش است و يك خزانه‌دار دیگر محکومش... میر غضب هم بایستی من باشم: میر غضب سلطنتی.

زن لوحه را گرفت و پس از آنکه مدتی نگاهش را بر روی آن به‌گردش درآورد، درحالی که بچه‌ها با دهانی مبهوت و باز او را می‌نگریستند، شروع به خواندن کرد. — «به نام نامی کلانتر اعظم درونت هایموم! — به این وسیله به نیکول اروژیکس میر غضب ایالتی ابلاغ می‌شود تا در اسرع وقت خود را به درونت‌هایم برساند و برای انجام وظیفه به تبر افتخاری و کتده و سرپوشی سیاه مجهز شود.»

میر غضب بالحنی ناخرسند پرسید:

فقط همین؟

بشلی جواب داد:

— فقط همین.

اروژیکس زیر لب باخشم گفت:

— میر غضب ایالتی!

لحظاتی بانگ‌های تمسخر آمیزی به لوحه نگریست و عاقبت گفت:

— بسیار خوب. باید اطاعت کرد و رفت. با این حال از من تبر افتخاری و سرپوش سیاه می‌خواهند. آهای بشلی، تو باید لکه‌های رنگ روی تبرم را پاک کنی تا دوباره برق بزنند و چشم‌هایت را باز کن و بین روی پارچه‌ها لك لك نباشد. وانگهی، زیاد هم نباید ناامید شد، شاید اینها نمی‌خواهند از قبل دستمزد این مأموریت مهم را برایم تعیین کنند. بد ابحال محکومین! آنها افتخار این را پیدانمی‌کنند که گردنشان را بدست میر غضب سلطنتی بپارند.

## الویر

چه بر سر آنچه بیچاره آمده؟ اودر شهر پیدایش نشده.

## نونو

سانچه می داند خودش را چطور پنهان کند.

لوپدو و سما

۴۲

کت آهلفلد، در حالیکه لباده بلند ابریشم سیاهش که که با پوست قاقم تزیین شده بود و سرو شانه‌ها را در کلاه گیس پهن و گشاد مقامات عالی‌رتبه قضایی پنهان کرده و سینه را با مدالها و نشانهای متعدد و ستاره‌ها و قبه‌ها که در بین آنها مدال سلطنتی القان و دانیروگک به چشم می‌خورد، مزین ساخته بود و در یک کلمه لباس کامل خزانهدار اعظم نروژ و دانمارک را پوشیده بود با حالتی متفکرانه در عمارت کتس قدم می‌زد و در آن لحظه با او تنها بود. - خوب. ساعت نه است و دادگاه تشکیل می‌شود؛ نباید دادگاه را منتظر نگه داشت، چون همین امشب باید حکم صادر شود؛ فردا صبح زود هم به مرحله اجرا گذاشته شود. کلاتر اعظم به من اطمینان داده که جلاد تا سحر فردا در اینجا خواهد بود. - الفز! آیا

دستور داده‌اید قایقی که قرار است مرا به مونک هولم برساند. آماده باشد؟

کتس در حالیکه از روی صندلیش بلند می‌شد جواب داد:

– حضرت والا... حداقل نیم ساعت است که قایق منتظر تان است.

– کالکهام دم در حاضر است؟

– بلی، حضرت والا.

کت در حالی که بدپیشانی‌اش می‌گویید گفت:

– بیار خوب! ... پس شما می‌گویید بین اردنسر گولدن لو و دختر شوما کر سر و

سری بوده؟

کتس در حالیکه تبسمی از حشم و خفت بر لب داشت جواب داد:

– ارتباطی عاشقانه! قسم می‌خورم.

– این را دیگر چه کسی می‌توانست تصور بکند؟ با این حال خیالتان راحت باشد

که تصادفاً من نسبت به این موضوع شك کرده بودم.

کتس گفت:

– من هم همین‌طور. ما از آن لوین لعنتی رودست خوردیم و او ما را بازی داد.

خزانددار زیر لب گفت:

– روباه مکار و حيله‌گر! برو؛ من سفارش تو را به آرنزدورف خواهم کرد. -

کاشکی می‌توانستم دوز و کلکی برایش جور کنم! – آهان، پس گوش کن الفز، يك

راه‌حلی پیدا شد.

– چه راهی؟

– شما می‌دانید تعداد متهمانی را که ما می‌خواهیم در قصر مونک هولم محکوم کنیم

شش نفر هستند: شوما کر... ردخور ندارد که فردا صبح کلکش کنده است؛ آن کوه‌نشین

غول‌پیکر هان‌ایسلند قلایی که پیش موسدومون سوگند خورده لب‌از لب باز نکند و نتشش

را تا آخر بازی کند تا موسدومون در لحظه آخر او را از تیر جلاد نجات دهد، البته

پول کلانی هم برای ایفای این نقش گرفته است. – این موسدومون از آن نقشه‌کشایی است

که شیطان هم به گردپایش نمی‌رسد. چهار محکوم دیگر سه‌تا از سرکردگان شورشیها

هستند و نفر چهارم شخصی است که معلوم نیست تو معدن آپسیل – کوره چه کار داشته،

با این حال با تدبیرهای محتاطانه موسدومون، او دستگیر شده و فعلاً در چنک ماست.

موسدومون این‌طور خیال می‌کند که او جاسوس لوین دوکود است. در واقع، به محض

اینکه به اینجا آمد اولین کاری که کرد درخواست کرد تا با ژنرال صحبت بکند و وقتی که

فهمید ژنرال در اینجا حضور ندارد سخت توهم رفت. از آن گذشته او به هیچیک از

سئوالهای موسدومون جواب نداده است.

کنس سخنان او را قطع کرد:

– حضرت والا .. چرا خودتان از او بازجوئی نکردید؟

– در واقع، الفز، با تمام گرفتاریهایی که از موقع ورودم به اینجا پیدا کرده ام، این امر چطور می توانست صورت بگیرد؟ من این وظیفه را به موسدومون محول کردم که او هم به اندازه من در این کار ذینفع است. وانگهی این شخص به خودی خود هیچ اهمیتی نمی تواند داشته باشد و ولگرد آوارهای بیشتر نیست. ما فقط می توانیم او را به عنوان عامل و مأمور ژنرال لوین دوکتود معرفی کنیم و چون او را در صفوف شورشیان دستگیر کرده اند بنابراین مشخص می شود که بین شوماکر و شخص جناب ژنرال سرو سری برقرار بوده و همین ها برای محکومیت لوین کفایت خواهد کرد.

کنس لحظه ای به فکر فرو رفت .

– حق با شماست حضرت والا. اما عشق شدید بآرون تورویک نسبت به اتل شوماکر

چه می شود ...

خزانه دار کل مدتی سرش را خاراند، سپس ناگهان شانه ها را بالا انداخت و گفت .. گوش کنید، الفز ... من و شما دیگر جوان و تازه کار و بچه سال نیستیم، با این حال باید بگوییم که مردم را هم نمی شناسیم! وقتی که شوماکر برای دومین بار به ارتکاب خیانت از نوع درجه یک محکوم شد و موقعی که بر روی چوبه دار سرش از بدنش جدا گردید و بی آبرو و رسوا شد و زمانی که دخترش تاپست ترین طبقات اجتماعی سقوط کرد و تا ابد میراث خوار افتضاحات پدر شد، آیا فکر می کنید آن وقت اردنر گولدن لو، حتی لحظه ای هم این عشق کودکانه را به یاد آورد، هوسی که شما آن را عشق نامیده اند و گفته های هوس- آلود دختر زندانی بر آن دامن زده و حتی یک روز بین دختر بی شرافت یک جانی بدبخت و دختر زیبای یک خزانه دار پرافتخار دچار تردید شود؟ عزیز دل من، مردم را باید از روی خودتان قضاوت کنید. کجا دیده اید که قلب آدم چنین کند؟

– امیدوارم که در این مورد هم حق با شما باشد . – پس من کار نابجایی نکرده ام

که از دختر متهم درخواست کرده ام در جایگاه قضاوت در تریبون کنار من بنشیند تا من به توانم در محاکمه پدرش او را دقیقاً زیر نظر قرار دهم.

خزانه دار با خونسردی گفت:

– هر چه بتواند نکات تاریک این پرونده را روشن سازد برای ما مهم خواهد بود.

فقط بگویید بینم آیا کسی می داند این مرد، این اردنر گولون لودر این لحظه در کجا به سر می برد؟

- هیچکس این را نمی‌داند. او شاگرد آن لوین پیر است و مثل خود او شوالیه‌ای آواره و سرگردان است. من گمان می‌کنم او در حال حاضر مشغول بازدید از وارد هوس است.

- خوب، خوب. اولریک ما خود او را سر به راه خواهد کرد. آه، داشت یادم می‌رفت که دادگاه منتظر من است.

کتس خزانه‌دار کل را نگاه داشت و گفت:

- فقط يك کلمه دیگر حضرت والا. دیروز من با شما صحبت‌هایی کردم اما شما حواستان جای دیگر بود و جوابی نگرفتم. فردریک من کجاست؟  
کتس که آشکارا ناراحت شده بود، دستش را به صورت برد و گفت:  
- فردریک!

- آری، فردریک من؟ هنک او به درونت‌هایم برگشته است. قسم بخورید که فردریک من در این گردنه پیلیه‌نوار نبود. چرا با شنیدن اسم فردریک حالت صورتتان اینطور عوض شد؟ دلم به‌شور افتاد.

خزانه‌دار کوشید تا آرامش را بار دیگر به صورتش باز آورد:

- الفو، خیالتان راحت باشد. سوگند می‌خورم که او در گردنه پیلیه‌نوار نبود

وانگهی اسامی افسران کشته و مجروح را در این برخورد منتشر کرده‌اند.

کتس که آرام گرفته بود جواب داد:

- بلی حالا مطمئن شدم فقط دو افسر کشته شده‌اند که یکی‌شان سروان لوری است و دیگری بارون جوان راند مر که با فردریک من در مجالس بال کپنهاک چه خل بازی‌هایی درمی‌آورد! اوه، من آن لیست را چندبار مرور کرده‌ام؟

کتس پاسخ داد:

- او در آنجا مانده.

مادر با لبخندی که می‌کوشید مهر آمیز باشد گفت:

- بسیار خوب، دوست عزیز... فقط يك خواهش دیگر از شما دارم. هرچه

زودتر فردریک مرا از آن منطقه هولناک به اینجا بیاورید.

خزانه‌دار به زحمت توانست خود را از دست‌های ملتمس او خلاص کند و گفت:

- خانم.. دادگاه منتظر من است. این چیزی که از من توقع دارید، اصلاً به من مربوط

نمی‌شود.

## 1. Ward - Hut

و شتابان از در خارج شد. کتس به خود گفت،  
- این موضوع به او مربوط نیست! فقط با يك کلمه می‌تواند پسرش را در اینجا  
حاضر کند! من همیشه گفته‌ام که این مرد واقعاً ابلیس مجسم است!

اتل هراسان و لوزان را قراولان به محض آنکه از عمارت خارج شدند، از پدرش جدا کردند و سپس وی را با خود از میان زاهروهای تاریکی که پای اتل تاکنون به آنجا نرسیده بود، عبور دادند و سرانجام وی را به اتاقکی سیاه و ظلمانی انداختند و در را برویش بستند. از درِیچه مشبك و آهنی مقابل در سلول، روشنائی مشعلها و چراغها به درون می افتاد و اتل توانست زن نقاب پوشی را که روی نیمکت کنار درِیچه نشسته بود، تشخیص دهد و آن زن با دست به اتل اشاره کرد که کنار او بنشیند. اتل خاموش و بهت زده اطاعت کرد.

اتل آن سوی درِیچه را نگریست و منظره غم انگیز و جالب توجهی را دید. در انتهای تالاری به رنگ سیاه که با نور چراغهای مسین در زیر گنبد روشن می شد، تریبونی بلند به شکل نعل اسب به چشم می خورد و هفت قاضی مجلس به کسوتهای سیاه رنگ پشت آن جای گرفته بودند و یکی که در وسط آن جایگاه مرتفع جلوس کرده بود، بر روی سینه اش زنجیرهای الماس نشان و مدالهای زرین که تالو خاصی داشت، آویخته بود. قاضی ای که در سمت راست وی نشسته بود، از دیگر قضات با کمر بند سفیدی که بر کمر بسته و مثل پوست سمورش که نشانه کلانتر ابائی بود، مشخص می گشت. در سمت راست تریبون، نوعی جایگاهی بود که طاق سر پوشیده داشت، پیرمردی که لباس پاپها را به بر داشت، در آن جای گرفته بود. در سمت چپ میزی بود که بر روی آن تلی از اسناد و مدارك



به رویهم انباشته بود و در پشت آن مردی کوچک اندام با کلاه گیسی بزرگ نشسته و پیراهن سیاه چین‌داری به تن کرده بود .

در مقابل قضات، نیمکتی چوبین وجود داشت که درون آن را نیز داران مشعل بدست گرفته بودند و نور آنها بر جنگلی انبوه از نیزه و تفنگ و شمشیر و گرزهای دوسر و یک سر می افتاد و منعکس می شد و پرتوهای مبهمی بر فراز سرهای درجنب و جوش جماعت تماشاچی که به درآهنی که آنها را از دادگاه جدا می ساخت، می افکند:

اتل طوری به آن منظره می نگریست گویی آن را در رویا می بیند؛ مع هذا او در حالی نبود که بتواند نسبت به آنچه در پیش رو می دید، بی تفاوت بماند. ندایی در باطن بدوی نهیب می زد که به هوش باشد چون اینک در یکی از بحرانی ترین لحظات زندگی قرار گرفته است. قلبش هم زمان دستخوش دو احساس متفاوت گشته بود؛ از یک سو دلش می خواست از صحنه ای که پیش رو داشت؛ سردر آورد و از سویی دیگر هر گز نمی خواست از آن چیزی بداند. از چند روز پیش به این طرف، از این اندیشه که اردنرش برای همیشه از دست رفته بسود، این خیال نومیدانه را به وی الهام کرده بود که یکباره حسابش را با زندگی تسویه کند و یا قدرت آن بیابد که در چشم بهم زدن تمام کتاب تقدیرش را تا پایان بخواند. از این رو هنگامی که فهمید به لحظه قطعی سرنوشتش نزدیک می شود، چشم انداز شوم و انده باری را که پیش رویش گسترده بود و رانداز کرد و این کار را نه با دلزدگی و تنفر بلکه با هیجان ناشی از بی صبری و با اندوه و ماتم انجام داد .

اتل رئیس دادگاه را دید که از جایش بلند می شود و به نام اعلیحضرت تشکیل دادگاه و افتتاح آن را اعلام می دارد. او سخنان مرد کوچک اندام سیاهپوشی را که در سمت چپ دادگاه نشسته بود شنید که با صدایی آهسته و تددتند شروع به خواندن متنی کرد، که در آن نام پدرش را با کلماتی چون توطئه، شورش معدن چیان و خیانت بزرگ در آمیخته و چندبار هم آن را تکرار کرد. آنگاه اتل به یاد گفته های آن زن بد یمن ناشناس در باغ قلعه افتاد که به او هشدار داده بود که پدرش در معرض خطر اتهامی سخت قرار گرفته است. آنگاه اتل آن مرد سیاهپوش را دید که سخنان خود را با کلمه مرد که آن را بوضوح و با صدای بلند ادا کرد؛ به پایان رساند و وحشت زده به سوی آن زن نقاب پوش که از ترس جرأت نمی کرد احساسات خود را با او در میان گذارد، برگشت با لحن شرم آلود و پرسید:

— ما کجا هستیم؟ اینجا چه خبر است؟

زن مرموز با حرکتی که کرد او را دعوت به سکوت و دقت بیشتر نمود. اتل بار دیگر به سالن نگاهی انداخت. پیرمرد محترمی که مثل پاپها لباس پوشیده

بود تازه از جایش برخاسته و اتل گفته‌های او را بخوبی می‌شنید:

– به نام خداوندگار بخشنده و مهربان ، – من پامفیل – الوترا اسقف شهر درونت- هایم و ایالت درونت‌هایموس، به قضات معظم دادگاه که بدنام نامی اعلیحضرت و سالارمان بعد از پروردگار درود می‌فرستم و اعلام می‌دارم : – با ملاحظه این امر که زندانیانی که در محضر این دادگاه قرار گرفته‌اند ، مردان و مسیحیانی هستند که هیچ و کیل مدافعی ندارند - من به قضات محترم دادگاه رسماً اعلام می‌کنم که این بنده ضعیف و ناچیز قصد دارم به کمک این بیچارگانی به شتابم که آسمان آنها را در این وضع قرار داده است.

از خدا مثلت می‌کنم تا قوه و قدرتی به این حقیر عنایت فرماید و پرتو انفات خود را بر ما بگسترده و از ظلمت نجاتمان دهد.

بر این اساس ، این بنده، اسقف این ناحیه به دادگاه محترم و قضات آن مجدد درود می‌فرستم .

اسقف پس از گفتن این سخنان از جایگاه خود به در آمد و رفت و به روی نیمکت چوبین متهمان و درکار آنها نشست، در حالیکه از میان جمعیت تماشاچیان صدای تصدیق و تأیید برخاسته بود .

رئیس دادگاه از جابری خاست و با صدای خشکی گفت:

– نیزه‌داران ، سکوت را برقرار کنند ا – جناب اسقف ، دادگاه به نام زندانیان مراتب تشکر خود را از احترامات و تحیات جنابعالی اعلام می‌دارد . – اهالی ارونت- هایموس ، دقت کنید که دادگاه عالی سلطنتی بدون استیناف به کار خود ادامه می‌دهد . – قراولها ، و متهمان را بیاورند.

در سالن داده سکوتی توأم با انتظار و ترس حکمفرما شد؛ فقط سرها بود که در تاریکی تکان می‌خورد، گویی امواج تیره دریایی توفانی است که بر روی آن رعد آماده غریدن شده است.

طولی نکشید که اتل هیاهوی ضعیف و حرکت غیر عادی را در زیر پای خود و در راهروهای تنگ تالار مشاهده کرد؛ گویی تماشاچیان از کنجکاو و انتظار به جان آمده بودند ؛ صدای قدمهایی شنیده شد و نیزه‌ها و شمشیرها درخشیدند و آنگاه شش مرد با سرهای برهنه در میان حلقه نگهبانان در جلوی دادگاه جای گرفتند . اتل فقط توانست نفر اول زندانیان را ببیند که پیرمردی با محاسن سفید بود و لباده‌ای سیاه رنگ به برداشت و او پدرش بود .

## 1. Pamphile . Eleuthere

او در حالیکه نزدیک بود از پای در آید به ایوان سنگی مقابل نیمکت تکیه داد تا به زمین نیفتد؛ اشیاء دوروبرش مثل ابری سیاه در جلوی چشمانش می‌چرخید و ضربان قلبش را در گوشه‌هایش می‌شنید. آنگاه با صدای نالانی گفت :

– ای خدا! به کمکم بیا!

زنی که رو بنده‌ای به صورت داشت به طرف او خم شد و ملحی را که در دست داشت زیر بینی اتل گرفت و او آن را بوید و از آن حالت بدر آمد و در حالی که جانی گرفته بود گفت :

– بانوی بزرگوار... لطفاً سخنی بگوئید تا من بدانم اشباح دوزخی مرا به بازی نگرفته‌اند.

اما زن ناشناس که گویی خواهش دخترک را نشنیده بود، با دقت جریان دادگاه را تماشا می‌کرد و اتل که کمی جالش جا آمده بود، درسکوت از او تقلید کرد. رئیس دادگاه از جا برخاسته بود و با صدای آرام و موقری چنین می‌گفت:

– زندانیان، شما را به این دادگاه آورده‌اند تا قضات به جرائم شما که خیانت محرز و توطئه مبرم بر علیه حکومت و شورش و جنگ مسلحانه بانیره‌های اعلیحضرت پادشاه و ولینعمت ماست، رسیدگی کنیم. حال در وجدان خود بنگرید چون اتهام سوء قصد به ذات مقدس ملوکانه یکی از موارد جرم شما محسوب می‌شود.

در این هنگام پرتو نوری به ناگهان بر چهره یکی از آن‌شش متهم افتاد: او مرد جوانی بود که سرش را در سینه فرو برده بود گویی می‌کوشید تا خطوط صورت خود را در زیر طره‌های گیسوان درازش از نظرها مخفی نگاه دارد. اتل لرزید و عرق سردی از تمام پیکرش به راه افتاد؛ چنین گمان می‌کرد که او را شناخته...

– اما نه، این پنداری سخت بیرحمانه بود؛ تالار دادگاه از روشنائی کافی برخوردار نبود و آدمها در آن همچون اشباح در رفت و آمد بودند و تکان می‌خوردند؛ به طوری که به زحمت می‌شد تندیس آبنوسی بزرگ و صافی که بر بالای کرسی ریاست قرار داشت، دید.

با این حال آن مرد جوان خود را در شلی پیچیده بود که از دور سبزرنگ به نظر می‌رسید و موهای آشفته‌اش بلوطی رنگ به نظر می‌رسیدند و آن پرتو ناپهنگام که در دمی خطوط چهره او را روشن کرده بود... اما نه، این امر نمی‌توانست حقیقت داشته باشد! توهمی بس وحشتناک بود.

زندانیان روی نیمکتی نشسته بودند و اسقف هم در کنارشان جای گرفت. شوماکر در انتهای نیمکت نشسته بود. بین او و آن جوان موخرمائی، چهار متهم نگون بخت دیگر

قرار داشت که لباسهای زمختی پوشیده بودند و دربین آنها همان غول به چشم می خورد .  
اسقف در انتهای نیمکت جلوس کرده بود.

اتل رئیس دادگاه را دید که به طرف پدرش رو کرد و با صدای خشنی گفت:  
- پیرمرد، اسمت را به ما بگو و بگو که هستی.

پیرمرد سر پرشکوهش را بالا گرفت و درحالی که خیره درچشمان رئیس می نگرست  
جواب داد:

- سابقاً مراکت دو گریفنلد و تونبرگت ، پرنس دو وولن، پرنس دوست آمپیر،  
شوالیه سلطنتی الفان، شوالیه سلطنتی دانبروگت، شوالیه پشم طلای آلمان، شوالیه باواکیل  
انگلستان، یازرس کل دانشگاهها، خزانه دار کل دانمارک و...

رئیس دادگاه سخنان او را قطع کرد:

- دادگاه از شما نمی پرسد که چطور به این اسمی و القاب رسیده اید و یا اینکه  
چه بوده اید، بلکه می خواهد اسم شما را بداند و این که شما کی هستید.  
پیرمرد با همان حدت از سر گرفت:

- بسیار خوب. اسم من ژان شوماکر است . شصت و نه سال دارم و چیزی نیستم  
جز ولینعمت سابق شما خزانه دار آهلفلد.

قیافه رئیس دادگاه به هم برآمد و خزانه دار سابق اضافه کرد:

- جناب کنت، من از همان نظر اول شما را شناختم، ولی از آن جهت که این عنایت  
را از جانب شما ندیدم موقع را مغتنم می شمارم تا به استحضارتان برسانم که ما از آشنایان  
قدیمی بودیم.

رئیس دادگاه با لحنی که نشانه های خشم از آن آشکار بود گفت:

- شوماکر، وقت دادگاه را هدر ندهید.

اسیر پیر سخن او را قطع کرد:

- خزانه دار کل ، حالا ما نقش خود را عوض کرده ایم ؛ در سابق این من بودم که  
شما را آهلفلد صدا می کردم و شما به من جناب کنت می گفتید.

رئیس اظهار داشت:

- متهم ، شما با یادآوری قضاوت رسوای قبلی تان ، پرونده خودتان را سنگین تر  
می کنید .

- اگر آن قضاوت برای کسی رسوایی به بار آورد، آن شخص من نبودم.

پیرمرد از جا بلند شده بود و این کلمات را با قدرت و شدت ادا می کرد.

رئیس دادگاه دستش را به سوی او دراز کرد:

– بشینید سرجایتان . در محضر دادگاه، نه به قضاتی که شما را محکوم کردند اسائه ادب بکنید و نه به اعلیحضرت که این قضات را منصوب فرمودند . از یاد نبرید که این شخص شخص پادشاه بودند که زندگی دوباره به شما اعطا کردند، پس در اینجا فقط به دفاع از خود پردازید .

شوما کر به جای پاسخ به بالا انداختن شانه‌ها کفایت کرد و رئیس دادگاه از او پرسید:  
– در برابر این دادگاه محترم اتهام جنایت عظیمی را که به شما نسبت داده شده، قبول می‌کنید؟

رئیس دادگاه که سکوت شوما کر را دید، بار دیگر سئوالش را تکرار کرد و سرانجام خزانده دار سابق جواب داد:

– آیا شما با من صحبت می‌کردید؟ من خیال می‌کردم که دارید با خودتان حرف می‌زنید، شما از کدام جنایت سخن می‌گویید؟ آیا من بوسه اسخریوط را بر لبان دوستی زده‌ام؟ آیا تا به حال شده که من ولینعت خود را مسموم و محکوم و بی‌آبرو ساخته باشم؟ زندگی را از کسی که همه چیز خود را مدیون او هستم گرفته باشم؟ راستش را بگویم جناب خزانده دار فعلی، من اصلاً روحم خبر ندارد که چرا مرا به اینجا آورده‌اند. اگر سرهای بی‌گناهان بردار می‌شوند این را می‌بایست مهارت شما در امر قضات مرتبط کرد . در واقع من از نابود شدن خود هرگز در خشم نخواهم شد، چون شمایی که به این سهولت مملکتی را به نیستی کشتانید، چگونه از من چشم‌پوشی خواهید کرد. اگر برای مرگ من بهانه و دستاویزی به قدریک (ویرگول)، کفایت کند، برای بر اه انداختن جنک با سوئد از یک حرف الفبا مضایقه نخواهید کرد.

---

\* – در واقع در آن زمان اختلافات شدید بین دانمارک و سوئد بوجود آمده بود زیرا کنت آهلفلد در طی مذاکرات مفصلش با مقامات از آنها خواسته بود که پیمانی بین دو کشور منعقد شود و پادشاه دانمارک از عنوان رگس گوتوروم **Rex Gothorum** بر خوردار گردد یعنی سلطان دانمارک گوتی **Gothie** ایالت سوئدی را نیز ضمیمه قلمرو خود گرداند. حال آنکه مقامات سوئدی با قبول این عنوان او را به عنوان پادشاه گوت **Roi des Gots** می‌شناختند زیرا آنها (h) لقب افتخاری را برداشته و آن را چنین می‌نوشتند: **Rey Gotorum** خلاصه همین حرف (h) مسبب جنک و خونریزی شد اما تا مدت‌ها بیانه‌ای شد برای مذاکرات مفصل و تهدیدها و ظاهراً اشاره شوما کر به همین موضوع بوده است .

به محض اینکه شوما کر این سخنان را با آن لحن تمسخر آمیز ادا کرد، مردی که در پشت میز سمت چپ در دادگاه نشسته بود، از جا بلند شد و گفت:

— جناب ریاست دادگاه . — بعد از تقدیم تحیات ساحت مقدس دادگاه و قضات معظم به استحضار می‌رساند اگر ژان شوما کر همچنان به هتک حرمت مقام مقدس ریاست این دادگاه محترم ادامه دهد، بنده پیشنهاد می‌کنم که نامبرده از ادامه گفتار منع شود.

صدای آرام اسقف بلند شد:

— جناب منشی مخصوص، حق دفاع را از هیج متهمی نمی‌توان سلب کرد .  
رئیس دادگاه با عجله گفت:

— حق باشماست جناب اسقف. قصد ما این است که تا مرحد امکان، برای دفاع حداکثر آزادی را فراهم سازیم. فقط من به متهم تذکر می‌دهم، در صورتیکه منافع و علائق خود را درک می‌کند، در لحن گفتار خود جانب اعتدال را مراعات کند.

شوما کر سرش را تکان داد و به سردی گفت:

— اینطور بنظر می‌رسد که کنت آهلفلد در این قضیه از سال ۱۶۷۷ مطمئن تر است.  
رئیس فریاد کشید:  
— خفه شوید.

سپس در حالیکه بلافاصله به زندانی مجاور خطاب می‌کرد اسم او را پرسید.  
او زندانی تنومند و غول پیکری بود که سرش را با دستمالی بسته بود. از جا بلند شد و گفت:

— من، هان از کلیس تادور در ایسلند.

لرزشی از وحشت در جماعت تماشاچی بوجود آمد و شوما کر در حالیکه سرمفکر خود را که به سینه افتاده بود، بلند می‌کرد، نگاهی سریع به زندانی مجاور خویش که سایر متهمان از او دورتر نشسته بودند، انداخت و در همان هنگام رئیس دادگاه، پس از آنکه همه و هیاهو از بین رفت، سؤال کرد:

— هان ایسلند ..، شما چه دارید که به عرض دادگاه برسانید؟

اتل کمتر از سایر تماشاچیان دادگاه، از حضور این راهزن مشهور که از مدت‌ها پیش در تمام خوف و هراسهای او ظاهر می‌شد، شگفت‌زده نگشته بود. او با نگاهی مشتاق و بی‌عناک به آن غولی که اردنرش با او می‌خواست بجنگد و شاید هم قربانی پیکار بسا وی شده بود، می‌نگریست. این اندیشه با تمام اشکال و صور دردناکش در سرش جان گرفت.

اتل که به این ترتیب در هیجانات عنان‌گسیخته خود غوطه‌ور شده بود حتی توجهی به پاسخ هان ایسلند که در او قاتل اردنرش را می‌دید، نکرد و او با صدایی خشن و لهجه

غریبی رئیس دادگاه را مخاطب قرار داد و اتل از آن میان این سخنان او را شنید که آن غول خودش را سر کرده شورشیان مرقی می‌کند.

رئیس دادگاه مجدداً سؤال کرد:

– آیا شما خودتان و یا به تحریک فردی دیگر، رهبری و فرماندهی شورش را به

عهده گرفتید؟

راهزن جواب داد:

– خودم، خیر.

– چه کسی شما را به این جنایت تحریض کرد؟

– مردی که اسمش هاکت بود.

– این هاکت چه جور آدمی بود؟

– یکی از آدم‌های شوماکر که هاکت او را کت گرنیفلد می‌نامید.

رئیس دادگاه رو به شوماکر کرد:

– شوماکر، شما هاکت نامی را می‌شناسید؟

پیرمرد در جواب گفت.

– کت آهلفلد، شما قبلاً به من یادآوری کرده بودید. حالا من هم عین این سؤال

را از شما می‌پرسم.

رئیس دادگاه گفت:

– ژان شوماکر، کینه و نفرت شما مشاور و راهنمای بدی برای شما هستند. دادگاه

برای دفاعیات شما ارزش تفایل است.

اسقف رشته کلام را بدست گرفت و به سوی منشی ریزنقش که خود را سرگرم کار

با پرونده‌های روی میزش نشان می‌داد رو کرد و گفت:

– جناب منشی مخصوص ... آیا این هاکت در جمع موکلان من قرار دارد؟

منشی در پاسخ اظهار داشت:

– خیر عالیجناب.

– ممکن است سؤال کنم چه بر سرشان آمده؟

– نتوانستم او را دستگیر کنیم. ناپدید شده است.

منشی مخصوص در حین ادای این کلمات می‌کوشید تا لحن صدایش آرام باشد و

شوماکر گفت:

– گمان می‌کنم بهتر است بگوئیم مفودالایر شده است.

اسقف ادامه داد:

– جناب منشی، آیا می‌توان هاکت را تعقیب کرد؟ اثری از او بدست آمده؟  
پیش از آنکه منشی مخصوص جوانی بدهد، یکی از متهمان از جای خود بلند شد؛  
«معدنچی جوانی بود که قیافه‌ای تلخ و چهره‌ای مغرور داشت و با صدای پر قدرتی  
گفت:

– گرفتن او کاری ندارد. آن هاکت بدبخت، آن آدم شوماکر، مردی است کوتاه قد  
مثل مجسمه‌های کوچک؛ صورت بازی دارد اما عین دهانه جهنم باز است. دقت فرمایید،  
جناب اسقف... صدای او خیلی شبیه آن آقای است که پشت آن میز نشسته و جنابغالی  
او را منشی مخصوص صدا می‌زنید. اگر این تالار آنقدر تاریک نبود و اگر جناب منشی  
مخصوص موهای کمتری داشت تا من می‌توانستم صورتش را بینم، به عرضتان می‌رساندم  
که او شباهت زیادی به آن یارو هاکت خائن داشت،  
دو زندانی مجاور آن جریان فریاد کشیدند:

– برادرمان راست می‌گوید.

در آن احوال، منشی حرکتی کرده بود که می‌توان آن را به ترمس او و یا خشم وی  
از مقایسه‌اش با هاکت تعبیر کرد. رئیس دادگاه نیز که به نظر می‌رسید خود نیز مشوش و  
دستپاچه شده است، صدایش را بلند کرد:

– زندانیان، فراموش نکنند هنگامی اجازه صحبت دارند که دادگاه آنها را طرف  
خطاب قرار داده باشد، ضمناً اعضای دادگاه را با مقایسه‌های وهن‌آور مورد اهانت  
قرار ندهند.

اسقف گفت:

– جناب رئیس... مع‌هذا این مسأله را نمی‌توان سرسری گرفت. اگر مجرم هاکت  
کمترین شباهتی با منشی داشته باشد، این امر می‌تواند مفید واقع شود.

رئیس دادگاه کلام او را قطع کرد:

– همان ایساند، شمایی که انقدر به شخص هاکت نزدیک بوده‌اید و با او ارتباط داشته‌اید،

ممکن است به ما بگویید آیا منشی مخصوص دادگاه شباهتی به آن هاکت دارد یا نه؟

غول بی‌هیچ تردیدی جواب داد:

– ابدأ.

رئیس دادگاه افزود:

– ملاحظه می‌فرمایید جناب اسقف.

اسقف با اشاره سرفهمانید که متقاعد شده است و رئیس درحالی که زندانی دیگری

را مخاطب قرار می‌داد همان سوالات را از او نمود:



- اسم شما چیست؟  
 ویلفرید کنی بول، از کوههای کول.
- شما هم بین یاغیان بودید؟
- بلی عالیجناب . راستگویی به جان آدم شرف دارد . سرا در آن گردنه لعنتی پیلدینوار دستگیر کردند. من سر کرده کوه نشینها بودم.
- چه کسی شمارا وادار به این جنایت و نمرود کرد؟
- برادران معدنچی ما از باج و خراج سلطنتی می نالیدند و خوب معلوم است عالیجناب... اگر شما هم از مال و منال دنیا فقط يك کلبه گلی و دوتا پوست روباه داشتید، چکار می کردید؟ حکومت به شکایات آنها ترتیب اثر نداد. آن وقت، آن بیچاره ها به فکر شورش افتادند و از ما هم درخواست کردند، به آنها کمک کنیم. این خلعت ساده برادران را نمی شد ندیده گرفت ، آخر ما باهم يك نوحه می خواندیم و مقدساتمان هم یکی بود.
- رئیس دادگاه گفت:
- هیچکس شما را به این شورش تشویق و ترغیب نکرد؟
- شخصی به اسم هاکت بود که می گفت من فرستاده کنت که زندانی مونک هولم هتم و دائماً می گفت که باید او را از زندان آزاد کرد. ما به او قول دادیم که این کار را خواهیم کرد، چون آزادی بیشتر، برای ما زحمت زیادتر نداشت.
- آیا اسم آن شخص شوماکر یا گر تفیقلد نبود؟
- چرا قربان، خودش است.
- شما او را هرگز ندیده اید؟
- خیر، عالیجناب. ولی اگر همین پیرمردی که چند دقیقه پیش انقدر اسم و لقب برای خودش شمرد، می توانم بگویم...
- رئیس دادگاه حرف او را قطع کرد:
- که چه؟
- که او ریش بلند سفیدی دارد ... درست عین ریش قشنگ پدر شوهر خواهرم ماز، از قریه سورب که تا صدویست سال هم عمر کرد.
- تاریکی گسترده بر تالار مانع از آن می شد که کسی بتواند حالت صورت رئیس دادگاه را از جواب کوه نشین بخواند که آیا یأس و نومیدی بر آن نقش بسته است، سپس رئیس دادگاه دستور داد تا پرچم های سرخ رنگی را که روی میز دادگا قرار داشت، باز کند و آنگاه گفت:
- ویلفرید کنی بول. این پرچمها را می شناسید؟
- بلی، حضرت والا. آنها را هاکت از طرف کنت شوماکر به ماداد. علاوه بر آن

کت اسلحه هم بین معدن‌چیان تقسیم کرد؛ چون که ماکوه نشینان که بی تفنگ و کیسه شکار نمی‌توانیم زندگی کنیم، به اسلحه نیازی نداشتیم. جناب رئیس، این من، همین منی که الان در حضورتان هستم و مثل مرغی که می‌خواهند برایش کنند، طناب پیچم کرده‌اند بارها توانسته‌ام از ته دره‌ها خودم را به بالای کوههایی که عقابها بر فراز قله‌های آن در پرواز بودند برسانم... باور کنید از آن پایین عقابها مثل کاکلی و باسترك بنظر می‌رسیدند. منشی مخصوص اظهار داشت:

— آقایان قضات ملاحظه می‌فرمایید که متهم شوماکر به‌توسط هاکت اسلحه و پرچم سرخ بین اشرار تقسیم کرده‌است.  
رئیس دادگاه گفت:

— کنی بول سخنی در مقام دفاع نداری؟  
— هیچ چیز عالیجناب، آنکه خلعتان عرض کنم که من مستحق مرگ نیستم. آخر مگر من چه کرده‌ام... فقط به کمک برادران معدنچی رفته‌ام و با کمال جسرات می‌توانم بگویم که سرب تفنگ من شکارچی پیر در تمام مدت عمر شکارم، حتی تن یک گوزن‌شاهی را سوراخ نکرده‌است.

رئیس دادگاه، بی‌آنکه به این سخنان پاسخی بدهد شروع به استطاق از دو همراه کنی بول کرد. آنها دوتن از سرکردگان معدنچیان بودند. آن که مسن‌تر بود و خود را یوناس می‌نامید با همان عباراتی که کنی بول اعتراف کرده بود، عین آن گفته‌ها را تکرار کرد. آن سرکرده جوان‌تر که بانگاهش توانسته بود شباهت منشی مخصوص و هاکت را تشخیص دهد و خود را توریست می‌نامید، با لحنی غرورآمیز به شرکت خود در قیام اعتراف کرد اما هیچ اشاره‌ای به هاکت و شوماکر نکرد و تنها به ذکر این نکته بسنده نمود که سوگند یاد کرده تا خاموش ماند و سخنی بزبان نیاورد و اکنون هم می‌کوشد تا بر سر پیمان باشد و جز سوگند خود را بیاد نمی‌آورد. رئیس دادگاه هر کار کرد با تهدید و تطمیع او را وادار به اقرار سازد اما او سرسختانه تحاشی کرد و چیزی بروز نداد. وانگهی او ادعا می‌کرد تا آنجا که بخاطر دارد برای شوماکر اقدام به شورش نکرده؛ بلکه بخاطر مادر پیرش که از سرما و گرسنگی روبه مرگ بود به صف شورشیان پیوسته بود. ولی در عین حال تأیید می‌کرد که او سزاوار مردن نیست چون با مرگ او مادرش هم که جز او کسی را در این دنیا ندارد، خواهد بود.

پس از آنکه دفاعیات توریست هم به پایان رسید؛ منشی مخصوص در چند کلمه گناهان سنگینی را که تا آن زمان بر کرده متهمان بخصوص شوماکر قرار داده شده بود، بر شمرد و چند نمونه از شعارهای آشوبگرانه و تند و تیزی را که روی پرچمها نوشته شده بود

قرائت کرد و اعترافات شرکای جرم خزانهدار سابق را که همگی اظهارات مشابهی به زبان آورده بودند، بطور خلاصه بیان کرد و حتی سکوت نوربیت جوان را به سوگند متصابه اونبست داد و درخاتمه افزود:

– حال دیگر فقط يك متهم باقی می ماند و ما دلایل قاطعی در دست داریم که ایشان را مأمور مخفی يك مقام مهم که قادر نشده آرامش درونت هایموس را تضمین کند، فرض کنیم. مقام مزبور، خواه بر اساس توافق ضمنی بامجرم، یادست کم بر اثر مسامحه و سهل- انگاری محرز و مسلم، با انفجار شورش که جان تمام این بدبختها را یا خطر مرگ مواجه ساخته موافقت داشته است. او به خصوص بر آن بوده تا شوما کر را که شفقت و التفات ملوکانه سخاوتمندانه او را از مرگ نجات داده بود، باز به چوبه دار بسپارد.

اتل که ترس و دلهره اش نسبت به اردنر باز به جانش افتاده و با يك احساس پیرحمانه به هر اس از جان پدر پیوسته بود، از لحن شوم آن مرد بر خود لرزید و در حالیکه سیل سرشک از دیده اش جاری بود، پدر را دید که از جایش بلند می شود و با صدای آرامی می گوید:

– جناب خزانهدار آهلفلد... من تمام این کارها را تحسین می کنم. آیا از پیش به فکر احضار میر غضب هم بوده اید.

دختر شوریده بخت پنداشت به آخرین مرحله مصیبت و بدبختی خود رسیده است حال آنکه سخت در اشتباه بود.

در این هنگام متهم ردیف ششم از جا بلند شده بود. او بس نجیب و برآزنده می نمود و در حالی که موهای درازش را که صورتش را پوشانده بود، کنار می زد، در پاسخ سؤالهای رئیس دادگاه با صدایی محکم و رسا گفت:

– اسم من اردنر گولدون لواست: بارون دوتوریک، شوالیه دانبروک.

فریادی به نشانه حیرت و تعجب شدید از گلوی منشی مخصوص خارج شد:

– پسر نایب السلطنه!

در يك آن همگی یکصد بانگ بر آوردند:

– پسر نایب السلطنه!

گویی در آن تالار در يك لحظه هزاران طنین صدا منعکس شده بود.

رئیس دادگاه روی کرسی ریاستش از حال رفته بود؛ قضات اعضای دادگاه که تا آن زمان ساکت و صامت در مسند خود نشسته بودند به ناگاه با جنب و جوشی آشکار سربه سوی هم خم کردند؛ گویی درختانی هستند که تندبادی مخالف بر آنها تاخته و کمرشان را شکسته است. جوش و خروش و التهاب در محوطه ویژه تماشاچیان بسیار بیشتر بود.

از سر و کسول هم و از نرده‌های آهنی و طارمیهای سنگی تالار بالا می‌رفتند و تمام آن جمعیت گویی يك دهان شده و آن را باز کرده بود تا به سخن آید و قراولان و مستحفظان که وظیفه خود را که ایجاد نظم و سکوت در دادگاه بود فراموش کرده و با سخنان و گفته‌های تعجب‌آلود با همه و ولوله‌ای عمومی هماهنگ می‌شدند و با آنها می‌جوشیدند.

آن روحی که تقریباً به هیجانان ناگهانی زندگی خو کرده است، آیا می‌تواند آنچه را که در قلب آن دختر جوان گذر کرد، درک کند؟ چه کسی می‌توانست این آمیزه ناهمگن شادی افسارگسیخته و آن درد شیرین را توصیف کند؟ این انتظار دلهره‌آور را، که در عین حال هم ترس بود و امید و تازه آن هم نبود، تشریح نماید. «او» در مقابل اتل بود، بی آنکه او در برابر وی باشد! این خود او بود که اتل می‌دید و او اتل را نمی‌دید! آری خود او بود: محبوبش، اردنر عزیزش که اتل، او را مرده پنداشته بود و گمان می‌کرد که او به خاطر وی خود را به کشتن داده ... همان دوستی که او را فریفته بود، با این حال هنوز با همان عشق و علاقه او را از صمیم قلب می‌پرستد. او آنجا بود؛ آری خودش بود، همانجا! شاید خواب و خیالی بود! خودش بود، همان اردنر! افسوس که بارها پنداشته بود دیگر او را نخواهد دید ... اما در این حصار پرصلابت آیا او می‌توانست به صورت فرشته نگاهبان باشد و یا قهرمانی درکام مرگ؟ آیا چشم امید به او می‌توان بست و یا می‌بایستی به خاطر او هم لرزید؟ - هزاران فرضیه و حدس یکباره به سرش هجوم آورده و مثل شعله‌ای که باد تند خاموشش می‌سازد، تمام افکار و تمام احساسات او را يك بر شمردیم، به هنگامی که فرزند نایب‌الملطنه نروژ خودش را معرفی کرد از روحش بان برق گذر کرد! او اولین کسی بود که او را شناخت و هنگامی که دیگران به خود آمدند و او را شناختند، اتل از هوش رفته بود.

اتل لحظاتی بعد برای دومین بار در اثر مراقبت‌های آن زن اسرارآمیز به هوش آمد. اتل با رنگ و روی پریده چشمانش را که چشمه اشکش در آنها خشکیده بود، از هم گشود و با نگاهی مشتاقانه مرد جوان را که همچنان سر فراز و آرام در آن شور و ولوله‌همگانی در جایگاه متهمان ایستاده بود، نگر بست، گویی با آن نگاه تمام وجود او را در آغوش می‌گرفت؛ التهاب و آشوبی که نام اردنر گولدون لو در دادگاه به پا ساخته بود، از میان رفتند بود اما آن اسم همچنان در گوشش زنگی می‌زد، اتل بنا اضطراب دردآلودی او را دید که بازویش را با شالی بسته و دستهایش در غلی آهنین گرفتار بود و علاوه بر آن شلش در چند نقطه پاره و سوراخ شده بود و شمشیرش را که آنقدر بدان علاقه داشت، بر کمر آویزان نکرده بود، هیچ چیزی از چشمان تیز بین اتل پنهان نماند چون دیده عاشقی به نگاه مادر می‌ماند. او با تمام روحش به کسی که نمی‌توانست در آغوشش بگیرد، پرواز

کرد و در نهایت شرم و افتخار عشق باید این نکته را اذعان کرد که در این تالاری که پدرش و شکنجه‌گران پدرش حضور داشتند، او فقط همان يك مرد را می‌دید و بس. سکوت رفته رفته برقرار می‌شد. رئیس دادگاه بر حسب وظیفه شروع به استطاق از پسر نایب‌السلطنه کرد و با صدای لرزانی گفت:

– جناب بارون ...

اردنر با صدای پرصلابتی جواب داد.

– در اینجا مرا جناب بارون صدا نمی‌کنند. اسم من اردنر گولدون لو است، همان‌طور که آن شخصی را که کنت دوگرفنفلد بود، ژان شوماکر نامیدند.

رئیس دادگاه تا مدتی خود را باخته بود و نمی‌دانست چه بگوید و سرانجام اظهار داشت:

– بسیار خوب، اردنر گولدون لو ... به این ترتیب مشخص است که شما بر حسب تصادف در محضر این دادگاه حضور بهم یافته‌اید. حتماً اشرار شما را که در راه سفر بودید، دستگیر کرده‌اند و وادار ساخته‌اند تا به دنبالشان بروید و به این ترتیب شما در صفوف آنها پیدا شده‌اید.

منشی از جا بلند شد:

– قضات محترم. تنها اسم پسر نایب‌السلطنه برای تبرئه ایشان کفایت می‌کند. بارون اردنر گولدون لو نمی‌تواند جرمی مرتکب شود و شورش و یاغی باشد. ریاست معظم دادگاه حق مطلب را ادا فرمودند که ایشان به چه نحو در بین شورشیان بوده‌اند و چگونه دستگیر شده‌اند. تنها خطایی که زندانی نجیب و بزرگوار ما مرتکب شده‌اند این است که از همان ابتدا هویت خود را افشاء نفرموده‌اند. ما به این وسیله تقاضای کنیم که معظم له بلافاصله آزاد شود و هر اتهامی که به ایشان وارد شده، کان‌لم‌یکن تلقی گردد و در ضمن مراتب تأسف خود را از اینکه ایشان در نیمکتی کنار متهمان دیگر از قبیل شوماکر و شرکای جرمش نشسته‌اند، اعلام می‌داریم.

اردنر فریاد برآورد:

– می‌خواهید چکار بکنید؟

رئیس دادگاه گفت:

– منشی مخصوص، حکم منع تعقیب صادر می‌کند و پرونده اتهامی شما مختومه اعلام

می‌شود

اردنر با بانگی رسا و پرهیبت اظهار داشت:

– او اشتباه می‌کند. در اینجا من باید به عنوان تنها متهم محاکمه و محکوم شوم.

سپس لحظه‌ای تامل کرد و با آهنگ آرام‌تری افزود:

– چون من تنها مقصر این ماجرا هستم.

رئیس دادگاه با تعجب گفت:

– تنها مقصر!

منشی مخصوص تکرار کرد:

– تنها مقصر!

انفجار تازه‌ای از شگفتی و بهت تالار دادگاه را تکان داد. اتل بینوا بر خود لرزید:

او فکر نمی‌کرد که این اظهارات بتواند جان پدرش را نجات دهد. او مرگ اردن را به چشم خود می‌دید.

رئیس دادگاه که گویا از شلوغی و مهمه تماشاچیان برای نظم بخشیدن به افکارش

استفاده کرده بود و توانسته بود حضور ذهنش را دوباره بدست آورد فریاد کشید:

– آهای قراولها! سکوت را برقرار کنید!

و در پی آن اظهار داشت:

– اردنر گولدن لو، بیانات خود را ادامه بدهید.

مرد جوان لحظاتی اندیشناک بر جای ماند و سپس آهی از دل بر کشید و با لحنی

آرام و شمرده شروع به گفتن کرد:

– آری، من می‌دانم که مرگی شرم آور و ننگ آلود انتظارم را می‌کشد؛

من می‌دانم که زندگی می‌توانست بر ایمن افتخار آمیز و زیبا باشد، اما خدا خودش

می‌تواند اعماق قلبم را بخواند و حقیقت را تنها او خود می‌داند. تنها خود خدا! که من

می‌خواهم اولین وظیفه هستی و حیاتم را انجام دهم؛ من می‌خواهم خونم را و شاید شرفم

را قربانی کنم؛ اما یک چیز برای من روشن است و آن اینکه بدون کمترین ندامت و پشیمانی

خواهم مرد. آقایان قضات، از گفته‌های من تعجب نکنید؛ در روح و دهرش نوشت انسان

اسراری وجود دارد که شما نمی‌توانید آن را بشکافید و در آن نفوذ کنید و تنها خداوندگار

است از عهده حل این معما برمی‌آید. پس خوب به حرفهایم گوش بدهید و پس از آن به ندای

وجدانتان عمل کنید و آن فلك زداگان بینوا را و بخصوص آن شوماکر بدبخت را که در

اسارت خود، بیش از آنچه استحقاق داشته و بیش از توان هر انسانی کفاره و مکافات چشیده

و تقاص پس داده، تبرئه و آزاد کنید.

آری، قضات معظم، من تنها مقصروم و تنها مسئول این واقعه هستم. شوماکر بیگناه است

و اینها هم آدمهای متحیر و گیجی هستند که نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است. مسبب شورش

معدنچیان، من هستم.

منشی و رئیس دادگاه بالحنی شگفت زده و توأمأ فریاد کشیدند:  
- شما!

- من ا و صحبت هایم را قطع نکید، آقایان! من عجله دارم هر چه زودتر به اظهاراتم خاتمه بدهم، چون با این اعتراف صریح که خود را متهم اعلام می کنم، موردی برای دربند نگهداشتن این آقایان باقی نمی ماند. این من بودم که به اسم شوما کر معدنچیان را تشویق به شورش کردم؛ من بودم که پرچم های سرخ رنگ بین شورشیان توزیع کردم؛ من بودم که به نام زندانی مونک هولم و از طرف او پول و اسلحه برای آنها فرستادم. هاکت مأ مور من بود...

منشی مخصوص با شنیدن نام هاکت، آشکارا جاخورد و اردنر ادامه داد:  
- آقایان، من نمی خواهم اوقات شما را به هدر بدهم. مرا در صفوف اشراری دستگیر کرده اند که خودم آنها را به شورش ترغیب کرده بودم. من خودم به تنهایی تمام این کارها را کرده ام. حال قضاوت این امر با شماست. اگر گناه و جرم خود را اقرار و اثبات کرده ام، این بدان مفهوم است که بی گاهی شوما کر و یاران بدبختش را که شما آنها را شرکای جرم او شمرده اید، باید ابرام کنید.

مرد جوان در حالی که چشمانش را به سوی آسمان بلند کرده بود، سخن می گفت. اتل که تقریباً از حال و هوش رفته بود، به دشواری نفس می کشید. چنین می نمود که اردنر به قصد تبرئه و توجیه شوما کر، نام او را به تلخی و اندوه به زبان می آورد. سخنان اردنر او را دچار شگفتی می ساخت، بی آنکه بتواند آنها را درک کند و ندایی در باطنش می گفت که در این ماجرا جز بدبختی وجود ندارد.

احساس مشابهی نیز بردل و جان رئیس دادگاه افتاده بود. گویی آنچه را می شنید نمی توانست باور کند. یا این حال خطاب به پسر نایب السطنه اظهار داشت:  
- اگر شما تنها عامل و مسبب این طغیان هستید، به کدام نیت و مقصود این بلوا را بوجود آورده اید؟

- این را دیگر نمی توانم بگویم.  
هنگامی که اتل شنید رئیس دادگاه با صدای تقریباً خشم آلودی مجدداً توضیح خواست، اتل به لرزه افتاد:

- شما با دختر شوما کر طرح این توطئه را نریخته بودید؟  
اما اردنر گامی به طرف جایگاه قضات برداشت و بالحنی خشم آلود فریاد کشید:  
- خزانهدار آهلفلد، به همین جانی که در طبق اخلاص گذاشتم و از آن گذشتم، رضای و خرسند باشید، سعی نکید یک بار دیگر او را به ننگ آلوده کنید.

اتل بیچاره که حس کرد خون به چهره‌اش دویده است، مقصود از این گفته را، یک بار دیگر، که مدافعتش با چنان حرارت به آن تکیه می‌کرد، درک نکرد؛ اما با خشمی که بر خطوط صورت رئیس دادگاه دیده می‌شد، می‌توان گفت که او اکنون به این اشاره دوبه‌لوی بی می‌برد.

— اردنر گولدن لو، شما احترامی را که می‌بایست در مورد و عدالت پادشاه و مقامات عالی‌رتبه او مراعات کنید، همیشه نصب‌العین خود قرار دهید. من از جانب این دادگاه به شما اخطار می‌کنم و مجدداً به شما تذکر می‌دهم جنایتی که خودتان را متهم آن اعلام می‌کنید به کدام قصد و هدف انجام داده‌اید.

— من هم بار دیگر تکرار می‌کنم که این را نمی‌توانم بگویم.  
این بار منشی اظهار داشت:

— آیا این عمل به منظور آزاد ساختن شوماکر از زندان صورت نگرفت؟  
اردنر سکوتش را حفظ کرد و رئیس دادگاه گفت:

— متهم اردنر لال و گنگ همانجا نایستند. این مورد به اثبات رسیده که شما با شوماکر سروسری داشته‌اید و اعتراف شما به جرمی که مرتکب شده‌اید، باعث تیرته زندانی موتک-هولم نخواهد شد. شما اغلب اوقات به موتک-هولم می‌رقیتید و این ملاقاتها فراتر از ارضاء حس کنجکاوی ساده و معمولی بوده است. شاهد آنهم این آویزهای الماس.  
در این هنگام رئیس دادگاه قطعه جواهری را که روی میزش قرار داشت، بدست گرفت و گفت:

— آیا این مدرک را که به شما تعلق داشته، می‌شناسید؟

— بلی. ولی این چگونه بدست شما رسیده؟

— بسیار خوب! یکی از اشرار، قبل از مرگش آن را به منشی مخصوص داده و اعتراف کرده که این قطعه جواهر را در ازاء دستمزدی به او پرداخته‌اید که شما را از درونت‌هایم به دژ موتک-هولم با قایق خود برده است. آقایان قضات، خود قضاوت بفرمایید، پرداخت چنین پاداش کلانی به قایقران ساده‌ای برای کاری ساده‌تر که همانا رساندن ایشان به زندان شوماکر است، مؤید اهمیت این موضوع نمی‌باشد که متهم می‌خواسته به هر وسیله که شده خود را به زندانی برساند.

در این هنگام کنی بول متهم دیگر با حیرت بانگت برکشید:

— آه! من این جواهر را می‌شناسم و هرچه حضرت‌والا فرمایند صحت دارد. این

را برادر بیچاره‌مان گولدن اشتاویر به من گفت:

رئیس دادگاه گفت:



– ساکت! بگذارید خود اردنر گولدن لو جواب بدهد.

اردنر در پاسخ گفت:

– من کمان نخواهم کرد که قصد دیدار از شما را داشتم. ولی این جریان امر هیچ ارتباطی به این جواهر ندارد. می‌دانید که نمی‌توان با جواهرات وارد قلعه زندان شد. قایقرانی که مرا با خود به قلعه می‌برد آنقدر از بدبختی و بیچارگیش برایم گفت که دلم برایش سوخت و من هم این قطعه جواهر را که نمی‌توانستم پیش خودم نگاه دارم، به او دادم. منشی دادگاه کلام او را قطع کرد:

فرزند نایب‌السلطنه از این مقررات مستثنی است و شامل حال او نمی‌شود. پس شما

می‌توانستید ...

– من نمی‌خواستم هویت خود را افشا کنم.

رئیس دادگاه پرسید:

– چرا؟

– گفتم که دلیلش را نمی‌توانم بگویم.

– ارتباطات شما با شما کر و دخترش گواه بر این امر است که توطئه شما به قصد آزاد کردن آنها صورت گرفته است.

شما کر که تا آن لحظه با بالا انداختن شانه‌ها و اکش‌های تحقیر آمیزی نشان داده بود از جا بلند شد و گفت:

– مرا آزاد کنید! هدف این توطئه جهانی، بدنام ساختن و نابود کردن من بوده است و هنوز هم می‌بینید که به چه نحو ادامه دارد. شما گمان می‌کنید اگر اردنر گولدن لورا در بین شورشیان به اسارت نگرفته بودند، او باز هم حاضر به اعتراف به شرکت در این جرم سنگین می‌شد؛ او! من می‌بینم که او نفرت و کینه خود را نسبت به من از پدرش به میراث برده است. اما راجع به ارتباط و سروسر من و دخترم با او، بهتر است یک نکته روشن شود که این گولدن لو ملعون این موضوع را به کله‌اش فرو کند که دختر من هم کینه و نفرت مرا نسبت به او و به تبار و خانواده گولدن لو و آهلفلدها به ارث برده است!

اردنر آهی عمیق از دل برکشید و در همان حال که اتل در زیر آب پدر را سرزنش می‌کرد، او بروی نیمکتش نشست، در حالی که از فرط خشم به رعه افتاده بود.

رئیس دادگاه گفت:

– دادگاه رسیدگی خواهد کرد.

اردنر که بعد از بیانات شما کر در سکوت سرش را بزمیر افکنداده بود، چنین بنظر

رسید که ناگهان از خواب بیدار می‌شود:

– ای قضاة محترم ، توجه بفرمایید. شما حالا می‌خواهید با وجدان‌تان به‌مشورت بنشینید. فراموش نکنید که اردنر گولدن لو متهم شماره يك است، شما اگر گناهی ندارید. این چند نفر را هم هاکت مأمور شخص من فریب داده بود. مابقی کارها خودم به‌تنهایی انجام داده‌ام.

کنی بول صحبتش را قطع کرد:

– آقایان قاضی‌ها، این حضرت والا عین حقیقت را می‌گوید؟

چون همین جناب بود که به‌ما قول داد هان‌ایسند معروف را بر ایمان یساورد ، (امیدوارم اسمش را که بزبان می‌آورم، برایم بدبختی نیاورد). من می‌دانم که خود همین جوان بود که جرأت کرد به‌عمار والدروهوگ برود و او را پیدا کند و به‌او پیشهاد رهبری ما را بدهد. درخانه برادرم برال درقریه سورب همین خود اوعلت اقدامش را برایم تشریح کرد. در مورد بقیه هم، این جوان مرد حق می‌گوید؛ آن هاکت ملعون ماها را گول زد و خلاصه اینکه ماها سزاوار مرگ نیستیم.

رئیس دادگاه گفت:

– جناب منشی مخصوص، پیشنهاد کفایت مذاکرات داده می‌شود. شما نتیجه جمع بندیها را به اطلاع دادگاه برسانید.

منشی از جایش بلند شد و چندین بار به قضاة دادگاه ادای احترام کرد. مدتی دستش را درلای چین‌های توری لباده‌اش نگه داشت و در آن حال چشم از رئیس دادگاه بر نمی‌گرفت. سرانجام با صدای خفه و پر نحوستی شروع به ایراد سخنرانی کرد:

– جناب ریاست دادگاه ، قضاة محترم ! اتهام محرز است. اردنر گولدن لو که برای همیشه عظمت و شکوه نام پرافتخار خود را ننگین و لکه‌دار کرده است، تنها توانسته مجرمیت خود را ابرام نماید بی آنکه موفق شود شرکای جرم خود را که عبارتند از هان‌ایسند، ویلفرید کئی بول، یوناس و نوربیت از مظان اتهام خارج سازد و بی گناهی ایشان را اثبات کند. من از مقام شامخ دادگاه تقاضا می‌کنم که هر شش متهم به جرم خیانت به شخص اول مملکت، اعلیحضرت هما یونی به اشد مجازات محکوم شوند.

همه‌ای مبهم دربین جمعیت برپا شد. رئیس دادگاه می‌خواست رأی نهایی را صادر کند که ناگهان اسقف ازجا برخاست و اجازه صحبت خواست.

– قضاة محترم، شایسته است که آخرین دفاع متهمان نیز استماع شود و امیدوارم که بدان ترتیب اثر داده شود؛ من پیر و ناتوان هستم و جز نیرویی که خداوند آن را به‌من ارزانی داشته‌است، توانی برایم نمانده‌است. بنده از این فرمایشات تند و کيفر خواست شدید

منشی مخصوص دچار حیرت شده‌ام. شرکت مستقیم موکل من شوماکر درشورش معدنچیان ابداً قابل اثبات نیست و حال که موکل دیگرم اردنر گولدن لو صراحتاً اعلام می‌دارد که از نام شوماکر برای پیش بردن مقاصد خود بهره‌برداری کرده و از طرفی طبق اظهارات صریح او، تنها مسئول و مسبب این غائله می‌باشد، بنابراین موکل من شوماکر از تمام اتهامات منتسب به وی برائت حاصل می‌کند و برای قضات محترم چاره‌ای جز تبرئه او باقی نمی‌ماند. همچنین من از ساحت مقدس دادگاه تقاضا دارم نسبت به سایر متهمان این دادگاه که مسیحیانی درخور عفو هستند و هم‌چون بره‌های سرگردان و آواره يك گله، به اعمال خود وقوف نداشته‌اند، بذل عنایت فرمایند و همچنین آن اردنر گولدن لو جوانمرد را که لااقل در پیشگاه خداوندگار، به‌جانی که مرتکب شده اعتراف کرده، مورد عفو و بخشش خود قرار دهند. آقایان قضات، تأمل فرمایید که او در سن وسالی است که هر کس ممکن است در آن دوران گاهان و معصیت‌هایی مرتکب شود و حتی به مرحله سقوط برسد، بی‌آنکه پروردگار بر او سخت‌گیرد و بر او نبخشد و توبه او را مورد قبول قرار ندهد. اردنر گولدن لو هنوز هم يك چهارم این بارگران هستی را که چنین به سختی بر سر من سنگینی می‌کند، بر دوش ندارد. جوانی و خامی و بی‌تجربگی او را در کفه ترازوی عدالت بگذارید و این زندگی وهستی‌ای را که خداوندگار به او مرحمت فرموده، به حکمی از کفش به‌در نیاورید.

پیرمرد خاموش شد و کنار اردنر که لبخند یزلب داشت، جای گرفت؛ در حالی که به دعوت رئیس دادگاه، قضات دادگاه از جای برمی‌خاستند و در سکوت از آستانه آن تالار مخوف می‌گذشتند تا به شور بنشینند.

هنگامی که چند مرد، به تصمیم‌گیری درباره سرنوشت آن شش متهم در آن قربانگاه هولناک مشغول بودند، متهمان آرام و بی‌صدا، بین دو ردیف قراول بر روی نیمکت خود نشسته بودند. شوماکر سر به‌گریبان فرو برده، گویی به رویای عمیقی فرو رفته بود؛ مرد غول‌بیکر به چپ و راست خود می‌نگریست و از نگاه‌های او امید و اطمینانی ابلهانه خوانده می‌شد؛ یوناس و کتی بول با دستهای بسته و صدایی آهسته به دعا خواندن مشغول بودند، حال آنکه نوربیت جوان گاهگاهی لگدی بر زمین می‌کوفت و یا زنجیرهایش را با لرزشی تشنج‌آمیز تکان می‌داد. بین او و اسقف که آیه‌های توبه و مغفرت تلاوت می‌کرد، اردنر نشسته بود که با دست‌های به‌هم بسته به آسمان می‌نگریست.

در پشت سر آنها ولوله و هیاهوی جمعیت به گوش می‌رسید که با بیرون رفتن قضات از تالار دادگاه، بلندبلند شروع به صحبت و داد و قال کرده بودند، بخصوص این زندانی مونک‌هولم و این هان‌ایسلند مشهور و این پسر نایب‌السلطنه بود که فکر و ذکر آنها را به

خود مشغول داشته بود. گفته‌ها و سخن‌ها با ملاقاتها و خنده‌ها و داد و فریادهای مبهمی که از جایگاه تماشاچیان به گوش می‌رسید، بسان شعله‌ای که در برابر باد به توج در آمده، فراز و فرودی پیدا می‌کرد.

به این ترتیب چند ساعت در انتظار سپری گشت. انتظاری طولانی که هر کس از خود می‌پرسید چطور امکان داشت این همه ساعت در همان يك شب گنجانده شود. گاهگاهی نگاهی به طرف در اتاق شور می‌افکندند اما در آنجا جز دو قراول نیزه بردست، بر درگاه نمی‌دیدند که مثل دو شبح بی‌حرکت در آنجا ایستاده بودند.

سرانجام، مشعلها و چراغها رفته رفته رنگ می‌باختند و پرتو سفید سحرگاهی از شیشه‌های تنگ تالار به درون تالار راه می‌یافت که در همان هنگام آن در سهمگین باز شد. سکوتی عمیق بلافاصله جایگزین آنهمه هیاهو و جنب و جوش گردید و دیگر جز صدای نفسهای تند و حرکت مبهم و خفه جمعیت در حال انتظار چیزی شنیده نشد.

قضات دادگاه با گامهای سنگین از اتاق مذاکره و مشورت بیرون آمدند و بر کرسی‌های خود جلوس کردند در حالی که رئیس دادگاه در رأس آنها قرار گرفته بود. منشی مخصوص که بنظر می‌رسید در غیاب آنها در افکار و رویاهای خویش غرق شده است، سری فرود آمد و گفت؛

— ریاست محترم دادگاه، دادگاه بدون استیناف به نام نامی اعلیحضرت چدحکمی صادر کرده است، ما در نهایت احترام و خلوص آماده استماع آن هستیم. قاضی که درست راست رئیس دادگاه نشسته بود، در حالی که لوحه پارشمنی به دستها داشت، شروع به قرائت متن آن کرد.

— عالیجنات ریاست دادگاه، با آنکه از طولانی شدن جله رأی گیری خسته شده بودند معذالك با سمع صدر ما را مأمور ساختند که از سوی ایشان که ریاست قهری این دادگاه معظم تیز می‌باشند اینجانب کلانتر اعظم ایالت درونت هایموس به نام نامی اعلیحضرت رای متن صادره را از جانب معظم له قرائت کنیم. ما هم اکنون این وظیفه خطیر و شرافتمندانه‌ای را انجام می‌دهیم و ضمناً به جمعیت تماشاچی خاطر نشان می‌سازیم که در محضر دادگاه سلطنتی، باید سکوت محض را مراعات کنند.

سپس کلانتر اعظم، با لحنی پرشکوه و پرهیبت که تمام دلها را به لرزه می‌افکند از جا برخاست.

— بنام قائد اعظم و سرور بزرگوارمان کریستین شاه! - این حکمی است که ما، قضات دادگاه عالی درونت هایموس، به ندای وجدانمان در مورد ژان شوماکر زندانی حکومتی، ویلفرید کئی بول، ساکن کوههای کول، یوناس، معدنچی سلطنتی، نوریبت، معدنچی

سلطنتی و هان از کلیس تادور در ایسلند و بارون اردنر گولدن لو، بارون تور دیک و شو الیه دانبرن گگ صادر کرده ایم؛ تمام متهمان به جرم خیانت از نوع درجه یک و سوء قصد بر علیه اعلیحضرت همایون شخص اول مملکت محکومیت یافته اند و هان ایسلند علاوه بر اتهامات منتسبه مرتکب جرایم محرزی چون آدم کشی و قتل نفس و ایجاد حریق و راهزنی گشته است:

- ۱- ژان شوماکر از اتهامات وارده تبرئه می شود.

- ۲- ویلفرید کی بول، یوناس و نوریت مقصر شناخته می شوند اما دادگاه آنها را به دلیل عدم وقوف بر جرایم ارتكابی، مورد عفو قرار می دهد.

- ۳- هان ایسلند از حیث جرایمی که به او انتساب شده، گناهکار شناخته می شود.

- ۴- اردنر گولدن لو به علت ابراز خیانت به اعلیحضرت شخص اول مملکت مجرم شناخته می شود.

قاضی لحظه ای مکث کرد گویی می خواست نفس تازه کند. اردنر با نگاهی لبریز از سرور و شادی آسمانی بر او می نگریست و قاضی ادامه داد:

- ژان شوماکر، دادگاه شما را از اتهامات منتسبه مبری اعلام می کند و شما را به زندانتان برمی گرداند.

کی بول، یوناس و نوریت با تحقیقی که در مجازات شما منظور کرده، به حبس ابد و پرداخت جریمه ای سرانه معادل هزار سکه طلا محکوم می شوید.

هان، اهل کلیس تادور، آدمکش و آتش افروز ... شما همین امشب به میدان قورخانه مونگ هولم اعزام می شوید تا در آنجا به چوبه دار آویخته شوید.

اردنر گولدن لو پس از خلع از تمام مناصب و القاب و درجات توسط این دادگاه، همین امشب با مشعلی بر دست به همان محل اعزام خواهید شد تا سرتان از بدن جدا شود و پیکرتان سوزانده شود و خاکستر آن بر باد رود و سرتان بر سیدی گذاشته شود و در ملاء عام به گردش در آید.

حال همگی صحن دادگاه را ترك کنند. این است حکمی که توسط دادگاه سلطنتی شرف صدور یافته است. - تازه قرائت متن حکم به پایان رسیده بود که ناگهان صدای فریادی در تالار شنیده شد و این فریاد بیش از دستگاد مهیب قتال جمعیت تماشاچی را دچار ترس و وحشت ساخت؛ این فریاد در يك آن چهره صاف و صادق اردنر گولدن لو را پرچین و چروك و مکدر گردانید.

داین رنج و بدبختی بود که آنها را همان و برابر  
می ساخت.

شارل نودیه

۴۴

جریان به همین نحو خاتمه یافت ؛ همه چیز می رفت تا به پایان برسد و یا بهتر بگوییم اینک به پایان رسیده بود. اردنر گولون لو پدر دلداده اش را از مرگ نجات داده و خود او را هم نجات داده و تکیه گاه پدر را برایش باقی گذاشته بود. دسیسه شرافتمندانه مرد جوان برای نجات جان شوماکر به موفقیت انجامیده بود و ما بقی برایش اهمیتی نداشت ؛ او دیگر کاری جز مردن نداشت.

حال بگذار آنهایی که او را، اردنر گولون لو جوانمرد را، مجرم یا آدمی بی عقل و شعور می پندارند. چنانکه خود با آرامش خاطر به قضاوت خود نشسته، داوری کند. زیرا او همیشه این فکر را در سر داشت که با نفوذ در صفوف شورشیان اگر هم نتواند مانع از اجرای عصیان و جنایت شوماکر بشود لاقلاً خواهد توانست از مجازات جلوگیری کرده باشد و به خود گفته بود:

— حیف! تردیدی ندارد که شوماکر در این واقعه دست دارداما در طی سالها بدبختی می توان او را بخاطر این عمل بخشید. او فقط خواهان آزادی خویش است و تلاش می کند

حتی اگر با شورش و طغیان هم شده، آن را بدست آورد. - وانگهی، اگر او را بکشد چه بر سر ائل من خواهد آمد، اگر او پدرش را بر بالای چوبه‌دار از دست بدهد و اگر بدبختی تازه‌ای بر او نازل شود، این دختر بی‌پناه و بی‌پشت و یاور و تکیه‌تو تنها در این دنیای دشمن خو و یا این گوشه سیاهچال چه خواهد کرد؟ این اندیشه او را به فداکاری و قربانی ساختن خویش مصمم گردانیده و با خوشحالی تن به این کار داده بود؛ چون یکی از بزرگترین خوشبختیهای موجودی که دوست دارد و عاشق است، فدا ساختن زندگی خویش است و من نمی‌گویم جان باختن برای زندگی دوست است، بلکه برای يك لبخند و يك قطره اشك معشوقه است.

او بیگمان با شورشیان دستگیر می‌شد و کارش به دادگاهی می‌کشید که می‌بایست شوماکر را محکوم کند و او آن دروغ‌را با آن بزرگواری و بخشندگی به زبان آورده و خود را به محکومیت کشانده و اینک هم با مرگی و حثتاک و با عذاب و شکنجه‌ای غیر انسانی به دیار دیگر می‌شافت و خاطره‌ای ننگین از خود به یادگار می‌گذاشت؛ اما اینها برای او چه اهمیتی داشت؟ او توانسته بود پدر ائل را نجات دهد.

از در آنکون در سیاهچال نمود و مرطوب نشسته بود و غل و زنجیر بردست و پاداشت، تور و هوا به زحمت از در پیچه‌های غبار گرفته به درون نفوذ می‌کرد در کنار او قوت لایموتی برایش گذاشته بودند؛ تکه‌ای از نان سیاه و کرزهای آب. قلاده‌ای آهنین گردنش را در خود می‌فرد و دستبندها و پابندهایی دستها و پاهایش را تنگ در خود می‌گرفت. هر ساعتی که بر او می‌گذشت گویی سالی است که بر آدمیان دیگر گذشته است. در رویاهای شیرین خود غرق شده بود.

- شاید خاطره من با خودم نابود نشود و دست کم در یکی از قلب‌هایی که در سینه مردمان می‌تپد از بین نرود! شاید بخاطرم اشکی هم از دیده‌ای جاری شود! شاید هم آن کسی که زندگی را یکسره فدای او کردم، گاهگاهی بادی از من بکند؟ شاید هم «او» در رویاهای پاک و عقیقانه خود، تصویر مبهم یارش را ببیند! وانگهی چه کسی می‌تواند بگوید از پس مرگ چه اتفاقی می‌افتد؟ چه کسی می‌داند. روح‌هایی که از کالبد تن جدا می‌شوند، باز به زمین باز نمی‌گردند تا مراقب کسانی که دوستان می‌دارند، باشند و به گونه‌ای اسرار آمیز با یاران دلبندشان که هنوز اسیر قالب جسم هستند، سروسر و ارتباطی برقرار سازند و در خفا تحفه‌ای از فرشته‌ای و مائده‌ای از آسمان برایشان نبرند؟

با این وجود، افکار تلخ و جانگزا با این اندیشه‌های دلگرم کننده درهم می‌آمیخت. کینه‌ای که شوماکر در لحظه فداکاری او نشان داده بود، قلب او را به سختی می‌رنجانید و آزار می‌داد. فریاد جگر خراشی که بهنگام فرائت متن حکم مرگش شنیده بود، او را

یکسره پریشان و آشفته ساخته بود. چون در آن دادگاه تنها او بود که آن صدا را شناخته و آن درد را احساس کرده بود. آیا، دیگر اتل را نمی‌دید؟ آیا آخرین لحظات عمرش در این زندانی که او را در خود گرفته بود سپری می‌شود و دیگر نخواهد توانست حتی برای آخرین بازهم شده دست لطیف او را بدست گیرد و صدای شیرین کسی را که بخاطر او جان شیرینش را فدا می‌کند، بشنود

بر این منوال اردنر روح خود را به این رویاهای مبهم و غم‌انگیز که برای اندیشه مثل خفتی برای زندگی است، سپرده بود که ناگهان صدای ناله بم بلند لولاهای قدیمی و زنگ زده در زندان به گوشش رسید و این درست با هنگامی مصادف بود که او به نواهای دیار دیگری که در آن به پرواز درآمده بود، گوش هوش داده بود.

صدای در سنگین و آهنین سیاهچالش بود که با ناله برپاشنه خود می‌چرخید و باز می‌شد. محکوم جوان با خوشحالی و به آرامی از جا بلند شد، زیرا او چنین می‌پنداشت که دژخیم است که به سراغ او آمده است. اردنر زتدگیش را از پیش مثل شلی که پیش‌پایش لوله کرده بود، از آن در گذشته بود.

دختر جوان خود را به آغوش زنجیر کشیده او انداخت و دستهای اردنر غرق در سرشکی ساخت که طره‌های بلند و سیاه موهای پریشانش را با آن می‌شت؛ اتل برغل و قید آهنین اردنر بوسه‌ها می‌زد و لبهای پاك خود را بر آن بندهای ناپاك می‌نهاد؛ او هیچ سخنی بر لب نمی‌آورد، اما تمامی قلبش بنظر می‌رسید با اولین سخنی که به زبان می‌آورد، در بین هق‌هق‌گریه‌ها از کالبد تن پرواز کنند.

اردنر هرگز شادی و مسرتی ملکوتی‌تر از آنچه احساس می‌کرد، به یاد نداشت. اتل او به نرمی و شیرینی برسینه‌اش بود و اگر تمام قوای این دنیا و جهنم را جمع می‌کردند، نمی‌توانستند دوبارویی را که با آن قوت او را در خود گرفته بودند، از وی جدا سازند. احساس مرگ نزدیک با شکوه و شادمانی درهم می‌آمیخت و اتل را چنان از آن حسود می‌دانست که گویی او را برای ابد مالك شده است،

او از فرشته نرسید چگونه توانسته وارد سلول او شود. اتل آنجا بود و آیا او می‌توانست به چیز دیگری بیندیشد؟ وانگی او از این امر متعجب نشده بود. او از خود نمی‌پرسید چگونه این دختر ك اسیر و ناتوان ك و تنها علیرغم سر در آهنی بزرگ و سه ردیف متحفظانش توانسته بود در زندان دل‌بندش را بگشاید؛ این موضوع به نظر او ساده می‌نمود چون او وجدانی باطنی از آنچه می‌تواند عشق باشد، با خود داشت.

سخن گفتن با خود، با صدایی که با آن با روح سخن می‌گوییم، چه فایده‌ای می‌تواند در برداشته باشد؟ چرا نباید جسم‌هایمان را در سکوت و داریم تا به زبان



اسرار آمیز اندیشه‌ها گوش فرا دهند؟ هر دو خاموش بودند، زیرا برخی هیجان‌ات و احساسات را تنها می‌توان با خاموشی بیان کرد.

اما در آن هنگام دختر جوان سرش را که به قلب پرتپش مرد جوان تکیه داده بود بلند کرد و گفت:

— اردنر، من به نجات تو آمده‌ام.

و این گفته امید بخش را با دلهره‌ای دردناک به زبان آورد. اردنر لبخند زنان سرش را تکان داد!

— اتل... تو مرا نجات بدهی. داری خودت را گول می‌زنی. فرار از این زندان از محالات است.

— درست است! من این را به خوبی می‌دانم. این قصر پر از سرباز است و بر در تمام دروازه‌ها و درهایش قراولها و زندانبانها پاس می‌دهند که شب و روز بیدارند و خواب به چشمانشان نمی‌آید.

سپس با اطمینان اضافه کرد:

— اما من برای تو وسیله نجات دیگری به‌مراه آورده‌ام.

— برو! امیدت بیهوده است. اتل، خودت را فریب مده. تا چند ساعت دیگر یک‌ضربه تبر بیرحمانه تمام امیدهای تو را بر باد می‌دهد.

— او! اردنر! کافی است، دیگر کلامی به زبان نیاور! تو نخواهی مرد. او! این فکر هولناک را از من پنهان کن! بهتر بگویم تمام وحشت آن را به من نشان بده تا قدرت آن را پیدا کنم تا نجات تو را و فداکاری خودم را به انجام رسانم.

در لحن دختر جوان احساسی غیر قابل توصیف وجود داشت و اردنر مدتی او را به شوق و شور نظاره کرد:

— فداکاری تو! چه می‌خواهی بگویی؟

اتل صورتش را در دستهایش پنهان کرد و با بغضی فرو خورده گفت:

— او، خدای من!

این نومی‌دی و درماندگی بیش از لحظه‌ی دوام نیاورد. اتل از جا برخاست؛ چشمانش می‌درخشیدند و لبخندی بر دهانش نقش بسته بود. به فرشته‌ی زیبایی می‌مانست که از دوزخ روانه آسمان می‌شود.

— گوش کن، اردنر من... چوبه دارت بر پا نخواهد شد. برای اینکه زنده بمانی، باید قول بدهی با اولریک آهلفلد ازدواج بکنی!

— اولريك آهلفلدا! اين اسم، آنهم دردهان تو!

اتل با آرامش شهیدی که آخرین شکنجه‌اش را تحمل می‌کند اظهار داشت:  
— صحبت مسرا قطع نکیند. مرا کتس آهلفلد به اینجا فرستاده و پیغام داده در صورتیکه قول بدهید یا دختر خزانه‌دار کل عروسی کنید، عفو‌تان از پادشاه تقاضا خواهد شد. من به اینجا آمده‌ام تا از شما قول بگیرم با اولريك ازدواج بکنید و بسا او زندگی کنید. مرا بسه عنوان قاصد انتخاب کرده‌اند، چون گمان دارند من روی شما تفوذ دارم.

محکوم با صدایی سرد و عاری از شور و حرارت گفت:

— اتل، خدا حافظ. از این سلول که بیرون رفتی، به آنها بگو که جلاد را هر چه زودتر به سراغ من بفرستند.

اتل از جایش بلند شد و چند لحظه رنگ باخته و لرزان بر جای ماند؛ سپس در حالی که زانوانش را خم می‌کرد، بر سنگهای سیاه‌چال زانوزد و با صدای خفه‌ای گفت:  
— مگر من به او چه کرده‌ام؟

اردنر، خاموش و گنگ نگاهش را به زمین دوخته بود و اتل در حالیکه همانطور که زانو بر زمین زده بود به سوی او پیش می‌رفت، باز به سخن در آمد:  
— اردنر، توجواب مرا نمی‌دهی؟ پس دیگر نمی‌خواهی با من صحبت کنی؟ و حال من هم چاره‌ای جز مرگ ندارم.

قطره اشکی در چشمان مرد جوان درخشید:

— اتل، تو دیگر مرا دوست نداری.

اتل در حالی که زانوان اردنر را در آغوش می‌فشرد بانگ بر کشید:  
— ای خدا! من دیگر او را دوست ندارم! اردنر من، تومی‌گویی که من دیگر تو را دوست ندارم. آیا تو این حرف را از ته دل به زبان آورده‌ای؟  
— تو مرا دیگر دوست نداری، چون مرا تحقیر می‌کنی.

اردنر در لحظه‌ای که این کلمات را به زبان آورد، به شدت پشیمان شد، زیرا لحن اتل هنگامی که دستهای مهربان خود را به دور گردن اردنر انداخت بسیار موزناک و جان خراش بود و با صدای خفه و چشمان گریانی فریاد کان گفت:

— اردنر، مرا ببخش اردنر محبوبم، مرا عفو کن تا من هم تو را ببخشم، من و تحقیر تو! خدای بزرگ! مگر تو افتخار و امید دل و عشق من نیستی؟ — بگو ببینم آیا در گفته‌های من جز عشقی عمیق و جز تحسین و ستایش نسبت به تو وجود دارد؟ حیف! زبان تند تو دل

مرا به سختی به درد آورده، آن هم در وقتی که برای نجات تو آمده بودم، اردنر عزیزم، آمده بودم تا خودم را برای تو فدا کنم.

مرد جوان در حالی که با بوسه‌های خود سرشک از چهره اتل می‌سرد با لحن نرم و ملایم جواب داد:

– بسیار خوب! آیا این رها کردن اتل دست برداشتن از اوست یا از بین بردن ارج و ارزش وجود خود، تاجان وزندگیم را از مرگ نجات بدهم و سوگندها با پستی و دنائت از یاد ببرم و بالاخره عشق خود را پایمال و فدا سازم؟

سپس درحالی که چشم از اتل بر نمی‌داشت، افزود:

– مگر نه اینکه امروز می‌خواهم خون خود را به خاطر عشقم بر خاک بریزم.

– اتل ناله‌ای سوزناک از دل بر کشید و گفت:

– اردنر من، خوب گوش بده. با این شتاب مرا متهم مکن. من بیش از هر زن ضعیف دیگر، در خود توان و نیرو سراخ دارم. – از بالای دژ، می‌توان دید که درمیدان و آرام دارفد برای تو سکوی چوبه‌دار می‌سازند اردنرا شاید تو این درد و حشتاک را نمی‌توانی حس بکنی که چه سخت است دیدن مرگ کسی که انتقدر به او علاقه داری و زندگیت به او بسته است. من درموقمی که حکم مرگ تورا شنیدم، کتنس آهلفلد هم با من در اتاق مجاور دادگاه بود و پس از آن که با پدرم به قلعه برگشتم، آن زن به سراغم آمد و پس از آنکه از من پرسید دلم می‌خواهد تورا نجات بدهم، بعد هم این پیشنهاد نفرت-انگیز را مطرح کرد. اردنر عزیزم... می‌بایستی زندگی فلاکت بار خود را بدست خودم پریشان و داغان کنم و از تو هم چشم‌پوشی بکنم و تورا برای همیشه از دست بدهم و این اردنر را که تمام شادی و خوشی زندگی اتل بیچاره به او وابسته است، به دیگری بسپارم و یا تورا به دست شکجه و مرگ بدهم؛ به من گفته‌اند بین بدبختی و مرگ یکی را انتخاب کم و من دچار تردید نشده‌ام.

اردنر با احترام بردستهای آن فرشته بوسه زد:

– اتل جان... من هم دچار هیچ تردیدی نخواهم شد. تو اگر می‌دانستی که من چرا

حاضر به مرگ خود شده‌ام و مایل نیستم با اولریک آهلفلد ازدواج کم، آن وقت چنین پیشنهادی بمن نمی‌دادی؟

– چه؟ چه رازی وجود دارد؟

– اتل عزیزم. بگذار اول رازی را برای تو فاش کنم. من دلم می‌خواهد بمیرم و

قبل از آن مایلم این نکته را بدانم که تو نسبت به مرگ من احساس حق‌شناسی یا نفرت

داری.

- تو می خواهی بمیری! پس تو می خواهی بمیری! ای خدا! پس این دست است آن چوبه داری که در این لحظه دارد ساخته می شود و آن وقت هیچ قدرت بشری نمی تواند مانع کشته شدن اردنر من بشود! به من بگو عزیز دلم، نگاهی به این کنیزت، به این همدم و همشینت ببنداز و به من قول بده که حرفهای مرا بی آنکه خشناک شوی، بشنوی! به اتل عزیزت طوری جواب بده که در پیشگاه پروردگار هستی، به این اتل بیچاره بگو بدانم آیا تو واقعاً در کنار این زن، این اولرلیک آهلقلد خوشبخت نخواهی شد؟ اردنر، آیا از این امر کاملاً مطمئن هستی؟ شاید او هم زیبا و مهربان و پارسا باشد؛ شاید ارزش او بیشتر از آن دختری باشد که تو می خواهی به خاطر او جانت را به خطر بیندازی. - رویت را بر نگردان، دوست من، اردنر محبوبم. - آخر تو هنوز خیلی جوانی و حیف است سرت بر بالای دار برود. تو با او به شهر قشنگی می روی و در آنجا اصلاً به یاد این برج لعنتی نخواهی افتاد؛ عمرت را به خوبی و خوشی سپری خواهی کرد و خبری هم از من نخواهی گرفت؛ اردنر، من موافقم که تو یاد مرا از قلب و حتی از خاطرات پاک کنی برو و زندگی کن و مرا در اینجا تنها بگذار تا به درد خود بمیرم. بساورکن، اگر بدانم که تو در کنار زنی دیگر به سر میبری اصلاً ناراحت نخواهم شد و تا ابد غصه نخواهم خورد.

اتل از سخن گفتن باز ایستاد. صدایش در اشکها محومی شد. مع هذا در نگاه غمگین او شوق دردناک پیروزی محتومی که می خواست بدان خاطر بمیرد، دیده می شد. اردنر به او گفت:

- اتل با این لحن بامن خوف نزن. بگذار در این لحظه جز اسم من و نو از دهانمان بیرون نیاید.

اتل اظهار داشت:

- پس! افسوس! افسوس که تو می خواهی بمیری!  
- چاره ای نیست. من بادل شاد و قراغ بال به خاطر توبه پای چوبه دار خواهم رفت؛ اما با هول و وحشت به حجله گاه زن دیگر نخواهم رفت. تو دیگر از آن با من حرفی نزن؛ تو مرا ناراحت می کنی و عصبی می سازی.

اتل زمزمه کان می گریست و زیر لب می گفت:

- ای خدای من! او می خواهد بمیرد! آنهم با چه مرگ تنگ آوری!

محکوم لبخند زنان جواب داد:

– اتل باورکن در این مرگ عاروننگ کمتری از آن زندگی که تو پیشنهاد می کنی، وجود دارد.

در این هنگام که يك لحظه نگاه او از اتل گریبان به سویی دیگر متوجه شد، اردنر پیر مردی را دید که لباس کثیسی به بر داشت و در تاریکی زیر طاقی کوتاه در ایستاده بود بد تندی گفت:

– چه می خواهید؟

– حضرت آقا، من با فرستاده کنس آهلفلد به اینجا آمده ام. شما اصلاً متوجه ورود من نشدید و در سکوت شما را دیدم که ناگهان چشمان به من افتاد. در واقع اردنر جز اتل را ندیده و اونیز که تنها اردنر را دیده بود، مرد همراهش را از یاد برده بود.

پیر مرد ادامه داد:

– من کثیث زندان مأمور...

اردنر گفت:

– می دانم. من برای مرگ آماده ام.

کثیث زندان به طرف او پیش رفت.

– پسر، خداوند هم آماده پذیرایی از توست.

اردنر اظهار داشت:

– جناب کثیث، قیافه شما برای من نا آشنا نیست. به گمانم شما را جایی دیده ام.

کثیث سری فرود آورد و گفت:

– من شما را می شناسم فرزندانم. در برج ویگلا بهم برخوردیم. گفته های آدمی چه

پشتوانه ناچیزی دارد. شما به من قول دادید که دوازده محکوم را آزاد کنید و من به قول شما

اعتماد نکردم، حدس نمی زدم که شما پسر نایب السلطنه باشید؛ و شما عالیجناب به قدرت و

مقام شامخ خود اطمینان داشته و به من قوت قلب می دادید.

اردنر اندیشه آنا ناز موندرا را که جرات نداشت به زبان آورد کامل ساخت.

– و امروز من نمی توانم هیچ عفوئی را طلب کنم، حتی عفو خودم را؛ حتی با شماست

جناب کثیث، من آینده را خیلی دست کم گرفته بودم؛ او با نشان دادن قدرت شگرف

خود و برتری آن نسبت به من، مرا تنبیه کرد.

کثیث سر به زیر انداخت و گفت:

– خدا بزرگ است.

سپس باچشمان پر عطف خود اردنر نگریست و افزود:  
- و مهربان است.

اردنر که سخت به تفکر پرداخته بود، بعد از اندکی اظهار کرد:  
- گوش کتید جناب کشیش، من می‌خواهم به‌قولی که در برج ویگلا به‌شما داده  
بودم، عمل کنم. بعد از مرگم، به بر گهن بروید و پدرم را که نایب‌السلطنه نروژ است پیدا  
کنید و به او بگویید آخرین خواهش پسرش این بود که آن دوازده محکوم آزاد شوند.  
من اطمینان دارم که او با درخواست شما موافقت خواهد کرد.

قطره اشکی به نشانه رقت و دلسوزی بر چهره نجیبانه آتاناز درغلند:  
- پسر... در این دم آخر تو باید افکار بلندی در سر داشته باشی که با شهادت  
فراوان عفو و بخشودگی خودت را رد می‌کنی و باعلاقه و محبت به فکر دیگران می‌افتی.  
آخر من مخالفت‌های شما را در این باره شنیدم و غلیبان خطرناک و مفرط عشق تندانسانی  
را در دل ملامت کردم و عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. اما حال به خود می‌گویم: چطور  
ممکن است انسانی چنین پاکدل و درستکار به جنایتی تنگ آلود محکوم شود؟

- پدر... من در این باره سخنی به این فرشته نگفتم و نمی‌توانم به‌شما هم چیزی  
بگویم. فقط این را از من بپذیرید که علت محکومیت من ابدأ جنایت نیست.  
- پسر، چطور ممکن است؟ اقلاً توضیح بدهید.

مرد جوان با قاطعیت گفت:

- مرا تحت فشار قرار ندهید. بگذارید این راز را با خود به گور ببرم.  
کشیش زیر لب گفت:

- این مرد جوان نمی‌تواند گناهکار باشد.

سپس از زیر خرقه‌اش صلیب سیاهی بیرون کشید و آن را روی محرابی گذاشت  
که می‌هیچ ظرافتی با چند قطعه سنگ‌خارا ساخته شده بود و پشت به دیوار نمود زندان داشت.  
در کنار صلیب چراغ نفتی را که با خود آورده بود، قرارداد و انجیلی را هم در روی  
محراب باز کرد.

- فرزندم، دعا کنید و به فکر خود باشید. من تا چند ساعت دیگر برمی‌گردم.  
سپس در حالی که بسوی اتل که از لحظه‌ای که کشیش واردنر باهم به‌گفتگو پرداخته  
بودند، سکوت اختیار کرده بود، رو می‌کرد و افزود:

- خوب، حال باید از زندان برویم. وقت تنگ است.

اتل آرام و شادمان از جا برخاست؛ حالتی ملکوتی نگاهش را پر فروغ ساخته بود.

– جذاب کشیش، من فعلا نمی توانم باشما بیایم. مگر اینکه شما اتل شوما کر را به عقد شوهرش اردنر گولدن گو در آورده باشید.  
اتل نگاهی به اردنر انداخت:

– اردنر من... اگر توهنوز صاحب قدرت و آزاد و مفتخر بودی، من گریه و زاری می کردم و سر نوشت غم انگیز و محتوم را از سر نوشت تو جدا می ساختم. – اما حالا که تو از سرایت بدبختی من به خودت هیچ ترس و واهمه ای نداری و توهم مثل من اسیر و افسرده و ستم دیده هستی و حالا که با مرگ فاصله ای نداری، به سراغ تومی آیم تا به من این افتخار را عطا کنی که کسی را که نتوانسته شریک زندگی تو باشد، شریک مرگ تو گردد؛ مگر نه اینکه تو مرا آن قدر دوست داری که یک لحظه شك نکرده ای که من بتوانم حتی نفسی بعد از تو زنده بمانم؟

اردنر به پاهای او افتاد و بر پیراهنش بوسه زد و اتل ادامه داد:  
– شما ای پدر پیر ما را به عقدهم در آورید و هم بصورت خانواده ما خواهید شد و هم جای پدرانمان را خواهید گرفت. این سیاهچال محراب ما خواهد بود و این سنگ نماز خانه ما. این هم حلقه من و حال ما در برابر خداوندگار شما زانو به زمین می زنیم. بر ما دعای خیر بخوانید و خطبه تلاوت کنید و اتل شوما کر را به عقد اردنر گولدن گو در آورید.

هر دو در برابر کشیش به زانو در آمده بودند و آن قدیس پیر با نگاهی پر عطوفت و حیرت زده و آمیخته به شرم آنها رامی نگرست.  
– چطور، فرزندانم! شما دارید چه می کنید؟  
دختر جوان گفت:

– پدرجان، فرمودید وقت تنگ است. خدا و مرگ در انتظار ما هستند. در زندگی، گاهی اوقات، نیروهایی غیر قابل مقاومت، برتر از اراده وجود دارد که انسان ناچار به تسلیم در برابر آنها می شود، گویی آنها چیزی فراتر از اراده بشری بوده اند. کشیش در حالی که آهش از دل بر کشید سرش را به آسمان بلند کرد:  
– اگر استرضای خاطر آنها معصیت است، خداوند بر من بیخشاید. شما یکدیگر را دوست دارید و از عمر کوتاهمان رودر روی این کره خاکی چیزی باقی نمانده است. من فکر نمی کنم با مشروعیت بخشیدن به عشق شما دو نفر، گناهی مرتکب شده و در انجام وظایف مقدس خود کوتاهی کرده باشم.

مراسم شیرین و درعین حال مدهش عقد نکاح خاتمه یافت.

آنگاه هر دو درحالی که کشیش برای آنها دعای خیر می‌خواند، از جا برخاستند. اینک زن وشوهر شده بودند.

چهره محکوم از وجد و سروری دردمندانه می‌درخشید؛ گویی شرنگک مرگ دردمی که شهید زندگی را بازمی‌یافت برکامش می‌نشست و او آن را اندک اندک احساس می‌کرد. اما از وجنات شریک زندگی‌اش عظمت و صفای مادگی تراوش می‌کرد؛ اتل هنوز هم بمانند دختری باکره و دست‌نخورده، محبوب و پرحیا و آزر و بسان همسری جوان پر غرور و نخوت بود و روبه شوهرش کرد و گفت:

— گوش کن، اردنر من. مگر نه اینکه ماحالا از مردن خود خوشحالیم، چون زندگی نمی‌توانست ما را بهم برساند؛ دوست من، تونمی‌دانی من می‌خواهم چکار بکنم، من در پنجره برج زندانم خواهم نشست تا بتوانم تو را بالای سکوی چوبه‌داری بینم و از همانجا پرواز روح‌مان را به آسمانها نظاره خواهم کرد که چگونه هر دو باهم در ملکوت بال‌وپر خواهند گشود. اگر قبل از فرود آمدن تیر، جان بدهم، منتظرت خواهم ماند. اردنر محبوبم مادینگر زن وشوهر شده‌ایم و تابوتمان حجله‌گاهمان خواهد بود.

اردنر او را بر سینه پر اندوهش فشرد و تنها توانست این کلمات را که آرمان حیاتش محسوب می‌شد، به زبان آورد:

— پس، اتل تو مال منی!

صدای لرزان و مهر آمیز کشیش شنیده شد:

— فرزندانم، از هم وداع کنید؛ وقت رفتن است.

اتل بانگ برکشید:

— افسوس!

سپس اتل درحالی‌که تمام نیروی فرشته آسایش را در خود گردمی‌آورد، در برابر اردنر زانو بر زمین زد:

— خدا حافظ اردنر محبوب من؛ سرور من، دعای خیرتان را بدرقه من سازند.

زندانی این تقاضای دردمندانه را اجابت کرد و بعد برای بدرود با آتانازموند و

واجب‌الاکرام به سوی او برگشت. پیرمرد نیز در برابر او زانو بر زمین زده بود که اردنر

حیرت‌زده پرسید:

— پدر بزرگوار، منتظر چه هستید؟

پیرمرد باحالتی خاضعانه و پراز مهر او را نگریست:

— دعای خیر تو، فرزندم.

اردنر بالحنی پرسوز و پر صلابت گفت:



خداوند! عاقبت شما را بخیر کند و دعا‌های خیری را که برای هموعانتان به درگاه احدیت می‌کنید، مستجاب گرداند.

پس از آن صدای آخرین بدرودها و بوسه‌ها در زیر طاقی تابوت مانند به‌گوش رسید؛ و آنگاه چفت و قفل‌های سنگین درها با سرو صدای بسیار باز و بسته شدند و دروازه آهنین آن زوج جوان را که وعده دیدار خود را در آن جهان تجدید می‌کردند، از هم جدا ساخت.

به کسی که زنده یا مرده «لوتنی پوز» را تحویل دهد دو  
هزار سکه جایزه می‌دهم.  
کالرون. جام لوتنی پوز

۴۵

– بارون ووت هائن، جناب سرهنگ فرمانده تفنگچیان مونک هولم، کدام يك از  
سربازان تحت امر شما در گردنه پیلیه نوار توانست هان ايسلند راهزن مشهور را دستگیر  
کند؟ اسم آن سرباز را در محضر دادگاه اعلام کنید تا جایزه هزار سکه طلايي را که  
برای دستگیری تبهکار تعیین شده در اختیار او قرار گیرد.  
به این ترتیب بود که رئیس دادگاه فرمانده تفنگچیان را مخاطب قرار می‌داد. دادگاه  
تشکیل شده است. زیرا بر طبق قوانین آن زمان در پروژ قضات دادگاه بدون استیناف  
نروژ مکلف می‌شدند تا زمان اجرای حکمی که صادر کرده بودند، در دادگاه حضور داشته  
باشند و از آن خارج نشوند. در برابر آنها هان ايسلند مرد غول پیکر که او را مجدداً  
به محضر دادگاه آورده بودند و از ريسمانی که به گردن داشت، معلوم بود می‌خواهند  
اورا هم برای اجرای حکم بیرون ببرند، دیده می‌شود.  
سرهنگ که کارمیز منشی مخصوص نشسته بود از جا برخاست و به دادگاه و اسقف  
که دوباره در جایگاه ویژه‌اش جلوس کرده بود، ادای احترام کرد و گفت:

– آقایان قضات، سربازی که هان ایسلند را دستگیر کرده، در اینجا حضور دارد. اسم او توریک بلفاست است و خمپاره‌انداز دوم هنگ من است. رئیس دادگاه اظهار داشت:

پس دستور بدهید به اینجا بیاید و جایزه‌اش را دریافت دارد.

سرباز جوان با اونیفورم تفنگچیان مونک هولم خود را معرفی کرد و رئیس دادگاه از او پرسید:

– شما توریک بلفاست هستید؟

– بلی عالیجناب.

– شما بودید که هان ایسلند را دستگیر کردید؟

– بلی عالیجناب باکمک بلزبوت قدیس.

کیسه سنگینی روی میز رئیس دادگاه قرار داده شد و او در حالی که گول در بند رانشان می‌داد افزود:

– شما این مرد را که به هان ایسلند شهرت دارد می‌شناسید؟

– من کاتی کوچولو را بهتر از هان ایسلند می‌شناختم؛ حالا به افتخار قدیس بلفوگور تصدیق می‌کنم که اگر هان ایسلند جایی باشد در زیر همین ریخت و قیافه است. رئیس دادگاه اظهار داشت.

– توریک بلفاست، جلوتر بیایید. این هزارسکه طلا جایزه‌ای که از طرف کلانتر اعظم تعیین شده بود.

سرباز با شتاب به طرف جایگاه قضات پیش می‌رفت که ناگهان صدایی در بین جمعیت بلند شد:

– تفنگچی مونک هولم این تونیستی که هان ایسلند را دستگیر کرده‌ای! سرباز در حالی که برمی‌گشت فریاد کشید:

– به تمام شیطانهای شادو شنگول قسم که من جز چپم و حکم دادگاه هنوز پولی نگرفته‌ام اما قول می‌دهم ده هزار سکه طلا به کسی بدهم که بتواند این را ثابت کند. درحالی‌که بازوهایش را به شکل مقاطع بهم متصل می‌کرد، نگاه مطمئنش را روی جمعیت تماشاچی به‌گرددش درآورد:

– بسیار خوب! بالاخره آن کسی که این حرف را زد خودش را نشان نمی‌دهد! مرد کوتاه قدی جمعیت را شکافت تا خود را به محوطه دادگاه برساند.

## 1. Cattie

این شخصیت تاره وارد که به شیوه اهلی گروئلند، لباسی یافته از حصیر جگن و پشم گوساله دریایی به بر داشت، که همچون بام مخروطی کلبه او را در خود می گرفت. ریشی سیاه و موهای پر پشت بهمان رنگ داشت که ابروان خایی، رنگش را می پوشاند و صورتش را پنهان می ساخت و آنچه از آن قیافه آشکار بود، نفرت و کراهت پدید می آورد. بازوها و دستهای او نیز دیده نمی شوند.

سرباز قهقهه ای زد و گفت:

— آه! پس تو بودی؟ خوب، سرور عزیز بنده، اگر من او را نگرفته ام پس چه کسی آن غول شیطان صفت را دستگیر کرده است؟  
— مرد کوتاه قد سرش را تکان داد و بالبخندق شریرانه گفت:  
— من!

در این هنگام سرهنگ ووت هائن چنین بنظرش رسید که این مرد عجیب راسی شناسد و او شباهت فراوان به همان مرد اسرار آمیزی داشت که در اسکویگن اطلاعاتی در مورد حضور شورشیان به او داده بود. آهلفلد خزانه دار آن مرد را به عنوان صاحب مخروطه آربار و متشی مخصوص او را در ریخت و قیافه دهقان او لمرو که نظیر همین لباس حصیری را پوشیده و مخفیگاه هان ایسلند را به او نشان داده بود، بجای آورد. اما آن سه که از هم جدا افتاده بودند نتوانستند نقطه نظرهای گریزان و مشترکشان را با هم در میان بگذارند، علی الخصوص که لباس متفاوت او و خطوط صورتش، این گمان را نیز در ایشان بزودی محو کرد و از میان برد.

سرباز به لحن هزل آلودی گفت:

— واقعاً پس تو بودی؟ اما اگر تو این لباس فکتهای گروئلند را پوشیده بودی، با این نگاههایی که به من می انداختی، مرا خیالاتی می کردی و تو را همان کونوله نخاله ای تصور می کردم که در اسپلادگست می خواست بامن دعوا راه بیندازد... آری درست پانزده روز پیش بود؛ یعنی همان روزی که نعش ژیل اشتا و معدنچی را به مرده شویخانه آورده بودند.

مرد کوتاه قد در حالیکه می لرزید صحبت سرباز را قطع کرد:

— ژیل اشتادا

سرباز با خونسردی جواب داد:

— بلی، ژیل اشتادا. عاشق دلخسته دختری که مترس و رفیقه یکی از رفقای ما بود و بخاطر او هم مثل آدمهای احمق خودش را به کشتن داد.  
مرد با صدای خفه ای گفت:

– در اسپلادگت نعل افسر هنگ تو نبود؟  
– چرا! من آن روز را در همه عمر از یاد خواهم برد. نمی‌دانم چند ساعت در اسپلادگت مانده بودم و وقتی که به قرارگاه برگشتم چیزی مانده بود درجه‌هایم را از دست بدهم. آن افسر هم کاپیتان دیسپولسن بود.  
با این اسم منشی مخصوص از جاجست و گفت:  
– این دو دارند حوصله دادگاه را سر می‌برند. از ریاست دادگاه تقاضا می‌شود اجازه ندهند این گفتگوی عبث ادامه پیدا کند.  
توریک بلفاست گفت:

– به شرافت کاتبی خوشگلم قسم که من هم بیشتر از این چیزی نمی‌خواهم.  
عالیجناب هزارسکه را که برای سرهان ایسلند جایزه گذاشته بودند به من مرحمت کند، چون من او را دستگیر کرده بودم.  
مرد کوتاه قد داد کشید:

– تو دروغ می‌گویی!  
سرباز به جستجوی شمشیرش برآمد و گفت:  
– مسخره برو خدا را شکر کن که ما در مقابل دادگاه عدل قرار داریم و در اینجا هر سرباز، حتی اگر تفنگچی مونک هولم هم باشد، مثل خروسهای پیر خلع سلاح می‌شود.  
مرد کوتاه قد به سردی گفت:

– این پول به من تعلق می‌گیرد چون اگر من نبودم هان ایسلند دستگیر نمی‌شد.  
سرباز که از کوره بدر رفته بود، سوگند خورد او بوده که در میدان جنگ خود را بروی هان ایسلند که تازه بهوش می‌آمد، انداخته است.  
مدعی او گفت:

– بسیار خوب! این ممکن است که تو او را گرفته باشی اما اینجا من بودم که او را به زمین کوبیدم. بدون من تو نمی‌توانستی او را دستگیر کنی؛ پس هزار سکه به من تعلق می‌گیرد.  
سرباز در جواب گفت:

– درست نیست. این تونبودی که او را به زمین زدی، جنی بود که لباس از پوست حیوانات وحشی به تن داشت.

– من بودم!

– نه؟ نه!

رئیس دادگاه به هر دو دستور داد ساکت شوند. آنگاه رئیس دادگاه مجدداً از

سرهنگ بارون ووت هاتن سوال کرد که آیا سرباز توریک بلغاست بوده که هان ایسلند را اسیر کرده و با جواب مثبت سرهنگ ، رئیس دادگاه اعلام کرد پاداش به آن سرباز تعلق می‌گیرد .

کوتاه‌قد دندان‌قروچه‌ای کرد و تفنگچی حریصانه دستهارا برای گرفتن کیسه پول دراز کرد و آن مرد فریاد برآورد :

– یک لحظه صبر کن ! – عالیجناب ریاست دادگاه ، بر طبق دستور کلانتر اعظم جایزه باید به کسی تعلق گیرد که هان ایسلند را تسلیم کرده باشد.  
قضات گفتند:

– درست است ! خوب ؟

آن مرد به طرف مرد غول پیکر رو کرد و گفت :

– ولی این آدم ، هان ایسلند نیست !

ولوله تعجب آمیزی برتالارحکفرما شد. رئیس و منشی مخصوص در وصندلیهای خود به نکان افتادند و مرد کوتاه قد با همان قاطعیت ادامه داد :

– نه ، این پول نباید به تفنگچی لعنتی مونک داده شود ، چون این مرد هان ایسلند نیست .

رئیس دادگاه گفت :

– قراولها ! این دیوانه را از اینجا ببرید ، او عقلش را از دست داده است .

صدای اسقف بلند شد :

– ریاست محترم دادگاه به بنده اجازه خواهند فرمود تا به سمع مبارکشان برسانم ممانعت از استماع اظهارات این مرد به مثابه شکستن تخته پاره نجاتی است که زیر پاهای محکوم حاضر قرار دارد . به عکس من تقاضا می‌کنم که این مواجهه ادامه پیدا کند .  
رئیس دادگاه جواب داد :

– عالیجناب اسقف ، دادگاه با نظر شما موافقت دارد .

در حالی که مرد غول پیکر را مخاطب قرار می‌داد افزود :

– شما اظهار داشته‌اید که هان ایسلند هستید ، آیا اظهارات خود را تأیید می‌کنید ؟

محکوم جواب داد :

– من اعلام می‌دارم که هان ایسلند هستم .

– شنیدید جناب اسقف ؟

مرد کوتاه قد در همان دم فریاد برآورد :

– تو دروغ می‌گویی ، کوه نشین کول ! تو دروغ می‌گویی ! اسمی را بر روی

خودت مگذار که زیر بار آن خورد بشوی! یادت باشد که این اسم برایت شگون نداشته است.  
مرد غول پیکر در حالیکه نگاهش را به منشی مخصوص دوخته بود تکرار کرد:  
- من هان متولد کلیس نادوو در ایسلند هستم.

مرد کوتاه قد به تفنگچی مونک هولم که او نیز همچون جمعیت تماشاچی با نگاه کجکاوانه  
و بهت آلودی نظاره گر این واقعه گشته بود، نزدیک شد و گفت:  
- کوه نشین کول، می گویند که هان ایسلند خون آدم سر می کشد. اگر تو  
هان ایسلند هستی خون او را سر بکش - این هم خون ا

در آن دم به محض اینکه سخانش را پایان رسانید شنش را پس زد و خنجری را از آن  
زیر بیرون کشید تا دسته در قلب سرباز جوان فرو کرد و جداد را جلوی پاهای غول  
انداخت.

دردم فریادهای وحشت و هراس به آسمان برخاست، سربازهای محافظ غول فرار  
کردند و مرد کوتاه قد سرعت برق خود را به کوه نشین بی دفاع رسانید و با ضربه  
دیگری نیز او را از پای در آورد و نعشش را بروی پیکر بیجان سرباز انداخت.  
آنگاه در حالی که شل حصیریش را از تن بدر می آورد و موهای آشفته و ریش سیاهش  
از آن زیر آشکار می شد و اندام زشت و بیقواره اش که با پوست جانوران وحشی پوشیده  
شده بود بیرون می افتاد، بیش از آنکه خنجر خون چکانش رعب و وحشت در دلها بیفکند  
صورت او بود که بر خوف و وحشت بینندگان می افزود.

- آهای! قاضی ها! هان ایسلند کجاست؟

رئیس دادگاه متوحشانه فریاد زد:

- نگهبانها! این غول را دستگیر کنید!

هان خنجرش را در صحن دادگاه انداخت و گفت:

- اگر در اینجا سرباز مونک هولم نیست، دیگر این بکارم نخواهد آمد.

این را که گفت خود را به تفنگچیها و قراولان مسلح که او را چنان در محاصره خود  
گرفته بودند که گویی شهری را می خواهند تسخیر کنند، تسلیم کرد. پس او را به زنجیر  
بسته و بروی نیمکت محکومان نشانندند و دو تخته روان آوردند و آن دو قربانی  
نگون بخت را بر آن نهادند و بردند در حالی که از کوه نشین هنوز نیم نفسی برمی آمد  
قلم یارای توصیف این صحنه وحشتناک را ندارد که چگونه احساس تعجب و خشم و ترس  
تماشاچیان و قراولان و قضات را دستخوش خود گردانیده و تکان داده بود. هنگامی که  
آن تبهکار، آرام و خون سرد، روی آن نیمکت سر نوشت ساز جای گرفت، حس  
کجکاوی سکوت را به هر احساس دیگر ترجیح داد و دقت، آرامش را بر قرار ساخت.

اسقف معظم از جا برخاست و گفت :

— جنابان قضات .

مرد تبه‌کار کلامش را قطع کرد .

— اسقف درونت هایم . من هان ایسلند هستم . بیهوده به خودت زحمت مده .

از من دفاغ مکن .

منشی مخصوص از جا بلند شد :

— جناب رئیس ...

هیولا به میان صحبت او دوید:

— منشی مخصوص ، من هان ایسلند هستم و فکر متهم ساختن من نیاش .

آنگاه با پای برهنه در خون نشسته ، نگاه سبانه و سفاکانه‌اش را بروی دادگاه قراولان و جمعیت به‌گردش در آورد ، گویی همه آن مردم در زیر نگاه آن مرد خلع سلاح شده و تنها و به‌زنجیر کشیده از هراس و وحشت ، قالب تهی می‌کردند .

— گوش کنید ، قضات ، با شما هستم ، حوصله مرا با یاوه‌های خود سر نبرید . من دیو کلیسی تادور هستم . مادرم همین ایسلند قدیمی ، جزیره‌آتش فشانهاست که در سابق کوهی بیشتر نبود اما غولی که از آسمان فرود آمد ، دست خود را روی قله آن گذاشت و فشار داد و آن را خرد کرد . من احتیاجی نمی‌بینم که در باره خودم با شما صحبت کم ؛ من از اعقاب اینگویف آدمکش هستم و روح او را در خود دارم . من انقدر آدم کشته‌ام و انقدر آتش سوزی به راه انداخته‌ام که شماها در زندگیتان به آن اندازه حکم صادر نکرده‌اید . من و خزانه دار آهلفلد سروسری داشته‌ایم . من با کمال میل خونتان را سر خواهم کشید . طبیعت و سرشت من نفرت از آدمهاست و کار من آزار رسانیدن به آنها . سرهنگ تفنگچی‌های مونک هولم ، این من بودم که به تو محل عبور معدنچیها را در پیلیه نوار نشان دادم ؛ یقین داشتم که تو تعداد زیادی از افرادت را در آن گردها به کشتن می‌دهی ؛ این من بودم که با آن سنگ باران یک‌گردان از سربازان هنگ را له و لورده کردم ؛ من انتقام پسر مرا می‌گرفتم . — حالا ای قضات پسر مرده است و به اینجا آمده‌ام تا بمیرم . روح اینگولف بر من سنگینی می‌کند ، چون حالا من باید آن را به تنهایی حمل کنم و نخواهم توانست آن را به هیچ وارثی بپارم . از زندگی هم خسته شده‌ام چون نمی‌تواند نمونه و مرشق برای جانشینم باشد . خون هم به اندازه کافی خورده‌ام و دیگر عطشی ندارم . حالا این من و این شما ؛ می‌توانید خون مرا سر بکشید .

او خاموش شد و تمام صداها در زیر لب یک یک گفته‌های هولناکش را تکرار کردند .



اسقف رو به او کرد و گفت :

- پسرم ، قصد شما از این همه جنایت چه بود؟

راهزن شروع به خندیدن کرد و گفت :

- اسقف محترم ، قسم می‌خورم که من مثل اسقف ۵ بورگلووم<sup>۱</sup> به قصد پر کردن کیسه‌ام، این کارها را نمی‌کردم. چیزی در وجود من بود که مرا وادار به این اعمال می‌کرد.

پیرمرد پارسا خاضعانه جواب داد :

- خداوند همیشه در وجود همه خدمتگزارانش آشیان نمی‌سازد. شما می‌خواهید به من اهانت کنید و دشنام بدهید اما من می‌خواهم از شما دفاع بکنم .  
- عالیجناب وقتان را تلف می‌کنند. برو از همقطار دیگر اسقف اسکالهلوت بی‌رس . به روح اینگولف قسم که این موضوع عجیبی در زندگی من است که دوکنیش مواظب جان من باشند: یکی در کنار گهوارام و دیگری کنار تابوتم. - اسقف تو یک پیر خرفت هستی و بس .

- پسرم، آیا به پروردگار ایمان داری ؟

- چرا نه ؟ من می‌خواهم خدایی باشد تا بشود کفر گفت.

- کافی است ، بدبخت ! تو داری میمیری و آن وقت حاضر نیستی بر پاهای مسیح

بوسه بزنی !

هان ایسلند شانه‌هایش را بالا انداخت :

- اگر قرار است چنین کاری بکنم ، به سبک آن ژاندارم اهل رمل<sup>۲</sup> خواهم کرد

که اول پادشاه را کشت و بعد پاهایش را بوسید .

اسقف که به‌غایت ناراحت و متاثر شده بود، سرجایش نشست و هان ایسلند به سخن

گفتن ادامه داد :

- خوب ، آقایان قضات ، چرا معطلید ؟ اگر من بجای شما بودم و شما بجای من

بودید ، حتی یک لحظه هم برای صدور حکم اعدام صبر نمی‌کردم .

اعضای دادگاه به اتاق شور رفتند و پس از مدت کوتاهی برگشتند و رئیس دادگاه

با صدائی رسا متن حکمی را که براساس آن هان ایسلند به اعدام با چوبه دار محکوم شده

---

\* بر طبق بعضی روایات گفته می‌شود که در سال ۱۵۲۵ اسقف بورگلووم با اقدام به

راهزنی و خبائثت شهرتی بدست آورده بود که او حتی تعدادی آدمکش و گردنه بر اجیر

کرده بود ،

1. Borglum

2. Roll

بود قرائت کرد .

هان ایسند گفت :

– آهان ، حالا این درست شد ! خزانه دار آهلفلد ، من آن قدر از تو چیز می‌دانم که می‌توانم تو را هم به روز خودم نشانم . اما تو باید زنده بمانی تا مردم را آزار و اذیت کنی . – خوب – حال مطمئنم که من دیگر به نیستهیم<sup>۱۵</sup> نخواهم رفت . منشی مخصوص به قراولان که او را در میان گرفته و از دادگاه بیرون می‌بردند ، دستور داد تا آماده شدن سیاهچال ، محکوم را تا زمان اجرای حکم در بخش تفنگچیان مونک هولم زندانی کنند .

آن دیو مخوف با خوشحالی تکرار کرد :

– در بخش تفنگچیان مونک هولم !

\* مردم عامی عقیده داشتند که « نیستهم » جهنم خاص پیرمردان و بیماران است.

## 1. Nysthiem

در آن هنگام که جنازه پوس دولتون کنار چشمه قرار داشت و خورشید آن را دگرگون ساخته بود، بربرهای «آل پوکمار» آن را برداشتند و با خود به غرناطه بردند.

«از کتاب اسیر اوشالی»

۴۶

در آن هنگام، پیش از سپیده دم روزی که ما آن را تا حدودی از سرگذرانده ایم در ساعتی که حکم مرك اردنر در مونك هولم صادر می شد، سرپرست و نگهبان جدید اسپلادگست درونت هایم، نایب مناب سابق وجانشین فعلی نییگتوس اسپاگودری یعنی اوگلی پیگلاب، بر اثر ضربات شدیدی که به در کوفته شد، از جا پرید. او حسرتمندانه از تخت فکسی اش جدا شد و چراغ بادی مسی ای را که کورسوی آن چشمان خواب آلوده اش را می آزرده، به دست گرفت و درحالی که رطوبت مرده شویخانه را دشنام می داد، در را به روی کسانی که صبح به آن زودی او را از خواب شیرینش بیدار کرده بودند، گشود.

آنها ماهیگیران دریاچه اسپار بو بودند که روی تخته ای پوشیده از جگن و آلگه ونی

---

### 1. Pouce de Leon

با طلاق، جنازه‌ای را که در آبهای دریاچه یافته بودند، با خود به آنجا می‌آوردند. ماهیگیران محموله خود را در آن ساختمان ماته‌زا بر زمین گذاشتند و اوگلی پیگلاب رسیدی به آنها داد تا بتواند پولی را که از این بابت نصیبشان میشد، بگیرند.

پس از آنکه اوگلی پیگلاب در اسپلادگست تنها ماند، شروع به کندن لباسهای میت که قدی بلند و اندامی لاغر داشت، کرد. اولین چیزی که بعد از برداشتن پارچه‌ای که بر سر و روی جنازه بسته شده بود، نظر او را به خود جلب کرد، کلاه گیس بزرگ و بی‌قواره‌اش بود و به خود گفت:

— راستش را بگویم، یادم می‌آید این کلاه گیس عجیب و غریب را يك بار دیگر دست‌مالي کرده بودم، مثل اینکه مال آن جوان فرانسوی شیک‌پوش بود ... سپس در حالی که به تجسس و تفحص خود ادامه می‌داد افزود:

— اما، این چکمه‌های محکم از آن کرامنرا همان پستی بدبخت بود که زیر سم اسبهایش له و لورده شد و ... و اوایل، این چه معنا می‌دهد؟ — این هم لباس کامل و سیاه پروفیسور سنگرام تا کس<sup>۲</sup> همان مرد دانشمند که این اواخر تو آب غرق شده بود. — این تازه وارد کیست که با خود ماترك همه آشنایان قدیمی مرا به اینجا باز آورده؟

نور چراغ نفتی کم‌سوی خود را به روی صورت میت گرفت؛ اما فایده‌ای نبخشید. خطوط صورت او که تجزیه و متلاشی شده بود، شکل و رنگ خود را از دست داده بود. جیبهای مرده را کاوید و از آن چند لوحه پوست آهو بیرون کشید که آب خطوط آنها را در هم برده و گل ولای بر آن نشسته بود؛ با پیش‌بند چرمیش آنها را پاک کرد و توانست این کلمات را که تا نیمه محو شده بود، بخواند:

— رودبك. ساکسون کارشناس قواعد دستور زبان. آرنگریم، اسقف هولم.

— در نروژ فقط دو دولت‌نشین: لارویک و یا رلسبرك و يك بارون نشین ... وجود دارد. معادن نقره تنها در کونگسبرك یافت می‌شود؛ آهن ربا و آسپست را می‌توان درسوند. موثر و لعل کبود را در گولد برانسان و یشب ازرق و عقیق و یشم خطائی را در جزایر فا — روئر پیدا کرد. — در نوکاهیوا<sup>۳</sup> مردان به‌هنگام قحطی و خشکالی زنان و بچه‌های خود را می‌خوردند. تورمسودوس تورفوس<sup>۴</sup>؛ ایسلایف<sup>۵</sup>، اسقف اسکالهلوت، نخستین مورخ ایسلندی است. — مشتری با ماه شطرنج بازی کرد و هفتاد و دومین قسمت روز را از

1. Cramner

2. Syngramtax

3. Noukahiva

4. Thormods Thorpheus

5. Isleif

او برد. - مالستروم، گرداب، سیرون، نخود، افتخار. - فرود<sup>۱</sup> دانشمند. - اودن<sup>۲</sup> خردمند  
بر سر میمر<sup>۳</sup> به شور نشسته بود. (محمد و کبوترش و سرتوریوس<sup>۴</sup> و ماده آهویش.) هر قدر  
خاك بیشتر ... گنج در آن کمتر ...)

در حالی که لوحه از دست او گلی پیگلاب می افتاد، فریاد کشید:  
- من که نمی توانم باور کنم، این خط رئیس قدیمی ام، نیبگنوس اسپیاگودری است!  
پس دوباره به واریسی جسد پرداخت و دستهای دراز و موهای تنک و جزء به جزء  
اندام آن نگون بخت را شناخت و در اثباتی که سرش را تکان می داد گفت:

- بیخود نبود که به او افترای هتك حرمت مقدسات و مرده خواری می بستد! شیطان  
اورا برده بود تا به دریاچه اسپاربو بیندازد. عجیب روزگاری است! چه کسی فکر می کرد  
که دکتر اسپیاگودری، پس از آنکه در این مهمانسرای مردگان پذیرای اموات می شد،  
حال خود از راه دور آمده تا چند صیاحی در اینجا بیا ساید!

هنگامی که فیلسوف كوچك لاپونی جسد اسپیاگودری فلك زده را بلند می کرد تا اورا  
بر روی تختهای مرده شویخانه قرار دهد، به ناگاه دستش به جعبه آهنینی که با يك بند چرمی  
به گردن میت بسته بود، خورد و زیر لب گفت:

- این بدون شك قطعه سنگی است که اسپیاگودری را با آن به ته آب انداخته اند.  
او اشتباه می کرد؛ آن جعبه ای كوچك بود و او گلی پتگلاب پس از اینکه روی آن را  
پاك کرد و از نزدیک آن را واریسی کرد توانست قفل و بست آن را تشخیص بدهد و به خود  
گفت:

- بدون شك در این قوطی سحر و جادو قایم کرده اند، این مرد جادوگر افسون کاری  
تمام عیار بود. خوب است آن را به جناب اسقف بدهم، شاید توی آن جن و دیوی باشد،  
آنگاه که جعبه را از گردن جسد جدا کرد و خود او را در سالن به جای گذاشت و  
شتابان به طرف کاخ اسقفی به راه افتاد. در حالی که برای رفع چشم زخم از جعبه ای که  
با خود داشت، مرتباً ورد و دعا می خواند و به خود فوت می کرد.

- 
- |          |              |
|----------|--------------|
| 1. Frode | 2. Oden      |
| 3. Mimer | 4. Sertorius |

آیا این روحی است جهنمی یا انسانی است که  
چنین سخن می گوید؟ پس کدام است آن روح شریری  
که ترا چنین شکنجه می دهد؟ آن دشمن بدستگالی را  
که در قلبت رخنه کرده، به من بنما.

ماتورن

۴۷

هان ایسلند و شو. ما کر را با هم دریکی از سلولهای دژاشلزویک زندانی کردند. خزانة-  
دار سابق که تیرته شده است با چشمان لبریز از سرشك تلخ و گامهای آرام قدم می زند،  
اما راهزن آدمکش که به مرک محکوم شده، گرفتار در حلقه ای از قراولان مسلح دمی از خنده  
و تمسخر دست نمی کشد.

دو زندانی مدتی در سکوت یکدیگر را ورننداز کردند؛ گویی یکدیگر را سبک  
سنگین می کردند و می کوشیدند تا دشمنی خلقی را در وجود دیگری بشناسند.

سرانجام خزانةدار سابق سؤال کرد:

– تو که هستی؟

دیگری گفت:

– من فقط اسمم را به تو می‌گویم تا همین تورا وادار به فرار کند. من هان‌ایسند هستم.

شوما کر به‌سوی او پیش رفت و گفت:

– دستم را بگیر.

– می‌خواهی من آن را بخورم؟

شوما کر اظهار داشت:

– من تورا دوست دارم چون تواز مردم نفرت داری.

– برای همین است که من از تو بدم می‌آید.

– گوش کن، من هم مثل تواز مردم نفرت دارم، چون به آنها خوبی کرده‌ام و آنها

در عوض به من بدی کرده‌اند.

– اما نفرت تو نسبت به مردم یا من فرق دارد؛ من از آنها بدم می‌آید چون آنها به

من خوبی کرده‌اند ولی من جز بدی جوابشان را نداده‌ام.

شوما کر از نگاه دیو به لرزه افتاد. هر کاری می‌کرد، با این جور آدمها نمی‌توانست

جوش بخورد. از این رو بانگ برکشید:

– بلی، من از آدمها بدم می‌آید چون آنها محیل و متقلب و بی‌رحم و نمک‌شناس هستند.

هر بلایی که در زندگی به سرم آمد و هر بدبختی که دیدم از آنها بود.

– چه خوب! – ولی تمام خوشبختی‌ام را مدیون آنها هستم.

– کدام خوشبختی؟

– لذتی که از طعم گوشت پرتپش و لرزان آنها زیر دندان‌هایم حس کردم و خون

بخار آلودی که گلوی تشنه‌ام را سیراب کرد؛ کیف و سرمستی شکستن و خرد کردن آدمهای

زنده را بر سر سنگهای نولک‌تیز و قله صخره‌ها و گوش کردن فریاد قربانیانم را که با صدای

خرد شدن اعضای بدنشان قاطی می‌شد. این لذتها را آدمها برایم فراهم می‌ساختند

شوما کر که با آن غرور و نخوت به‌سوی آن دیو رفته بود تا خود را با او یکی بداند،

با وحشت قلبی به عقب برداشت. شرمسار و خجلت‌زده صورت احترام برانگیزش را در

دستهایش پنهان کرد؛ چون چشمانش از اشک تحقیر بر ضد بشریت لبریز نبودند، بلکه سرشک

او از خویشتن بود، قلب نجیب و بزرگ او از کینه‌ای که از دیرباز نسبت به مردم داشت، به

دیدن هان‌ایسند، چون آینه‌ای وحشتناک، آن را که می‌بایست بنمایاند، نشان داده بود.

دیو خنده‌کان گفت:

– بسیار خوب! ای دشمن بشر، حالا جرات داری لاف برابری با من بزنی؟

پیرمزد به لرزه درآمد:

— خداوند گارا! اگر قرار بود مثل تو از آنها نفرت داشته باشم، پس ترجیح می‌دهم

که دوستشان داشته باشم.

زندانیها آمدند تا دیو را به سلول مطمئن تری منتقل سازند. شوماکر در اتاق دژ

تنها ماند و به فکر فرو رفت، اما دیگر دشمن مردم نبود.



.... هنگامی که شیطان به کینم می نشیند،  
ای پروردگارا آیا مرا در چنگال او خواهید افکند؟  
این اوست که طریقت الهی را گسسته،  
پس مرا کیفر مدهید، چون گناه من گناه اوست.  
«آلفرد دو وینی»

۴۸

ساعت مرگ فرا رسید بود؛ تنها نیمه‌ای از قرص خورشید بر فراز افق، دیده می‌شد. در قصر قلعه مونک هولم بر تعداد نگهبانان افزوده شده بود؛ در برابر هر دروازه چند قراول با قیافه‌های خاموش و سبغانه خود در حال نگهبانی بودند. همه و ولوله شهر پر خروش تر و رسا تر به برجهای تاریک و ملول قلعه که خود دستخوش هیاهو و جنبشی بس غریب و غیر عادی گشته بود، می‌رسید. در تمام حیاطهای قلعه صدای شوم و غم‌انگیز طبل‌هایی که بر پوست آنها پارچه کشیده بودند، شنیده می‌شد؛ توپ برج پایین گاهگاهی شلیک می‌کرد؛ ناقوس سنگین دژ به تانی و با طنین بم و کشدار خود به این سو و آن سو در نوسان بود و از هر سوی بندرگاه و از کشتیهای مملو از سرنشین، جمعیت به سوی آن صخره مخوف شتابان در حرکت بود. چوبه‌داری در میان سکویی پوشیده از پارچه سیاه که در اطراف آن دم به دم جمعیتی بی‌صبر و بی‌قرار گرد می‌آمد، در وسط میدان قور خانه

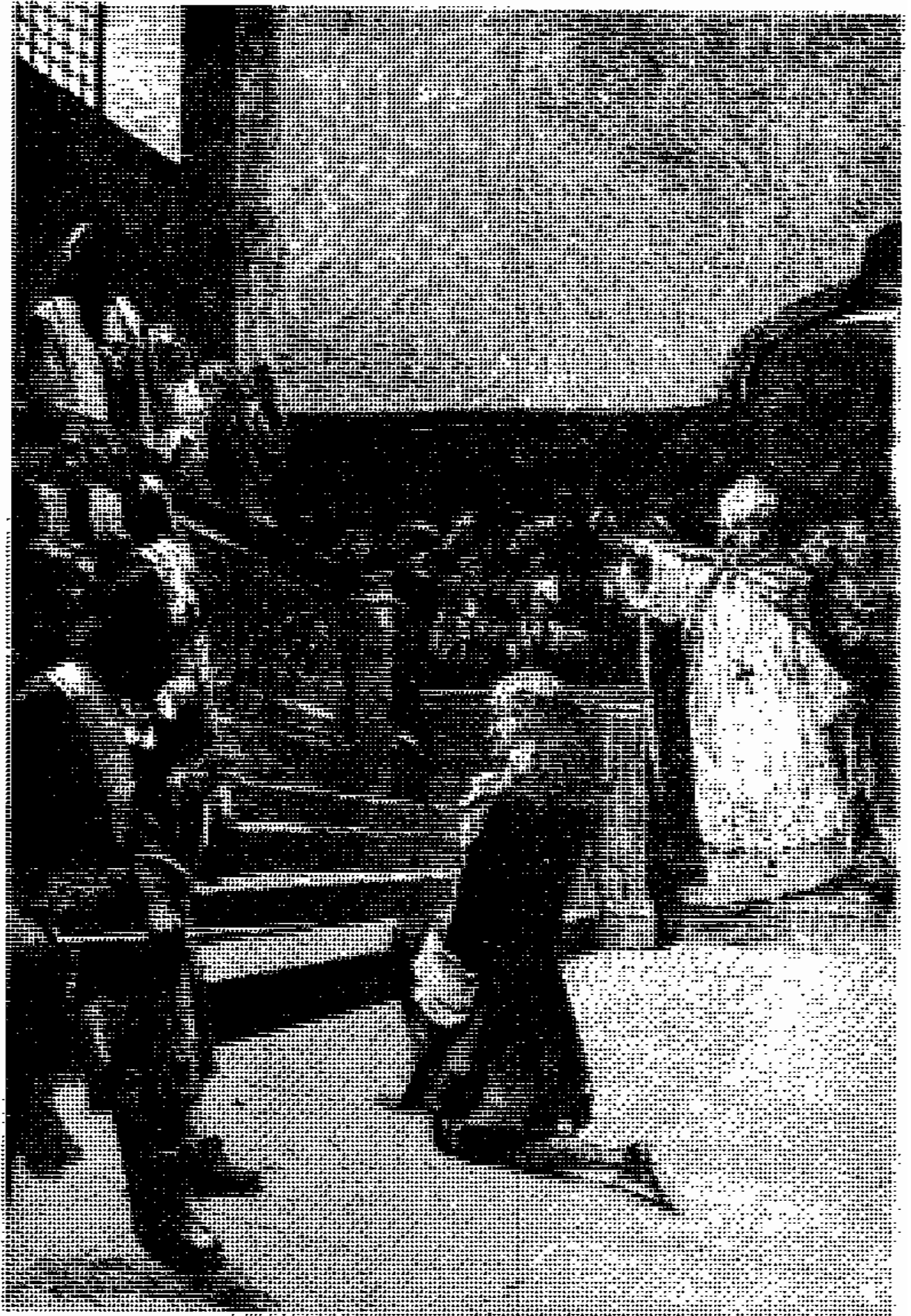
قصر و در مرکز مریعی از سربازان بر پا شده بود. در روی صحنه چوبه دار مردی که لباس سرخی به سر داشت، گاهی به تیرش تکیه می‌داد و گاهی کنده یا سبلی که سر محکوم را در آن می‌انداختند، واری و جابجا می‌کرد. در سویی، مقداری هیمه به روی هم چیده شده بود که در مقابل آن چند مشعل در حال سوختن دیده می‌شد. در بین چوبه‌دار و هیزمها تخته چوبی نصب کرده بودند که این نوشته بر آن خوانده می‌شد: اردن گولدن لو، خائن. از میدان قورخانه قصر پرچمی سیاه بر فراز دژ اشلزویگک در اهتزاز بود.

درست در آن لحظه بود که اردن محکوم را به حضور دادگاهی که همچنان در تالار محاکمان تشکیل جلسه داده بود، آوردند. تنها اسقف در آن جمع حضور نداشت و او کسوت دفاع از متهمان را از تن بدر آورده بود.

فرزند نایب السلطنه لباس سیاهی پوشیده و مدال دانبرگک را بر گردن آویخته بود. چهره اش پریده رنگ اما پر غرور بود. او را به تنهایی آورده بودند تا پیش از آنکه آتاناموند، به سلول او برود، متن حکم را به اطلاعش برسانند.

اردن مدت‌ها به فداکاری خود اندیشیده و تصمیم خود را گرفته بود. با این حال شوهر اتل با تلخی فراوان به زندگی می‌اندیشید و شاید دلش می‌خواست برای شب زفافش، شیئی نه این چنین که شب گور است انتخاب می‌کرد. او در زندانش دست به دعا برداشته و رویایی دیگر در سر پرورده بود. اما اینک در برابر دعا و هر رویا ایستاده بود و قدرت را که پروردگار و عشق به او می‌بخشید، در اعماق وجود خود احساس می‌کرد.

جمعیت، متأثر از محکوم، او را بادقتی حریصانه می‌نگریست. برفی مقام و مرتبت و هراس از سر نوشت او، تمام غبطه‌ها و تمام حسرتها را در آنها پدیدار می‌ساخت و بر او دل می‌سوزاندند. همه در مجازات او شرکت جسته بودند اما کسی جنایتی را که او مرتکب شده بود، به زبان نمی‌آورد. احساسی در اعماق وجود مردمان وجود دارد که همانطور که آنها را به سوی لذت و خوشی می‌رانند، به تماشای منظره عذاب و شکجه دیگری نیز سوق می‌دهد. با شتابی دلهره آور بر آن می‌شوند تا نشانه و اثر تخریب را بر وجنات در حال تجزیه کسی که در حال احتضار است، نظاره کنند. گویی کشف و شهودی از آسمان یا دوزخ، در آن لحظه پر شکوه، در چشمان آن بیچاره پدیدار می‌شود؛ گویی می‌خواهند ببینند که مرگ سایه سیاه خود را چگونه بر سر آن بینوا می‌گسترده؛ گویی می‌خواهند بدانند از کسی که امید از او پای بر کشیده، چه بر جای مانده است. این موجود بشری، سرشار از قوه و بیه و سلامتی، که تحرك دارد و نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. اما تا لحظاتی دیگر از جنب و جوش و تحرك و تنفس و زندگی باز می‌ماند در حالی که اطراف او را موجوداتی همانند خود وی احاطه کرده‌اند، آدمهایی که او به آنها هیچ کاری نکرده و با



اینکه همگی برایش دلسوزی می‌کنند اما در عین حال به او هیچ کمکی نخواهند کرد. آن مرد نگون بخت میمیرد، بی آنکه به حال احتضار افتاده باشد و در عین حال زیر بار قدرتی مادی و نیروی نامریی کمر خم می‌کند و تسلیم می‌شود، این زندگی‌ای که اجتماع نتوانسته تمام تشریفات پر دبدبه قتل قانونی را تضمین کند، با دستگاہی آن را سلب می‌کند و نیروی تخیل را به شدت متزلزل می‌سازد. نگون به‌خانی که همگی در فرجه‌های نامعین محکوم به مرگ می‌شوند، برای ما به صورت آماج کجکاوی شکفت‌انگیز و دردناکی درمی‌آیند و فرقی با آن شوربختی که زمان مرگ خود را می‌داند، نخواهند داشت. بخاطر داریم که قرار بود اردنر قبل از رفتن به پای چوبه‌دار، به دادگاه احضار شود با از کلیه المقاب و عناوین و افتخارات و درجات خلع گردد. به مجرد آنکه جنب و جوش هیجان‌زده تماشاچیان با ورود او، جای خود را به آرامش و سکوت سپرد، رئیس دادگاه دستور داد تا لوح مناصب و لقبهای دو قلمی و حکومتی را همراه با فرمان مدالها و نشانهای دایبروگک به دادگاه آوردند. آنگاه در حالی که دستور می‌داد محکوم يك زانویش را به زمین بگذارد، به تماشاچیان دستور داد تا سکوت و احترام را مراعات کنند؛ پس کتاب شوالیه‌های دایبروگک را باز کرد و با صدایی رسا و جدی شروع به قرائت کرد.

«... کریستین، تحت عنایت ذات مقدس پروردگار، شاهنشاه دانمارک نروژ، واندال‌ها و گت‌ها، دوک دواشلزویگک، دهولشتاین، دو استورماری دودیت مارس، کنت دو والدنبورگک و دل منهورست، اشعار می‌دارد:

« بر اساس پیشنهاد خزانه‌دار اعظم ما، کنت دو گریففلد (صدای رئیس دادگاه چنان از این نام سرعت عبور کرد که آن نام بزحمت شنیده شد)، مدال دایبروگک که نیاکان کبیر و الدمار مقدس بانی آن بوده است،

«نظر به آنکه ما ملاحظه کردیم این مدال واجب الاغراز به یاد بود درفش دایبروگک که از آسمان به قلمرو پر برکت ما فرستاده شده.

«در صورت ابراز خیانت یکی از شوالیه‌های ما به افتخارات و قوانین مقدس کلیسا و دولت ما، زیر پا گذاشتن نهاد مقدس مدال تلقی خواهد شد.

«این وسیله ما مقرر می‌داریم که هر فردی از افراد دربین شوالیه‌های ماروچ خود را به شیطان بفروشد و به خیانت و تمرد دست یازد، در پیشگاه خداوندگار زانو بر زمین زند و پس از آنکه درملاء عام توسط قاضی ذیصلاح برای همیشه ازسلك شوالیه‌ها اخراج خواهد شد، از مزایای برخورداری از هر مدالی در نظام دایبروگک محروم خواهد گردید.»

رئیس دادگاه کتاب را بست و گفت :

«اردنر گولدن لو، یارون دوتورویگک، شوالیه دودانبروگک، شما به جرم خیانت از

نوع درجه يك محكوميت یافته‌اید: جنابشی که به خاطر آن سرتان از پیکرتان جدا و بدنتان در آتش سوزانده و خاکسرتان به باد داده می‌شود، - اردنر گولدن لو خائن، شما شایستگی این را ندارید که در زمره شوالیه‌های دانبروک قرار بگیرید. شما را فرا می‌خوانم بداینکه خودتان از رفتارتان احساس شرم کنید، چون بن هم‌اکنون به نام نامی پادشاه شما را بطور علنی از تمام مناصب و درجات خلع می‌کنم.

رئیس دادگاه دست را روی کتاب القاب و افتخارات گذاشت و خود را آماده می‌ساخت تا متن نهایی را در مورد اردنر که آرام و بی‌حرکت ایستاده بود، قرائت کند که ناگهان در جنبی تالار در سمت راست جایگاه باز شد و حاجب مخصوص کلیسا بر آستانه آن ظاهر گردید و ورود عالیجناب اسقف درونت‌هایموس را اعلام کرد.

در واقع این خود او بود که در معیت کشیش دیگری که او را همراهی می‌کرد، وارد تالار می‌شد و در همان حال با صدایی که از سن و سالش بعید می‌نمود، فریاد بر کشید: - دست نگهدارید جناب ریاست دادگاه! خدا را شکر که بدموقع رسیدم.

اعضای دادگاه به دقت گوش فرا دادند. پیش‌بینی می‌شد واقعه تازه‌ای در شرف روی دادن است.

- عالیجناب اسقف به بنده اجازه خواهند فرمود تا خاطر نشان سازم که حضورشان در اینجا موردی ندارد. دادگاه محکوم را خلع درجه و عنوان خواهد کرد و پس از آن به به مجازات خواهد رساند.

اسقف داد زد:

- دست‌نگه دارید که این مرد در پیشگاه خداوند مرتکب هیچ‌گناهی نشده و محکومی است بیگناه.

- هیچ چیز قادر نیست فریاد تعجب آلودی را که یکصدا از حلقوم همه برآمد با بانک هر اس‌آلود رئیس دادگاه و منشی مخصوص، مقایسه کند. پیش از آنکه رئیس دادگاه بتواند خون‌سردیش را به دست آورد، اسقف ادامه داد:

- بلی، بلرزید و بترسید آقایان قضات! بلی، بترسید چون داشتید خون بی‌گناهی را به زمین می‌ریختید!

هنگامی که از هیجان رئیس دادگاه کاسته می‌شد و آرامش خود را بدست می‌آورد، اردنر میهوت و شکفت‌زده ازجا برخاسته بود. جوان نجیب بیم‌آن داشت که ترفندش آشکار شود و دلایلی مبنی بر مجرمیت شوماکر بدست آمده باشد.

رئیس دادگاه رشته سخن را بدست گرفت:

- جناب اسقف. چنین بنظر می‌رسد که در این پرونده جنایت در تلاش است ازسری

به سر دیگر برود و از دست مافرا رکد. به ظواهر امر عنایت نفرمائید. اگر اردنر گولدن لو بیگناه است، پس مجرم واقعی چه کسی است؟

اسقف جواب داد:

— عالیجناب به زودی از این قضیه متحضر خواهند شد.  
سپس درحالی که جعبه آهنینی را که مستخدمی به دنبال او می آورد به دادگاه نشان می داد گفت:

— آقایان قضات شرافتمند، شما در ظلمات به قضاوت پرداخته اید؛ در این جعبه نور معجزدای است که بایستی تاریکی ها را از بین ببرد.  
رئیس دادگاه، منشی مخصوص و اردنر در يك زمان از دیدن آن جعبه اسرارآمیز دچار حیرت شده بودند.

اسقف ادامه داد:

— آقایان قضات، توجه فرمایند و خوب به عریضم گوش کنند. امروز در لحظه ای که ما به قصر باز می گشتیم، تا از خستگی های شبانه کمی بیسائیم و برای محکومان دعا کنیم، این جعبه آهنی مهر و موم شده را به ما دادند. نگهبان اسپلادگست، آنطور که به ما اطلاع داده اند، امروز صبح این جعبه را به قصر آورده بود تا بر طبق گفته او که محتوی شیئی شیطانی بوده، به ما تحویل دهد. او ادعا می کرده که آن جعبه را در نزد اسپیاگودری مقتول پیدا کرده که جلد او را از دریاچه اسپاربرو بیرون کشیده بودند.

این گفته ها اردنر را دقیق تر ساخت، تمامی جمعیت تماشاچی سکوت اختیار کرده بود. رئیس دادگاه و منشی مخصوص مانند دو محکوم سرخم کرده بودند. گویی شهادت و جسارت خود را یکسره از یاد برده بودند. لحظاتی در زندگی هر آدم پلید و دون صفتی وجود دارد که نیرو و توان او برباد می رود.

اسقف ادامه داد:

— بعد از تبرک جعبه، مهر آن را شکستیم و همانطور که الان شما می بینید، در آن نشانها و لوح های خرد شده گرفتند وجود داشت. در واقع ما در آن يك راز شیطانی پیدا کردیم. آقایان قضات، خود حالا قضاوت خواهند کرد. آقایان کاملاً دقت و امان نظر داشته باشند، چون در اینجا ماله خون انسانها مطرح است که خداوند نگران هر قطره آن است. آنگاه درحالی که در آن جعبه اسرارآمیز را می گشود، ورقه ای را که بر پشت آن مطالب زیر نوشته شده بود، بیرون کشید:

«اینحاجب دکتر بلاکستهام کومی سولسوم<sup>۱</sup> دادستان سابق کپنهاک به این وسیله اعلام می‌دارم که در لحظه مرگ این دستخط را که تماماً توسط توریاف موسدومون خدمتگذار نوشته شده و درباره کت دوگرفنفلد می‌باشد، به کاپیتان دیسپولسن می‌سپارم تا کاپیتان مزبور هر طور که صلاح می‌داند، با آن عمل کند.

— از خداوند بزرگک مسلت دارم که مرا به خاطر جنایاتم مورد عفو قرار دهد.

کپنهاک، یازدهم ژانویه ۱۶۹۹.

«کومی سولسوم.»

منشی مخصوص آشکارا به لرزه افتاده بود. می‌خواست حرفی بزند اما هیچ صدایی از گلویش بیرون نیامد. اسقف در آن هنگام آن ورقه را به دست رئیس دادگاه که رنگه به صورت نداشت و بی‌قرار و آشفته می‌نمود، داد و او در حالی که آن را باز می‌کرد با تعجب گفت:

— چه می‌بینم؟ یادداشتی خطاب به کنت آهلفلد، درباره یافتن وسیله‌ای برای اینکه با کلاه شرعی بتوان شوماکر را از سربازکرد! ... من قسم می‌خورم جناب اسقف! لوحه از دستهای رئیس دادگاه به زمین افتاد و اسقف ادامه داد:

— بخوانید، بخوانید، عالیجناب. من شك ندارم که خدمتگذار ناشایست و بی‌صلاحیت شما همانطور که نام شوماکر بدیخت را به ننگ کشیده از اسم سرکار سوء استفاده نکرده است. خودتان ملاحظه کنید که کینه و نفرت بی‌مروت شما نسبت به کسی که شما بر جای او تکیه زده‌اید، چه مصیبت‌هایی به بار آورد. یکی از درباریان و خادمین شما، خادمین گوش به فرمان شما؛ اسباب نابودی او را فراهم کرده‌است. بی‌گمان امیدوار بوده با این لطفی که در حق شما روا داشته، مقام و مرتبت بیشتری در دستگاه شما بهم بزند.

پس از آنکه رئیس دادگاه متوجه شد که سوء ظن‌های اسقف که از کم و کیف درون جعبه به خوبی آگاه بود شامل حال او نمی‌شود، جانی تازه گرفت، اردنر نیز که ملتفت شده بود محتوای آن قوطی مرموز پدر اتل و حتی خود او را در مظان اتهام مجددی قرار نمی‌دهد، خوشحال بنظر می‌رسید. در عین حال از این تقدیر شگفت سخت به حیرت افتاده بود که آن همه راه را در پی آن غول وحشتناک برای به‌چنگ آوردن آن جعبه از زیر پا گذرانده است، اما آنچه طلب می‌کرد پیش راهنمایش نییگنوس اسپیاگودری قرار داشت و به‌مفهوم دیگر آن جعبه نیز در تمام آن مدت پایه پای او راه می‌آمد. او همچنین درباره این درس مهم زندگی سخت به فکر فرو رفته بود که پس از آنکه در اثر گم شدن این جعبه اسرار آمیز

1. Blaxtham Cmbysulsum

زندگیش بر باد می‌رفت، اینک با پیدا شدن آن، بار دیگر آن را بدست می‌آورد. رئیس دادگاه که خو سردی خود را بدست آورده بود، با بی‌اعتنایی و غیظ آشکار که تماشاچیان را نیز دربر می‌گرفت، شروع به خواندن یادداشت بلندبالایی کرد که در آن موسدومون بطور مفصل نقشه توطئه پلیدی را که ما در طی این داستان آن را دنبال کردیم، شرح داده بود. چندین بار منشی مخصوص کوشید تا از جای برخیزد و به دفاع از خویش پردازد، اما هر بار هممه و هیاهوی عمومی او را به جایگاهش می‌راند. سرانجام قرائت نامه افشاءکننده در میان ولوله هراسناک تماشاچیان خاتمه یافت و رئیس درحالی که با انگشت منشی مخصوص را نشان می‌داد گفت:

— قراولها، این مرد را دستگیر کنید!

آن بدبخت، بی‌آنکه توان و قدرتی برایش مانده باشد و بی‌آنکه بتواند کلامی به زبان آورد، از کرسی قضاوتش بدزیر آمد و در جایگاه متهمان رسوا قرار گرفت در حالیکه مردمی که در دادگاه حضور داشتند او را هو می‌کردند. اسقف گفت:

— آقایان قضات، از این ماجرا برسید و بلرزید و عبرت بگیرید. از واقعیتی که هم اکنون آنگاه شدید و وجدانتان را در معرض قضاوت قرار داد، هنوز هم مسائل بسیاری وجود دارد که برادرمان، آتانازموند، کشیش زندانهای این شهر سلطنتی، آنها را برایتان افشاء خواهد ساخت.

در واقع کشیشی که اسقف را همراهی می‌کرد، آتانازموند بود که درحالی که در برابر اسقف و دادگاه و رئیس آن سر فرود می‌آورد، به این ترتیب رشته کلام را بدست گرفت:

— آنچه می‌خواهم بگویم عین حقیقت است. خدا مرا کیفر دهد اگر در اینجا سخنی بد جز خیر و صلاح به زبان آورم! — بر حسب مشاهدات امروز صبح خود در سلول این جوان، به این نتیجه رسیدم که او نمی‌تواند جرمی مرتکب شده باشد، هر چند آقایان به موجب اقرار صحیح متهم را محکوم کرده بودید. چند ساعت قبل مرا به بالین کوه‌نشین بیچاره‌ای که در حال احتضار بود برای انجام مراسم مذهبی احضار کردند. آقایان قضات از سر نوشت دلخراش آن مرد که به جرم هان‌ایسلند بودن محکومش کرده بودند و در جلوی چشم حضرات با آن وضع فجیع زخم برداشت که خود بخوبی اطلاع دارند. این است آنچه آن بینوا در لحظات آخر حیاتش برای من اعتراف کرد: «من هان‌ایسلند نیستم و بخاطر اینکه این اسم را بر روی خود گذاشتم به سختی مکافات شدم و کیفر آن را چشیدم. کسی که به من پول داد تا این نقش را بازی کنم، شخص منشی مخصوص خزانه‌دار کل



است. اسم این شخص موسدومون است که تمام آن بلوا و غائله را با نام هاکت به راه انداخت و من گمان می‌کنم که عامل و مسبب اصلی تمام آن ماجراها همین شخص است.» سپس از من طلب مغفرت کرد و وصیت کرد تا هرچه زودتر خودم را به دادگاه برسانم و جریان را تعریف کنم. خدا شاهد است که آنچه گفتم عین حقیقت بود. باشد که جان بیگناهی را نجات دهم و مقصران به کیفر اعمالشان برسند!

کشیش درحالی که بار دیگر به اسقف و قضات دادگاه ادای احترام می‌کرد لب از سخن فرو بست و خاموش شد.

اسقف رو به رئیس دادگاه کرد و گفت:

— عالیجناب ملاحظه می‌کنند که یکی از موکلان من در مورد یافتن وجه تشابه بین هاکت و منشی مخصوص شما دچار اشتباه شده بود.

رئیس دادگاه از متهم اخیر پرسید:

— توریاف موسدومون، برای دفاع از خود چه می‌توانید بگوئید؟

موسدومون به سوی رئیسش چنان نگاهی کرد که او را به وحشت افکند، اینک که تا اندازه‌ای اعتماد به نفسش را بازیافته بود و، پس از اندکی سکوت اظهار داشت:

— هیچ، عالیجناب.

رئیس دادگاه با صدای متغیر و ضعیفی گفت:

— پس شما به جنایتی که در آن مقصر قلمداد شده‌اید، اعتراف می‌کنید؟ به این ترتیب اقرار می‌کنید که در توطئه‌ای که بر علیه دولت و فردی به نام شوماکر ترتیب داده شده بود، شرکت داشته‌اید؟

موسدومون جواب داد:

— بلی، عالیجناب.

اسقف از جا بلند شد و گفت:

— جناب رئیس، برای اینکه هیچ شك و شبهه‌ای در این پرونده باقی نماند، بهتر است از متهم خواسته شود تا شرکای جرم احتمالی خود را معرفی کند.

موسدومون تکرار کرد:

— شرکای جرم!

چنین بنظر می‌رسید که به تفکر پرداخته است. تشویش و اضطراب فراوانی از قیافه رئیس دادگاه خوانده می‌شد. سرانجام موسدومون اظهار داشت:

— خیر عالیجناب اسقف.

رئیس دادگاه نگاهی تحسین‌آمیز به او انداخت و هر دو به هم نگریستند. آنگاه موسدومون با صدای رسایی اعلام داشت:

– خیر، قربان، من هیچ همدستی نداشته‌ام. من تمام این کارها را بخاطر رئیسم انجام دادم. می‌خواستم او را از شر دشمن قدیمیش شوماکر خلاص کنم. لازم به تذکر است که رئیس من از این جریانات هیچ اطلاعی نداشت.

موسدومون و رئیس دادگاه بار دیگر برهم نظری انداختند و اسقف از سر گرفت. – حالا که موسدومون همدستی در این توطئه نداشته، پس بارون اردنر گولدن‌لو بیگناه است.

– جناب اسقف، اگر او بیگناه است، پس چطور خود را مقصر اعلام کرد و اقرار هم کرده بود؟

– بهمان ترتیب که آن کوه‌نشین مصرأ خود را هان‌ایملند نامید و حتی با این ادعا سرش را از دست داد. تنها خدا می‌داند در اعماق قلبها چه اسراری وجود دارد. اردنر شروع به صحبت کرد.

– آقایان قضات حال که مقصر اصلی معلوم شده، من می‌توانم در این باره حقایقی را به زبان آورم. آری، من خود را عمداً متهم اعلام کردم تا بتوانم خزانه‌دار سابق شوماکر را از مرگ نجات دهم، چون با اعدام او دخترش بی‌سرپرست و بی‌پشت و پناه می‌ماند.

رئیس دادگاه لبهایش را گاز گرفت و اسقف گفت:

– ما از دادگاه تقاضا می‌کنیم تا بیگناهی موکل من اردنر گولدن‌لو رسماً اعلام شود.

رئیس دادگاه موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام داشت و به موجب درخواست کلانتر اعظم، آن جعبه وحشتناک بار دیگر مورد بازرسی قرار گرفت که در آن جز لوح و عناوین و مدارها و اسناد و القاب شوماکر و چند نامه‌ای که او به سروان دیسپولسن نوشته و از بیگناهی خود داد سخن داده بود و همین بیشتر مایه هراس خزانه‌دار آهلفلد می‌شد، چیز دیگری نیافتند.

اعضای دادگاه از جای برخاستند و به اتاق شور رفتند و پس از مذاکرات مختصر، چندی پس از آن، بازگشتند و نتایج رأی دادگاه را اعلام کردند. در آن احوال، جمعیتی که در میدان قورخانه ازدحام کرده بود، با بی‌صبری آشکار برای مرگ پرنایب‌اللطنه بی‌تایی می‌کرد و میرغضب نیز در سکوی اعدام به این سو و آن سو می‌رفت و به قدم‌زدن پرداخته بود. رئیس دادگاه با صدای تقریباً خفه‌ای حکم مرگ توریاف موسدومون را قرائت کرد و در ضمن اظهار داشت که از اردنر گولدن‌لو اعاده حیثیت گردیده و تمام افتخارات، عناوین و امتیازات او به وی مسترد می‌شود.

از افراد ابرابجمعی هنگ مونا هولم آنانکه برجای مانده بودند، به پسادگان قدیمی خود که ساختمانی منفرد در وسط حیاطی چارگوش در حصار قلعه بود، برگشته بودند. با فرا رسیدن شب، بر طبق مقررات، تمام درها بسته می‌شد و سر بازها در خوابگاه خود مستقر می‌شدند و نگهبانها در متابین تمام درها و برجها به نگاهبانی می‌پرداختند و جوخه‌ای نیز مأمور حراست از زندان نظامی که مجاور سر بازخانه بود، می‌گشت. این زندان که یکی از مستحکم‌ترین و مطمئن‌ترین مکانهای قلعه بخصوص از حیث مراقبت محسوس می‌شد، دو محکومی را که قرار بود به دار آویخته شوند یعنی هان ایسلند و موسدومون را در خود جای داده بود.

هان ایسلند در سلول خود تنها بود. روی زمین درغل و زنجیر دراز کشیده و سرش را بروی قطعه سنگی نهاده بود. نوری ضعیف از لای روزنی مشبك به درون می‌تابد. در کلفت زندان که از چوب بلوط ساخته شده بود سلول را از سالن مجاور جدا می‌کرد. سر بازان در آن قسمت سرگرم باده‌گساری و طاس بازی بر روی طبل بودند و دمی از شوخی و خنده و متلك گفتن باز نمی‌ایستادند. هیولا لحظه‌ای آرام و قرار نداشت دائماً می‌جنبید و دستهایش

همدیگر را فشار می‌دادند و رها می‌کردند و زانوانش منقبض و منبسط می‌شد و آنها را خم و تا و راست می‌کرد و دندانهایش غل و زنجیرها را گاز می‌گرفت.  
به ناگهان هیولا صدایش را بلند کرد و شروع به فریاد زدن کرد؛ زندانبانی که پشت دریچه ظاهر شد و به آن تبهکار گفت:

– چه می‌خواهی؟

هان ایسلند از جا جهید:

– رفیق جان، سردم شده؛ تخت سنگیم مرطوب و سفت است؛ يك جوال گاه بده تا بتوانم بخوابم کمی هم آتش بیاور تا خودم را گرم کنم.  
زندانبان اظهار کرد:

– درست می‌گویند. خواهشهای يك محکوم به اعدام را در شب مرگش باید انجام داد، حتی اگر هان ایسلند باشد. الان می‌روم و هر چه خواستی برایت می‌آورم.

پول با خودت داری؟

راهزن در جواب گفت:

– نه.

– چه! تو، معروف‌ترین دزد نروژ، مگر ممکن است تو کیسه‌اش چندتا سکه ناقابلیت طلا نداشته باشد؟

راهزن پاسخ داد:

نه.

– چند تا دانه پول خورد شاهی؟

– بهت که گفتم. نه.

– حتی چندتا سکه می‌سی؟

– نه، نه. هیچی. حتی پیشیزی که بتوانم پوست موشی یا روح آدمی را بخورم.

زندانبان سرش را تکان داد:

حالا وضع فرق می‌کند؛ پس تو ببخود شکایت می‌کنی، باور کن که سلولت به سردی جایی است که فردا در آن خواهی خوابیدی، حالا من دیگر به سفتی تخت خواب کار ندارم.  
زندانبان اینها را گفت و از پشت دریچه به کنار رفت و دشنام زندانی را به خود خرید. هیولا بار دیگر به وول زدن و سروصدای زنجیرها را در آوردن پرداخت. اما این بار از حلقه‌های زنجیرها صدای بلندی شنیده نمی‌شد، گویی آنها را به زور می‌کشید و باز

از نو شروع به کشیدن می کرد تا سلبه را از هم بگسلد.

در چوب بلوط باز شد؛ مردی بلندقد که لباس سرخی به تن کرده بود و فانوسی را که نور کور و کم رنگی داشت، به دست گرفته بود، وارد زندان شد، در حالی که همان زندانبانی که در پشت دریچه درخواستهای او را اجابت نکرده بود، نیز به همراهش بود. هان-ایسند از هر حرکت و تقلایی دست برداشت و مرد سرخپوش گفت:

– هان-ایسند، من نیکول اورژیکس میر غضب درونت هایموس هستم. افتخار دارم صبح علی الطلوع، گردن جنابعالی را به چوبه دار نویی که در میدان عمومی شهر درونت-هایم برپا کرده ام؛ آویزان کنم.

راهزن جواب داد:

– تو مطمئنی که مرا دار خواهی زد؟

میر غضب شلیک قهقهه را سر داد:

– دلم می خواست تو به همان قدر که مطمئن بودی با نردبان یعقوب صاف به آسمان می روی. به همان اندازه مطمئن باشی که فردا حلقومت گل نردبان نیکول اورژیکس آویزان خواهد شد.

هیولا با نگاه شریر اندای او را، نگریست و گفت:

– راست می گویی؟

بهت گفتم جناب دزد آدم کش که بنده میر غضب ایالتی هستم.

راهزن در جواب گفت:

– دلم می خواست اگر خودم نبودم، جای تو بودم!

میر غضب گفت:

– ما دیگر با هم حرفی نداریم.

سپس در حالی که با نخوت و غرور دستهایش را به هم می مالید ادامه داد:

– دوست من، حق با توست. ما روزگار خوبی داریم. آه! دستهایم می دانند که وزن

هر سری چند است و تا چه اندازه سنگینی می کند.

هیولا پرسید:

تا به حال خون آدم خورده ای؟

– نه، اما بعضی وقتها از خود پرسیده ام چه مزه ای دارد.

تا به حال دل و جگر بچه کوچولویی را که هنوز جان دارد به نیش کشیده ای؟

– نه. اما صدای فریاد استخوانهایی را که لای چرخ دنده‌ام شکسته می‌شوند. شنیده‌ام اعضای بدن آدمها را توی چرخ گذاشته‌ام و پیچانده‌ام؛ با اره آهنی پوست سر آدمها را جدا ساخته‌ام؛ با انبرک گذاخته در آتش پوست تن محکومان را کسده‌ام؛ رگهای دست قربانیان را خود باز کرده‌ام و سرب مذاب و روغن جوشان در آنها ریخته‌ام و خونشان را به جوش آورده‌ام.

راهزن فکری کرد و گفت:

– بلی. پس توهم از زندگی زیادی برده‌ای.

جلاد ادامه داد:

– اما اگر تو هان ایسلند باشی و فردا هم جانت به دست من خلاص شود، گمان می‌کنم. من بیشتر از تو آدمها را از زندگی راحت کرده باشم.

– با فرض اینکه من يك جان داشته باشم. – حالا تو، جلاد درونت هایموس راستی راستی خیال می‌کنی بتوانی روح اینکولف را از تن هان ایسلند بیرون بیاوری، بی آنکه او جان تو را نگرفته باشد؟

پاسخ جلاد با قهقهه‌ای همراه شد و گفت:

– آهان! درست شد! فردا صبح این را خواهیم دید.

دیوجنایتکار گفت:

– خواهیم دید.

میرغضب جواب داد:

– خوب، من به اینجا نیامده‌ام تا با تو درباره روح صحبت کنم، بلکه می‌خواستم درباره نعشت با تو حرف بزنم. خوب به من گوش بده! – بعد از مرگت جسد تو به من تعلق می‌گیرد؛ اما قانون به تو این اجازه را داده که آن را به من بفروشی؛ روراست بگو: بینم چند بدهم تا راضی بشوی.

هیولا گفت:

یعنی بابت نعشم چقدر بگیرم؟

– آری، با انصاف هم باش.

هان ایسلند رو به زندانبان کرد و گفت:

– رفیق، بگو بینم يك بفل گاه و کمی آتش چند تمام می‌شود؟

زندانبان لحظه‌ای به فکر فرورفت و جواب داد:

– دو سکه طلا.

راهزن رو به جلاد کرد و گفت:

– تو دو سکه طلا بابت جسد من پرداخت خواهی کرد.

جلاد فریاد بر آورد:

– دو سکه طلا! این خیلی گران است. دو سکه طلا برای همچو جسد آشغالی! نه.

البته معلوم است من بابت این جنازه چنین پولی نخواهم داد.

هیولا به آرامی جواب داد:

– خوب، در این صورت، نعش عن مال تو نخواهد شد.

– به جای اینکه آن را در موزه سلطنتی کینهاک ویا کابینه کنجکاوان بر کس بگذارند

پس آن را توی زباله‌دانی خواهند انداخت.

– چه اهمیتی دارد؟

– ولی مدتها بعد از مرگت مردم به تماشای اسکلت تو خواهند آمد و در آن حال

خواهند گفت: این بقایای هان ایسلند نامدار است! استخوانهایت را با دقت نظافت و تمیز

خواهند کرد و با مفتول مسی به هم متصل خواهند ساخت؛ تو را زیر جمبه آینه می گذارند و

و هر روزگرد و خاک را از روی آن پاک می کنند. حال درست فکر کن، اگر حاضر نشوی

نعشت را به من بفروشی چه یلایی بعد از مرگت به سرت خواهد آمد و چه خاکی بر سرت

خواهد شد. به جای این افتخارها، جنازه‌ات را به زباله‌دانی خواهند انداخت و تو در

آنجا می‌پوسی و خوراک کرمها و طعمه لاشخورها می‌شوی.

– بسیار خوب! در آن صورت میل آدمهایی می‌شوم که دائماً توسط کوچکترها جویده

و توسط بزرگترها بلعیده می‌شوند.

میر غضب زیر لب مرتباً تکرار می کرد:

– دو سکه طلا! هان ایسلند عزیز، اگر تو نتوانی قیمت را پایین بیاوری، معامله‌مان

سرنخواهد گرفت.

– این اولین و شاید آخرین معامله من در زندگی است: بنا بر این می‌خواهم سود

زیادی از آن برم و چیزی دستم را بگیرد.

فقط در این فکر باش که من تو را وادار کنم از این سرسختی و سماجت پشیمان بشوی

فردا تو در دستهای من خواهی بود.

– خیال می‌کنی؟

این کلمات به لحنی ادا شد که میر غضب چندان اعتیایی بدان نکرد و گفت:

– بلی، و با گره خفتان هم می‌توان جان آدمها را گرفت ... اما اگر عاقل باشی، من تو

را راحت‌تر به دار خواهم برد.

هیولا با لحن تمسخر آلودی در جواب گفت:

— برای من چه اهمیتی دارد که فردا تو با گردنم چکار خواهی کرد!  
— خوب، پس نمی‌توانی خودت را به دوسکه طلاراضی کنی؟ با آنها چکار خواهی کرد؟

راهزن درحالی که درپچه زندان را نشان می‌داد گفت:

— سری به رفیقت بزن ... او برای يك مثن گاه و کمی آتش از من دو سکه طلا می‌خواست.

میرغضب در چینی که زندانبان را مسخره می‌کرد اظهار داشت:

— عجب دوره و زمانه‌ای شده ... به اره یوسف مقدس قسم که آدم خونس‌به‌جوش می‌آید ... يك بغل گاه و کمی آتش دوسکه طلا ارزش پیدا کرده! دو سکه طلا!  
زندانبان با قیافه‌ای عبوس جواب داد:

— برو خدا را شکر کن که چهارتا سکه نخواستم. — استاد نیکول، چرا شما از خودتان مایه نمی‌گذارید و از بیخ عرب شده‌اید و حاضر نیستید دو سکه طلا خرج این هیکل بکنید، درحالی که می‌دانید می‌توانید او را بعداً به يك دانشمند و یا يك طبیب بیست سکه آب کنید.

میرغضب پاسخ داد:

— من بالای هیچ نعشی بیشتر از بیست تا سکه مسی پول نداده‌ام.

زندانبان گفت:

— بلی، ممکن است، نعش يك دزد معمولی و یا يك گدای جهود بیشتر از اینها نمی‌ارزد؛ اما خودمانیم ... همه می‌دانند که شما هر قدر دلتان بخواهد از این پول گیر می‌آورید.

هان ایلند سرش را تکان داد و اروژیکس در حالیکه تند می‌شد رو به زندانبان کرد

و گفت:

— اصلاً این فضولیه‌ها به تو نیامده است. آیا شده سن تو کار تو دخالت کنم و بگویم تو یا لباسها و آت و آشغالها و جواهراتی که از زندانبانها کش می‌روی، چکار می‌کنی و یا چرا آب گدیده تو آبگوشت آب‌زیویشان می‌ریزی و یا چه بلاهایی سرشان می‌آوری تا پولی ازشان در آوری و چیزی بهت بماند؟ — نه! من دو سکه طلا نخواهم داد.



زندانیان سرسخت و سمج نیز در جواب گفت:  
- پس گاه و آتش کمتر از دوسکه طلا نمی‌شود.  
میرغضب بعد از اندکی سکوت و پس از آنکه با لگد به زمین کوبید اظهار  
داشت:

- بسیار خوب. من وقت ندارم. جای دیگری باید بروم.  
آنگاه از نیم‌ته‌اش کیسه‌ای چرمین بیرون کشید و آن را به آرامی گشود و بالحن  
حسرت بار گفت:

- بیابگیر، غول لعنتی ایستند. - اینهم دوسکه طلای تو. شیطان آن پولی را که من  
برای جسم تو دادم، برای روح تو نخواهد داد.  
هیولا دو سکه را گرفت و زندانیان به سرعت دست پیش برد تا آن را بگیرد.  
- صبر کن رفیق. اول آن چیزهایی که خواسته بودم برایم فراهم کن تا بعد.  
زندانیان بیرون رفت و چند دقیقه بعد با بغلی علف تازه و منقلی پر از آتش سرخ  
بازگشت.

راهزن درحالی که دوسکه طلا را کف دست او می‌گذاشت گفت:  
- حالا این درست شد. امشب گرم و نرم خواهم بود.  
- سپس بالحن گرفته‌ای سؤال کرد:  
- این زندان به سر بازخانه تفنگچی‌های موناک هولم چسبیده نیست؟  
زندانیان جواب داد:  
- مجاور آن است.  
- باد از کجا می‌آید؟  
- گمان کنم، از شرق.  
راهزن گفت:  
- خوب است.  
زندانیان پرسید:  
- رفیق، دلت می‌خواست از کدام طرف می‌آمد؟  
او جواب داد:  
- از هیچ طرف.  
- خدا حافظ رفیق، تا فردا صبح زوده  
هیولا تکرار کرد:

– آری، تا فردا صبح،  
و در سنگین زندان که با سر و صدا بسته شد مانع از آن گشت تا زندانبان و میر-  
غضب همراهش صدای قهقهه و استهزاء زندانی را در دنبال این گفته بشنوند.

هرگز گمان می‌کردی چنین عاقبتی داشته باشی؟  
آلکس.

حال به سراغ آن زندانی می‌رویم که هم جوار پادگان تفنگچیان است و آشنای قدیمان توریاف موسدومون در آن زندانی است.

شاید از گفته‌های آن موسدومون مکار دچار شکفتی شده باشیم که با وجود آن همه مکر و حيله و آن همه پستی و دنائت، چرا با چنان خلوص نیستی اسرار جنایتش را در محضر دادگاه بر ملا کرد و موجب محکومیت خویش گشت و چرا با آن بزرگواری و از خود گذشته‌گی کوشید تا پای ارباب حق ناشناسش، کنت آهلفلد به این ماجرا کشانده نشود و از آن دور بماند. حال محض اطمینان بیشتر این نکته را خاطر نشان می‌سازیم که موسدومون آدمی بوئی از این صفات نبرده بود و شاید ابراز این فداکاری و ایثار یکی از ماهرانه‌ترین نقشهایی بود که او تا به حال در زندگی باز کرده بود.

موسدومون هنگامی که دریافت توطئه او با چنان رسوایی و بی‌آبرویی افشاء شده و چاره‌ای برای او باقی نمانده، لحظاتی گیج و وحشت زده گشته و خود را باخته بود. پس از خودباختگی اولیه، رفته رفته حالش بجا آمد و سرعت انتقال و هوش و درایتش به یاریش آمد و پس از آنکه موقعیت خود را به دقت سنجید به این نتیجه رسید که دیگر قادر

نیست قربانیانش را از سر راه بردارد، پس تنها چاره‌ای که برایش می‌ماند نجات خود از آن مهلکه بود. دو راه حل به فکرش رسید: یا تمام گناه‌ها و تقصیرها را به گردن کنت آهلفلد که چنین ناجوانمردانه او را رها کرده و تنها گذاشته بود، می‌انداخت و یا اینکه همه آنها را خود به گردن می‌گرفت. فکر معمولی راه حل اول را می‌پسندید، اما موسدومون دومی را انتخاب کرد و خزانه‌دار بود، وانگهی در هیچیک از این اسناد بطور مستقیم به او اشاره نشده بود و تنها منشی مختصرص را زیر ضربه گرفته بود؛ بعداً نیز جناب خزانه‌دار با اغتمام فرصت چشکی با او رد و بدل کرده و همین برای موسدومون کافی به نظر می‌رسید و هرگونه تردیدی را در او از بین می‌برد و اینک برای او محرز بود که کنت آهلفلد اسباب فرار او را فراهم می‌ساخت و این کار را نه بدخاطر ادای حق‌شناسی نسبت به انجام خدمات گذشته، بلکه به سبب خدماتی که موسدومون می‌توانست در آتی به او انجام دهد، به مرحله اجرا درمی‌آورد.

موسدومون در زندان خود که با چراغی بد کورسوی شب قبر روشن می‌شد، قدم می‌زد و اطمینان داشت آن شب در زندان به‌روی او گشوده نخواهد شد. در همان حال که موسدومون طول و عرض سلولش را می‌پیمود و شکل و ساختار آن زندان تنگ را واری می‌کرد به این نتیجه رسید که اینجا ساخته و پرداخته رای و اندیشه سلاطین است که حتی کسی نامشان را به‌درستی نمی‌دانت. در یکی از آن رفت و آمدها احساس کرد که یکی از تخته‌های زیر پایش بیشتر از بقیه انعکاس پیدا می‌کند، گویی بر روی یکی از زیر نقبهای ساختمان قرار دارد. نگاهی به سقف انداخت و در طاقی قوسی شکل آن حلقه‌ای دید که طنابی پوسیده و پاره از آن رد شده است. زمان به سرعت می‌گذشت و او بی‌صبرانه به ناقوس قلعه که ساعات شب را در سکوت شبانه‌گاهی با طنین ماتم‌زا را اعلام می‌کرد، گوش فرا داد.

سرانجام صدای پاهایی چند در بیرون سیاه‌چال، به گوش رسید. در دلت نور امید پیدا شد. قفل بزرگ قید کشیده شد و کلونها بد حرکت درآمد و زنجیرها فرود افتاد و هنگامی که در باز شد چهره موسدومون از شادی روشن گشت.

اما او در مقابل خود شخصی را دید که لباس سرخی بد تن کرده و با قبلا او را در زندان هان ایسلند دیده بودیم. مرد قرمزپوش زیر بغلش کلانی از طناب کنت داشت و چهار نیزه‌دار سیاه‌پوش و مسلح به شمشیر و سنان او را همراهی می‌کردند.

موسدومون هنوز کلاه‌گیس و لباده قضاوت را از تن خارج نساخته بود. چنین به نظر می‌رسید که این لباس آن مرد سرخپوش را تحت تأثیر قرار داد و بر حسب عادت به او سلام کرد و با اندکی تردید از زندانی پرسید:

– عالیجناب ... ما یا شما کار داریم؟  
موسدومون که امید فرارش با آن بر خورد مؤدبانده قزونی گرفته بود و در حالی که متوجه رنگ سرخ لباس آن مرد نشده بود، با عجله در جواب گفت:  
– بلی، بلی.

مرد سرخپوش در حالی که بد روی ورقهای کده در دست داشت، خیره شده بود گفت:

– اسم شما توریاف موسدومون است.  
– البته، دوست عزیز، شما از جناب خزانهدار اعظم تشریف می آورید؟  
– بلی عالیجناب.  
– بعد از اینکه کارتان را تمام کردید، فراموش نکنید که سلام مرا به ایشان برسانید و از مرحمت ایشان سپاسگزاری کنید.  
مرد سرخپوش با نگاهی حیرت زده او را ورنه انداز کرد:  
– سپاسگزاری ... از مرحمت ...  
– بلی، دوست من، چون محتملاً این فرصت مفتتم برای بنده وجود نخواهد داشت که بعد از ماجرا حضوراً از ایشان تشکر کنم.  
مرد سرخپوش با لحنی تمسخر آمیز گفت:  
– ممکن است.

موسدومون ادامه داد:  
– و شما فکر می کنید که من نبایستی برای چنین خدمت بزرگی ابراز حق شناسی بکنم.

آن مرد در حالی که نمی توانست جلوی قهقهه خود را بگیرد گفت:  
– به صلیب آن دزدی که قبل از مرگ مسیحی شد قسم می خورم که با شنیدن فرمایشات شما، جناب خزانهدار هر کار دیگری از ایشان بخواهید، مضایقه نخواهند کرد.  
– بدون شك. در حال حاضر فقط اجرای عدالت مسلم و بی چون و چرا باقی مانده.  
– عدالت مسلم! ولی شما این عدالت را قبول دارید. بعد از بیست و شش سال که من تو این کار هتم اولین بار است که چنین اعترافی می شنوم. خوب، عالیجناب، وقتان دارد باگپ زدن تلف می شود، آیا آماده هستید؟

موسدومون در حالی که قدمی به طرف در برمی داشت گفت:

– بلی، من آماده هتم.

مرد سرخپوش در حالی که بسته طنابش را به روی زمین می گذاشت گفت:

– صبر کنید آقا، يك لحظه صبر کنید.

موسدومون ایستاد.

– چرا همه طناب آورده‌اید؟

– حضرت والا حق دارد از من این سؤال را بکند؛ در واقع من احتیاط کرده‌ام و بیش از اندازه برداشته‌ام؛ اما در شروع این پرونده خیال می‌کردم محکومین زیادتری خواهی داشت.

مرد سرخپوش همچنان که سخن می‌گفت، کلاف طناب‌ها را از هم باز می‌کرد. موسدومون گفت:

– زود باشید، عجله کنید.

– حضرت والا خیلی عجله دارند. – دعایان را خوانده‌اند یا نه؟

– هیچ دعایی، جز همان که از شما خواستم در حق اربابم بکنید. – سپس موسدو-

مون افزود:

– شما را به‌خدا، عجله کنید. من می‌خواهم هر چه زودتر از اینجا خارج شوم. راه

زیادی باید برویم؟

مرد سرخپوش در حالی که از جا بلند می‌شد و طناب‌ها را که بر روی زمین واز

شده بود، اندازه می‌گرفت، گفت:

– راه! راهی که حضرت والا می‌خواهند طی کنند زیاد خسته‌شان نخواهد کرد؛ چون

ما کار را همین‌جا تمام می‌کنیم و قدم بد بیرون نخواهیم گذاشت.

موسدومون شروع به لرزیدن کرد:

– چه می‌خواهید بگویید؟

مرد سرخپوش پرسید:

– شما چه می‌خواهید بگویید؟

رنگ از روی موسدومون پرید. نگاهی به آن مرد افکند: گویی ملك الموت را بد چشم

دیده است.

– ای خدا! تو که هستی؟

– من جلاد هستم.

موسدومون بینوا چنان به لرزه در آمد که گویی برگ خشکی است که در برابر تند

بادی قرار گرفته و با صدای خاموشی که به رحمت شنیده می‌شد گفت:

– پس شما برای فرار دادن من نیامده‌اید؟

جلاد بار دیگر قهقهه مخوفش را سرداد:

– راستش را بخواهید برای همین کار آمده‌ام برای اینکه شما را به‌وادی ارواح فراری بدهم که در آنجا خاطر تان جمع باشد کسی نخواهد توانست دوباره شما را دستگیر کند!

موسدومون باصورت بدروی زمین افتاد و سجده‌کنان گفت:

– عالیجناب! به‌من رحم کنید عالیجناب!

جلاد به‌سردی گفت:

– قسم می‌خورم... این اولین بار است که کسی از من چنین تقاضایی می‌کند... شاید شما مرا با پادشاه عوضی گرفتارید؟

آن فلک‌زده خود را به زانو روی زمین می‌کشید و لباده‌اش را بدخاک آلوده می‌کرد و با پیشانی بد زمین می‌کوفت و کسی که تا لحظه‌ای قبل چنان شادان و خرامان بود، اینک با فریادهای خفد و بغض آلود بر پاهای جلاد بوسه می‌زد.

جلاد گفت:

– خوب است! آرام باشید! تا به حال ندیده بودم که پیراهن سیاهی پیش پیراهن سرخ من به‌زانو بیفتد و التماس بکند.

سپس درحالی که بالگد آن مرد متضرع را از خود دور می‌کرد افزود:

– رفیق، از خدا و مقدسات چیزی بخواه. آنها بهتر از من به‌حرفه‌سایت گوش خواهند کرد.

موسدومون به‌همان‌گونه که زانو به زمین زده بود و صورتش را در دست‌ها پنهان ساخته بود، های‌های به‌زاری و گریستن پرداخت.

در آن هنگام، جلاد روی نوك پنجه پا بلند شده و سرریسمان را از حلقه‌ای که در سقف قرار داشت، گذرانده و آن را گرفته و تا روی زمین کشانده بود؛ سپس آن را به دست گرفته و گره‌کوری زده بود.

پس از آنکه این کارهای عذاب آور و کشنده او پایان پذیرفت، رو به محکوم کرد و گفت:

– کار من تمام شد. کار تو هم با زندگی تمام شد؟

موسدومون درحالی که ازجا می‌جست گفت:

– نه، نه! این غیر ممکن است! شما مرتکب اشتباه بزرگی می‌شوید. خزانه‌دار آهلفلد آنقدر هاهم دنی و پست فطرت نیست... من برای او خیلی اهمیت دارم... این محال است، شما را برای من نفرستاده‌اند. بگذارید فرار کنم، از قهر و وخشم خزانه‌دار بترسید.

جلاد در جواب گفت:

– مگر بد ما نگفتی که تو توریاف موسدومون هستی؟

زندانی لحظه‌ای خاموش گشت و سپس عجزلانه گفت:

– نه، نه. اسم من توریاف موسدومون نیست. اسم من توریاف اروژیکس است.

جلاد فریاد زد:

– اروژیکس! اروژیکس!

آنگاه به سرعت دست برد و کلاه گیسی را که روی سر محکوم بود و صورت او را

مخفی کرد، به یک ضرب برداشت و فریاد حیرت آلود بر کشید:

– برادر من!

محکوم با تعجبی آمیخته بد شرم و شادمانی گفت:

– برادر تو! پس تو؟

– نیکول اروژیکس، میر غضب درونت‌هایه‌وم، برای خدمت به تو، برادرم

توریاف.

محکوم خود را بدگردن جلادش آویخته بود و مرتباً او را برادرم، برادر عزیزم

می‌نامید. این ابراز محبت برادرانه، قلب آن دیگری را هرگز شاد و سرور نساخته بود؛

توریاف بالبخندی مهر آلود و هراسیده، هزاران ناز و نوزاش نثار نیکول می‌کرد، اما او

بانگ‌های سرد و تاریک پاسخش می‌داد؛ گویا پیری است که فیلی را به هنگامی لیس می‌زند

که پای اوسینه ملتعب بپر را زیر فشار سنگینی خود قرار داده است.

– چه سعادتتی. برادر نیکول! چقدر از دیدار مجدد تو خوشحالم.

– ومن، برعکس، خیلی هم دلخورم، برادر توریاف.

محکوم وانمود کرد که این سخنان را شنیده و باز هم با صدای لرزانی بدشیرین

زبانی خود ادامه می‌داد:

– تو لابد زن و بچه هم داری؟ خواهرم را پیش بیاور تا زیارتش بکنم. دلم

می‌خواهد برادرزاده‌های خوشگلم را ببینم.

جلاد زیر لب گفت،

– علامت صلیب شیطان!

– من می‌خواهم پدر دوستان باشم. گوش کن، برادر جان، من آدم مقتدری هستم،

اعتبار دارم...

نیکول بالحن نیشداری گفت:



– از آن خیر داشتم! – در حال حاضر فقط به این فکر باش که پیش اولیاء و مقدسین چه اندوختنای داری.

هر امیدی از دل محکوم رخت بریست؟

– اوه خدای من! نیکول عزیز، این حرفها چه معنی می دهد؟ حالا که من تو را پیدا کرده ام، باید خودم را نجات یافته بدانم. فقط فکر کن کسه من و تو در يك شکم رشد کرده ایم و از يك پستان شیر خورده ایم و بچگی مان را با يك جور بازی پشت سر گذاشته ایم. نیکول جان، به یاد بیاور که تو برادر من هستی.

نیکول با لحن خشن و وحشیانه جواب داد:

– تا این لحظه، تو چرا به یاد نیاورده بودی.

– نه! من نمی توانم به دست برادرم بمیرم.

– این گناه از خود توست، توریاف. – تو بودی که مانع ترقی من شدی و نگذاشتی مرا میر غضب سلطنتی کینها گک کنند؛ چه کسی، مرا، بد عنوان میر غضب ایالتی، به آن خراب شده فرستاد؟ اگر تو به صورت يك برادر بد با من رفتار نمی کردی، امروز سروکارت به اینجا نمی افتاد و آنقدر گریه وزاری سر نمی دادی. من دیگر به درونت های موس نخواهم رفت و تو هم دیگر در آنجا نخواهی بود. کسی دیگر کارهای تو را انجام خواهد داد. – ما هر چه باید بگوییم، گفته ایم و حالا، برآدر جان، وقت مردن است.

مرگ در نظر افراد پلید و شیطان صفت بس زشت و تلخ است، به همان گونه که به چشم مردم پارسا و متقی زیبا و دل فریب جلوه می کند؛ هر دو بد هنگامی که اجطان فرامی رسد، آنچه از انسانیت با خویش دارند، ترك می کنند، اما انسان دادگرو عادل به سان کسی که از زندان تن جدا می شود، مرگ را می پذیرد و شخص شقی شرور همانند کسی است که کالبد خاکیش از حصنی حصین جدا شده باشد. درواپسین دم حیات، دوزخ در برابر روح منحرفی که رؤیای نیستی و عدم را در سر می پرورانیده ظاهر می شد و آن روح بانگرانی و اضطراب بر درسیاه مرگ می کوبد و این خلاء نیست که به او پاسخ می دهد.

محکوم بروی کف اتاق در غلتید و با تاله ای دلخراش تر از مویه ابدی يك نفرین شده بازوهایش را پیچ و تاب می داد.

– ای خدا رحم کن! ای ملائک مقدس آسمانها، اگر وجود دارید، بسمن ترحم

کنید! نیکول، نیکول من، ترا به جان مادرمان قسم! اوه! تومی گذاری من بمیرم!

میر غضب ورقه حکمش را نشان داد:

– کاری از من بر نمی آید؛ حکم صراحت دارد.

زندانی نو مید بالکتت زبان گفت:

– این حکم شامل حال من نمی‌شود؛ مربوط به يك موسدومون دیسگر است، من نیستم. من توریاف اروژیکس هستم.

نیکول درحالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت گفت:

– تو می‌خواهی بخندی. من خوب می‌دانم که حکم مربوط به توست.

آنگاه با لحن خشن و قاطعی افزود:

– وانگهی تو تا دیروز برای برادرت توریاف اروژیکس نبودی و امروز برای او

جز توریاف موسدومون نیستی.

آن بیچاره از سرگرفت:

– برادرم، برادر جان! بسیار خوب! تا فردا دست نگهدار! آخر این محال است

که خزانهدار اعظم حکم مرگ مرا صادر کرده باشد. يك سوءتفاهم وحشتناک است. کت

آهلفلد مرا خیلی دوست دارد. نیکول عزیزم، من به‌جان خودم قسم می‌خورم که به‌زودی

به‌مقام و مرتبه‌ام بازخواهم گشت و هر خدمتی از من بخواهی...

جلاد صحبت او را قطع کرد:

– توریاف... توقف می‌توانی از من يك خواهش بکنی. من تا حال دو تا اعدام را

از دست داده‌ام که خیلی به آنها امید بسته بودم: می‌دانی آنها چه کسی بودند: خزانهدار

سابق شوماکر و پسر نایب‌السلطنه. من همیشه بد شانس بوده‌ام. حالا فقط تو مانده‌ای و

هان ایسند. اعدام تو که بایستی در شب و دور از چشم مردم صورت بگیرد، فقط دوازده

دو‌کای طلا نصیب خواهد کرد بگذار با خیال راحت کارم را انجام بدهم و این تنها خدمتی

است که من از تو توقع دارم.

محکوم دردمندانه گفت:

– ای خدا!

– درواقع، این اولی و آخری خواهد بود؛ اما درعوض، به‌تو قول می‌دهم که هیچ

زجر و عذایی نکشی. برادروار تو را دار می‌کشم. تسلیم شو. موسدومون از جا بلند شد:

منخروش از فرط خشم متروم شده و لبهای کبودش مرتعش شده بودند و دندان‌هایش به‌هم

می‌خوردند و از فرط یأس و نومیدی کف به لب آورده بود:

– شیطان! – من آن آهلفلد بی‌همه چیز را نجات دادم! برادرم را بغل کردم و

بوسیدم، اما آنها مرا می‌کشند! و بایستی در شب مرد، در سیاهچالی تاریک، تا کسی نتواند

نفرین‌های مرا بشنود و صدای من از این سر مملکت به آن سر نرسد و دستم پرده جنایت‌های

آنها را پاره نکند! آری، برای رسیدن به چنین مرگی بود که من تمام عمر زندگیم را به

ننگ آلوده ساختم.

سپس درحالی که برادرش را مخاطب قرار می‌داد گفت:

– بدبخت، پس تو می‌خواهی برادر کش باشی؟

نیکول به‌خونسردی جواب داد:

— من جلاد هستم.  
محکوم فریاد کشید:

— ند!

آنگاه با پیکری بیرمن خود را بروی دژخیم پرتاب کرد، در حالی که از چشمانش تراره‌ای بیرون می‌جهید و اشک از آن جاری بود و در آن حال بدگاو میثی مانست که در جرگه شکارگیر افتاده باشد.

— ند! من این مرگ را قبول ندارم. من مثل ماری سہیب زندگی نکرده‌ام که مثل کرم بدبختی که زیر پالہش می‌کنند، مرا بگیرند و بکشند! من زندگیم را در آخرین نیشم قرار نخواهم داد، ولی خیلی مہلک خواهد بود.

در حین آنکه این کلمات را می‌گفت، کسی را که برادر وار در آغوش کشیده بود، این بار خصمانه با او گلاویز شده بود. موسدومون چاپلوس و شیرین زبان و مہربان در آن لحظه ذات و جوهر خود را نشان می‌داد. یأس و ناامیدی اعماق روح او را بسان دردی تکان داده و پس از آن که چون بر خیزده بود، اینک بہانزد ہسان جانور در ندہ از جای برمی‌جهید و حملہ می‌کرد. در آن لحظاتی کہ آن دو برادر باہم بہ پیکار برخاستہ بودند، بہ درستی مشخص نبود کہ کدام یک از آن دو مخوف ترند؛ یکی با سہیت و بیرحمی حیوانی وحشی می‌جنگید و دیگری با خشم مہیلاوند یک دیو.

اما چہار نیزہ داری کہ تا آن زمان بیطرف مانندہ بودند، اینک وارد معرکہ کارزار می‌شدند. آنجا بہیاری جلاد آمدند و طولی نکشید کہ موسدومون کہ قوہ و قدرتی جز خشم نداشت، ناچار شد دست از پیکار بردارد. آنگاه خود را با شکم بہ دیوار زندان می‌چسباند و در حالی کہ زوزہ‌های سہمگین از دل برمی‌کشید، ناخنهایش را بہ دیوار می‌کشید و مویہ می‌کرد:

— من بسیرم! هیولاهای جہنمی! من بمیرم و فریادہای من این گنبدہا را نشکافد و بازوہای من این دیوارہا را زیرورو بر نکند!

او را بی آنکہ مقاومتی از خود نشان دہند، در میان گرفتند. تلاش بیہودہ اش او را خستہ ساختہ بود. لباس از تنش بیرون کشیدند تا طناب پیچش کنند. در این هنگام پاکتی لاک و مہر شدہ از لای پیراہنش بہ زمین افتاد و جلاد گفت:

— این چیست؟

امیدی جہنمی در نگاہ سرگشتہ محکوم درخشید و زیر لب گفت:

— چطور این را فراموش کردہ بودم؟

سپس با صدای تقریباً دوستانه‌ای افزود؟

— گوش بده، برادر نیکول. این کاغذها متعلق به خزانه‌دار کل است. به من قول بده که آنها را به دست خود اوبرسانی. بعداً هر چه از من بخواهی به تو خواهم داد.

— حال که تو آرام و سر بزیر شده‌ای .. من هم قول می‌دهم آخرین تقاضایت را انجام دهم، هر چند که تو با من رفتار برادرانه نداشته باشی. از وژیکس قول می‌دهد این کاغذها را به دست خزانه‌دار برساند.

منحکوم در حالی که بروی برادرش تبسم می‌کرد و جلاد به اقتضای طبیعت و سرشتی که داشت، مفهوم خنده‌ها را درک نمی‌کرد، او را مخاطب قرار دادند.

— از تو می‌خواهم که خودت شخصاً آنها را به دست او بدهی. مسرت‌خاطر عالیجناب خزانه‌دار اعظم درهای نعمت و سعادت را بروی تو باز خواهد کرد.  
از وژیکس گفت:

— واقعاً برادر جان؟ متشکرم. شاید هم حکم میر غضب سلطنتی را برایم صادر کند، مگر نه؟ بسیار خوب! حالا مثل دو دوست خوب از هم جدا می‌شویم. من چنگ و ناخن تو را به دل نمی‌گیرم و آن را فراموش می‌کنم تو هم بخاطر گردن‌بندی که به گردن می‌اندازم مرا ببخش!

موسلدومون در جواب گفت:

— خزانه‌دار وعده گردن‌بند دیگری به من داده بود.

آنگاه نیز داران او را طناب بر گردن به میان سلول بردند و جلادگره خفگان کذایی را بر گردنش استوار کرد و گفت:

— توریاف، حاضری؟

منحکوم که بار دیگر دچار وحشت و هراس گشته بود جواب داد:

— يك لحظه! يك آن! خواهش می‌کنم تا من به تو نگفتم تو آن طناب را نکش.

میر غضب پاسخ داد:

— احتیاجی به کشیدن طناب نیست.

دقیقه‌ای بعد سئوالش را تکرار کرد:

— حاضری؟

— باز هم يك لحظه دیگر! حیف که باید مرد و رفت!

— توریاف، من وقت صبر کردن ندارم.

از وژیکس با گفتن این کلمات به نیزه‌داران اشاره کرد که از منحکوم فاصله بگیرند.

— يك کلمه دیگر برادر جان! پاکت — را یادت نرود که حتماً آن را به دست خود

کنت آهلفلاد بدهی.

برادرش او را خاطر جمع ساخت:

– مطمئن باش.

و برای سومین بار پرسید:

– حاضری؟

و آن مرد نگوینار دهان باز کرد تا شاید يك بار دیگر حتی برای دقیقه هم که شده امان بخواهد که جلاد بی حوصله خم شد و دکمه‌ای مسین را که از تخته‌ای بیرون زده بود چرخانید.

تخته زیر پای محکوم به کناری رفت و آن بیچاره در گودالی مربع شکل ناپدید شد در حالی که صدایی خفه از طنابی بلند شد و ناگهان او را با نوسانات هولناکی به دنبال خود کشید و تکانهای محضراته محکوم ریسمان را به ارتعاشاتی تازه انداخت.

دیگر جز ریسمانی که در آن شکاف تاریک تکان می‌خورد، چیزی دیده نمی‌شد و از آنجا بادی خنک همراه با نوایی شبیه زمزمه جویبار به گوش می‌رسید.

نیزه‌داران نیز وحشت زده به عقب جستند. جلاد به آن ورطه مهیب نزدیک شد و طناب را که همچنان مرتعش بود، بدست گرفت و بعد درحالی که با هر دو پا روی شانه های معدوم تکیه کرده بود، روی گرداب معلق ماند. طناب مرگ با صدای خشکی کشیده شد و بی حرکت ماند. آهی خفه از درون حفره بگوش رسید.

جلاد درحالی که دوباره پای به کف سیاهچال می‌گذاشت گفت:

– و خوب است. به خدا سپردمت برادر جان.

سپس کاردی از کمرش کشید:

– حالا برو و خوراک ماهیهای خلیج بشو. در همان موقع که بدنت طعمه آب می‌شود

روحت هم طعمه آتش خواهد شد.

بعد از گفتن این کلمات، طناب را برید. آنچه از ریسمان در حلقه آهنی باقی مانده بود، شلاق زنان به سقف برخورد کرد، درحالی که آب عمیق و تیره از سقوط جنازه به بالا جهید و سپس به مسیر زیر زمینی خود به سوی خلیج ادامه داد.

جلاد، به همان گونه که در آن حفره را گشوده بود، آن را بست. در آن دم که از جا برمی‌خاست، بناگاه احساس کرد که دود سیاهچال را فرا گرفته است.

از نیزه‌داران پرسید:

– موضوع چیست؟ این دود از کجا می‌آید؟

آنها هم مثل او خبر نداشتند و شگفت زده، در سلول را باز کردند، راهروهای زندان



نیز در دودی غلیظ و تهوع آور غرق گشته بود. هر اسان از دری مخفی گذشته و وارد حیاط مربع شکل شدند و در آنجا منظره وحشتناکی را پیش رویشان دیدند.

حریق عظیم و مدهش که باد مشرق آن را تندتر می کرد، زندان نظامی و پادگان تفنگچیان را بکام کشیده بود. لهیب سوزان آتش، بصورت گردباد، دوروبر دیوارهای سنگی می خزید و بر تارک بامهای مشتعل جای می گرفت و گویی از دهان پنجره های شعله ور، بیرون می آمد و برجهای سیاه مونک هولم گاهی از روشنایی شوم و سهمگین قرمز می یافتند و گاهی در ابری از دود غلیظ از نظر محو می شدند.

زندانیانی که در حیاط دوان دوان می گریخت در چند کلمه واقعه را برای آنها تعریف کرد. آتش سوزی در موقعی که محافظان هان ایسلند به خواب رفته بودند، از زندان آن دیو شروع شده بود، زندانیانهای بی احتیاط برای اوکاه و آتش برده بودند.

اروژیکس پس از شنیدن این ماجرا فریاد کشید:

— سن چقدر بد شناس هستم! لابد هان ایسلند هم از چنگم فرار کرد. آن بدبخت حتماً جز غاله شده و آن وقت لاشه اش هم که بالای آن دوسکه طلا خرج کرده ام، گیر سن نخواهد افتاد!

در آن معرکه، تفنگچیان نگون بخت مونک هولم که از خواب پریده بودند و مرگ دهشتناک خود را به چشم می دیدند، به پشت درهای قفل کلون شده هجوم آورده بودند؛ از بیرون صدای ناله و مویه هول انگیز و مضطربانه شان شنیده می شد که به پنجره های غرق در آتش و مشتعل چنگ می زدند و یا از آن بالا خود را بروی سنگ فرش حیاط پرت می کردند و برای اجتناب از مرگی به مرگی دیگر روی می آوردند. شعله پیروز، پیش از آنکه بقیه افراد ساخلو فرصت پیدا کنند تا خود را به محل سانحه برسانند، ساختمان را در بر گرفته و به کام کشیده بود.

هر کمکی اینک بیهوده بود. خورشخانه ساختمانی که دچار آتش سوزی شده بود منفرد و از سایر بناها جدا بود. سر بازان باتیر به جان دروازه اصلی سر بازخانه افتاده بودند. اما دیگر خیلی دیر شده بود، چون درست در لحظه ای که در گشوده شد، سقف با صدای مهیبی روی سر سر بازی فلک زده فروریخت و در سقوط خود طبقات آتش گرفته را به دنبال خود در جهنمی شعله ور از آتش فرو برد.

آنگاه تمامی ساختمان در گردایی از غبار سوزان و دود و آتش که در آن هر فریادی خاموش می شد، ناپدید گشت.

فردای آن شب، در آن محوطه چار گوش، جز چهار دیوار بلند و سیاه که هنوز داغ و سوزنده بودند و تلی از آوار را که هنوز دود از آنها بلند می شد، در میان گرفته بودند و

بسان حیوانات سیرک، یکدیگر را می بلعیدند، چیزی دیده نمی شد.  
هنگامی که این تل سوزان اندکی به سردی گرائید، به کاوش در زیر آن پرداختند.  
در زیر لایه‌ای از سنگ والوار و آهن آلات بهم پیچیده در اثر آتش، پشته‌ای  
استخوان سفید رنگ اجساد سوخته و تغییر شکل داده آشکار شد و می‌سری که بیشتر آن  
ناقص‌المضو شده بودند، جمعاً بقایای هنگک زیبای مونوهولم را تشکیل می دادند.  
هنگامی که به تجسس و کاوش در خرابه‌های زندان پرداختند، سرانجام به سلول منحوسی  
که حریق از آنجا شروع شده بود و هان ایلند در آن بسر می برد رسیدند و در آنجا پیکر  
سوخته مردی را دیدند که کنار منقل آهنی دراز کشیده و هنوز در غل و زنجیر بود.  
در بین خاکسترهای آن محل دو جمجمه یافتند، در حالیکه یک جسد بیشتر در آنجا  
وجود نداشت.



صلاح‌الدین.

آفرین، ابراهیم! تو واقعاً پیک خوشبختی هستی؛  
از خیرخوشی که به من دادی، تشکر می‌کنم.

مملوك

خوب! فقط همین است

صلاح‌الدین.

چه توقع داشتی؟

مملوك.

هیچ چیزی از این بیشتر برای پیک خوشبختی وجود ندارد؟

لینگ . ناتان خردمند.

۵۱

کنت آهلفلد، رنگه پریده و نگران، با گامهای بلند در عمارتش مشغول قدم زدن است،  
پاکت پراز نامه‌ای را که تازه از مطالعه آنها فارغ شده می‌چالاه می‌کند و بعد مرمر صاف  
زمین و قالی‌های شرابه طلایی را به زیر لگد می‌گیرد.

در آن سوی دیگرتالار، نیکول اروژیکس که همچنان لباس سرخ رنگش را بر تن  
دارد و کلاه تمدیش را بردست می‌فشارد، با حالتی احترام‌آمیز ایستاده است.

صدر اعظم درحالی که از خشم می‌غرد، زیر لب می‌گوید:

— موسدومون، توبه من خدمت بزرگی کرده‌ای.

جلاد با نگاه گیج و بهت زده خود کنت را می ننگرد. رفتاری محجوبانه دارد:

– عالیجناب رضایت دارند؟

خزانه دار درحالی که برمی گردد می گوید:

– توجه می خواهی ، تو؟

جلاد، از اینکه نگاه خزانه دار را متوجه خود می بیند، احساس غرور می کند و لبخند

امیدوارانه ای بر لبانش می نشیند:

– من چه می خواهم، عالیجناب؟ مقام میر غضب کپنهاک را، اگر عالیجناب بنده را

شایسته خبر خوشی که برایشان آورده ام بدانند.

خزانه دار دو نیزه دار محافظ خود را صدا کرد و گفت:

– این مسخره را دستگیر کنید. اوجسارت را بجایی رسانده که ما را مورد اهانت

قرار می دهد.

آن دو نگهبان، نیکول را که حیران و سرگردان برجای مانده بود، گرفتند، او توانست

قط پک کلمه بزبان آورد:

– جناب...

– تو دیگر جلاد درونت هایموس هم نیستی! من حکم تو را لغو می کنم؟

خزانه دار این را گفت و در را محکم بهم کوبید و رفت.

کنت آهلفلد نامه را دوباره بر گرفت و آنها را خواند و دوباره با خشم خواند و

بگونه ای از این همه بیشرافتی سرمست شد، چون نامه ها مکاتبات گذشته همسرش کنتس یا

موسدومون بود. آری نامه ها به خط الفز زنش بود. کنت در آن نامه ها از این راز آگاه می شد

که اولریک دخترش نیست و شاید فردریک نیز که آنها از مرگ او تأسف خورده، پسرش

نبود. کنت بدبخت از همان کبر و غروری که مسبب آنهمه جنایت بود، گزیده شده و کیفر دیده

بود. او نه تنها بچشم خود می دید که انتقامش از دستش می گریزد، بلکه به عیان درمی یافت

که تمام رویاهای جاه طلبانه اش بر باد می رود و گذشته اش نابود گشته و آینده اش می میرد .

او مرگ و فنای دشمنانش را خواستار شده بود؛ اما در این رهگذر آنچه بدست آورده

بود، نابود شدن حیثیت و اعتبار و حتی حقوق شوهری و پدریش بود و بس.

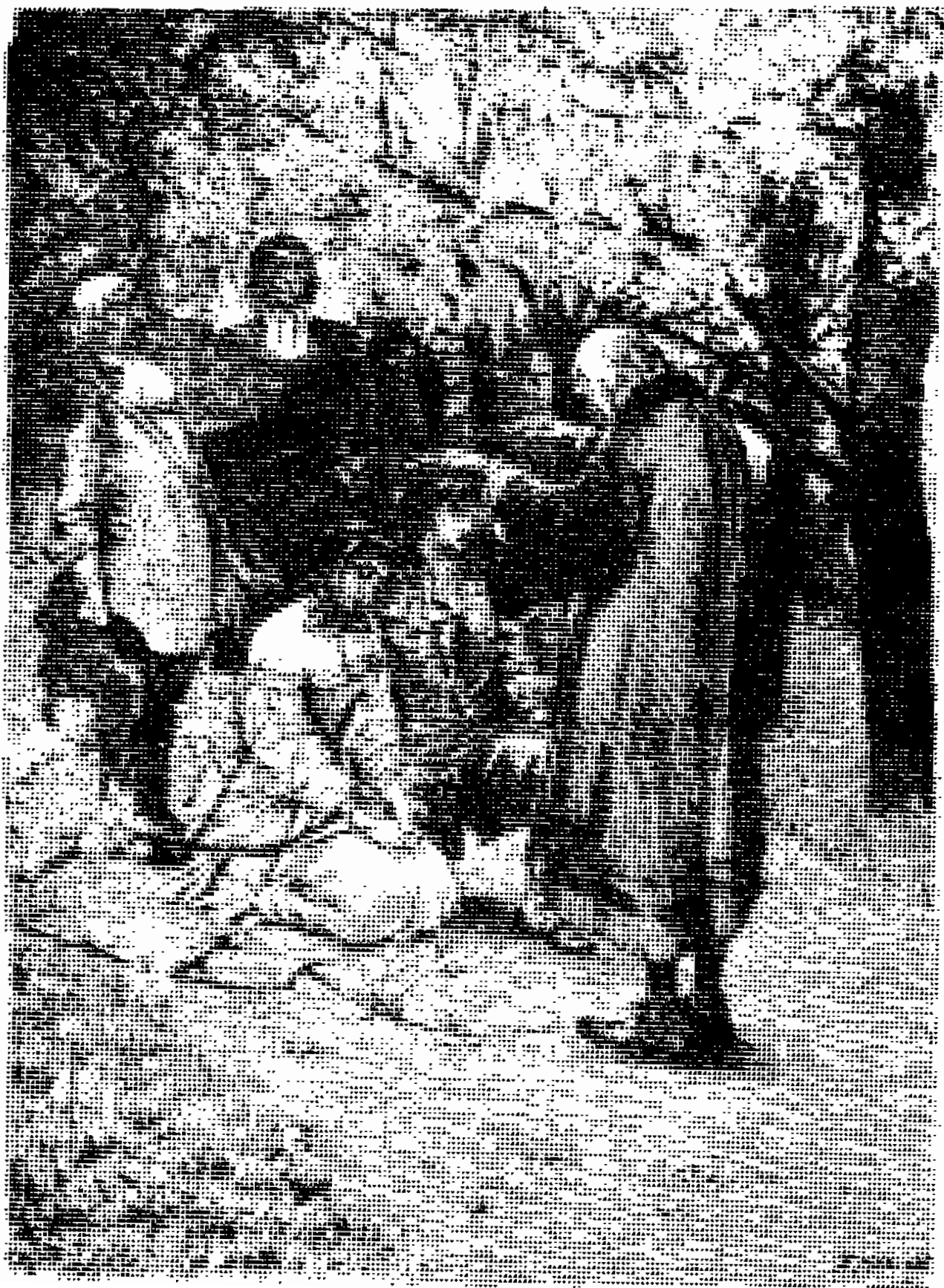
آنچه به شوخی گفته بودم، شما جدی تلقی کردید.

رومانس های اسپانیائی، شاه آلفونس به برنادر.

## نتیجه

مدت پانزده روز تمام روایاتی که نقل گردید مورد بحث محافل درونت هایم و درونت هایموس بود و هر کس بدزعم خود آنها را به همانگونه که از پرده بیرون می افتاد تعریف و قضاوت می کرد. مردم شهر که بیهوده برای تماشای هفت اعدام پی در پی ساعتها صبر کرده بودند، رفته رفته نومیدی خود را از دیدن این منظره لذت بخش آشکار می ساختند؛ و پیرزنهاى نیمه کور با هیجان حکایت می کردند که در آن شب آتش سوزی مهیب سر بازخانه، خود بچشم دیده اند که هان ایسلند با شعله ای به پرواز درآمد و در حالیکه در میان آتش قهقهه می زد، با پایش سقف سوزان ساختمان را بر سر سر بازان مونک هولم خراب می کرد؛ و سرانجام اردنر گولدن لو، بعد از غیبتی که در نظر اتل بسیار طولانی جلوه کرده بود مجدداً در قلعه شیران اشلزویگک ظاهر شد، در حالی که ژنرال لوین دوکتود و کشیش آتاناز موندرا او را همراهی می کردند.

در آن لحظه شوماکر به بازوی دخترش تکیه داده بود و در باغ گردش می کرد. زن و شوهر جوان به دشواری توانستند جلوی خود را بگیرند و یکدیگر را در آغوش نکشند چون هنوز به نگاهی رضایت بخشانه احتیاج داشتند شوماکر به گرمی دست اردنر را فشرد



و با آن دو بیگانه به گرمی خوش و بش کرد.

پیر مرد اسیر گفت:

— ای مرد جوان، باز گشتت خیر باشد!

اردن در جواب گفت:

— عالیجناب، من همین الان از برگین می آیم. در آنجا به دیدن پدرم رفته بودم و

حالا به دست بوس این پدرم در درونت‌هایم آمده‌ام.

پیر مرد حیرت‌زده پرسید:

— چه می‌خواهی بگویی؟

— که از دخترتان خواستگاری کنم، عالیجناب.

زندانی به طرف اقل که تا بنا گوش سرخ شده و می‌لرزید رو کرد و گفت:

— دخترم!

— بلی، عالیجناب، من اقل را دوست دارم؛ زندگی را دریای او فدا می‌کنم، او

بدمن تعلق دارد.

قیافه شوما کر دردم رفت:

— پسر، شما جوانی شایسته و نجیب هستید؛ یا اینکه پدرتان بدمن خیلی بسدی

کرده؛ اما من بخاطر شما او را می‌بخشم و با طیب خاطر به این وصلت رضا می‌دهم. اما فقط

یک مانع وجود دارد.

اردن که نگران شده بود پرسید:

— چه مانعی؟

— شما دخترم را دوست دارید؛ اما مطمئنید که او هم شما را دوست دارد؟

آن دو دلداده؛ شکفت‌زده و خاموش برهم نگر بستند و پدر ادامه داد:

— بلی، من از این موضوع احساس نگرانی می‌کنم. البته من شما را دوست دارم و

ودلم می‌خواهد شما را پسر خودم صدا بزنم. ولی شاید دخترم با نظر من موافق نباشد. خود

او این او آخر بدمن گفت که از شما خوشش نمی‌آید. بعد از آنکه شما از اینجا رفتید، دخترم

در پشت سر شما هیچ حرفی نمی‌زد و سکوت اختیار کرده بود و هر وقت صحبت شما به میان

می‌آمد او ترجیح می‌داد ساکت بماند، بنظر می‌رسید که حتی از فکر کردن درباره شما

اجتناب می‌کند؛ گوئی فکر شما هم او را آزار می‌داد. اردن، به این ترتیب بهتر است از

این عشق بگذرید و بروید. آدمیزاد هم با عشق درمان می‌پذیرد و هم با نفرت.

اردن بهت‌زده گفت:

— عالیجناب!...

اتل در حالی که دستهایش را بهم متصل می کرد گفت:  
- پدرجان!..

پیر مرد سخن اتل را برید و ادامه داد:  
- دخترم، آرام باش! من با این وصلت موافقم، اما می دانم که تو از آن خوشت  
نمی آید. اتل، من مایل نیستم قلب و روح ترا عذاب بدهم و به شکجه گرفتار سازم. پانزده  
روز است که من بکلی عرض شده ام. برو. من تو را وادار به ازدواج با اردنر نخواهم کرد.  
تو آزاد هستی.

آنانا ز موتدر در حالیکه لبخند از لبانش دور نمی شد وارد گفتگوشد:  
- او دیگر آزاد نیست.

اتل که جانی تازه بازیافته بود گفت:

- پدر عزیزم، شما ایشاه می فرمایید. من از اردنر متنفر نیستم.  
شوما کرفریاد کشید:

- چطور!

اتل اظهار داشت:

- من...

دیگر نتوانست اظهارات خود را ادامه بدهد و اردنر در برابر پیر مرد به زانو درآمد  
و گفت:

- پدرجان، او زن من است! امیدوارم که همان طور که آن پدر دیگر مرا مورد  
عفو قرار داد شما هم مرا ببخشید و از دعای خیرتان مضایقه نکنید.  
شوما کرنیز که بهت زده گشته بود، زوج جوان را که در برابر او زانو به زمین زده  
بودند، مورد تفقد قرار داد و گفت:

- من در زندگیم آنقدر نفرین کرده ام که حال بدون هیچ تحقیق و مطالعه ای دست  
به دعا برمی دارم. اما حال برایم بگویند بینم...  
آنگاه آن دو بد تفصیل ماجرا را برای او تعریف کردند. اشک حق شناسی و عشق از  
گونه های او سرازیر شد.

- من خودم را آدمی عاقل و دانا نمی دانستم، اما پیرو کودن بودم. نمی دانستم در  
قلب يك دختر جوان چه می گذرد!

اتل با شادی کورد کانه ای گفت:

- پس حالا من خانم اردنر گولدن لو هشتم!

شوما کرپیر رو به اردنر کردوگفت:

– اردنر گولدن لو شما بیش ازمن ارزش دارید؛ چون، من درعین رفاه و قدرت ، حاضر نمی شدم از مرکب غرور طبقاتی پیاده شوم تا با دختر فقیر و خوار و بون يك تبعیدی بدبخت ازدواج کنم.

در آن هنگام ژنرال لوین دوکود دست زندانی را گرفت و لوحه لوله شده ای را در دست او گذاشت و گفت:

– جناب کت، این فرمایشها را نفرمایید. این القاب و عناوینی که شخص اعلیحضرت همایونی قبلاً به توسط سروان دیسپولسن برای شما فرستاده بودند . شاهنشاه علاوه بر آن ، اخیراً دستور آزادی شما را صادر فرمودند و شما را مورد عنایت و شفقت ملوکانه قرار دادند. این را به عنوان جهیزیه دخترتان کتس دودانسکیولد، قبول بفرمایید.

اتل با شادمانی فریادگشید:

– خدا را شکر! آزاد شدیم!

پدرش افزود:

– کتس دودانسکیولد!

ژنرال ادامه داد:

– بلی جناب کت. شما افتخارات گذشته خود را بدست می آورید و تمام املاک و داراییهای شما مسترد خواهد شد.

شوما کر یا خوشحالی پرسید:

– این همه را من به چه کسی مدیونم؟

اردنر جواب داد:

– به ژنرال لوین دوکود.

– لوین دوکود! جناب فرمانروای کل قبلاً هم خدمتان عرض کردم که این لوین–

دوکود یکی از بهترین آدمهای این روزگار است. اما چرا خودش به اینجا نیامد تا مرده سعادت مرا شخصاً به من اطلاع بدهد؟ او کجاست؟

اردنر حیرت زده بادست ژنرال را که می خندید و می گریست شان دادوگفت :

– خودش است!

آن دویار قدیمی و آن دو دوست گرما به و گلستان یکدیگر را شناختند و صحنه ای بس متأثرکننده بوجود آمد. قلب شوما کر پیر نزدیک بود ازسینه بدرآید . در اثر آشنایی با هان ایسلند ، نفرت از مردمان را از دل زده بود و درپی آشنا شدن با اردنر و لوین ،

دوست داشتنی آدمها را یاد می گرفت.

در پی آن جشن قشنگ و شادماندای در سلول زندان برپا شد. زندگی به آن زوج جوان که توانسته بودند به مرگ بختند، به شیرینی لبخند می زد، کنت آهلفلد خوشبختی آنها را به چشم دید و همین بیرحمانه ترین مجازات او بود.

آنانا زموندر نیز خوشحال شد. چون سرانجام موفق شد حکم عفو دوازده محکوم زندانی خود را بدست آورد و علاوه بر آنها اردنر کی بول و یوناس و نوریت، همزمان نگون بخت خود را از زندان آزاد کرد و آنها خوشحال و خندان پیش خانواده های خود برگشتند تا به ممدنچیان صلح طلب مژده سرت بخشی بدهند و اعلام کنند که پادشاه آنها را از دادن خراج معاف داشته است.

شوما کر مدت زیادی نتوانست از لذت و صلت اتل واردنر برخوردار شود. آزادی و خوشبختی بیش از اندازه بر روح او گران آمده بود و سرانجام به سعادت و رهایی دیگری دست یافت. شوما کر در همان سال ۱۶۹۹ جان به جان آفرین تسلیم کرد و فرزندانش را غم و اندوهی فراوان گرفتار ساخت، گویی با مرگ خود به آنها می آموخت که در روی این کره خاکی هیچ سعادت پایدار و کامل وجود ندارد. او را در کلیسای ویرا، که جزو قلمرو اراضی دامادش بود، به خاک سپردند، و مقبره او تمام القاب و عناوینی را که اسارت از او سلب کرده بود، در خود حفظ کرد. از پیوند اردنر و اتل خاندان کنت های دانکیولد پای به عرصه حیات گذاشت.

**پایان**





*Victor Marie Hugo / Shapoor Razmazma*

# *Han d'Islande*



۱۱۰۰۰ تومان



9789649017679